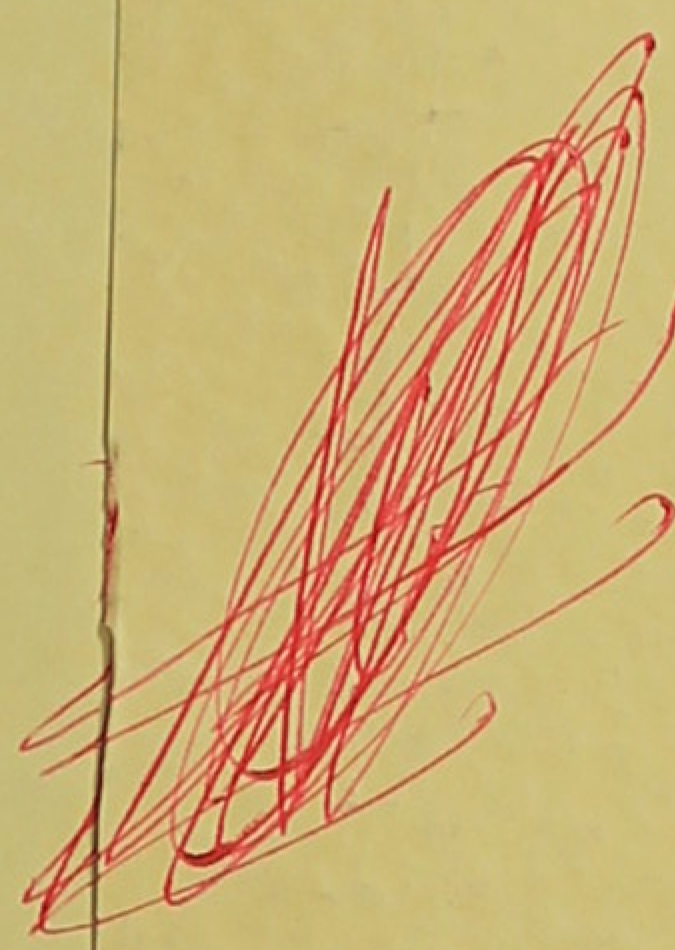


نقدِ حال

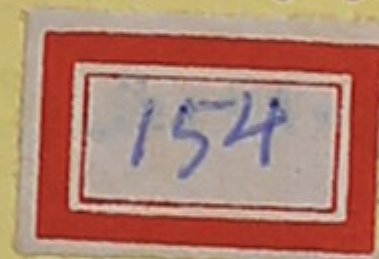
چاپ دوم

نوشتهٔ

مجتبی مینوی



طرح حاشیهٔ روی جلد: نقش قالی شاه‌عباسی از محمود جوادی‌پور



بها با جلد شمیز



تصویر ابوعلی ابن‌سینا

عکس از نقاشی حدود ۱۰۳۰ هجری در قرنیز سقف کتابخانهٔ بادلیان در اکسفرد

(ص ۱۸۹ دیده شود)

عمر دوباره

مجموعهٔ گفتارها و نوشته‌های مجتبی مینوی

جلد دوم

نقدِ حال

نوشتهٔ مجتبی مینوی



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

مجتبی مینوی
نقد حال
چاپ اول : دیماه ۱۳۵۱ ه . ش ـ تهران
چاپ دوم: فروردین ۱۳۵۸ ه . ش ـ تهران
چاپ وصحافی: چاپخانهٔ سپهر
تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

فهرست

دراین مجلّد ازعمر دوباره گفتارهائی ونوشته‌هائی مندرج شده است که ارتباطی با ترجمهٔ حال عده‌ای از رجال مشهور دارد ، خواه ایرانی وخواه غیر ایرانی، که به‌کار ادب و علم وعرفان و سیاست و فرهنگ و غیر آنها مشغول بوده‌اند؛ نوشته‌هائی که هر یك به‌مناسبتی به وجود آمده است و یادگار وقتی و حالی است . هیچ‌یك کامل و مستغنی کننده نیست ، و اگر می‌خواستم آنها را به‌کمال نزدیکتر سازم مجال و فرصت دست نمی‌داد و هرگز این کتاب منتشرنمی‌شد. بااین احوال شاید نشرآنها خالی از فایده نباشد . دو نفر از دوستان گرامی که جمع و نشر آنها را توصیه کردند ، خود اسم «نقد حال» را برای آن انتخاب کردند .

مجتبی مینوی

مکتوبی به‌عبّاس اقبال

در جزو اوراقی که ازمرحوم استاد عبّاس اقبال به‌جای مانده نامه‌ای است که استاد مجتبی مینوی به وی نوشته ، چون مطالب این نامه تحقیقاتی است عالمانه و بسیار ممتّع ، چاپ آن را مناسب دانست که شخص استاد مینوی هم از مطالعهٔ آن پس از ۳۵ سال استفاده برد . این مکتوب نیز از لطف آقای ایرج افشار بدست افتاده است .

مجلهٔ یغما

۵ خرداد ماه ۱۳۰۶

به‌عرض می‌رساند ازهفت‌ماه قبل تقریباً یعنی ازموقع وصول دستخطّ مورخ ۸ مهرماه ۱۳۰۵ حضرت‌عالی تاکنون ذکر عرض عریضه به خدمت‌حضرت‌استادمعظّم آقای‌قزوینی‌دامت‌بر کاته وبخدمت‌آن استاد اجلّ خود را همیشه تکرار می‌نمایم و این دوفقره یك ثالثی‌هم داشت که آن را ایفا نمودم‌و جوابش‌را حضوراً در طهران یافتم اما دو فقرهٔ دیگر تاکنون ممکن نشده‌بود. امروز خدمت حضرت عالی و نمی‌دانم دیگر کی خدمت حضرت آقای قزوینی ادای وظیفه می‌شود. درین مدّت برای این بنده از طرف حضرت‌عالی غیراز مرقومهٔ سابق‌الذّکر از ژنو وسه جلدکتابی‌که قبل ازان از پاریس مرحمت فرموده بودید سه دستخط رسیده که یکی از آنها را (آن را که شامل صورت کتابهای خواستنی بود) فعلاً هرچه جستم نیافتم. دو دیگر یکی به

تاریخ ساعت ۷ عصر روز ۷ فوریهٔ ۱۹۲۷ بود که خبر رسیدن کتاب حمزهٔ اصفهانی را مرقوم فرموده بودید و چند روزی قبل از وصول آن ، یادرست بخواهید چند روزی بعداز عرض کارت متضمّن استفسار ازخبر آن ، دستخط حضرت آقای قزوینی زیارت شد که خبروصول آن را مرحمةً مرقوم فرموده بودند ، چون در آن دستخط حضرت عالی ذکر این رفته بودکه « شاید دوباره درفش کاویانی راعلم » کنید به مناسبت عرض می‌کنم که امروزه ماهم در طهران برای همین منظور مشغول دست وپائیم. دیگری به‌تاریخ ۲۰ مارس. رسالهٔ احوال ابن‌المقفّع مانوی هم باوصول همان مرقومه زیارت شد. قبل‌از عرض مطالبی دربارهٔ آن به‌ذکر متعلّقات به‌حدائق‌السّحر که برای‌حضرت‌عالی لازمتر است می‌پردازم .

۱ـ یك چاپ علی‌حده از حدائق السّحر را که مرقوم فرموده بودید درمنزل دارید نیافتم ودر فهرست کتب هم نیست اگردرفهرستی که خدمت حضرت‌عالی هست ذکر آن شده مستدعی است نمرهٔ آن را مرقوم فرمائید [همچنین المنجدکه اصلاً ندارید باز اگرهم ذکر آن درفهرست‌کتب هست مرقوم فرمائید. همچنین منشآت قائم‌مقام‌که یك نسخهٔ خطّی ناقص ازین دارید به‌نمرهٔ ۳۲۶ که در فهرست‌کتب هست اما نسخهٔ چاپی ازان یکی مال آقای سید عبدالحسین خان دهزاد (حسابی) پیش حضرت‌عالی بود قبل‌از سفر به‌وسیلهٔ بنده به‌ایشان رد فرمودید و اگر مایل باشید حاضرند دو مرتبه بدهند که ارسال خدمت‌شود خودبنده هم نسخه‌ای ازچاپ سوم‌آن دارم‌که اگربفرمائید ممکن‌است تقدیم دارم نسخهٔ‌خطّی ناقص‌هم الآن پیش‌دست‌بنده است ،

آورده‌ام که اگر مایل باشید مرقوم فرمائید بفرستم)]یك چاپ بقطع کوچك ازین کتاب بنده‌دارم که فقط در آخر صفحهٔ اخیر آن (عدد صفحه ندارد اما شمردم ۱۴۰ صفحه است) «۱۲۶۲» و مهر «عبده شمس الدّین» که ظاهراً ناشر آن باشد دیده می‌شود.

بنده سابقاً یك چاپ به‌همین قطع باکاغذ آبی‌رنگ داشتم که به‌کسی بخشیدمش وبدون‌اینکه هیچ مسئولیّتی ازین عرض برمن‌باشد مثل شبحی بخاطرم می‌آید که گویا تاریخ چاپ‌آن ۱۳۱۲(؟) بود اما عرض‌کردم که تا آن نسخه دیده نشود این حدس بنده در باب‌تاریخ آن مستند نمی‌شود. یك چاپ مستقلّ دیگر ازان به‌قطع پستی دیدم که بنابر خاتمهٔ آن میرزاعلی خان نائینی صفاءالسّلطنه متخلّص به مشتاقی (دیوان او چاپ شده) در ۱۳۰۴ آن را به خط خود بامرکّب چاپ نوشته بوده و چاپ آن تأخیر افتاده بود تا پس از مرگ او پسرش آن را بچاپ رسانیده «در دارالخلافهٔ طهران در مطبعهٔ میرزا علی‌اصغرواقع‌درباغ‌خان مروی‌منطبع گردیدفی‌سلخ‌شهر جمادی‌الآخرة توشقان‌ئیل ۱۳۲۱».

غیر این سه‌تا چاپ مستقلّ دیگری بنده از این کتاب سراغ ندارم.

«کتاب منتخبات اللّغهٔ عربی و فارسی جیبی تألیف خواجه امام رشیدالدّین وطواط به‌انضمام حدائق‌السّحر در فن بدیع ...» که جناب لعنت مآب «خانصاحب میرزا محمّد ملك الکتّاب در بمبئی» سال ۱۳۲۲ بچاپ رسانیده و حضرت‌عالی‌هم یك نسخه ازان دارید و بنده به‌خدمت فرستادم اصلاً نقل از «منتخب اللّغهٔ عربی جیبی به‌انضمام

منتخبی از حدائق‌السّحر رشید وطواط درفنّ بدیع » است که تحریر آن به مرکّب چاپ « فی شهر شعبان المعظم سنهٔ ۱۲۹۱ علی یداقل خلق‌الله نصرالله تفرشی فی دارالخلافه » و اتمام چاپ آن « فی‌شهر ذیحجّة‌الحرام سنهٔ ۱۲۹۱ » بوده واین منتخب اللّغه هم هیچ ربطی به رشیدالدّین وطواط ندارد وظاهراً تلخیص‌واستخراج از«منتخب‌اللّغات ملاّ عبدالرّشید که آن را رشیدی عربی نیز گویند » (رجوع شود به‌مقدّمهٔ غیاث اللغات) باشدکه این کتاب‌هم درهامش غیاث‌اللّغات‌چاپ « کانپور » سال ۱۳۲۴ بطبع رسیده .

فهرست نسخ چاپی فارسی بریتیش‌میوزیوم را بنده ندارم امّا سابقاً که در کتابخانهٔ طهران نظر اجمالی بدان انداخته‌ام دیده‌ام چاپهای مختلفهٔ اغلب کتب را دارند و ممکن است در باب این کتاب هم آنجا اطّلاعی ازچاپهای‌مختلفه و تلخیصات و شروح وغیرآن باشد .

۲ـ شرح حدائق‌السّحر مرحوم میرزای فرهنگ را باوجودی که در این اواخر چندین مرتبه به‌خدمت آقای فروغی مدّظلّه‌العالی رسیده‌ام چون در موقع وصول این مرقومهٔ حضرت‌عالی ایشان‌تشریف نداشتند [به خوزستان به‌دیدار مؤسسات نفت جنوب رفته بودند با آقای فروغی بزرگ] بعدهم که آمدند بنده فراموش کرده بودم امروز تذکاری شد که هروقت خدمتشان برسم عرض‌کنم شایدهم بشود در ضمن سفری که خیال دارند در ایام تعطیل تابستان به فرنگستان بنمایند همراه خود بیاورند که درآن صورت بهتر می‌شود والاّ بنده به‌امری‌که فرموده‌اید قیام خواهم‌کرد .

۳ ـ نسخهٔ خطّی یا چاپی از حدائق‌السّحر هیچ گونه در خدمت آقای حاجی سید نصرالله مدّ ظلّه یافت نمی‌شود و ایشان بسیار تعجّب کردند از این نیّت حضرت عالی و کتاب شرح حال ابن المقفّع را تا آن روز که بنده خدمتشان رفتم به واسطهٔ کسالت روحی (بیشتر به واسطهٔ رفتار وزارت عدلیّه با ایشان) هنوز نخوانده بودند . و آقای نفیسی هم علاوه بر آن نسخهٔ خطی که دیده بوده‌اید یك نسخهٔ خطّی دیگر هم بدست آورده‌اند و چند روزی بعد ازابلاغ پیغام حضرت عالی به ایشان گفتند هر دو نسخهٔ خود را به ادارهٔ بیوتات فرستاده‌ام که جواز خروج آن را صادر کنند . بیست روز بعد هم گفتند هنوز از آنجا خلاص نشده .

چون امر فرموده‌اید که خواهش کوچکی از حضرت عالی بنمایم استدعا می‌کنم از کتابهای مفصّلة الأسامی ذیل هر کدام را به انتخاب خود میل فرمودید و تهیّه شد برای بنده مرحمت فرمائید امّا به شرط امکان مادّی که بنده می‌دانم در این ایّام از این حیث چندان اوضاع آن صوب حضرت عالی رضا بخش نیست و اقلاً تا زمان وصول ششصد تومان سال ۱۳۰۵ بشرطی که نایب محمد خان دران تصّرف ننماید درنگ بفرمائید :

۱ـ نسخه‌ای از نامهٔ تنسر که جداگانه چاپ شده .

2- Les merveilles de l' Asie (Henri Cordier), Paris, Paul Geuthner 1915

3 - Diwân de Orwa-t-ibn el-Ward . . . Edité par M. Ben Cheneb , Paris 1926 .

4 - L' Orient Musulman par Gaston Migeon éd. Albert Morance 1921.

5 - Minorsky, Notes sur la Secte des Ahl-i-Haqq · I - II

چون در پنج سطر پیش گوشه‌ای به نایب محمّد خان بود خواستم برای رفع سوءِ تفاهم عرض کنم اوّلاً از حقوق دو ماههٔ بهمن و اسفند سال گذشته از قرار نقل آقای ابوی بیست تومان (ماهی ده تومان) به عنوان کسر حقوق دولتی کم‌گذاشته‌اند ، ثانیاً بیست‌تومان هم به عنوان قرض پیش خود نگهداشته‌اند که بعد بدهند ثالثاً درست یادم نیست که بیست سی تومان هم به عنوان منفعت قرضی که برای حرکت ابوالقاسم خان تهیّه شده بود برداشته‌اند رابعاً در قضایائی که برای شخص ایشان اتّفاق افتاد چون برادر بنده مدّتی در همان ادارهٔ ساختمان قشونی امّا پیش از تصدی آقای . . . مستخدم بود و از این‌راه باتما م‌مستخدمین آن‌اداره ومعماران‌وسر کاران آنجا آشنائی‌دارد وسخنان دربارهٔ ایشان را هرچه شنیده بود به مناسبت آشنائی بنده با ایشان نقل نموده برای بنده قریب بیقین است که در آن کار مشارالیه خیال « بالا کشیدن » ده هزار تومانی داشته و این بلاها بر او وارد شده و امروز بسختی زیست می‌کند و باکی از تصرّف هر چه که بدستشان برسد ندارند و بدین جهت نظر به اینکه بنده حضرت عالی را احقّ به پول خودتان می‌دانم در صدد بودم به وسیله‌ای طوری کنم که ششصد تومان به وسیلهٔ گلشائیان وصول و تماماً فی‌الفور فرستاده شود بدون اینکه به دست نایب برسد امّا بازاندیشیدم‌که شایدخالت بنده باعث قطع دوستی ذات‌البین شود و بنده کاسهٔ ازآش گرمتر نباید

باشم . مستدعیم که این سخنها را نخوانده و نشنیده بگیرید ، یعنی از بنده .

امّا رسالهٔ شرح حال عبدالله بن المقفّع فارسی .

تا همین ایام هنوز برای فروش به طهران نرسیده بود حالا هم که رسیده تا مردم بخوانند و تأثیر آن معلوم شود خیلی طول دارد . حضرت آقای فروغی مدّظلّه که خوانده بودند درباب اینکه باب برزویه در کلیله از مجعولات خود ابن المقفّع باشد اعتراض مفصّلی از دو لحاظ دارند که مجملاً اینست که نباید تنها به سند اکتفا کرد و ذکر بیرونی اگر سند بشود تازه به دو دلیل عقلی دیگر مردود است یکی اینکه در تمام دورهٔ تاریخ ایران و اسلام تا قبل از مأمون عصری که قابل حصول این فکر در عقلا باشد که « ادیان پروپای حسابی ندارد و باید به راهنمائی عقل و اخذ اصول متّفقٌ علیها از تمام ادیان رفتار کرد » و قابل حصول تحیّر و تردید در راه حقّ باشد فقط دورهٔ انوشروان است و دورهٔ صدر اسلام تا وقتی که نتایج کتب حکمت یونان منقول ازفارسی یا یونانی در مردم ظاهر شود هنوز مستعدّ این افکار نیست و فقط مانند الکترولیز افکار را یا به قطب مثبت یعنی اسلام یا به قطب منفی یعنی درست ضدّ آن می‌برد نه به موضعی جامع بین الادیان والعقاید ، و اگر ابن المقفّع هم این مقدّمه رابر ترجمهٔ اصل کلیلهٔ پهلوی افزوده باشد یعنی قبول کنیم که در متن پهلوی نبوده ناچار باید گفت که ابن‌المقفّع از مجموع سایر کتب و اسناد پهلوی که از زمان انوشروان در دست داشته « اشراب » شده‌و سپس آن مقدّمه را به انشای خود که اصل موضوعش متعلّق به زمان

انوشروان بوده نوشته . خلاصه اینکه چون زمان اوّل اسلام مستقلاً قابل حصول این افکار بلند نبوده و رقبه آزاد نشده بوده است ناچار ابن‌المقفّع باید این آزادی فکر را از جای دیگری گرفته باشد و آن همان عصر انوشروان می‌تواند بود و بس ، ثانیاً در هیچ جای این مقدّمه که مبنی بر آزاد کردن مردم از قید دین است اشاره‌ای به اصل مقصودی که بیرونی تعبیر می‌کند نیست یعنی آخر سر مثل مرحوم میرزا آقاخان کرمانی در ترجمهٔ قهوه‌خانهٔ سورت که بکلّی از اصل و مقصد اصلی مصنّف دور است نمی‌گوید که حالا بیائید راه حق را در فلان طریقه بجوئید ، و از طرفی هم ابن المقفّع با آن خصایص (Caractères) که رسالهٔ حضرت عالی بهترین معرّف اوست کسی نیست که به دروغ ادّعای اسلام کند و در باطن مانوی باشد [اگر چه درین موضع بنده به ایشان عرض کردم که مانعی نیست که ترجمهٔ کلیله را قبل از اسلامش نوشته‌باشد]. خلاصه این بود . مفصّل آن را ان شاءالله از خود آن سرور معظم در پاریس خواهند شنید .

اما عرض بنده: اغلاط چاپی فراوان که خود حضرت عالی هم اشاره فرموده بودید و در یك جا هم به قلم نسخهٔ بنده را اصلاح نموده از قبیل یحی تقریباً در همه جا به جای یحیی و کلیک باز تقریباً در همه جا به جای کلیلگ (زیرا اگر چه نسخهٔ پهلوی کلیله و دمنه در دست نیست لیکن به قرینهٔ نسخهٔ سریانی آن گمان می‌رود که در پهلوی کلیلك [1] بوده‌است) ولشگر به‌جای لشکر (ص۱۲ س ۱۳) و

[1] . در متن نامه به خط پهلوی نیز نوشته شده .

ابن آوری (ص ۴۳ س ۲۰) و دستمیسان (؟ دشت . . .) ص ۷۱ س ۵ و از همه بدتر پس و پیش شدن سه سطر اخیر ص ۲۰ و سه غلط جزئی وفای داری ص ۲۳ سطر ۵ و جاجظ ص ۲۵ س ۶ و ترجمه‌هائی ص ۶۰ س ۱۱ از خصائص چاپهای مطبعهٔ ایرانشهر است و باصطلاح ظلم بالسویه عدل است .



قبلاً عرض کنم خدا بالای سر شاهد است که در این عرایض قصدی جز تکمیل مطلب و واضح شدن مقصود ندارم و ابداً قصد فضل فروشی واظهار اطّلاع درکار نیست در صورتی که اگرچنین هم باشد من بنده هر چه دارم از آن وجود مکرّم و سایر اولیای معظّم دارالمعلّمین است مدّاللّه‌ظلالهم که به قول سعدی رحمه‌اللّه مجموع مکارم اخلاقند و ممدوح اکابر آفاق ، این عرض را کردم تا شائبه‌ای در سطور ذیل به خاطر مبارك **خطور** نکند و بیش ازین هم **اطناب** نمی‌نمایم، حالا برویم به اصل مطلب .

در صفحهٔ ۱۱ س ۱ پارسی بهتر از فارسی است زیرا در لفظ فارسی متبادر به ذهن این است که مقصود زبان امروزی است در صورتی که **پارسی** گذشته از دوری ازین گمان اصلا در میان علمای فرنگ (از قرار قول پرفسر هرتزفلد) عَلَم برای زبان زمان ساسانیان است و پهلوی برای زبان قوم پرثو = اشکانیان ، ص۳۳س۷ جشنسفشاه وفد شوارگر چنانکه‌خود حضرت عالی‌در کتاب‌نامهٔ تنسر درجزءِ حواشی دار مستترملاحظه فرمودید اصل است وجسنفشاه و فرشوادگر مصحّف آنها و پذشخوار کرو گشنسپشاه (ملکا) [۱]

۱ . در متن نامه به خط پهلوی نیز نوشته شده .

صورت پارسی آنها و در موقعی که مقصود نقل به لفظ و بیان نصّ جمله‌ای از یك کتاب که به علامت « » ممتاز می‌شود نیست (که در این صورت اخیر هم باید به وسیلهٔ حاشیه خطای لفظ و تصحیح آن را برای آنکه خواننده اغراءِ به جهل نشود بیان نمود) دیگر نوشتن کلمات به‌صورت مصحّف جایز نیست .

ص ۳۵ س ۱۵ جمله‌ای که از ترجمهٔ فارسی کتاب ابن‌المقفّع نقل فرموده‌اند ظاهراً « بمحلّ » یعنی بمحلّ [عرض] یا امثال آن باید باشد ، ص ۳۹ س ۲۰ بهتر این بود که به جای « قریب » گفته شود متجاوز از ، ص ۴۳ س ۲۰ گویا ملك‌الجرذان صواب باشد نه‌الملك . . . و در خود کتاب کلیله هم که همین طور چاپ شده ، ص ۴۵ س ۳ هوی صحیح است ، ص ۴۹ س ۱۷ « بفتحه » ؟ (گویا مقصود به گاف یا بهتر بخواهید به کاف باشد ولی اساساً در بیان و فهماندن این مطلب اختصار و مسامحهٔ مخلّ شده است) ، ص ۵۰ س ما قبل آخر ادراك به جای درك مناسب است زیرا درك = دریافتن (چه فهمیدن باشد چه رسیدن) نیامده ، ص ۳۰ سطر اخیر و ۵۶ سطر ۴ از آخر و ص۵۷ سطر ۴ و۸ و۱۷ و ۱۹ « الآداب الکبیر» که به جای « الادب الکبیر » صواب دانسته‌اید و حقّ هم البته با حضرت عالی است ظاهراً ناقص باشد و « کتاب الآداب الکبیر » یا « کتاب الآداب » باید گفته شود چه گویا کبیر صفت کتاب باشد ، ص ۶۷ زمزمه،در باب این کلمه به کتابهای لغت عربی هم خوب بود مراجعه می‌فرمودید ، فردوسی نیز گوید :

بسی زر بر آتش بـرافشاندند به زمزم بسی آفرین خواندند ،

علاوه بر مراتب مذکوره ، چون بنده در ضمن تتبّع شرح حال مانی در کتب مشرق زمینی خودمان و نظر خاصی که از لحاظ مانوی بودن ابن‌المقفّع در این ضمن برایم حاصل شده بود و در حین مطالعهٔ کتب متفرّقه از هرحیث و قسمی ، یادداشتهای زیادی در بارهٔ او نموده بودم اگر چه موقع گذشته است باز برای جمع شدن مطالب راجع به یك موضوع در پیش اهل آن به خدمت حضرت عالی تقدیم می‌نمایم .

روایت سیّد مرتضی در کتاب أمالی خویش در عیون الاخبار ابن قتیبه همان چاپ که حضرت عالی هم دارید نیز در ص ۵۱ آمده است [فراموش کردم در ضمن مطالب راجع به حدائق‌السّحر این را عرض کنم درینجا به مناسبت عرضه می‌دارم : **رسائل رشیدالدین وطواط** به عربی در دو جزء در مصر چاپ شده و از قراری که در روی ورق پشت جلد آن نوشته شرح حال اوهم در بغیة الوعاة سیوطی و معاهد التنصیص مندرج است و بنده نسخهٔ این کتاب را دارد اگر میل داشته باشید و در آن جا دسترس به‌آن نباشد بنده ممکن است تقدیم دارم مطالب خوب راجع به ترجمهٔ احوال او و از آنها به دست می‌توان آورد] .

ص ۲۱ ابن المقفّع و خلیل بن‌احمد ـ این حکایت علاوه بر ابن‌خلّکان و معجم‌الادبا و تاریخ طبرستان که حضرت عالی نشان داده‌اید در شرح لامیة العجم صفدی ج ۲ ص ۲۵۴ چاپ مصر هم به همان صورت مندرج است ، ص ۲۲ حکایت پنهان شدن عبدالحمید با ابن‌المقفّع درشرح رسالهٔ ابن‌زیدون که درهامش همان شرح لامیة‌العجم

چاپ شده (ج ۱ ص ۲۵۶ ـ ۲۶۱ در ضمن شرح حال عبدالحمید) نیز آمده است . ص ۲۴ حکایت حبس ابن المقفّع ، منینی در کتاب الفتح الوهبی شرح بر تاریخ یمینی (ج ۲ ص ۳۹۸ چاپ مصر) درشرح این جملهٔ عتبی : « . . . کابن المقفع حین أقرض السجّان و استوجب الامن و الامان » گوید : ابن المقفّع . . . (ضبط اسم) . . . هو صالح بن عبدالقدّوس (؟ !) رجل مشهور بالفضیلة التّامة فی الفصاحة و البلاغة و ظهر فی اوائل الدولة العباسیة و قد ترجم للمنصور الدوانیقی ثانی الخلفاءِ کتاب کلیلة و دمنة من لسان الفهلوی الی العربی المبین وقد أبدع فیه کل الابداع وأحسن و أجاد وله رسالة مشهورة یقال لها یتیمة ابن المقفع و هی فی غایة الحسن و اللّطافه ضربت بها الامثال قال العلّامة (یکی از شارحین تاریخ یمینی است که پیش از قرن هشتم یعنی پیش از ۷۰۴ بوده) انه اتّهم بالزندقه و أخذ و وضع فی السّجن فلما خاف من القتل سلك الی الحیلة فأقرض السجان مالاً عظیماً فسامح السجّان فی حفظه و حراسته ثقة علی ماتقرّر فی ذمّته من المال الّذی له ففرّ من السّجن وخلص من القتل و اعترض علیه النّجاتی (که در ۷۰۴ شرحی موسوم به بساتین الفضل بر یمینی نوشته) بأن المبرّد وهو جامع دیوانه قد ذکر فی اوّله أنه قتل والمبرّد أعلم بأحواله من العلاّمة لقرب زمانه وهذه الحکایة من المبرّد دالّة علی عدم صحّة الحکایة التی نقلها العلاّمة من خلاصه من الحبس والقتل والجواب أنه لامنافاة بین الحکایتین لجواز و قوعهما فی زمانین مختلفین ، . . . و امّا جعل ابن المقفع مستقرضاً کما وقع فی نسخة «استقرض السجان» فغیر ملائم للسّوق و الذّوق » .

در این جمل چندین نکتهٔ مهم هست نخست غلط بزرگی که در اسم او نموده اگر غلط در نسخه نشده باشد وازین میانه چیزی نیفتاده باشد که صورت را تغییر داده باشد، و صالح بن عبدالقدّوس معروف خاطر عالی لابد هست و در شرح رسالهٔ ابن زیدون سابق الذکر در ضمن شرح حال ابراهیم بن نظّام (ج ۱ ص ۳۴۵) حکایتی از کتاب الشکوك تألیف او و مردن پسر او و تأسّف او از اینکه چرا پسرش نماند تا کتاب الشکوك را بخواند و جواب ابراهیم بن نظّام (که عین این حکایت در شرح لامیة العجم نیز هست ـ ج ۱ ص ۴۷) آمده است و در آخر آن این شخص را سوفسطائی معرّفی می‌کند وبرای توضیح مثالی هم می‌زند، دوم ذکر اینکه کلیله را از فهلوی ترجمه کرده، سوم اینکه پول قرض نکرده بلکه داده، چهارم اینکه دیوان او را مبرّد جمع کرده و چون قول شارح یمینی به واسطهٔ وقوع غلط فوق قدری سست می‌شود و به اقوال دیگرش هم استناد کردن سخت است بایدکوشید تا مأخذ صحیحی برای ردّ یا تأیید این قول یافت، درباب اینکه ابن المقفع شعر می‌گفته یا نه اوّلاً که خود حضرت عالی مختصری بیان فرموده‌اند، ثانیاً درکتاب‌البیان و التبیین‌جاحظ (چاپی که‌بنده دارم از۱۳۱۲ و در۲ جلد است در ج ۲ ازآن ص ۴۹ ـ چاپ دیگری ازین کتاب بسیار نظیف و واضح و خوب درهمین سال۱۹۲۷ و ۱۳۴۵ در مصر در سه جلد شده که بنده دیده‌ام و خواسته‌ام ولی فعلاً ندارم)گوید «و قال ابن‌المقفّع : فلا تلم المرء فی شانه فربّ ملوم ولم یذنب» ثالثاً در کتاب محاضرات الادباءِ راغب اصفهانی چاپ قاهره (؟) سال ۱۳۲۶ ص ۳۸ ج ۱ آمده است «قیل لابن‌المقفّع لم

لاتقول الشعر قال لان الذی أرتضیه لایجیبنی والذی یجیبنی لا أرتضیه».

ص ۲۸ جاحظ در کتاب البیان والتبیین گوید «وقالت الشّعوبیة و من یتعصّب للعجمیّة القضیب للایقاع ..... قالوا و الخطابة شیءٌ فی جمیع الامم و بکلّ الاجیال الیه اعظم حاجة .... و قد علمنا ان أخطب الناس الفرس .... قالوا و من أحبّ أن یبلغ فی صناعة البلاغة ... الخ» پس «بلاغت ایرانیان قدیم در میان عرب مشهور» نبوده بلکه شعوبیّه ومتعصّبین درعجمیّت چنین می گفته‌اند وعبارت از «جاحظ که خود از بلغا ونویسندگان بزرگ زبان عربی است» نیست و لواینکه خود او در باطن خیال می کرده است که خواندن کتب کاروند و ... و ... ایرانیان برای بلیغ شدن لازم باشد، آنچه در باب این جمله به نظر بنده رسید عرض کرد شاید حضرت عالی هم جوابی در مقابل بفرمائید که بنده را قانع کند، چنانکه آقای تقی زاده دام ظلّه در روزنامهٔ کاوه نوشته‌اند که این شعر که دقیقی گفته: «همی تافتی بر جهان یکسره چو اردیبهشت آفتاب از بره» هیچ با زمان دقیقی درست نمی آید که او وقوع اردیبهشت را در برج حمل دیده باشد عرض کردم بدیشان اینکه مرقوم فرموده‌اید، دقیقی زمان خویش را که نگفته از قول ارجاسپ به گشتاسپ به مناسبت درآمدن او بدین زردشت می گوید، فرمودند این صحیح است امّا تا دقیقی خود تابیدن آفتاب را از برج حمل در ماه اردیبهشت به رأی العین ادراک نکرده باشد چنین تشبیهی نمی کند، این جملهٔ معترضه بود عفو می طلبم. خود جاحظ در دنبالهٔ کلام سابق می گوید «و فی الفرس خطباء الاّ انّ کل کلام للفرس وکل معنی للعجم فانّما هو عن طول فکرة و

اجتهاد . . . . ونحن لانستطیع ان نعلم انّ الرسائل التی فی ایدی الناس للفرس انها صحیحة غیر مصنوعة و قدیمة غیر مولّدة اذا کان مثل ابن‌المقفّع و سهل بن هرون و ابی عبیدالله و عبدالحمید و غیلان وفلان و فلان یستطیعون ان یولّدوا مثل تلك‌الرسائل ویصنعوا مثل تلك السیر . . . » ازین‌جاهم امکان جعل ابن‌المقفع باب برزویه را تأیید می‌شود .

در مقابل تعریفاتی که از ابن‌المقفّع شده دو فقرۀ ذیل را هم بگذارید :

۱ـ و ذکر ابوبکر الاصمّ ابن‌المقفّع فقال « مارأیت شیئاً الا و قلیله اخفّ من کثیره الاالعلم فانّه کلّما کثر خفّ محمله ولقد رأیت عبدالله بن‌المقفع هذافی غزارة علمه و کثرة روایته کما قال‌الله عزّ ذکره « کمثل‌الحمار یحمل أسفاراً » قدأوهنه علمه و أذهله حمله و أعمته حکمته و حیّرته بصیرته » (ذمّ اخلاق الکتّاب للجاحظ ص۴۴) که نظیر عبارتی است که از قول خلیل در بارۀ ابن‌المقفّع نقل می‌کنند .

۲ـ « . . . . . ثمّ‌کتب لبنی العباس عبدالله بن‌المقفّع فأغری بهم عبدالله‌بن علی ففطن له وقتل وهدم‌البیت علی‌صاحبه » (ایضاً ص ۴۷) این رساله در مجموعۀ « ثلاث‌رسائل للجاحظ » که یوشع فنکل در ۱۳۴۴ در مصر بچاپ رسانیده مندرج است) .

ص ۳۰ کتاب مزدك ، در جدول نسخه بدلهای کتاب الفهرست صورت مردك را نیز نقل نموده است ، جاحظهم در رسالۀ ذمّ اخلاق الکتّاب ص ۴۲ گوید «ثمّ‌الناشیٔ فیهم (ای فی‌الکتّاب) اذا وطیء

مقعدالرئاسة . . . . . وروی لبزرجمهر امثاله ولاردشیر عهده ولعبدالحمید رسائله ولابن المقفع ادبه صیّر کتاب مزدك معدن علمه و دفتر کلیلة و دمنة کنز حکمته [زعم] انه الفاروق الاکبر فی التدبیر و...» (اگر ازین جمله استنباط شود که کتب مذکورهٔ در آن را کتّاب برای مهارت در فنّ خود لازم می‌دانسته‌اند ظاهراً بجاست) ازین جملهٔ « صیّر کتاب مزدك معدن علمه » انسان شاك می‌شود که چگونه می‌شود کتاب مزدك که یك نفر مدعی پیغمبری است معدن علم کسی بشود ، بعد برمی‌خوریم که جاحظ در کتاب البیان و التبیین گفته « وقال بعضهم فی البرامکة : اذا ذکر الشرك فی مجلسٍ ، أنارت وجوه بنی برمك . وان تلیت عندهم آیةٌ اتوا بالاحادیث عن مروك » اینجاهم از مقابلهٔ مروك با آیه بنظر می‌آید که مقصود کتابی باشدنه شخصی ، و ابن‌قتیبة در عیون الاخبار (چاپ مصر ج ۱ ص ۵۱) همین دو بیت را آورده در دو نسخهٔ اصلی‌هم همین‌طور بوده یعنی مروك (نه مزدك) ناشر آن‌هم با اینکه خود روایت البیان و التبیین را سراغ داده باز مطابق عقل خودش مروك را درهامش بطور جزم محرّف از مزدك دانسته، بعد در تاریخ سنی ملوك الارض حمزهٔ اصفهانی (چاپ برلین ص ۳۵) درضمن ذکر اشکانیان می‌بینیم که «فی ایامهم وضعت الکتب الذی هی فی أیدی الناس مثل کتاب مروك و کتاب سندباد و کتاب برسناس و کتاب شیماس وما اشبهها من الکتب الذی یبلغ عددها قریباً من سبعین کتاباً » ازین برمی‌آیدکه کتب مزبور در زمان حمزهٔ اصفهانی در دست بوده و او کتاب مروك می‌دانسته نه کتاب مزدك چه مزدك معلوم بوده که درزمان ساسانیان است و کتاب به‌نام‌اورا به دورهٔ اشکانیان نمی‌توان نسبت

داد (بنا برمقالات حضرت آقای تقی‌زاده راجع به مآخذ شاهنامه در مجمل التّواریخ هم ذکر این هفتاد کتاب که در زمان اشکانیان تألیف شده بااسم دوتای از آنها آمده ـ رجوع شود به شمارهٔ ۱۰ سال اول جدید ص ۱۳ ستون دوم) . از مجموع این مطالب برای بنده ظنّ قریب بیقین حاصل می‌شود که کتابی که ابن‌المقفع ترجمه کرده و ابان‌بن عبدالحمید هم بنظم آورده (الفهرست ص ۱۶۳ کتاب مزدك ، نسخه بدل: مردك) کتاب مَرْوك باید باشد. ضبطش هم از دوشعر سابق الذکر معلوم می‌شود ، واللّه‌الموفّق .

نمی‌دانم حضرت عالی چرا بعداز نقل متن الفهرست به‌حواشی آن در جلد دوم مراجعه نفرمودید که کومك بسیاری می‌نمود ، و همچنین به چاپ کلیلهٔ عربی اوّل دفعه به توسّط سیلوستره دساسی اشاره‌ای و بدان مراجعه‌ای نفرمودید .

امّا کلیله ودمنه که اسم اصل هندی آن را پنج تنتر به‌جای پنچ‌تنتر (به‌چیم فارسی) نقل فرموده‌اید و بنده سند این را که تنتر به معنی حکمت باشد نیافتم ، بیرونی در کتاب الهند می‌گوید « و کل ماانحط عن رتبة سدهاند فیسمی‌اکثره‌اما تنتره واماکرن ، فاماتنتر (tantra) فمعناه‌المتصرف تحت یدالعامل » ص۷۴ ، البتّه مانعی نیست‌که تنتر به‌معنای دیگری نیز باشد و بنده تقاضی‌می‌نماید که اگر سندی درین باب هست برای بنده درضمن جواب (اگرجواب فرمودید) مرقوم دارید ، صلاح‌الدّین صفدی در شرح‌لامیةالعجم ج ۱ ص ۴۶ـ۴۷گوید «مأمون مبتکر نقل و تعریب نبود بلکه بسیارکسان قبل‌ازو نقل‌کردند مثلا یحیی‌بن‌خالد برمکی ازکتب فرس بسیاری را

تعریب کرد مثل کلیله ودمنه و کتاب مجسطی از کتب یونان برای او ترجمه شد » و جمله‌ای‌هم که لویس شیخو از یکی از نسخ خطّی کلیله محفوظ در ایاصوفیه نقل می‌کند (ص ۲۰ از کلیلهٔ چاپ او) « هذا کتاب کلیلة ودمنة . . . . نقله من الفارسیة الی‌العربیة عبدالله ابن علی‌الاهوازی لیحیی بن خالد بن برمك فی‌خلافة المهدی احد خلفاءِ بنی‌العباس وذلك فی سنة خمس وستین ومائة . . . الخ » نیز قابل تعقیب بود .

ص۴۵ ترجمهٔ جملهٔ کتاب‌الهند بیرونی چون دراین‌گونه‌مواضع به‌اقوال استناد می‌شود حتّی‌الامکان به سلیقهٔ بنده بهتر آنست‌که نقل به‌لفظ یعنی متن عربی وترجمهٔ تحت‌اللّفظ بشود تا از گمان تغییر دور باشد و مثلاً اگر این طور ترجمه می‌شد که همان مانند اصل مخلوط به‌شك بود نه‌مبنی به‌یقین البته صحیح بود « و من دوست‌دارم‌که‌برایم ممکن می‌شد کتاب پنچ تنتر را که نزد ما معروف به کتاب کلیله و دمنه است ترجمه‌کنم چه این‌کتاب میان فارسی و هندی و سپس میان عربی و فارسی برزبان قومی گشته است‌که ایمن از تغییر ایشان دران نمی‌توان بود مثل عبدالله‌بن‌المقفع در افزودنش‌باب برزویه را به‌قصد به‌شك‌انداختن مردم سست عقیده در دین و مغلوب‌کردن ایشان برای دعوت به‌مذهب مانوی، وچون درآنچه افزوده است متّهم است ازمثل آن درآنچه ترجمه‌کرده است خالی نباشد» ازاین‌جمله معلوم می‌شود که وی « متّهم » به افزودن بوده و چیزی که دران صریح است یکی همین نقل به‌عربی ازفارسی است ویکی‌اینکه ابوریحان‌ابن‌المقفّع‌را مانوی می‌دانسته است و درین‌باب تصریح دیگری درهمان‌کتاب الهند

هست که به نظر حضرت‌عالی نرسیده و آن در صفحهٔ ۱۳۲ است که گوید « ثمّ جاءت طامّة اخری من جهة الزنادقة اصحاب مانی کابن المقفّع و کعبدالکریم بن ابی العوجاءِ وامثالهم ....» .

ص ۵۱ المریدالاسود ظاهراً الموبدان موبد باشد و درخود کتاب الفهرست نسخه بدلها را که ملاحظه بفرمائید نسخهٔ V الموبد به‌جای المربد داشته وگمان می‌کنم که آقای تقی‌زاده هم در آنجاکه در باب مشتغلین به‌نقل وتعریب داستانهای ایران و اشخاص مروی عنهم تحقیق کرده‌اند این نکته را متذکّر شده باشند و بنده در حواشی که در اوراق ضمیمهٔ کتاب التنبیه نوشته‌ام این‌راهم گمان می‌کنم نوشته‌ام ولی درست بیادندارم، ازخود عبارت الفهرست هم همین معنی برمی‌آید « موبذان موبذی که متوکّل در ایام خودش از فارس خواستش » .
سیرالملوك ابن المقفّع با وجود شاهنامه‌های نثر و نظم فارسی باز تا زمان بیهقی بوده وخود او گوید « در اخبار ملوك عجم خواندم ترجمهٔ ابن‌مقفع . . . » (چاپ کلکتّه ص ۱۱۶ که در آن ابن مقنع چاپ شده) و این موضوع را آقای نفیسی به‌من بنده سراغ دادند .

درصفحهٔ ۱۳ کلیلهٔ چاپ بیروت درجمله‌ای که از یکی از نسخ نقل نموده « ابوالحسن عبدالله‌بن المقفع » نیز توجّه‌کردنی بود .

در آن چاپ از کتاب البیان و التبیین که بنده دارم ج۲ ص ۱ آمده است « قال (الراوی) کان رجل بالبصرة له جاریة تسمی ظمیاء فکان اذا دعاها قال یاضمیاء بالضاد فقال‌له ابن المقفّع قل‌یاظمیاء فناداها یا ضمیاء قال فلما غیّر علیه ابن‌المقفّع مرّتین او ثلاثاً قال هی جاریتی اوجاریتك ؟ ! »

درکتاب الظرائف واللطائف لابی نصر احمدبن عبدالرّزاق المقدسی که دران دو کتاب «الظرائف و اللطائف» و «الیواقیت فی بعض المواقیت» ثعالبی را جمع کرده (چاپ حاجی محمد صادق خوانساری در طهران سنهٔ ۱۲۸۶) آمده است که «و کان ابن المقفع یقول ان مالك لایعمّ الناس فاخصص به ذوی الحق». در مقدّمهٔ مجمع الامثال میدانی آمده است «و قال ابن المقفع اذا جعل الکلام مثلا کان اوضح للمنطق و آنق للسمع و اوسع لشعوب الحدیث». و اگر بخواهیم این قبیل چیزها را جمع کنیم خیلی زیاد می‌شود و شاید بعضی‌هم در کتب ابن المقفع باشد.

عرایض بنده‌دراین‌باب بپایان رسید. آقای تقی‌زاده می‌فرمودند سنهٔ وفات یعنی ۱۴۲ که تعیین شده چندان واضح نیست، از قرار قول خود ایشان یادداشتهای زیادی‌هم ایشان در ضمن تتبّعات جمع فرموده‌اندکه اگر قبلاً مطلع می‌شدند برای حضرت‌عالی می‌فرستادند دیشب خدمت ایشان بودم فرمودند از قول من به‌ایشان بنویس مطلبی که در مرقومهٔ شریف از من‌خواسته‌اید که اقدام کنم شاید بشودماهی صد تومان مقرّر گردد برای کمك شما برای‌چاپ کتب. کوشش خواهم کرد که ان‌شاءالله سربگیرد.

همان دیشب در کوچه آقای نایب محمّد خان را دیدم گفتند این‌بار من دیگر کاغذ خدمت آقای اقبال را سفارشی دو قبضه کرده‌ام که دیگر برسد وایشان گله نکنند و چون دانستند که بنده در صدد عرض عریضه به‌خدمت حضرت‌عالی هستم خواهش کردند عرض کنم که درخواست ثانوی ازطرف وزارت معارف درباب حقوق حضرت‌عالی

صادر و به وزارت مالیه ارسال شد چون درخواست اوّلی گم شده است و ایشان مشغول اقدامند که زودتر پول را وصول کنند ، آقای فروغی مدّظلّه‌العالی چند ماه پیش در باب اینکه « سابقاً از بودجهٔ مدرسهٔ دارالمعلمین درموقعی که حقوق معلّمین پس افتاده بود به‌هریك ازمعلّمین بقدر دو ماه حقوقش داده شد و قبض گرفته شد که هروقت آن پول را وزارت معارف داد پس بدهند و بعد که وصول شد و قسمتی را آقای میرزاعلی رضاخان قریب وقسمتی را دوسه‌ماه‌بعدآقای بواسحقی گرفتند ما هرچه از ایشان مطالبه کردیم مدّتی طفره رفتند و عاقبت گفتند آقای اقبال به‌من نوشته‌اند که ندهم و گله از نایب و از حضرت‌عالی درصورتی که واقعاً به‌او چنین نوشته باشید » به‌بنده فرموده بودند که عرضه بدارم امّاتاکنون صورت‌نگرفت، درهمان‌ایّام‌هم فرمودندکه‌آقای اقبال کتاب دانشنامه‌ای پیش من داشتند نوشته بودند برایشان بفرستم آن وقت هرچندجستم یافت‌نشدحالا پیداشده است شما بیائیدبگیرید بفرستید. ازآن روزتاکنون هشت نه مرتبه به‌همین‌قصد درموقع‌فرصت به‌دارالمعلّمین رفته‌ام ومدّتی جستجوکرده‌اند عاقبت موکول شده‌است به موقع دیگر و هنوز یافت‌نشده است .

آخرالامر آقای خلخالی درصددند از روی نسخهٔ دیوان حافظ خطّی مورخ به ۸۲۷ یعنی قریب ۳۶ سال بعداز فوت حافظ که دارند یك چاپ کامل از دیوان حافظ بنمایند وجلد دومی حاوی اختلافات و کم و بیشی‌که این نسخه باچند نسخهٔ خطّی قدیم دیگر که ازمال ایشان همه جدیدتر است دارد با مقدّمه در شرح احوال او وفهارس و جداولی تهیّه نمایند از حضرت عالی‌هم درین باب کمك خواسته‌اند

که اوّلاً از قدیمترین نسخ خطّی که در کتابخانه‌های فرنگستان یافت می‌شود ثانیاً از قدیمترین چاپ آن ثالثاً یادداشتهائی در باب احوال خواجهٔ اهل عرفان و غیراینها هرچه بتوانید برای ایشان اطّلاعاتی تهیّه وارسال فرمائید خودایشان‌هم ذیلاً چند سطری خواهندنگاشت.

آقای نفیسی نسخه‌ای قدیمی از فرهنگ لغات فرس اسدی از امیرالکتّاب به امانت گرفته و استنساخ کرده و جداولی بران تهیه نموده و قدری هم درتطبیق آن باچاپ پول‌هرن و نسخه‌ای‌که از روی نسخهٔ خطی قدیمی حضرت‌عالی استنساخ نموده بوده‌اند زحمت و رنج برده و ظاهراً بی‌مضایقه حاضر باشند اگر بخواهید آن فرهنگ را چنانکه وعده داده‌اید چاپ بنمائید و حاضر به‌این کمك ایشان باشید برای حضرت‌عالی بفرستند دیگر اختیاربا آن جنابست وهرچه‌خواجه بیند بندگان را همان صواب، والی‌الله‌المرجع والمآب.

درغرر اخبار ملوك‌الفرس ص ۶۲۹_۶۳۳ هم که حکایت برزویه را نوشته تصریح به‌نقل ابن‌المقفع از فارسی به‌عربی دارد.



دوست‌عزیزمعظم من نمی‌دانم‌بعدازمطالعهٔ چندین‌صفحه مراسلهٔ حضرت مینوی وقت و فرصت و حوصله خواهیدفرمودکه به‌این عرض مختصر توجه فرمائید یا نه همین‌قدر عرض می‌کنم‌که در عوالم ارادتم فتوری حاصل نشده است غالب اوقات باحضور دوستان‌صمیمی شماآقای تقی‌زاده و آقای مینوی ذکرخیرت می‌شود و امید است شمانیزدوستان صمیمی خود را فراموش نفرمائید ضمناً اگر وقت و فرصت دارید در انجام استدعائی‌که درخصوص دیوان حافظ شده‌است بذل توجه فرمائید

موجب مزید امتنان و تشکر خواهدشد زیاده براین اوقات شریف را مشغول نداشته، عزت و سعادت شما را از خداوند خواهان ونیزمتذکر می‌شود که شروع به طبع حافظ شده است درصورتی‌که ارادهٔ کمك و مساعدت دارید بهتراین است که اندکی تسریع فرمائید.

مخلص صمیمی شما خلخالی



چاپ‌جدید بسیارمکمّلی از المنجد همین امسال بیرون خواهد آمد اگر بخواهید داشته‌باشیدهم مستقیماً از بیروت و هم غیرمستقیم ازطهران به وسیلهٔ بنده تهیّهٔ‌آن ممکن‌است. زیاده جسارتست.

مجتبی‌مینوی

طهران فی ۷ خرداد ۱۳۰۶

ابوالعبّاس ایرانشهری

یکی از حکما و دانشمندان ایرانی که چندان شهرتی ندارند، این ابوالعبّاس معروف به ایرانشهری است که تألیفاتی هم داشته است و از کتب او نقل هم کرده‌اند ولی ازانها هیچ یك به دست ما نرسیده است.

چهارتن از نویسندگان وحکمای مشهور او را درشش کتاب ذکر کرده‌اند و بعضی از اقوال اورا بجا گذاشته‌اند. اوّلاً ابوریحان بیرونی در تحقیق ماللهند من مقولة (چاپ حیدرآباد ص۴) گوید ابوالعبّاس ایرانشهری تنها کسی است که در نقل اقوال و عقاید یهود ونصاری و حکایت آنچه درتورات و انجیل آمده است از راه راست منحرف نشده است و در ذکر مانویان و اخباری که در کتب ایشان راجع به‌پیروان ادیان منقرض شده یافته است بکمال وبی‌غرض ومرض سخن گفته‌است، واین بدین سبب بوده است که ایرانشهری به هیچ‌یك از ادیان بستگی نداشت بلکه منفرد بود به‌دینی که خود او اختراع کرده بود و مردم رابدان دعوت می‌نمود. با این‌حال وقتی که به‌اخبارفرقهٔ هند و شمنیان رسیده‌است تیر او ازهدف منحرف گردیده و به نقل ازکتاب زَرقان اکتفاکرده و هرچه هم که ازکتاب اوبرنداشته است گویا سخنانی باشد

که ازعوام این دو طایفه شنیده است .

در موضع دیگری ازهمان کتاب(ص۲۰۶) می‌گوید: این‌مطلبی که می‌خواهم نقل کنم مربوط به معتقدات شمنیان ، مستقیماً از قول خودشان نیست ، بلکه به واسطهٔ ایرانشهری است ، هرچند که گمان می‌کنم این منقولات او از روی تتبّع نیست یا از قول کسی است‌که تتبّع نداشته است . او می‌گوید‌که شمنیها درباب‌کوه «میرو» معتقدند که میان چهار عالم است در جهات چهارگانه ، پایهٔ آن مربّع است و بالای آن گرد ، طول آن هشتادهزار « جوژن » است و یك نیمهٔ آن به‌آسمان بررفته ونیمهٔ دیگرش به‌زمین فرورفته است، وجانب‌جنوبی آن‌که به سمت عالم‌ماست از یاقوت آسمان‌گونی است، واینست سبب سبزی آسمان که به‌نظرما می‌آید ، و باقی اطراف آن از یاقوت‌سرخ و زرد و سفید است ـ سپس بیرونی شرحی‌درباب‌کوه قاف که هندیان آن را « لوکالوك » می‌نامند می‌آورد که معلوم نیست این هم جزءِ منقولات ایرانشهری است یا نه .

باز در جای دیگری (ص ۲۷۶) از قول او عقیدهٔ شمنیها را دربارهٔ « میرو » نقل کرده است و گفته است که در اطراف این کوه چهار دنیاست که به نوبت آبادی و خرابی به آنها روی می‌آورد ، خرابی‌آنها به سبب استیلای آتش است برهریك از آنها در موقع طلوع‌آفتابی پس‌از آفتابی تا هفت‌بار ، که هربار آب چشمه‌ها خشك می‌شود و آتش افروخته راه به درون آن می‌یابد ؛ و آباد گشتن هریك به علت بیرون رفتن خورشید است ازان و داخل شدن به عالم دیگر، و بعد ازانکه آفتاب خارج شد بادی نیرومند در

آن دنیا می‌وزد و ابرها را باخود می‌برد و باران می‌بارد تا دریائی گردد و از کف آن صدفی متولّد شود که ارواح بدان بپیوندند و پس از فرو رفتن آب ازان انسان بوجود آید؛ و کسانی از ایشان هستند که گمان می‌کنند دراین عالم انسانی از دنیای دیگر فرو می‌افتد و از تنهائی خود دچار وحشت می‌گردد، و از اندیشهٔ او زوجی برای وی بوجود می‌آید و نسل از آن دو آغاز می‌شود.

ابوریحان بیرونی در کتاب دیگر خویش، الآثارالباقیه، نیز ایرانشهری را یادکرده است و دومطلب از قول او آورده است، یکی (ص ۲۲۲) اینکه او گفته است که خداوند در روز نوروز و مهرگان از نور و ظلمت پیمان گرفت؛ دیگر (ص ۲۲۵) اینکه وی‌گفت: از عده‌ای از علمای ارمنستان شنیدم که می‌گفتند چون بامداد روز روباه بیاید[1] برکوه بزرگ، در میان زمین درونی و زمین بیرونی، قوچ سفیدی دیده می‌شود که در تمامی سال جز درچنین وقتی مشهود نمی‌افتد، آن‌هم درهمین روز، واهل آن‌ناحیه ازان دلیلی برتنگسالی و فراوانی می‌گیرند بدین نحو که اگر قوچ بانگ کند نشان فراخی سال است و اگر بانگ نکند دلیل تنگی سال. و عجم در بامداد روز روباه نگه کردن بر ابر را میمون می‌دانستند و از پاکی یا تیرگی یا

---

۱. به واسطهٔ نقصی که قبل‌ازاین عبارت درمتن چاپی‌الآثار الباقیه هست معلوم نمی‌شودکه مراد از روز روباه چیست، ولی به‌کمک کتاب قانون‌مسعودی همان مؤلّف می‌توان دانست که مراد روز بهار جشن است در آذرماه که می‌گفتند آن روز خراسانخره یعنی روباه‌های پرنده ظاهر شدند که در عهد کیان نشانهٔ سعادت ایشان بود (به‌قانون مسعودی ص ۲۶۴ ج ۱ رجوع‌شود).

نازکی یا انبوهی آن استدلال به خوشی یا زشتی یا فراوانی یاخشکی سال می‌نمودند.

باز ابوریحان، این بار در کتاب قانون مسعودی، مطلبی‌راجع به ایرانشهری می‌گوید(چاپ حیدرآباد ج ۲ص ۶۳۲)که زمان او را نیز بدست می‌دهد و معلوم می‌شود که ابوالعباس ایرانشهری در قرن سوم هجری می‌زیسته و در اواسط آن قرن یا در نیمهٔ دوم آن تألیف می‌کرده است. می‌گوید: در باب کسوف شمس که صبح روز سه‌شنبه ۲۹ ماه رمضان از سال ۲۵۹ هجری مطابق روز تیر از ماه تیر سال ۲۴۲یزدگردی اتّفاق افتاد سخن گفته‌اند، وآن‌را ابوالعبّاس ایرانشهری در نیشابور دید، و اواز تتبّع کنندگان دقیق است، وگفته‌است که‌جرم قمر در وسط جرم شمس‌قرارگرفت‌چنانکه نور خورشید که گرداگرد آن بود روشن ماند و نگرفت. در جای دیگری ازهمین‌کتاب هم‌نام اوآمده است (ص ۸۷۰) و آن اشاره به همین مطلبی است که اینجا گفته است.

ثانیاً ناصرخسروشاعرحکیم کراراً ازایرانشهری درزادالمسافرین نام برده است و اسم چند کتاب او را ذکر کرده است و از اشارات او برمی‌آید که این مرد علاوه براینکه درهیأت و نجوم و ریاضی استاد بوده است حکیم وفیلسوف‌نیز بوده ونسبت به محمّدبن زکریّای‌رازی سمت استادی داشته است و رازی اقوال او را درکتب خود نقل کرده است؛ ولی‌چون ناصرخسرو مردی دیندار بوده وبا هرکسی که‌عقیده‌اش غیراز عقیدهٔ خود اوبوده است مخالفت شدید داشته، در زادالمسافرین بشدّت هرچه تمامتر برمحمّدبن زکریّای رازی تاخت آورده و عقاید

اورا ردّ کرده است . علاوه‌برین به او تهمت هم زده است که‌گفته‌های این ایرانشهری را تحریف کرده و به خود نسبت داده است . اینك اقوال حکیم ناصرخسرو دربارهٔ ایرانشهری و رازی (به ترتیب از صفحات ۷۳ ، ۹۸ ، ۱۰۲ تا ۱۰۳ ، و ۳۴۳ زادالمسافرین) :

۱) اصحاب هیولی چون ایرانشهری و محمّد زَکریّای رازی و جز از ایشان گفتندکه هیولی جوهری قدیم است ، و محمّدبن زکریّا پنج قدیم ثابت کرده است یکی هیولی ، دُدیگر زمان ، و سدیگر مکان، وچهارم نفس وپنجم باری سبحانه .

۲)... این جمله که یاد کردیم قول آن گروهست که مرمکان را قدیم گفتند ، چون حکیم ایرانشهری که مرمعنیهای فلسفی را به الفاظ دینی عبارت کرده است اندرکتاب جلیل وکتاب اثیر و جزآن ، مردم را بردین حق و شناخت توحید بعث‌کرده‌است ؛ و پس‌ازو چون محمّد زکریّای که مرقولهای ایرانشهری را به الفاظ زشت ملحدانه بازگفته است و معنیهای استاد و مقدّم خویش را اندر این معانی به عبارتهای موحش و مستنکر بگزارده است تا کسانی را که کتب حکما را نخوانده باشند ظن اوفتدکه این معانی خود استخراج‌کرده است؛ و ازآن قولهای نیکوکه ایرانشهری گفته است یکی اندر باب قدیمی مکان است که گفته است « مکان قدرتِ ظاهریِ خدای است» و دلیل بردرستی این قول آن آورده است که قدرت خدای آن باشد که مقدورات اندرو باشد ، و مقدورات این اجسام مصوّر است‌که اندر مکان است ، و چون اجسام مصوّر که مقدورات است از مکان بیرون نیستند درست شد که خلأ یعنی مکانِ مطلق قدرتِ خدای است ،

قدرتی ظاهر که همهٔ مقدورات اندر اویند؛ وزشت‌کردنِ محمّدزکریّا مراین‌قول نیکورا نه‌چنانست[1] که گفته‌است «قدیم پنج است‌که همیشه بودند و همیشه باشند، یکی خدای، دُدیگر نفس، وسدیگرهیولی، و چهارم مکان، و پنجم زمان»، و زشتگوی‌تر ازان [آن] باشد که مرخالق را بامخلوق اندریك جنس شمرد.

۳) واز قولهای نیکو که حکیم ایرانشهری اندر قدیمی هیولی و مکان گفته است و محمّد زکریّای رازی مرآن را زشت کرده است آنست که ایرانشهری گفت که «ایزدتعالی همیشه صانع بود و وقتی نبودکه او را صنع نبود تا از حال بی‌صنعی به‌حال صنع‌آمد و حالش بگشت؛ وچون واجبست که همیشه صانع بُوَد واجب آمد که آنچه صنع او براو پدید آمد قدیم باشد؛ و صنع او برهیولی پدید آینده است، پس هیولی قدیم است، وهیولی دلیل قدرت ظاهر خدای است؛ وچون مرهیولی را از مکان چاره نیست وهیولی قدیمست واجب‌آید که مکان قدیم باشد». و زشت‌کردن پسر زکریّا مرآن قول را بدان است که گفت «چون اندر عالم چیزی پدیدهمی نیاید مگر ازچیزی دیگر، این حال دلیل است برآنکه ابداع محالست، وممکن‌نیست که خدای چیزی پدیدآورد نه‌ازچیزی؛ وچون ابداع محالست واجب آید که هیولی قدیم باشد؛ و چون مرهیولی را که قدیمست از مکان چاره نیست پس مکان قدیمست». و مرآن سخن نیکو و معنی‌لطیف را بدین عبارت زشت بازگفت تا متابعان او از بیدینان و مدبرانِ عالم همی پندارند که از ذات خویش علمی استخراج کرده است که

---

۱. شاید «نه» زاید باشد.

آن علم الهی است که جز او مر آن را کسی ندانست. و ما از خدای تعالی توفیق خواهیم بر تألیف کتابی اندر ردّ مذهب محمّد زکریّا، و جملگی اقوال آن[۱] اندران جمع کنیم بعدازانکه مرکتب او را که اندراین معنی کرده‌است چندبار نسخه کرده‌ایم وترجمه‌کرده به‌تفاریق، مربنیادهای مذهب اورا به ردّهای عقلی ویران همی‌کنیم اندرمصنّفات خویش.

۴) وممکن نیست که‌ملكِ صانع عالم جسمی که خلل‌اندرو ظاهر است بی‌نهایت باشد؛ و این سخن بی‌تمیزانست که از یکدیگر بتقلید بپذیرند چنانکه خداوندِ کتاب ارواح و املاك[۲] گرفته است مراین سخن را به‌تقلید از حکیم ایرانشهری که مؤلّف کتاب جلیل[۳] است براین معنی....

ثالثاً صاحب بیان‌الأدیان که در اواخر قرن پنجم کتاب خودرا نوشته‌است درباب پنجم (چاپ دانش پژوه درفرهنگ ایران‌زمین‌جلد دهم ص ۲۸۲ و مابعد) جزءِ کسانی‌که مدّعی آوردن دین تازه بوده‌اند الایرانشهری را یاد کرده (ص ۳۰۶ تا ۳۰۷) و گفته است: این‌مرد محمّدبن محمّدالایرانشهری بود و دعوی نبوّت کرد درعجم، و چیزی جمع‌کرد به پارسی و گفت این وحی است که‌به‌من آمده است به‌جای قرآن به زبان فرشته‌ای که نام او هستی است همچنانکه حضرت محمّد(ص) رسول عرب بود من رسولِ عجمم وبدین‌آیه حجّت کردکه

---

۱. ظ: او.

۲. مراد رازی است.

۳. به‌متابعت ضبط حاشیه.

قوله‌تعالی « واسأل من ارسلنا » و گفت که این پیوسته بوده است و «سلمان من ارسلنا» یعنی سلمان‌فارسی رسول بوده حد (ظ: حسد) کردند و آن پیوستگی را ببریدند . و مذهب او آن بود که همهٔ شریعتها یکی بیش نیست واین همه خلافهای[....] قوم و امّتان پیغمبران بیرون آوردند به غرض خود . و چندین کتاب و رسالت به تازی و پارسی تصنیف کرد و بعضی مردم با او یار شدند و آخر هلاك شد[۱] .

رابعاً قطب‌الدّین شیرازی دراختیارات مظفّری ازوی نام برده است ـ این بنا به قول بارُون ویکتور رُزِن در فهرست نسخ فارسی خطّی محفوظ درمؤسّسهٔ السنهٔ شرقیّهٔ سنت پطرزبورغ است (ص۳۱۶)، و بنده در نسخهٔ متعلّق به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه یافتم که در باب ششم راجع به‌حرکات افلاك وآفتاب همان مسألهٔ کسوف حلقوی راکه بیرونی‌هم نقل کرده است از قول او می‌آورد .



از مجموع این منقولات برمی‌آید که ابوالعبّاس (محمّد ؟) ایرانشهری از حکمای ایرانی (از اهل نیشابور؟) درقرن سوم هجری می‌زیسته و عالم ریاضی و فیلسوف بالنّسبه مشهوری‌بوده است وحکمت یونانی را با شریعت اسلام توفیق گونه‌ای داده بوده بطوری که اقوال او مقبول خاطر ناصرخسرو شیعی متعصّب افتاده بوده ، وشاگردی مثل ابوبکر (وابوزکریا) محمّدبن زکریّای رازی داشته است؛ کتبی‌مانند

۱ . دوست‌عزیز آقای دانش پژوه بنده را یادآوری کردند که این فصل در این کتاب هست . ایشان در یادداشتهای خرد اشاره به مواردی که ذکر ابوالعبّاس ایرانشهری آنجا آمده است (به‌نقل از یادداشتهای قزوینی ج ۱ص ۱۵۰) کرده‌اند .

اثیر وجلیل به زبان عربی نوشته بوده وابوریحان بیرونی دربعضی موارد قول او را مستند می‌دانسته، و دین نو هم آورده بوده ، وشاید به‌پارسی نیز کتابهائی نوشته بوده است ، ومحتمل است که درحدود سنهٔ سیصد هجری فوت شده باشد و امروز ازکتب او ظاهراً چیزی به‌جا نمانده باشد .

یك کلمه هم درباب لفظ ایرانشهری که نسبت این حکیم است : می‌دانیم که ایرانشهر لفظی بوده است که اصطلاحاً بر سراسر مملکت ایران از خراسان تا کنار دجله و از آذربایجان تا کنار سند اطلاق می‌شده است ، و اگرچه محال نیست کسی خود را به سراسر ایران نسبت داده باشد بعید بنظر می‌رسد . گمان می‌کنم احتمال باید دادکه ایرانشهری به‌جای (و به معنی) أبر شهری بکاررفته باشد . أبْرَشَهر که در شعر عربی أبْرَشَهر خوانده شده است (معجم‌البلدان نیزدیده شود) قصبهٔ کورهٔ نیشابور بود و آن را گاهی ایرانشهر می‌نوشتند و شاید ایرانشهر هم می‌گفتند ـ المقدسی ص ۳۱۴ أحسن‌التّقاسیم چاپی ـ و چنانکه سابقاً گفتم ایرانشهری از اهل نیشابور بوده‌است. سارتن نیز درمقدّمه بر تاریخ علم (ج۳ ص۱۴۹) ایرانشهری را به‌همین معنی گرفته و از زادالمسافرین ناصرخسرو و از کتاب الهند بیرونی درخصوص او استفاده‌کرده ، ولی زمان او را درست درنیافته‌است .

طهران، اول مردادماه ۱۳۴۴

حسین بن منصور حلاّج

منصورِ حلاج آن نهنگِ دریا
کز پنبهٔ تن دانهٔ جان کرد جدا
روزی که انا الحقّ به زبان می‌آورد
منصور کجا بود؟ خدا بود خدا

(منسوب به ابوسعید ابوالخیر)

متجاوز ازهزار و پنجاه سال پیش شخصی موسوم به حسین بن منصورالحلاّج را در بغداد گرفتند و استنطاق کردند و هشتاد وچهار نفر از مشاهیر فقها و قرّاءِ عصر فتوی دادندکه صلاح مسلمین درکشتن اوست و شب سه شنبهٔ ۲۴ ذی‌القعده از سال ۳۰۹ هجری او را درکنار جسرِ بغداد برچارچوبی کشیدند، و صبح روزِ بعد حامدبن العبّاس‌که وزیر المقتدربالله خلیفهٔ عبّاسی بود در کنار جسر حاضر شد و از آستینِ خود طوماری بیرون آورده آن را به محمّدبن عبدالصّمد دادکه صاحبِ شرطه یعنی رئیس مأمورینِ نگهبانیِ شهربود، وامر کرد شهودی را که خطّ و توقیع ایشان برآن محضر بود حاضر سازد. همینکه شهود حاضر شدند از ایشان پرسید آیا اینها شهادت و خطِّ شماست گفتند «آری، او را بکش که در قتلِ او صلاح مسلمانان است و خون او را ما به گردن می‌گیریم» ـ حلاّج را از

چارچوبه بزیر کشیدند، و وزیر به صاحبان شهادت و فتوی گفت آیا امیرالمؤمنین از خون او بریء است؟ گفتند آری، گفت آیا من از خونِ او بریء هستم؟ گفتند آری، گفت آیا صاحبِ شُرطه ازخون او بریء است؟ گفتند آری ــ آنگاه شمشیردار پیش آمد و گردن حلّاج را زد و سرش در پیش پای او بزمین افتاد. سپس تن او را در آتش سوزاندند و خاکسترش را در دجله ریختند. سرش چند روز در کنار آن جسر بر دیوار زندان نو ماند، و بعد آن را پائین آوردند و به کلیهٔ بلادِ اسلام تا اقصای خراسان برده شهر به شهر گرداندند و به مردم نشان دادند که «ببینید، این سرِ حلّاجی است که ادّعای خدائی می‌کرد».

حلّاجی که ادّعای خدائی می‌کرد! که بود این حلّاج، ازکجا بود، از چه فرقه‌ای بود، و چه می‌گفت؟

بعضی گفته‌اند که حسین بن منصورِ حلّاج اصلاً از اهلِ بیضا از بلادِ فارس بود، و می‌گویند که جدّش یك نفر مجوسی یا زردشتی بود، دیگران اورا ازاهلِ نیشابور یامرو یا طالقان یا ری یا مواضع دیگر دانسته‌اند. به قولی در شوشتر (تُستر) و به قولی در واسط نشو و نما کرد، و سپس به بغداد رفته با صوفیّه آمیزش کرد وبا شیوخ ایشان مثل جُنیدبن محمّد وابوالحسین نوری‌و عَمْروِ مکّی همنشینی کرد وطریقتِ ایشان را فراگرفت و به اصطلاحِ ایشان سخن می‌گفت و شعر می‌سرود، و خوش عبارت و شیرین بیان بود. بعد ازانکه مقتول شد صوفیّه درباب او اقوال مخالفِ یکدیگر ایراد کردند، بعضی او را مردود وکافر و ملحِد می‌دانستند، و برخی او را ازفرقهٔ

صوفیّه می‌شمردند و گفته‌های او را ضبط و نقل می‌کردند و اوراعالمی ربّانی می‌خواندند. مخالفین او او را اهلِ سحر و شعبده و زندقه دانسته‌اند، و معتقدینِ به او احوال او را صحیح و دور از ملامت معرّفی‌کرده‌اند و آن اقوال او را «که به مذاق اهل ظاهر خوش‌نیامده وکفر و بدعت شمرده شده است تفسیر و توجیه کرده‌اند» و او را از گفتارها و کردارهای ناروا بری شمرده‌اند. وهنوز بعد از هزار سال هم مطلب به همین حال باقیست. علمای ظاهر و فقها به زندقه و کفر و الحادِ او قائلند، و اهل تصوّف و عرفان او را از واصلین بحقّ محسوب می‌دارند. عمدهٔ این اختلافِ عقیده دربارهٔ اوناشی از این امر است که حلّاج می‌گفته است اناالحقّ، و برای اینکه معنی این گفته را ازنظرِ صوفیّه خوب بفهمیم باید مختصری ازتاریخ پیدایشِ تصوُّف بدانیم.

به مجرّدی که خلافت به‌آل اُمیّه رسید مشهود مسلمانان‌گردید که رفتارخلفای اموی بارفتار چهارخلیفهٔ اول تفاوتِ کلّی‌دارد، واحکام شریعت بنحوی که در عصرِ پیغمبر و جانشینانِ اولیّهٔ او مُجری می‌شد و مُتّبع بود دیگر مُجری و مُتّبع نیست، خلافت بدل به پادشاهی شده است و حکومت به صورت جبّاری درآمده است وقدرت دنیائی به دست صاحبان ثروتِ دنیائی افتاده است و برادری مسلمین و عدالت اسلامی درکار زایل شدن است.

تکلیفِ مردمی که اوضاع و احوال را منافیِ متابعتِ راهِ راست می‌دانند چیست؟ یکی از چهارکار: یا اینکه آنها هم همرنگ اربابِ قدرت و ثروت شوند و از نعمتِ آنها نصیبی ببرند و به جاه و

مقامی برسند؛ یا اینکه باجماعت وباصاحبانِ اقتدار بجنگند، وچنانکه غالباً اتّفاق می‌افتد مغلوب ومقهور شوند؛ یا اینکه خود را به جنون وکم عقلی بزنند و مسخرگی پیشه کنند ؛ و یا اینکه جماعت وارباب قدرت را به حالِ خود واگذاشته از ایشان کناره گیری‌کنند وبه شغل و فکرِ خود مشغول شوند. در همهٔ ادوار تاریخ هر ملّتی اوضاع و احوالِ خرابِ مملکت و بی‌نظمی وبی‌قاعدگیِ اهلِ دیوان و اولیای حکومت منجرّ به چنین حال و روزی می‌شود. آنها که نمی‌توانند با خرابی اوضاع و با اعمالِ زشتِ دنیاداران بسازند، و در امر به معروف و نهی از مُنکر فایده‌ای نمی‌بینند، ناچار ترکِ علایق دنیوی وگوشه‌گیری از جماعت را اختیارمی‌کنند. همین یکی دوماه پیش بود که یك نفر از رجالِ سیاستمدار درستکارِ شریف که همواره با جهل و ستمگاری‌جنگیده است برملاگفت اگر زمامدارانِ امورِ مملکت در صدد رفع معایب و اصلاح خللها نیستند بهتر اینست که من‌از کار کناره‌گیری کنم و به کسبِ معرفت مشغول شوم. فرار از میدان مسلّماً مستحسن نیست، ولی وقتی که فساد به‌درجه‌ای می‌رسد که امید بهبود نیست و حتّی مردمان درست را نیز آلوده می‌کند آنها که نمی‌خواهند آلوده شوند و ضمناً از دیدنِ اعمال شوم معذَّب و از مصاحبتِ مردم ناجنس گریزان‌اند چاره‌ای جز عُزلت و حتّی توسّلِ به مسکر و مخدّر ندارند. منع زراعتِ تریاك اگرچه بسیار خوبست درد را چاره نمی‌کند، باید آن وضع و حالی را که باعثِ راندنِ اهلِ درد به جانب بنگ و افیون می‌شود ازبین برد وفساد را به صلاح بدل کرد. کسی که گمان می‌کند عقب ماندگی

ما نتیجهٔ افکاردرویشانه‌است اشتباه می‌کند، افکاردرویشانه براثر سختیِ زندگی و بیچارگی قوّت می‌گیرد.

باری، بعضی از مردم با هوش و پاك و درست و شریف در ممالکی که در عصر معاویه و یزید و جانشینانِ ایشان جزءِ بلاد اسلام بود دیدند که علی‌ّ بن‌ابی‌طالب و حسین بن علی و همراهان و پیروانِ آنها از مخالفتِ با اوضاع و جنگیدنِ با اشرار صرفه‌ای نبردند وکاری صورت ندادند. نمی‌توانستند هم که مانندِ عمروِ عاص و امثال او با رجال فاسد و ظالم همکاسه و همکار شوند. دیدند که اولاد علی به کُنج انزوا پناه برده‌اند و مثل زین‌العابدین به عبادت و یا مثل محمّد باقر و جعفر صادق به علم و حکمت و معرفت پرداخته‌اند. آنها نیز چنین کردند یعنی زاهد شدند و به عبادت خدا و تتبّعِ احوالِ صحابهٔ پیغمبر و حفظِ احادیث و مباحثهٔ در اموری که به آخرت مربوطست مشغول شدند و دنیا را به اهل دنیا واگذاشتند. دراین ضمن کتابهای زهد وپند و اندرز وحکمت وفلسفه هم از پهلوی وهندی و سریانی به عربی ترجمه شد، و افکارِ فلسفیِ سقراط و افلاطون و ارسطو بنوعی که در اسکندریّهٔ مصر نشو و نما یافته و تغییر حالت داده و جنبهٔ عرفانی پیدا کرده بود در میان مسلمین‌شایع و رایج‌شد.جمعی‌ازمردم بنا را برریاضتِ نفس وتحصیل صفای باطن وپوشیدن خرقهٔ پشمینهٔ خشن و معاشرت با فقرا گذاشتند، و بتدریج اساس تصوّف وعرفانِ اسلامی نهاده شد و کسانی‌مثل حسنِ بصری و رابعهٔ عدویّه و ابوهاشم صوفی و سفیانِ ثوری و ابراهیم بن ادهم و داوود طائی و مالك بن دینار وشقیق بلخی پیدا شدند که توبه

و ورع و زهد و فقر و صبر و توکّل و رضا و جهاد با نفس را برهمه کاری رجحان می‌نهادند. در مدّت دویست سالهٔ بین هشتاد هجری که تقریباً مبدأ ظهور زُهد و افکار صوفیانه بود و دویست وهشتاد هجری که تخمیناً آغازِ دخولِ حلّاج به رشتهٔ تصوّف بود بتدریج خیالات واندیشه‌های این صوفیان دچار تحوّلات و تبدّلاتِ کلّی شده بود. و بزرگانی مثل معروفِ کرخی و عبدكِ صوفی و ابوسلیمان دارانی و بِشر حافی و حاتمِ اصمّ و حارثِ محاسبی و ذوالنّونِ مصری و محمّدبن کرّام و یحیی بن مُعاذ رازی و ابویزید بسطامی و سهل بن عبدالله تُستری و ابوسعید خرّاز ظهورکرده بودند و از طریق طلب و عشق و معرفت و استغناو توحید و حیرت داخل شده بودند و به مرحله‌ای رسیده بودند که در کلّیهٔ آثار خلقت جز خدا چیزی نمی‌دیدند و فنای در ذاتِ خدا را غایتِ مطلوبِ صوفی می‌دانستند. امّا این متصوّفین و عارفین عموماً به احکامِ شرع عمل می‌کردند و ظاهرِ اسلام را حفظ می‌کردند وحتّی بیش از دیگران و بیش ازحدِّ واجب به نماز و روزه وحجّ مشغول می‌شدند و سخنانِ خود را به لسانی می‌گفتند که مردم مُبتدی نمی‌فهمیدند و اهلِ فقه و حدیث برانها ایراد شدیدی وارد نمی‌آوردند، وحدِّ اکثرش این بود که گفتهٔ آنها را بر ساده لوحی و کم ظرفی و حالتِ وجد و جنونِ خفیف حمل می‌کردند. انصافاً برخی از تعلیمات صوفیّه و اقوالی که از آنها روایت شده است کاملاً منطقی و بجا بنظر می‌رسد، مثل این قول که از رابعهٔ عَدَوِیّه نقل کرده‌اند که گفت «می‌روم آتش در بهشت زنم وآب در دوزخ ریزم تا این هر دو حجابِ رهروان ازمیانه

برخیزند و مقصدمعیّن شود ، و بندگانِ خدا خدا را بی‌غرضِ رجا و علّتِ خوف خدمت‌کنند » .

صوفیِ خالصِ مخلص در دنیا غرضی جز پرستشِ خدا نداشت ومقصدِ او همان عبادت بود و بس ، می‌خواست که عبادتِ خدا چنان بر قوای او مسلّط شودکه از خودیِ او چیزی بجا نگذارد . تفاوتِ عمدهٔ یك عابدِ صوفی با یك عابدِ متشرّع در موضوع ذاتِ الهی در این بود که اهلِ شرع و علمای ظاهر خداوند را متفرّد می‌دانستند ، بااین معنی‌که اورا از حیّزِ مخلوقاتِ او خارج می دانستند ، و صوفی می‌گفت که خداوند در عینِ اینکه متفرّد و ماورای عالم است درکلّیهٔ مخلوقاتِ خود نیز تجلّی می‌کند . آثارِ خدا از خدا جدا نیست ، و هر ذرّه‌ای از ذرّاتِ عالم هم عینِ خداست . بنابرین من هم خدا هستم ، شماهم خدائید ، و دور ازجناب شما خر هم خداست . امّا این مطلب راتا زمانِ حلّاج‌کسی به این صراحت نگفته بود، و به هرحال علمایِ متشرّع چنین عقیده‌ای را نمی‌توانستند بشنوند و تحمّل کنند. حلّاج آمد وگفت أَناالحقّ، به اوگفتند اقلاً بگوأَنا علی‌الحقّ، یعنی من برحقّم، باز گفت أناالحق ، یعنی من خود حقّم . عیوبی که اهلِ شرع بر او می‌گرفتند و حتّی بعضی از خودِ صوفیان نیز در زمانِ اوآنها را عیب می‌دانستند یکی‌گفتنِ همین سخن بود ، دیگر ادّعای‌کرامت و خرقِ عادت بود ، دیگر اینکه درباب بعضی ازفروع دین و عباداتسخنانی‌می‌گفت‌که باعثِ گمراهیِ عوامّ می‌شد، ودیگر اینکه ریا و ظاهرسازی می‌کرد و تعبّدِ او از روی خلوص و اخلاص نبود .

در میان مورّخین قدیم و نزدیك به عصر حلاّج کسی که احوال او و روایات و اقوالِ راجع به او را مفصّلتر از همه آورده است خطیبِ بغدادیِ متوفّی به سالِ ۴۶۳ هجری است که در تاریخ بغداد بقدر سی صفحه دربارهٔ او سخن گفته است ، و از جملهٔ این روایات تفصیلی است که سندِ آن به احمدِ پسرِ حلاّج منتهی می‌شود. از آنچه او گفته‌است برمی‌آید که حسین‌بن‌منصور در موضعی موسوم به طور که از قرای بیضای فارس است متولّد شد ، و در شوشتر بزرگ شد و دو سالی نزد سهل‌بن عبداللهِ تستری که از بزرگان صوفیّه بود شاگردی کرد و بعد به عراق رفت . در آن زمان هرچند صباحی به یك لباس در می‌آمد : گاه بود که مِسحی یعنی جامهٔ موئینهٔ درویشان می‌پوشید ، و گاه بود که دو خرقهٔ رنگین در بر می‌کرد ، زمانی با عبا و عمامه بیرون می‌آمد و وقتی در زیّ لشکریان یعنی با قبا و کلاه ظاهر می‌شد . هجده ساله بود که از شوشتر خارج شد ، و ابتدا به بصره رفت ، و آنجا دو خرقهٔ صوفیانه پوشیده به بغداد رفت و به خدمتِ عمروبن عثمانِ مکّی که از کبارِ صوفیّه بود پیوست ، و بعد از هجده ماهی که جزءِ اصحاب و تلامذهٔ عمروِ مکّی بود دختر ابو یعقوبِ اقطع را که او نیز از متصوّفه بود به زنی گرفت ، و احمد که راویِ این سرگذشت است از همین زن بود . عمرو مکّی ظاهراً رفتار و گفتار حسین‌بن‌منصور را نمی‌پسندیده و ابویعقوب را ملامت می‌کرده است که چرا دختر خود را به او داده‌ای ، و به این سبب میانِ آن دو تن نقار شدیدی تولید شد ، و حسین‌بن‌منصور ازین بابت گله و شکایت به نزدِ ابوالقاسم جُنیدبن

محمّد بغدادی ُبرد که شیخ صوفیّه در آن عصر بود، و ُجنید او را به سکون و مدارا امر کرد. سپس حسین‌بن‌منصور به حجّ رفت و یك سال در مکّه مجاور شد و بعد با جمعی ازفقرای صوفیّه به بغداد باز گشت. این بار همینکه به حضور ُجنید رفت مسأله‌ای پرسیدکه شیخ آن را نپسندید و جوابی به سؤالِ او نداده گفت در آنچه می‌پرسی یك نوع ادّعا و بلند پروازی مندرج است. حسین متوحّش شد، و زن وبچّهٔ خود را برداشته به شوشتر برگشت. یك سالی که در آنجا مانده بود بتدریج چنان قبولِ عامّه حاصل کرده بود که محسودِ اقران و امثالِ خود شده بود، ولی عمروِ مکّی از بغداد پیاپی نامه‌ها به خوزستان می‌نوشت و دعویهای بزرگ به او نسبت می‌داد و مردم را از او می‌ترسانید، تا کار بجائی رسید که حسین‌بن منصور خرقهٔ تصوّف را از تن کند و قبا پوشید و با ابنای روزگار محشور گردید. پس از زمانی باز سفر اختیار کرد، و مدّتِ پنج سال ازشوشترغایب بود، و در ولایات خراسان وماورا النّهر وسیستان وکرمان سیر می‌کرد، آنگاه به‌فارس رفت وشروع به وعظ و دعوت مردم به سوی خِدا کرد، و به نام ابوعبدالله زاهد مشهور شد و کتابها برای اهل فارس تصنیف کرد. سپس به اهواز رفت و کسی فرستاد که پسرش احمد را ازشوشتر به نزد او برد. در اهواز نیزمجالسِ وعظ و دعوت داشت ومقبول خواصّ وعوامّ شد. ازانجا که درباب مکنوناتِ خاطر و اسرار قلبیِ مردم بحث می‌کرد و از راز درونِ ایشان خبر می‌داد اورا به‌حلاّج اسرارملقّب ساختند، وازاین‌موقع بودکه به‌حلاّج مشهورشد هرچند که در باب ملقّب شدن او به‌حلاّج علّتِ دیگری نیز

روایت کرده‌اند .

بعد از مدّتی پسرش را در اهواز نزد اصحابِ خود گذاشته به بصره رفت و اندك زمانی آنجا مانده بار دیگر سفرِ مکّه پیش‌گرفت و مرقّع پوشید و لنگ بست . در این سفر جمع کثیری با او همراه شدند ، و از قراری که پسرحلاّج می‌گوید در مکّه ابویعقوبِ اسحق‌بن محمّدِ نهرجوری‌که از اعاظم صوفیّه بود و نسبت به اومقام استادی داشت براو حسد بُرد و دربارهٔ او سخنانِ موهن گفت . حلاّج به بصره برگشت و یك ماه درآنجا مانده باز به اهواز رفت ، و زن و بچّهٔ خود را با جماعتی ازاکابرِ اهواز با خود به بغداد برد. بعد از یك سال پسرِ خود احمد را به دست یکی از اصحابِ خویش سپرده گفت او را نگاه‌دار ، زیراکه در دلم افتاده است که در بلادِ شرك داخل شوم وخلق را به خدا دعوت کنم . احمد می‌گوید که این بار اخبار او را از هند می‌شنیدم ، و نیز شنیدم که باز قصد خراسان کرده است و ازآنجا به ماوراالنّهر و ترکستان و ماچین رفته است ، و مردم را به سوی خدا دعوت کرده وکتابها برای ایشان نوشته‌است . این کتب او به دست من نیامد ، ولیکن همینکه ازآن نواحی برگشت از همه جا نامه‌ها به او می‌رسید ، و درآن نامه‌ها اهل هند او را مُغیث خطاب می‌کردند ، و اهل ماچین و ترکستان وی را مُقیت می‌نامیدند ؛ درنامه‌های اهل خراسان به لقب مُمیّز یاد می‌شد ، ودر مکاتیب اهلِ فارس به ابوعبدالله زاهد ؛ از خوزستان او راشیخ‌حلاّج الأسرارخطاب می‌کردند ؛ در بغداد قومی بودند که او را مُصطَلَم می‌خواندند و در بصره گروهی که وی را مُحیّر (یا مُحیَّر؟) نام

نهاده بودند. بعدازمراجعت اوازاین مسافرت مردم رادربارهٔ اوگفتگو بسیار شد، و او ناچار بارِ سوّم سفر حجّ پیش گرفت و دوسال درمکّه مجاور شد، و همینکه به بغداد مراجعت کرد رفتار و اخلاق او نسبت به سابق تغییر کرده بود، زمین و مِلك در بغداد خرید و خانه‌ای بنا کرد، و مردم را به أمری دعوت می‌کرد که (پسرش می‌گوید) من واقف نشدم إلاّ برقدری ازان؛ و همین قدرهست که براثر این دعوتهای او محمّدبن داود وجماعتی از اهل علم بااو مخالف شدند و صورت‌احوال او را در نظرها زشت کردند؛ و بین او و علیّ‌بن‌عیسی به‌خاطر نصرِ قُشُوری منازعت درگرفت، و بین او وشبلی و بعضی دیگر از مشایخ صوفیّه اختلاف پیش آمد؛ چنانکه جماعتی او راساحر خواندند، و قومی او را دیوانه شمردند، و گروهی گفتند که صاحب کرامات است و مستجاب‌الدّعوه است. اختلاف مردم دربارهٔ او بحدّی شد که دولت او را گرفت وحبس کرد.

این بود شرحی که ازقول احمدبن حسین‌بن منصور، یعنی پسر خود حلاّج روایت کرده‌اند، و بعضی از جُمل او بقدری مجمل است که بی‌توضیح و تفصیل مفهوم نیست، ودر قِبال برخی از اقوال او روایاتی از همان عهد قدیم هست که خلاف گفتهٔ اوست. مثلاً اینکه می‌گوید که حلاّج مردم را به أمری دعوت می‌کرد که من برتمام آن واقف نشدم، ظاهراً همان قول او به‌حلولِ خداوند در ذرّاتِ وجود، و اتّحادِ مخلوقات باخالق است که همهٔ همعصران او روایت کرده‌اند، و مثالی از او آورده‌اند به این عبارت که حلاّج گفت نقطه اصلِ هرخطّی‌است، و خطّ عبارت از نقطه‌هائیست که در پی یکدیگر آمده

است ، پس خطّ از نقطه بی‌نیاز نیست و نقطه از خطّ مستغنی نیست، و آنچه چشم انسان بر آن می‌افتد نقطه‌ایست مابین دو نقطه ، و این نشانه‌ایست بر تجلّی حقّ از آنچه دیده می‌شود ، و ازاین جهت است که من گفتم هیچ چیزی را نمی‌بینم مگر آنکه خدا را دران می‌بینم .

و اما مخالفتِ علما و صوفیّه با او ، و اقدام دستگاهِ خلافت به‌گرفتن او ، همگی ، چنانکه سابقاً عرض کرده‌ام ، باین علّت بود که گفتار او را خلاف معتقداتِ صحیح دینی می‌دانستند ، و می‌ترسیدند که عوامّ را گمراه کند و فتنه و آشوب برپا شود ؛ و چون آن عصر عصرِ تسامح و تساهلِ دینی نبود ، و مخصوصاً علمای ظاهر تحمّلِ شنیدنِ عقایدی راکه مخالفت صریح بااصول معتقدات خودشان‌داشت نداشتند، چنان‌شور وآشوبی بپاشدکه جزحبس کردن حلاّج هیچ‌چیزی آن را فرونمی‌نشانید . و اینکه صوفیان بزرگ دیگر مثل عمروبن عثمان مکّی و جُنیدبن محمّدبغدادی و غیرآنها برضدّ او سخن‌گفتند و از او تبرّا کردند ازمدارك متعدّد تأیید می‌شود ، و ازجملهٔ عیبهائی که درعصرِ خود او براو گرفتند این بودکه ادّعای خبردادن از غیب و اظهار کرامت می‌کند .

غالبِ معاصرینِ او کراماتی را که از او ظاهر می‌شده است از نوع شعبده و نیرنگ می‌شمردند و می‌گفتند که آنها را درهندوستان آموخته است، واز قضا مثالهائی‌هم که از این کرامتها درکتب مذکور است واقعاً ازهمان نوع تردستی وچشم‌بندی وفریفتنِ مردمِ ساده‌لوح

است که همواره به اهل هند نسبت داده شده است ، مثل اینکه دستِ خود را در هوا بجنباند و ازان درهم و دینار برسر مردم بریزد ، یا درغیر موسم هر گل و میوه و خوردنی را که بخواهند حاضر کند . اگر حقیقةً حلاّج چنین کارها و ادّعاها می‌کرده است مرد حقّه‌باز و بی‌حقیقتی بوده‌است وشایستهٔ عنوان صوفی نبوده است . صوفیِ واقعی جز تصفیهٔ باطن خود کاری و همّی ندارد . فرق فاحش میان صوفی و متشرّع همین است که اهلِ شرع و دین هرچه می‌کنند یا نمی‌کنند به‌این نظر است که امرونهی خدا را اطاعت کرده باشند ؛ خدا گفته است روزه بگیرید و دزدی نکنید؛ نماز بخوانید ومالِ وقف‌نخورید؛ دزدی‌نکردن و دروغ نَگفتَن و آزارِ مردم ندادن همگی صفاتیست که مردِ متشرّع اگرداشته‌باشد از روی طبع و فطرت وحسن اخلاقِ جبلّی نیست بلکه برای عمل به حکم قرآنست ؛ و به همین‌جهت هم وقتی که خیال‌کند فلان مصلحتِ دینی‌مقتضی است دروغ‌هم می‌گوید، حدیث هم جعل می‌کند ، عوامّ راهم اغوا می‌کند، باعث غوغا وقتل‌هم می‌شود . امّا متصوّف اهلِ صفای باطن ، و مردِ اخلاق است : سعی و کوشش او این است که دل را ازهرچه زشت و بد است منزّه کند . و خود را به درجهٔ کمال انسانی مدام نزدیکتر کند . دروغ و غیبت و دزدی و مردم‌آزاری ـ و حتّی آزردن یك‌حیوان ـ برطبع او چنان منفور می‌شود که اگر برای اطاعت امر خدا هم نبود آن کارها را نمی‌کرد . وقتی که سگ را مخلوق ، و نشانهٔ قدرت پروردگار می‌داند دیگر چرا او را نجس بداند و سنگ بزند . وقتی که کلیهٔ اعمال و افعالِ انسان را برحسب مشیّتِ خدا می‌داند دیگر چرا عیسوی و

یهودی و زردشتی را برعقایدشان ملامت کند و آنان را اذیّت و آزار دهد. اگر باعقیده و عملِ مردمِ دیگر کاری داشته باشد فقط از طریق وعظ و نصیحت و مهربانی است ، و به‌این قصد است‌که ایشان را با وظایف انسانیّت آشنا کند ، و اگرخودِ او خداشناس است دیگران را نیز به‌معرفتِ خدا واصل‌کند. ازحسین بن منصورِ حلّاج حکایاتی نقل‌کرده‌اند که همگی معرّفِ این صفای باطن و علوّ اخلاق و وسعتِ صدر است ، امّا حکایاتی‌هم آورده‌اند که دلیل برکوچکیِ نَفْس وتنگیِ نظر و داعیه‌های غیرمعقول‌داشتن‌اوست. هواخواهان او همیشه روایاتی را قبول و نقل کرده‌اند که دلیل بربزرگی اوست ، و مخالفینِ اوهمواره سعی‌کرده‌اندکه اعمال او را به شعبده وحیله‌نسبت دهند و عقاید او را ازنوع الحاد و زندقه محسوب دارند . و در میان مخالفین او به‌اسم‌کسانی برمی‌خوریم که نمی‌توانیم ایشان را جعّال و دروغگو بشماریم . علمای بزرگ دیندار، ازشیعه وسنّی ، بوده‌اند که او را مُلحد و زندیق و مدّعی خوانده‌اند، وحتّی‌صوفیانِ بسیاربزرگ و عالیمقام بوده‌اندکه برضدّ او سخن رانده‌اند ویا لااقلّ دربارهٔ اخلاص و بیگناهی او شکّ داشته‌اند . محقّقی‌که از حبّ وبغض برکنار باشد چاره‌ای جز این ندارد‌که هردوطرفِ قضیّه را از روی بیطرفی حکایت کند و بترجیح بلامرجّح قائل نشود .

یکی‌از معاصرین او حکایت می‌کند که شبی از بغداد به صحرا خارج شدم حلّاج را دیدم که به جانبِ من می‌آید به او سلام کردم گفت این سگ که می‌بینی گرسنه است برو یك برّهٔ کباب کرده و

دو گرده‌نانِ مَیْده بیاور که به‌او بدهم ، من اینجا خواهم ایستاد تا تو بیائی . من رفتم و آنچه خواسته بود آوردم ، او یك پای سگ را بست و خوردنیها را پیش او گذاشت تا آنها را خورد ، سپس او را باز کرد و آزاد کرد . بعد به من گفت برگرد و به‌دنبالِ من میا که می‌ترسم برای تو زیان داشته باشد .

دیگری نقل کرده است که روزی در بازار بغداد بایك یهودی منازعه می‌کردم ، و برزبانم گذشت که « ای سگ » ـ دراین دم حلاّج از پهلوی من گذشت نگاهی تند به‌من کرد و گفت « سگِ نفس خود را به عوعو وا مَدار !» و بسرعت رفت . من چون از نزاع خود فارغ شدم نزد حلاّج رفتم و او روی خود از من بگردانید . از او عذر خواستم تا از من خشنود شد ، سپس گفت « ای پسرکم ، همهٔ ادیان ازانِ خداست ، و هر طایفه‌ای را به‌دینی مشغول کرده است، وایشان خود آن دین را اختیار نکرده‌اند بلکه برای ایشان اختیار شده‌است، پس هرکس که دیگری را بردین و عقیده‌ای که دارد ملامت نماید حکم به این کرده است که او را در متابعتِ این دین اختیار بوده است ، و این مذهبِ قَدَریهاست و برخلاف دینِ اسلام است. و باید بدانی که یهودیّت و نصرانیّت و اسلام و ادیان دیگر القاب مختلف و اسامی گوناگونیست ولیکن مقصود و منظور از همهٔ آنها یکیست و اختلافی میان آنها نیست .

باز مرد دیگری می‌گوید که در بغداد در یك مجلس مهمانی بودیم . جُنید صوفی زبان به‌طعن حلاّج گشود و به او نسبتِ شعبده کردن و نیرنگ زدن داد ، وحضّار حُرمت او را رعایت کرده چیزی

نمی‌گفتند. عاقبت محمّدبن خفیف بی‌حوصله شد، و به او گفت «ای شیخ پُر مگو، اجابتِ دعا و خبردادنِ از اسرار از نوع نیرنگ و شعبده و جادوگری نیست» و قول محمّدبن خفیف مورد تصدیق شد. همینکه ازانجا خارج شدیم من حلاّج را از ماجرا خبردادم، خندید وگفت «جُنید و ابن‌خفیف هردو از روی تعصّب سخن‌گفتند، و هردو أجر خود را از خدا خواهند یافت، و لیکن با جُنید بگو که سَیَعلَمُ الّذین ظلموا أیّ منقَلبٍ ینقلِبون، سرانجام آن ستمگاران بدانندکه به‌کدام جایگاه باز می‌گردند».

در ترجمهٔ مسالك و ممالك اصطخری آمده است که: حسین منصور الحلاّج از اهل بیضا مردی حلاّج بود و پرهیزگاری گزید و دیانت می‌ورزید تا کار به‌جائی رسید که گفت «هرکس که به‌طاعت مشغول باشد و بر مفارقتِ لذّت صبر کند وزمام‌شهوت نگاه‌دارد به‌درجهٔ مقرّبان رسد، آنگاه بتدریج صافی می‌شود تا از بشریّت بیرون آید، چون بشریّت اندرُو بنماند چنان شود ازقوّت روح‌باری تعالی چنانکه به مریم رسید و عیسی را حامل شد، او را حاصل گردد، تا در میان خلایق مُطاع شودآنگاه هرچه‌گوید چون‌کلام خدا بُوَد و، هرچه‌کند چون فعل‌خدا بُوَد و، فرمان اوفرمان‌خدای‌باشد». این‌سخنان می‌گفت وخلق را به‌خویشتن دعوت می‌کرد تا قومی از وزراء و اصحاب سلطان روی بدو آوردند و امراء و پادشاهان عراق و جزیره وجبال بهری را به دست‌آورد وبه‌پارس باز نتوانست گشتن، از کارخود اندیشه‌مند شد و به‌بغداد درسرای خلافت می‌بود وکارها ظاهرمی‌شد و حُجّاب وخادمان سخن‌او می‌شنودند وحال بدانجا رسیدکه او را زنده بردارکردند.

شیخ‌الاسلام خواجه عبدالله انصاری هروی گوید که از ابوعبدالله ابن باکوای ِ شیرازی شنیدم که گفت از احمد ِ پسر حسین بن منصور شنیدم که در آخرین شب ِ زندگانی پدرم به او گفتم که «مرا وصیّتی کن» گفت «نفس ِ خود را در شغلی افگن پیش از انکه او ترا در شغلی افگَنَد.» گفتم «ای پدر چیزی بیفزای» گفت «وقتی که همه عالم در خدمت کوشند تو در چیزی کوش که ذرّه‌ای ازان از عمل ثقلین بهتر و مهتر است» گفتم «آن چیست؟» گفت «معرفت».

همین خواجه عبدالله انصاری در طبقات صوفیّهٔ خود گفته است که بر حلّاج بسیار دروغ گویند و بسیار سخنهای نامفهوم و ناراست بر وی بندند و کتابهای نامعروف و حیل بر وی سازند به بهانه، و آن را تعبیه (ظ : تعییب) کنند متکلّمان. و باز گفته است که من برای موافقت با مشایخ، وبرای رعایت شرع و علم، نه او را می‌پذیرم و نه ردّش می‌کنم، شما نیز چنین کنید و او را موقوف گذارید، ولی من کسی را که حلّاج را بپذیرد دوستتر دارم از کسی که وی را ردّ کند.

چنانکه سابقاً عرض کرده‌ام علمای ظاهری غالباً او را مردود و مطعون و حتّی کافر و مُلحد دانسته‌اند. مثلاً قاضی ابوعلی ِ تَنُوخی در کتاب نشوار المحاضَره چندین حکایت و روایت دربارهٔ او آورده است همگی مُشعر براینکه حلّاج مردی حقّه‌باز و بی‌حقیقت بود، و دعویهای بزرگ می‌کرد، وبرای اثبات ِ مدّعای خود به اظهار کرامت متوسّل می‌شد، ومردم را به این وسیله می‌فریفت. و محتاج به گفتن نیست که اگر واقعاً حلّاج دعوی ِ اظهار کرامت می‌کرده است، ومثلاً

می‌گفته است که می‌توانم مدّت سی روز هیچ چیز نخورم و هیچ در حال و اعمالم تغییری حاصل نمی‌شود، یا می‌گفته است که در هرفصل سال هرچه بخواهید برای شما حاضر می‌کنم، پس حقّ با آنهاست که او را حقّه‌باز می‌دانستند. النّدیم محمّدبن‌اسحق درکتاب الفهرست، و شیوخ متعدّدِ شیعیان در قرن چهارم و پنجم هجری، گفته‌اند که حلّاج ابتدا اظهارِ تشیّع می‌کرد، و بعد دعوی نیابتِ امام‌کرد وعاقبت کارش به ادّعای خدائی کشید. من‌جمله شیخ طوسی در کتاب غیبت می‌گوید: جمعی به دروغ دعویِ نیابت مهدی کردند و رسوا شدند، و هریك از آنها اوّل بر امام دروغ می‌بست و دعوای نیابت می‌کرد، تا مردمِ ضعیف‌العقل به او بگروند، بعد در شقاوت ترقّی می‌کرد تا به قول حلّاجیّه قائل می‌شد. سپس جمعی ازکسانی راکه چنین‌دعاوی کردند می‌شمارد، و می‌گوید یکی از آنان حسین بن منصور حلّاج بودکه وقتی به قم رفت ونامه‌ای به یکی از نزدیکانِ ابوالحسن‌علیّ‌ابن بابویه پدر صدوق نوشت که من رسول و وکیل امامم و می‌خواهم که تو و ابن‌بابویه نزد من بیائید، و ابن‌بابویه نامهٔ او را درید، و امر کرد وی را از قم بیرون‌کردند. همچنین از قول هبةاللّه‌بن محمّدِ کاتب روایت می‌کند که حلّاج پیغامی به ابوسهل اسمعیل‌بن علیّ نوبختی که از معتبران شیعه بود فرستاد و اظهار وکالتِ صاحب‌الزّمان را کرد، و گمان کرد که ابوسهل به او خواهد گروید و باعث این خواهد شد که دیگران به‌مذهبِ او درآیند. امّا ابوسهل فریب او را نخورده در پاسخ او گفت که من ازتو تقاضائی می‌کنم‌که در جنبِ آنچه تودعوی می‌کنی بسیار سهلست، و آن‌اینکه من کنیزان را بسیار دوست

می‌دارم و جمعی از ایشان در خانهٔ من‌اند و به این سبب هرشب جمعه ناچارم که خضاب کنم تا سفیدی موی من بر ایشان معلوم نشود مبادا که ازمن دوری‌کنند، می‌خواهم کاری‌کنی که ریش من‌سیاه‌شود ومحتاج خضاب نباشد. اگر چنین کنی مطیع تو می‌شوم و مردم را به مذهبت می‌خوانم . چون حلّاج این جواب را شنید دانست که در آن مراسله خطاکرده است ، دیگر جوابی نگفت . امّا ابوسهل این قصّه را در مجالس نقل می‌کرد و مردم می‌خندیدند ، و بدین‌سبب حلّاج خوار و خفیف و رسوا شد .

با آنکه أَهل فقه و أَهل قضا غالباً از او اظهار نفرت کرده‌اند و به او لعن فرستاده‌اند، گاهی خلاف آن نیز واقع شده است ، چنانکه قاضی نورالله شوشتری در مجالس‌المؤمنین در مدح او مبالغه کرده و او را از اولیا شمرده است . امّا اهلِ عرفان و تصوّف که پس‌از عهد خواجه عبدالله انصاری‌آمده‌اند عموماً، و حتی از آنها نیز که پیش‌از اوبوده‌اندعدّه‌ای، حلّاج را مردی بزرگ واز واصلینِ بحقّ دانسته‌اند. مثلاً ابوسعید ابوالخیر گفته است که حسین منصورِ حلّاج قدّس‌الله تعالی روحه در علوِّ حال است، و در عهد وی در مشرق و مغرب کسی چون او نبوده ، و ابوعبدالله محمّدبن خفیف گفته بوده است که او عالِمِ ربّانیست ، و انصاری به این مناسبت می‌گوید که وی امام است امّا راز با هرکسی بگفت و برضعفا حمل‌کرد ورعایتِ شریعت نکرد، آنچه‌افتاد وی را به‌سببِ آن افتاد . و این اصلِ همان بیتی است‌که حافظ دربارهٔ حلّاج دارد :

گفت «آن یار کزو گشت سرِ دار بلند
جُرمش این بودکه اسرارهویدا می‌کرد».

و شبلی گفته است‌که من همان می‌گویم‌که حلاّج می‌گفت لیکن دیوانگی مرا برهانید، و عقلْ او را در بلا افکند. از قول شبلی دو مطلب در کتاب شرح تعرّف مستملی نقل شده است که به شنیدن می‌ارزد:

چون حسین منصور رحمه‌الله را بر درخت کردند شبلی گفت من به سرگور او رفتم و همه شب نماز می‌کردم، و چون سحرگاه بود مناجات کردم و گفتم الهی، این بنده‌ای بود مؤمن و عارف و موحّد و دوست تو، می‌بایدکه بدانم این بلا چرا بُرو گماشتی. گفت خواب برمن غلبه کرد، چنان دیدم‌که قیامتستی و ازحق مرا فرمان آیدی که یا ابابکر، اکرمناه بسرّنا فأبداه لغیرنا فأنزلنا به ماتری، او را به سرّ خود راه دادیم، با دیگران در میان نهاد، این بلا بُرو گماشتیم‌که می‌بینی.

این همان مطلب است که پیش ازین از قول ابوسعید ابوالخیر و خواجه حافظ نقل شد، میبدی در تفسیر کشف‌الأسرار و دیگران هم آن را نقل کرده‌اند.

درهمان شرح تعرّف می‌گوید چون حسین‌بن‌منصور را بر درخت کردند وبکشتند شبلی او را به خواب دید گفت حق با توچه‌کردگفت مرا فرود آورد و اکرام نمود، گفت به کدام محلّ فرود آورد، گفت فی‌مقعد صدقٍ عند ملیك مقتدر، گفت با این خلق چه کرد، گفت هردوگروه را بیامرزید، هم‌آن را که برمن شفقت برد و هم‌آن راکه

بر من عداوت کرد ، زیرا که آن کسی که بر من شفقت برد مرا بدانست از جهت آن بر من شفقت نمود ، و آنکه با من عداوت کرد مرا ندانست از بهرآن با من عداوت کرد ، پس هر دو معذور گشتند . و این مطلب در یك نسخهٔ شرح تعرّف به عربی که در کتابخانهٔ بادلیان است نیز از قول‌شهاب الدّین سهروردی مقتول در حق حلّاج نقل شده است .

علیّ بن عثمانِ جُلّابیِ هُجویری در کشف المحجوب می‌گوید که : بعضی از مردمانِ ظاهر او را تکفیر کنند و بدو مُنکر باشند ، و احوال اورا به‌غدر و حیلت و سحر منسوب گردانند ، و پندارندکه حسینِ منصورِ حلاج حَسَن‌بن‌منصور حلّاج است‌آن مُلحدِ بغدادی که استادِ محمّدِ زکرّیا و رفیقِ ابوسعیدِ قَرْمطی بوده است . این حسینِ حلّاج که ما را در امرِ وی خلافست فارسی بوده است ازبیضا ، و اینکه مشایخ او را ردّ کرده و از وُ دوری جسته‌اند نه به‌معنی طعن در دین و مذهب اوست بلکه طعن اندر حالِ وی است که ابتدا مریدِ سهل‌بن عبدالله بود ، و بی دستوری از نزدیك وی برفت و به عمروبن عثمان پیوست ، و از نزد وی بی دستوری برفت وتعلّق به جنیدکرد ، وی را قبول نکرد . بدین سبب جمله او را مهجور کردند ، پس مهجورِ معاملت مهجورِ اصل نباشد . وی را تصانیفِ ازهراست ، و رموز و کلامِ مهذّب اندر اصول و فروع ، و من که علیّ بن عثمان الجُلّابی‌ام پنجاه پاره تصنیفِ وی در بغداد و نواحیِ آن و در خوزستان وفارس و خراسان بدیدم ، « جمله را سخنانی یافتم چنانکه ابتداءِ نُمودهای مریدان باشد ، ازان بعضی قوی‌تر و بعضی ضعیف‌تر ،

بعضی سهلتر و بعضی شنیع‌تر ، و چون کسی را از حقّ نمودی باشد و به قوّتِ حال عبارت دست دهد و فضل یاری کند سخن مُنْغَلِق[۱] شود ، خاصّه که معبّر اندر عبارتِ خود تعجّب نماید ، آن گاه اوهام را از شنیدَنِ آن نفرت افزاید و عقول از ادراك باز ماند ، آنگاه گویند این سخن عالیست ، گروهی منکرشوند از جهل ، و گروهی مقرّ آیند به جهل ، و انکارِ ایشان چون اقرار باشد . امّا چون محقّقان و اهل بصر بینند درعبارت نیاویزند وبه تعجّبِ آن مشغول نگردند، از ذمّ و مدح فارغ شوند و از انکار و اقرار برآسایند . و باز آنان که حالِ آن جوانمرد را به سحر منسوب کردند محالست ، . . . و حُسین تا بود اندرلباس صلاح بود ، از نمازهای نیکو و ذکر و مناجاتهای بسیار و روزه‌های پیوسته و تحمیدهای مهذّب ، و اندر توحیدْ نکتهای لطیف . اگر افعالِ وی سحر بودی این جمله از وی مُحال بودی ، . . . وبعضی از اهلِ اصولْ وی را ردّ کرده‌اند وبر وی اعتراض آرند اندر کلماتِ وی به معنیِ امتزاج و اتّحاد ، و آن تشنیع اندر عبارتست نه اندر معنی ، که مغلوب را امکان عبارت نبود تا اندر غلبهٔ حال عبارتش صحیح آید . . . امّا من گروهی دیدم از ملاحده به بغداد و نواحیِ آن که دعویِ تولّی بدو داشتند وکلام وی راحجّتِ زندقهٔ خود ساخته بودند واسمِ حلّاجی برخود نهاده ، و اندر امرِ وی غلوّ می‌کردند چون روافض اندر تولّای علی . . . و در جمله بدان که کلامِ وی اقتدا را نشاید از آنچه مغلوب بوده است اندر حالِ خود نه متمکّن و کلامِ متمکّنی باید تا بدان اقتدا توان

---

۱ . ژوکوفسکی « متعلّق » چاپ کرده است .

کرد. بس عزیزست وی بر دل من بحمدالله ، امّا برهیچ اصل طریقتش مستقیم نیست و برهیچ محلّ حالش مقرّر نه ، و اندر احوالش فتنهٔ بسیار است ، و مرا اندر ابتداءِ نمودهای خود از وی قوّتها بوده است به معنی براهین ، و پیش ازین در شرح کلام وی کتابی ساخته‌ام و به دلایل و حُجَجْ علوِ کلام و بصحّتِ (ظ: صحّتِ) حالش ثابت کرده‌ام،... پس طریقی را که به‌چندین احتراز اصلِ آن را ثابت باید کرد چرا بدان تعلّق و اقتدا کنند! امّا هوا را هرگز با راستی موافقت نباشد ، پیوسته چیزی می‌جوید از طریق اعوجاج تا اندران آویزد. از وی می‌آید که گفت الألسنة مستنطقاتٌ تحت نطقها مستهلکاتٌ یعنی زبانهای گویا هلاکِ دلهای خاموش است. این عبارات جمله آفتست ، و اندر معنیِ حقیقت عبارات هدر باشد ، چون معنی حاصل بود به عبارت مفقود نگردد ، چون معنی مفقود بود به عبارت موجود نگردد سوای آنکه اندران پنداشتی پدیدار آید و طالب را هلاك کند تا وی عبارت را پندارد که معنی است ».

این بود خلاصهٔ قول وعقیدهٔ هُجویری درباب حلّاج ، و بعد از او اهلِ عرفان و تصوّف عموماً اقوال و اعمال حلّاج را حمل بر صحّت کرده‌اند وقتل او را از مقولهٔ غدر و ظلم شمرده‌اند. ازان جمله‌اند محیی‌الدّین ابن العربی ، و شهاب الدّین سُهروردیِ مقتول ، و نجم‌الدّین رازی صاحب مرصادالعباد وشیخ عطّار ، و مولویِ رومی و محمود شبستری صاحب گلشنِ راز و خواجه حافظ ، وغیرهم.

ضمناً این نکته را نیز عرض کنم که در اشعار فارسی متداول شده است که اسم او را به لفظِ حلّاج یا به‌لفظ منصور که اسمِ پدرش بود

ذکر نمایند ، چنانکه مولوی می‌گوید :

آفتابی خویش را ذرّه نمود ،
و اندك اندك روی خود را برگشود ،
جملهٔ ذرّات در وی محو شد
عالم از وی مست گشت و ، صَحْو شد[1]
چون قلم در دست غدّاری بود
بی گمان منصور بر داری بود ،
چون سفیهان راست این کار و کیا
لازم آمد یقتلون الأنبیا

و نیز می‌گوید :

گفت فرعونی «اناالحق» گشت پست
گفت منصوری «اناالحّق» و بَرست

و محمود شبستری می‌گوید :

«اناالحّق» کشفِ اسرار است مطلق
جز از حّق کیست تا گوید «اناالحق» ؟
همه ذرّات عالم همچو منُصور
(تو خواهی مست گیر و خواه مخمور)
در این تسبیح و تهلیلند دایم
بدین معنی همی باشند قایم ،
چو کردی خویشتن را پنبه‌کاری[2]
تو هم حلّاج وار این دم برآری

۱ . یعنی هشیاری رفت .

۲. یعنی چون خود را حلّاجی کنی .

در آ در وادیء ایمن که ناگاه
درختی گویدت «إنّی أنَاالله»
روا هست أر «أناالله» از درختی
چرا نبود روا از نیکبختی؟

و لسان‌الغیب می‌فرماید:

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اوّل
آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل؛
حلّاج برسرِ دار این نکته خوش سراید.
از شافعی نپرسند[۱] امثال این مسائل.

و شیخ احمد جام ذکر او را در غزلی آورده است که نوۀ او در حدیقة‌الحقیقه روایت کرده است:

بی‌نشان گشتم و نشانش اینك
راکب شیر و اژدها گشتیم
از سر این قدم حسین حلاج
نفسی زد که ما خدا گشتیم
کی خداگردد آنکه باشدخلق
بنده بودیم و آشنا گشتیم
عاشق و عشق و نیز معشوقیم
زین قِبَل اصل کیمیا گشتیم



خواستم در این مختصر به شناساندن حلّاج به کسانی که نامی از او شنیده‌اند مدد کرده باشم، ولی آنچه نوشتم بهیچ وجه کافی نیست. یك مستشرق معروف فرانسوی ماسینیون نام بیست سی‌سال عمر خود را وقف نوشتن کتب و جمع‌آوری اطّلاعات دربارۀ حلّاج کرد و به زبان فرانسوی چندکتاب مهمّ منتشر کردکه هرکس بخواهد

۱. یعنی او می‌داند نه‌این.

دربارهٔ حلّاج تحقیقی بکند از شناختن این کتب و خواندن آنها چاره‌ای ندارد. در ۱۹۴۸ مقاله‌ای نوشت حاوی فهرست کتابها و رساله‌ها ومقاله‌های مربوط به حلّاج و، اشاراتی که به او درکتابهای مختلف شده است. عدد عناوین مذکور دراین فهرست به ۱۸۱۰رسیده است و من بعید نمی‌دانم هنوز خیلی جاها از حلّاج یاد شده باشد که در این فهرست نیامده است.

ابوالحسن العامری

درباب ابوالحسن عامری مدّتهاست که می‌خواهم مقاله‌ای بنویسم، وبخصوص به جناب آقای پروفسور محمّد شفیع لاهوری از اساتذهٔ بزرگوار این عهد وعده کرده‌ام که برای دائرةالمعارف اردوئی که تحت نظر مراقبت ایشان منتشر می‌شود این مقاله را تهیّه کنم. اجازه می‌خواهم که از موقعی که بدست آمده است استفاده کنم و کلیّهٔ مطالبی را که دربارهٔ این شخص فراهم آورده‌ام اینجا برطبق اخلاص نهاده به خدمت ایشان اهدا کنم.

محمّدبن یوسف مشهور به‌ابوالحسن‌ابن ابی‌ذرّ، از رجال نیشابور و رئیس فلاسفهٔ اسلام در نیمهٔ دوم قرن چهارم هجری و ملقّب به صاحب‌الفلاسفة بود و در ماه شوّال ۳۸۱ هجری فوت شد. در توفیق بین شریعت و فلسفه اهتمام بسیار کرد و در ضمن مسافرتهای عدیده در بلاد مختلف درس داد و مناظره کرد، با رجال مشهور عصر مثل ابوالفضل‌ابن‌العمید وابوالفتح ابن‌العمید و ابوسعید سیرافی وابوالنّضر[1] نفیس وابوسلیمان‌سجزی وابوحیّان توحیدی وابوعلی‌مسکویه‌مصاحبت و معاشرت داشت. در فلسفه شاگرد ابوزید بلخی بود و درحکم واسطه

۱. قاعدهٔ جاری بوده است که کنیهٔ از نصر (بصاد مهمله) را بدون الف و لام بگویند و بنویسند مثل ابونصر مشکان، و از نضر (به ضاد معجمه) را با الف و لام مثل ابوالنضر عتبی مؤلف تاریخ یمینی.

مابین فلاسفهٔ هم‌رتبهٔ فارابی و ابن‌سینا شمرده می‌شود. باصوفیه محشور بود و تصوّف را دوست می‌داشت ، و یکی از کتب او درموضوع تصوّف و درباب متصوّفین بوده است . ابوبکر کلابادی که در ۳۸۰ وفات یافت از او دوبار در کتاب التّعرف نقل مطلب کرده ، و ابوحیّان توحیدی در مقابسات و در الامتاع و المؤانسة و اخلاق (یا مثالب) الوزیرین ذکر او را کراراً آورده و از آراء واقوال او مبالغی حکایت کرده است، و ازکتب فراوان او عدّهٔ معدودی برای ما بجا مانده .

واینك شرح این مجمل :

استادان او :

ابوسلیمان منطقی سجستانی در کتاب صوان‌الحکمة گوید که «تفلسف بخراسان، وقد قرأ علی ابی‌زید احمد بن سهل البلخی» (نسخهٔ منتخب‌صوان‌الحکمة‌در بریتیش‌میوزیوم‌به‌نشان Or.9033 ورق a 69) همین عبارت در نسخهٔ خطّی دیگری عربی راجع به فلاسفه و اقوال ایشان‌که درکتابخانهٔ ب م محفوظ‌است (به نشان Add. 23,365) و به نام العقدالفرید خوانده شده ، نیز آمده است[1] . باز در ب م نسخه‌ای فارسی به نام ترجمهٔ نزهة‌الارواح شهر زوری (به نشان Or.5410) موجود است و آنجا در ورق a ۲۲۵ آمده است که در خراسان‌حکمت

---

۱. ورق a ۱۹۵. این کتاب غیرازنزهة‌الارواح شهر زوری‌است، وباترجمهٔ نزهة‌الارواح که مرحوم ضیاءالدین درّی تحت عنوان کنزالحکمة منتشرکرده است مطابق نمی‌آید. پروفسور محمّد شفیع در حواشی خود برچاپی که ازتتمّهٔ صوان‌الحکمه منتشر کرده است از نسخهٔ منتخب صوان‌الحکمه که در کتابخانهٔ کوپرولو دراستانبول است همین مطلب را نقل‌کرده است .

آموخت ورفت پیش ابوزید بلخی[1]. وهمهٔ اینها ازهمان صوان‌الحکمهٔ ابوسلیمان گرفته شده است.

ابوزید احمد بن سهل بلخی عالم فیلسوف ظاهراً در سال ۳۲۲ هجری درگذشته ومطالب راجع به او وکتابهای او در تتمّهٔ صوان‌الحکمة و در معجم‌الاُدبای یاقوت و بروکلمن[2] و کشف‌الظنون و بغیة‌الوعاة وغیرها مندرج است. کتاب البدء والتاریخ که به او نسبت داده شده است و به‌طبع هم رسیده در حقیقت تألیف مطهّربن طاهرالمقدسی است[3].

اگر آنچه مسکویه در ضمن فضایل ابوالفضل ابن‌العمید در تجارب الاُمم آورده است (ج ۶ چاپ آمد روز ص۲۷۷، وچاپ عکسی ص ۳۵۲) مبتنی برتملّق و اغراق نباشد ازان برمی‌آید که عامری نزد ابن‌العمید اول نیز درس خوانده است. اینك عبارت او باختصار: و قد رأیت بحضرته اباالحسن العامری ٌ وعنده انّه فیلسوفٌ تامٌ، فلمّا اطّلع علی‌علوم الاستاذ الرئیس وعرف اتّساعه فیها و توقّد خاطره وحسن حفظه للمسطور، برك بین یدیه واستأنف القراءة علیه وکان

---

۱. اگر نزهة‌الارواح همان باشد که مرحوم درّی ترجمه کرده است این یکی‌هم نزهة‌الارواح، یعنی ترجمهٔ آن، نیست و به‌غلط به این اسم معرفی شده است، چه این مطابق با همان کتابیست که به نام العقدالفرید خوانده شده.

۲. جلد اول ص ۲۲۹ از چاپ قدیم، و ص ۲۶۳ از چاپ جدید، و ذیل ج ۱ ص ۴۰۸.

۳. این کتاب را هوار Huart مستشرق‌فرانسوی‌ابتدا به‌نام ابوزیدبلخی بچاپ رسانید، و قبل ازنشرجلد دوّم در نتیجهٔ انتقاد مطّلعین به‌خبط‌خویش‌واقف شد و مابقی را به‌نام مؤلّف حقیقی کتاب طبع کرد.

یَعُدّ نفسه فی منزلة من یصلح أن یتعلّم منه ، فقرأ علیه عدّة کتب مستغلقة ففتحها علیه ودرّسه ایّاها .

سفرهای او:

عامری یك بار قبل ازسنهٔ ۳۶۰ هجری به‌بغداد سفرکرده بوده است، چه ابوعلی‌مسکویه در تجارب الأُمم (چاپ عکسی ج ۶ ص۳۵۲، و چاپ حروفی ج ۶ ص ۲۷۷) در ضمن فضایل ابوالفضل ابن‌العمید متوّفی به سال ۳۶۰ گوید: و قد رأیت بحضرته اباالحسن‌العامری رحمه‌الله وکان ورد من خراسان وقصد بغداد وعاد وعنده انّه فیلسوف تامّ، وقد شرح کتب‌ارسطاطالیس‌وشاخ فیها[1]... به این اعتبار از نیشابور شاید به ری و ازانجا به‌بغداد رفته بوده و باز به ری برگشته بوده است .

بار دیگر در سال ۳۶۴ به همراهی ذی‌الکفایتین ابوالفتح ابن‌العمید (پسرابن‌العمید اول) وارد بغداد گردید. ابوحیّان توحیدی که خبر این سفر او را درکتاب المقابسات (چاپ مصر ص۳۰۷) نقل می‌کند گوید: فلقی من اصحابنا البغدادیّین عنتاً شدیداً[2] و مناکدةً وذلك انّ طباع اصحابنا معروفة بالحدّة والتوقّد علی فاضلٍ یُری من

---

۱. در مختصر صوان‌الحکمة هم در ضمن احوال استاذالرئیس ابوالفضل القمّی از قول ابوسلیمان سجزی نقل شده است که: قد صاحبه ابوعلی‌احمدبن مسکویه و قال قدرأیت بحضرته اباالحسن‌العامری صاحب‌الأمد علی الأبد (به‌نقل آقای دکتر یحیی مهدوی ازنسخهٔ لیدن) .

۲. مرادش ازاین رنج شدیدی‌که در بغداد بدو رسیدخفتی است که‌براو در مناظرهٔ با ابوسعید سیرافی واردآمد ، و خبرآن را عن‌قریب خواهیم آورد.

غیر بلدهم . . .

نیز توحیدی در کتاب الامتاع والمؤانسة (چاپ مصر ج ۱ ص ۳۵ تا ۳۶) گوید : ولقدقطن العامریُ الرّیَّ خمس سنین جمْعَةَ (یعنی مجموعاً) و درس وأملی وصنّف وروی . و چون این کتاب را توحیدی بین ۳۷۰ و ۳۸۷ تألیف کرده است این سفر عامری به ری طبعاً قبل از ۳۷۰ یا در ضمن سنین تألیف و قبل از ختم این کتاب بوده است . ولی از موضع دیگری از الامتاع والمؤانسة (ج ۳ ص ۹۱ تا ۹۶) بدست می‌آید که در سال ۳۷۰ باز در نشابور بوده است ، و اینك خلاصهٔ آن فصل . گوید : شیخی از صوفیّه در این روزها برای من حکایت کرد و گفت که در سال ۳۷۰ در نیشابور بودم و آن روزها خراسان در آتش فتنه‌می‌سوخت و دولت آل سامان در نتیجهٔ ستمکاری و طولانی شدن مدت آن دچار اضطراب و آشوب گشته بود . ما جمعی غربا بودیم که در خانقاه صوفیه ساکن بودیم و ازان بیرون نمی‌رفتیم ، و گاهی به قراءت و گاهی به نماز و زمانی به خواب و وقتی به ژاژخائی وقت می گذرانیدیم ، و از آن جمله دربارهٔ احوال آل سامان بحث می کردیم . سینه‌های ما تنگ شد و باطنها پلید گردید و وسواس برما مسلط گشت ، و شبی با هم گفتیم که آیا نمی‌بینید ای دوستان که چگونه بدین احوال مکروه رانده شدیم ؟ ما را چه به این گفتگوها ؟ بیائید و فردا به دیدار ابوزکریّای زاهد برویم . چنین کردیم و ابتدا به دیدن او رفتیم و سپس ابوعمرو زاهد را زیارت کردیم و بعد ازان به دیدار ابوالحسن ضریر رفتیم . هر یك از ایشان را چنان به اخبار مردم حریص و مولع دیدیم که از وی متنفّر شده

زود بیرون می‌آمدیم . خسته و مانده دوباره رو به جانب آن خانقاهکی آوردیم که ازانجا همان بامداد براه افتاده بودیم . در راه پیری از حکما را ملاقات کردیم که او را ابوالحسن العامری می‌گفتند، و این مرد کتابی در باب تصوّف نوشته بود که آن را از علم واشارت ما پر کرده بود واز سفرکردگان و جهان‌دیدگانی بودکه درشهرها غور کرده‌اند و بررازهای بندگان خدا آگاه گشته . از ما پرسید که از کجا می‌آئید و قصد کجا دارید . وی را در مسجدی نشانیدیم و گرد او حلقه زدیم و داستان خویش را به او گفتیم و یك حرف ازان فرو نگذاشتیم . اما به ما گفت اینکه عوام‌الناس در اخبار بزرگان و زمامداران امور خویش سخن‌می‌گویند به‌علت امیدی‌است که بآسانی زندگی و خوش گذشتن عمر خود دارند ؛ و امّا این طایفهٔ زهّاد و گوشه‌گیران‌خداشناس‌وخداجوی، اینهانیزمولع‌به‌اخباروأحادیث‌امیران و جبّاران بزرگ هستند از برای اینکه برآثار قدرت پروردگار در کار و بار ایشان واقف شوند و روان گشتن احکام او را بر ایشان ونفوذ مشیّت وی را در آنچه برآنان محبوب یا مکروه است در اعطای نعمت به ایشان و انتقام گرفتن از ایشان ، بنگرند . شیخ صوفی می‌گفت : به خدا سوگند که این دانشمند چندان از این سخنان و امثال آن در گوشهای ما فرو خواند و سینه‌های ما را از آنچه می‌دانست مملوّ ساخت که غم از دل ما برخاست و رو به خوابگاه خویش آوردیم . از خاتمهٔ کتاب الأمد علی الأبد برمی‌آیدکه عامری در سال ۳۷۵ در بخارا بوده است (به ما بعد رجوع شود) .

شاگردان او :

ابوحیّان توحیدی در مقابسات حکایت می کند [۱] که مانی المجوسی که از حکمت بهرهٔ فراوان برده بود به ابوالحسن محمدبن یوسف العامری که از بزرگان نامدار عصر خود بود گفت « ایّها الشّیخ، من نظر کردن در حال نفس بعد از مرگ را مبتنی بر گمان و توهّم می یابم » ـ و عامری به او چنین جواب داد ، و قریب سه صفحه اقوال او را در ردّ گفتار مانی مجوسی نقل می کند . خود توحیدی از مقتبسین از عامری بوده ، و در یك مورد [۲] قریب شش صفحه مطالبی از او نقل کرده است تحت این عنوان که : هذه مقابسةٌ تشتمل علی کلماتٍ شریفة من کلام ابی الحسن محمدبن یوسف العامری علّقت وسمعت اکثرها منه و هی الّتی مرّت فی شرحه لکتابه الموسوم بالنّسك العقلی . باز در همان کتاب مقابسهٔ ۹۱ (ص ۳۰۹ تا ۳۱۸) که در تعیین حدود کلمات فلسفی و اصطلاحات حکمتی است نیز مقتبس از اقوال عامری است . دیگر از شاگردان او ابوعلی مسکویه بوده ، و شاگرد أخصّ و اقرب به او ابوالقاسم الکاتب بوده است که از کثرت ملازمت و مصاحبت با عامری معروف شد به « غلام ابی الحسن العامری » . در کتاب الامتاع والمؤانسة توحیدی گوید : به خدمت وزیر [۳] عرض کردم که مسکویه فقیری است در میان

---

۱. چاپ مصر سال ۱۳۴۷ ص ۱۶۵ .

۲. ایضاً مقابسات ص ۳۵۱ تا ۳۵۷ .

۳. مراد از این وزیر ، به گفتهٔ قفطی ، ابوالفضل شیرازی وزیر است که در یتیمة الدهر (چاپ دمشق ج ۲ ص ۲۲۵ و ۲۲۴) ، و در جلد دوم نشوار المحاضرة (چاپ دمشق) کراراً ، و در تجارب الامم ج ۶ (چاپ آمد روز،

←

توانگران ، ومن این روزها نسخهٔ شرح گزیدهٔ ایساغوجی و قاطیغوریاس را (صفوالشرح لایساغوجی و قاطیغوریاس) که صدیق ما در ری تصنیف کرده است به او دادم ، وزیر پرسید این صدیق که بود، گفتم ابوالقاسم الکاتب غلام ابوالحسن العامری ، و مسکویه آن را به همراهی من تصحیح کرد . ولی مسکویه وقت فراغت برای درس و آموختن ندارد، و گاه هست که ابوسلیمان (منطقی سجستانی) را ملاقات هم می کند ولی چیزی از او فرا نمی‌گیرد . و عامری مجموعاً پنج سال در ری ساکن بود و درس می‌داد و املا و تصنیف و روایت می‌کرد ، امّا مسکویه از او چیزی نیاموخت چنانکه‌گوئی بین او و عامری دیواری کشیده‌اند (ج ۱ ص ۳۵ تا ۳۶) . باز در همان کتاب (ج ۱ ص ۲۲۲ تا ۲۲۳) آورده است که از من وزیر پرسید : آن کتاب انقاذالبشر من الجبر والقدر که تو می گفتی عامری آن را نوشته است چگونه کتابیست و من جواب دادم که این کتاب را به خطّ خود عامری نزد دوستمان و شاگرد او ابوالقاسم الکاتب دیدم ، و آن را نزد عامری نخوانده‌ام ،

← صفحات ۱۸۱ و ۱۸۵ و ۱۸۶ ، و ۲۳۷ و ۲۳۸ و ۲۴۰ و ۲۶۰ و ۲۶۳ تا ۲۸۳ و۳۱۴) مذکور است ، ولی این مرد درسال ۳۶۲ کشته شد ؛ دیگران حدس زده‌اند که مراد ابن سعدان وزیر صمصام‌الدوله است ـ رجوع شود به مقدمهٔ الامتاع والمؤانسة و رسالهٔ مرحوم علامهٔ قزوینی درباب ابوسلیمان منطقی. این رسالهٔ مرحوم قزوینی در جزء بیست مقالهٔ او (جلد دوم) نیز مندرج است . دو تحقیق مستقل نیز دربارهٔ توحیدی انتشاریافته است : یکی کتاب عبدالرزّاق محیی‌الدین به عربی که در ۱۹۴۹ در مصر چاپ شده و دیگری رسالهٔ ابراهیم الکیلانی به فرانسه به همراهی سه رسالهٔ عربی توحیدی که آن نیز در قاهره در سال ۱۹۵۰ از طبع بیرون آمده است .

امّا وقتی ابوحاتم رازی آن را پیش او می‌خواند و من شنیدم . . . در باب مصاحبت ابوعلی مسکویه با عامری پیش ازین نیز عبارتی از مختصر صوان الحکمه نقل شد .

مناظرهٔ او :

توحیدی در کتاب الامتاع والمؤانسة (چاپ مصر ۱۹۳۹) خبر از مناظره‌ای می‌دهد که بین ابوسعید سیرافی نحوی (الحسن بن عبدالله ابن المرزبان) و ابوبشر متّی بن یونس نصرانی از علمای منطق در سال ۳۲۰ هجری در بغداد روی داد (ج ۱ ص ۱۰۷ الی ۱۲۹). یاقوت حموی در معجم الاُدباء در ضمن احوال سیرافی خبر این مناظره را نقل می‌کند (چاپ دوم اوقاف گیب ج ۳ ص ۱۰۵ تا ۱۲۴ ، و چاپ دارالمأمون در قاهره ج ۸ ص ۱۹۰ تا ۲۲۹) ، و در دنبال آن باز از قول ابوحیّان خبر مناظرهٔ دیگری را می‌آورد بین ابوسعید سیرافی و ابوالحسن عامری که این دومی در کتاب الامتاع والمؤانسهٔ چاپی نیست. می‌گوید : نظیر خبر ابوسعید با متّی خبر او با ابوالحسن عامری فیلسوف نیشابوری است که آن را نیز ابوحیّان ذکر کرده و گفته است: وقتی که ابوالفتح علی بن محمّد ابن العمید وارد بغداد گردید و بزرگان علما را اکرام کرد ایشان را به مجلس خویش خواند و به ابوسعید سیرافی و ابوالحسن علیّ بن عیسی الرّمّانی مال بخشید و صله داد. مجلس در ماه جمادی الاولی سنهٔ ۳۶۴ منعقد گردید و از حضّار مملوّ بود . از عامری خواسته شد که آغاز سخن کند و دیدم از ابوسعید سؤال کرد که «طبیعت باء بسم‌الله چیست» . و مردم همگی ازاین پرسش تعجب نمودند ، و بر ابوسعید حالی عارض گردید که نزدیك بود در

عقل عامری شکّ کند. خدا زبان او را به سحرحلال گویا ساخت و روی به عامری آورده چنین و چنان گفت ـ سخنان او را نقل کرده است که جملگی اعتراض است براینکه آخر چرا با این علم و عقل بایست چنین سؤالی بکنی ـ و ابن‌العمید با خواندن چند بیت شعر از طرفی ابوسعید را تمجید و تحسین‌کرد و از جانبی به‌ملامت‌کردن عامری پرداخت.

توحیدی‌گفته است همینکه بیرون آمدیم من به‌ابوسعید گفتم: دیدی استاد که از این مردی که نزد ما این‌همه قدر و بزرگی داشت چه سرزد؟ و او جواب دادکه تاامروز مبتلا به‌بلائی نظیر این‌نشده‌بودم ـ بین من و ابوبشرصاحب‌شرح‌کتاب المنطق‌مناظره‌ای‌درحضورابوجعفر ابن‌الفرات در سال ۳۲۰ روی داد که این ازان گرانتر و سخت‌تربود.

وصف او :

ابوحیّان در موردی که بعضی از کلمات او را در شرح کتاب النُّسک العقلی خودش نقل کرده است (ص۳۵۷ المقابسات) در حق او گفته است که وی براین جنس از کلام به علت تمرین و ممارستی که دران داشت، وکثرت تفکّری که دران کرده بود وسیرت نیکوئی که داشت، قادر و ماهر بود. و آنجا که سخن از کتاب دیگر او، انقاذالبشر من‌الجبر والقدر، می‌کند (الامتاع ج ۱ ص۲۲۲) می‌گوید که این کتاب او پربها و طریقهٔ او قوی است، ولیکن بشر را از جبر و قدر نجات نداده است به این سبب که جبر و قدر همهٔ جویندگان خویش و نظرکنندگان در خود را باهم قسمت کرده‌اند. وقت دیگری وزیری که مخاطب او در کتاب الامتاع است به او می‌گوید: ازکلام

ابوالحسن عامری برای من چیزی روایت کن، زیراکه یاران خودمان را می‌بینم که او را خوار می‌شمارند و تحقیر می کنند، و دراین میدان او را مجالی نمی‌دهند و دراین طایفه او را مقامی نمی‌نهند. ومن گفتم که مرد از خشکی و خشونت طبع و تندی اخلاقی که داشت مردم را از خود نفرت می‌داد و ایشان را به دشنام دادن به خودش می‌راند. امّا اگر ازاو در آن فنّی که اختصاص به‌آن داشت چیزی می‌طلبیدند و خواستار تحقیق آن می‌شدند می‌یافتندکه وی درغایت فضل و برتری است (ج۲ ص۸۴). درآنچه توحیدی از قول آن شیخ صوفی حکایت کرده وپیش‌ازین نقل شد نیزقدری ازاوصاف او درج است. در داستان مناظره‌اش با ابوسعید سیرافی هم از قول ابوسعید منقول است‌که به‌او گفت: والله یا شیخ لَعَیْنُکَ أکبَرُ مِن فِرارِكَ، و لَمَرْآكَ أوفَی مِن دِخلَتِكَ، و لَمَنثورُكَ أبْیَنُ مِن منظومِكَ. و در تاریخ الحکمای سابق‌الذّکر نقل شده است که وی را از اخلاق اهل بغداد خوش نیامد و آن شهر را ترك کرد.

وفات او:

تاریخ وفات او را به تبع تاریخ فوت یك نفر قاری قرآن قید کرده‌اند، از این قرارکه در تاریخ نیشابور تألیف ابوعبدالله محمدبن عبدالله‌الحاکم (وفات او در۴۰۵ بوده) و تاریخ دمشق ابن عساکر آمده بوده است که ابوبکر نیشابوری احمدبن الحسین بن مهران المقری اصفهانی‌الاصل ساکن نیشابور در روز بیست و هفتم شوال۳۸۱ هجری درگذشت و در همان روز هم ابوالحسن‌العامری صاحب الفلاسفة فوت شد. حاکم گفته است که عمربن احمد زاهد مرا خبر داد که مردی

ثقه از اصحاب ما می‌گفت که ابوبکر مقری را شب آن روزی که دران وفات یافت درخواب دیدم و به او گفتم ای استاد بگوبدانم خدا با تو چه کرد، و او جواب داد که خدای عزّوجلّ ابوالحسن العامری را برابر من ایستانید و گفت این فدای تست از آتش (معجم الادبای یاقوت چاپ دوم اوقاف گیب ج ۲ ص ۴۱۱ تا ۴۱۲)[۱].

ذکر او درکتب :

ابوحیّان توحیدی درکتب خویش چند باری غیر ازآنچه پیش ازین یاد کردیم از اقوال او آورده است، ازآن جمله در مقابسات (ص۲۰۲) قال ابوالحسن العامری : انّ المغمض من ارباب الحکمة یُدرك بفکره مالایُدرکه المحدّق ببصره من غیرهم . . . (دوصفحه). باز در مقابسات (ص ۲۰۷) قال العامری : الطبیب اخو المنجّم ونظیر له وشبیه الحال به . . . (۲ صفحه و نیم). نیز در مقابسات (ص ۳۰۱ تا ۳۰۷) : هذه مقابسةٌ تشتمل علی کلماتٍ شریفة من کلام ابی‌الحسن محمدبن یوسف العامری (شش صفحه).

در کتاب الامتاع (ج ۲ ص ۸۴ تا ۸۹) آنجا که وزیر از توحیدی خواهش می‌کند که چیزی از وی برای من روایت‌کن مبلغی ازسخنان او را نقل می‌کند و در دو موضع ردّی را که ابوالنّضر نفیس بر قول عامری آورده بوده است، و نیز در یك مورد ردّ خودش را بر گفتهٔ عامری، ایراد می‌کند.

---

۱. دریکی از نسخ خطی عربی در کتابخانهٔ مسترچستربیتی (بنشان E . 7) که ظاهراً عیون التواریخ ابن شاکرالکتبی باشد نظیراین شرح آمده (ق 147a).

ابوبکر محمدبن ابی‌اسحق ابراهیم کلابادی بخارائی متوفی به سال ۳۸۰ در کتاب التعرّف لمذهب التصوّف دوبار از ابوالحسن ابن ابی ذرّ یعنی همین عامری نقل مطلب کرده است . بار اول در معنی علم تصوف (ص ۵۹ از اصل و ص ۸۱ ج ۳ از شرح فارسی) که گوید : قال ابوالحسن ابن ابی‌ذرّ فی کتابه منهاج‌الدین : أنشدونا للشبلی رضی‌الله عنه :

علم التصوف علمٌ لانفادَ له　　علمٌ سنیٌّ سماویٌّ ربوبیٌّ
فیه‌الفوائد للأرباب یَعرفها　　أهل‌الجزالة‌والصنع‌الخصوصیٌّ

باردوم در معنی این حدیث که الصَّوم لی و أنا أجزی به‌که پیغمبر گفت خدا می‌گوید روزه مراست و من پاداش دهم ، گوید : قال ابوالحسن ابن ابی ذرّ : ای معرفتی هی‌الجزاء به ؛ قال وحسبه ذلك جزاءاً فما یبلغهاشیءٌ ولایدانیها ، اینکه گفت جزای او من دهم معنیش آنست که معرفت من جزای روزه‌داران است ، پس چنین گفت : اینکه خدا معرفت خود جزای روزه کرد روزه‌دار را این جزا بسنده باشدکه هیچ چیزبه معرفت خدا نرسد و با معرفت برابرنباشد (اصل تعرّف ص ۱۱۰ ، و شرح تعرّف ج ۴ ص ۱۵۷) .

ابوعلی احمدبن محمدبن یعقوب مسکویه متوفی به سال ۴۲۱ در کتاب جاویذان خرد فصل طویلی از حکم ابوالحسن العامری آورده است (در نسخهٔ قدیم اکسفردکه ورقهای آن مشوّش شده است اوراق ۲۳ و ۱۳۴ و ۱۳۵ و ۱۴۰ و ۱۴۱ و ۲۴ و ۱۱۸ و ۱۱۹ و ۱۴۲ تا a ۱۴۷ بهمین ترتیب باید خوانده شود ، و در چاپ عبدالرّحمن بدوی تحت عنوان الحکمة الخالدة نیز اوراق نسخ اصلی مشوّش بوده

است و صفحات ۳۴۷ تا ۳۷۵ که حاوی این فصل است کاملاً مطابق با آن سیزده ورق و نیم نمی‌آید و باید پس وپیش شود).

درمنتخب صوان‌الحکمة تألیف ابوسلیمان منطقی سجستانی که نسخ آن در لیدن ولندن و استانبول (کوپرولو و مراد ملاّ وبشیرآغا) موجود است و از تمامی آنها عکسی یا فیلمی در طهران داریم سه صفحه‌ای وقف بیان احوال و نقل بعضی ازاقوال‌او شده‌است،ازآن‌جمله فصلی‌از کتاب «الأمدعلی‌الأبد»اونقل کرده که‌محتوی‌براسامی‌وعناوین برخی ازتألیفات اوست[1]، و ما دراین‌باب بعد ازین بحث خواهیم‌کرد. و اما آنچه دربارهٔ شخص اوگفته شده است مختصراً اینست:

تفلسف بخراسان وقد قرأ علی ابی‌زید احمدبن سهل البلخی،... وقصد بغداذ وتصدّربها وان لم یرض اخلاق اهلها وعاد وهو فیلسوف تامٌ قد شرح کتب‌الحکیم ارسطوطیلس و شاخ فیها ... وقیل له لمّا عاد من بغداذ: کیف رأیت‌الناس بها؟ قال: رأیت عندهم ظرفاً ظاهراً وشارةً معجبةً ومرآةً معشوقة ،لکنّی‌رأیت من وراءذلك سخفاًغالباًوودّاًفاسداً واستحقاراً لأهل خراسان وجمیع‌البلدان، وأصلح مایتّفق للانسان أن یکون طینته مشرقیّة وصورته عراقیّة، فانّه یصیر بهذا جامعاً بین متانة خراسان وظرف العراق، مفارقاً لبلادة خراسان ورعونةالعراق. وکان ابوالحسن قریح‌القلب من اخلاق العراقیّین، فانهم سلخوه وفسخوه، وهجروا معه‌الانصاف فضلاً عن‌الاسعاف...

---

۱. در دیباجهٔ کتاب صوان‌الحکمه هم فصلی از کتاب الأمد علی‌الأبد را درباب تاریخ ظهور فلسفه نقل‌کرده‌که درنسخهٔ موجود درکتابخانهٔ سرویلی در ورق ۸۰a و مابعد دیده می‌شود، و همین فصل را چندتن دیگر ازمورّخین فلسفه و حکمت نیز از صوان الحکمه اخذکرده‌اند.

شیخ الرّئیس ابوعلی حسین بن عبدالله معروف به ابن‌سینا در نجات (چاپ مصر ص ۴۴۴) نامی از ابوالحسن العامری برده[۱] و قول او را با لفظی تند و خشن رد کرده است ، آنجا که می‌گوید : ولکن بقی علینا شیءٌ و هوأنّه یمکن أن یُتوهّم المتشوّقات المختلفة اجساماً لا عقولاً مفارقةً حتّی یکون مثلاً الجسم الذی هو أخسّ متشبّهاً بالجسم الذّی هو أقدم وأشرف، کما ظنّه ابوالحسن العامری الفَدْم من أحداث المتفلسفة الاسلامیّة فی تشویش الفلسفة اذ لم یفهم غرض الأقدمین، الخ .
و عین این عبارت درشفا نیز آمده است (چاپ طهران ص ۶۱۶) منتهی نام ابوالحسن العامری دران مذکور نیست ؛ همچنین در نسخهٔ نجات متعلق به کتابخانهٔ بادلیان بنشان Hunt 534 و مورّخ ۴۶۶ که عکس آن برای کتابخانهٔ ملّی در طهران تحصیل شده است در ورق a ۲۴۲ نام ابوالحسن العامری نیامده است[۲]. صفت الفَدْم در عبارت مذکور به‌معنی کودن و خشك مغز و احمق و نخراشیده است ودر شفا آمده است ، در نجات چاپی القدم است و در نجات عکسی المتقدّم ، و شك نیست که مراد شیخ همان لفظ خشن بوده است .

در اینجا مناسب است که دربارهٔ ارتباطی که میان ابن‌سینا و ابوالحسن العامری در برخی کتب یادکرده‌اند تحقیقی بعمل آید .

---

۱. اطلاع یافتن براینکه ابن‌سینا از عامری در نجات نام برده است و دنبالهٔ بحث راجع به آن ازفواید بسیاریست که بنده از دوست دانشمندبزرگوارم آقای دکتر یحیی مهدوی استاد دانشگاه طهران کسب کرده‌ام .

۲. درنسخهٔ کتاب شفا متعلق به‌بادلیان در اکسفرد به‌نشان Pocock 125 و مورخ به‌سال ۵۷۱ در ورق 358a جای کلمات «ابوالحسن العامری القدم» سفید مانده است .

إبن أبی أُصَیْبِعَة در عیون‌الانباء (ج۲ ص ۲۰) درضمن تألیفات ابوعلی‌ابن‌سینا ذکر از کتابی می‌کند به‌نام «اجوبة سؤالات سأله عنها ابوالحسن‌العامری وهی اربعة عشرة مسألة» . نسخه‌ای از این کتاب در دست ما نیست ، و نام‌آن در هیچ یك از فهرستهائی هم‌که دیگران از تألیفات ابن‌سینا ترتیب داده‌اند نیامده است (به فهرست نسخه‌های مصنّفات ابن‌سینا تألیف آقای دکتر یحیی مهدوی ص ۳۰۸ شمارهٔ ۱۴ جدول مراجعه شود) ؛ ولیکن نسخهٔ آن را ظاهراً قاضی نورالله شوشتری در دست داشته است، چه در مجالس‌المؤمنین (چاپ طهران ۱۲۹۹ ص ۳۳۳) در مسألهٔ امامت عبارتی از «آنچه شیخ قدّس‌سرّه در جواب ابوالحسن‌عامری در نیشابور تصریح به آن فرموده» نقل و ازان استنباط کرده است که شیخ‌الرّئیس شیعی بوده است . عین این استدلال و استنباط در ضمن حواشی سیدّ احمد تلمیذ سیدّ داماد بر صفحهٔ ۶۵۷ کتاب شفا چاپ طهران دیده می‌شود، و چون همان عبارت منسوب به شیخ را بدون کم و زیاد نقل کرده است محتمل است که این را از مجالس‌المؤمنین گرفته باشد .

ولی این رساله هرچه بوده اگر از ابن‌سینا بوده است ممکن نیست در جواب سؤالاتی‌بوده باشدکه این ابوالحسن‌عامری مورد بحث از شخص او کرده باشد زیرا که چنانکه پیش‌ازین گفتیم و بعدازین هم خواهیم دید این عامری در ۳۸۱ هجری فوت شده است و ابن‌سینا زودتراز ۳۷۰ هجری به‌دنیا نیامده بوده است و در موقع وفات عامری زیاده از یازده سال نداشته است و معقول نیست که پیرمردی هشتاد

ساله از بچه‌ای یازده‌ساله چنین سؤالاتی به قصد استفاده کرده باشد[۱] و حتی به‌قصد امتحان نیز از طفلی ده یازده ساله هرقدر اعجوبه باشد سؤالاتی متناسب آن سنّ می‌کنند نه اسئله‌ای به‌قصد اخذ رأی و استفتا. وانگهی اگر ابن‌سینا چنین جوابی به سؤالات چهارده‌گانهٔ عامری‌نامی داده بود می‌بایست در فهرستی که ابوعبید جوزجانی از تصنیفات او داده است یاد شده باشد.

پس شاید ابوعلی دیگری (مثلاً ابوعلی مسکویه) جوابی به سؤالات ابوالحسن عامری داده و اشتباهی در هویت جواب دهنده شده باشد، و یا حتی این ابوالحسن عامری که آن سؤالات را کرده بوده است جز ازابوالحسن محمدبن ابی‌ذرّ یوسف‌العامری بوده باشد.

در یك نسخهٔ خطی محفوظ در کتابخانهٔ راغب‌پاشا (مجموعهٔ ۱۴۶۱، رسالهٔ ۲۸، از ورق ۱۵۰ تا b ۱۶۲) صورت مجالس مناظرهٔ هفتگانه‌ای مضبوط است که بین شیخ ابوعلی‌سینا و الشّیخ‌العامری واقع شده است (کتاب سابق‌الذکر آقای دکتر مهدوی، ص ۲۱۷ شمارهٔ ۱۰۷ دیده شود). دراین مورد نیز همان سخنان را باید گفت، که عامری غیر ازاین ابوالحسن ما بوده، یا طرف مباحثهٔ با عامری مرد دیگری غیر از ابوعلی‌سینا بوده است.

درکتاب بیان‌الأَدیان فارسی که‌آن را ابوالمعالی محمدالحسینی العلوی در سال ۴۸۵ تألیف کرده است این عبارت آمده است (چاپ شارل شفر در منتخبات فارسیه ج ۱ ص ۱۳۷، و چاپ مرحوم عباس

۱. این‌استدلال را مرحوم علامهٔ قزوینی درسال ۱۳۱۹ درضمن‌مرقومه‌ای که از پاریس به‌این بنده نوشته بودندکرده بودند، و ازمن نیست.

اقبال ص ۶) : ابوالحسن عامی را کتابیست که آن را أبدٌ علی‌الأبَد
نام نهاده است و دراینجا یاد کند که جالینوس را حکیم و فیلسوف
نخوانده‌اند زیرا که او گفت من در اوصاف خیّر اوّل بشکّم ، الخ .
مرحوم اقبال آشتیانی بجا حدس زده است‌که این « ابوالحسن‌عامی »
همان ابوالحسن عامری مورد بحث ماست (ص ۵۲) و از معجم
الأُدبای یاقوت و ملل و نحل شهرستانی و تاریخ الحکمای شهرزوری
ومقابسات ابوحیّان توحیدی هویّت او را استخراج و قید کرده است .
و امّا نام کتاب عامری چنانکه بعد ازین خواهم دید الأمد علی‌الأبد
است ، و این نکتهٔ راجع به جالینوس در نسخه‌ای از این‌کتاب که در
جزء مجموعهٔ متعلق به سرویلی‌کتبخانه سی محفوظ است موجود است
(ورق $\underline{\underline{\text{b}}}$ ۸۱) .

ابوالفتح‌محمدبن عبدالکریم شهرستانی متوفّی در۵۴۸ درکتاب
الملل والنّحل خود که در حدود و حوالی سال ۵۲۱ مشغول به تألیف
آن بوده است در زمرهٔ « المتأخّرون من فلاسفة الاسلام » به ذکر
نام او به لفظ ابی‌الحسن‌العامری اکتفا کرده و او را در ردیف
یعقوب‌بن اسحق کندی و حنین بن اسحق و ابوسلیمان سجزی و
ابوزید احمد بن سهل‌البلخی و مسکویهٔ رازی و ابونصر فارابی
گذاشته ، ولی از احوال و اقوال او چیزی نقل نکرده است و برذکر
فلسفهٔ ابن‌سینا که او را علاّمةالقوم می‌نامد اقتصار نموده ، و گفته که
« قد سلکوا کلهم طریقة ارسطاطالیس فی‌جمیع ماذهب الیه » ، وفلسفهٔ
ابن سینا را دقیقتر از همه و جامع اقوال تمامی آنها و جوهر فلسفهٔ
اسلامی شمرده است که کلّ الصّید فی جوف الفرا (به چاپ لندن

ص۳۴۸ ، و چاپ مصر در۱۳۶۸ ج ۳ ص ۳۸ و ترجمهٔ فارسی کتاب چاپ طهران ص ۴۷۰ رجوع شود . ناشر چاپ مصری در حاشیه از ص ۳۸ تا ۴۰ مطالبی به نقل از کتب ابوحیّان توحیدی دربارهٔ ابوالحسن العامری آورده است) .

چنانکه سابقاً نیز اشاره شد نام ابوالحسن محمدبن یوسف العامری در کتاب العقد الفرید در تاریخ حکما (نسخهٔ ب م Add.23,365 ورق a ۱۸۸) مذکور و برخی از گفته‌های او مسطور است (همچنین در ترجمهٔ فارسی آن ، نسخهٔ ب م ، ورق a ۲۲۵) ؛ و نیز در همین کتاب (باز نسخهٔ ب م ورق a ۱۱ و مابعد) و در تاریخ الحکمای شهرزوری (رجوع شود به ترجمهٔ فارسی آن به‌نام کنزالحکمه چاپ طهران ص ۴۴ و مابعد) در ضمن تاریخ ظهور فلسفه همان فصل طویلی از کتاب ابوالحسن العامری موسوم به الأمد علی‌الأبد که در صوان‌الحکمه (چنانکه‌گفته شد) منقول است دیده می‌شود . همین فصل را قطب‌الدین محمد لاهجی در کتاب محبوب القلوب خویش که در نیمهٔ دوم قرن یازدهم هجری تألیف کرده است نیز (لابدّ از نزهة الارواح یا العقدالفرید) اقتباس کرده (ص ۱۶ و مابعد) .

ابن‌تیمیّة تقی‌الدّین ابوالعبّاس احمد متوفی به‌سال ۷۲۸ درکتاب الرّدّ علی المنطقیّین (چاپ بمبی ۱۳۶۸) دوبار از عامری نام برده و قول او را نقل کرده است . بار اول در فصل راجع به اختلاف فلاسفه گوید (ص ۳۳۷) : و قد ذکر محمد بن یوسف العامری ، و هو من المصنّفین فی مذاهبهم ، أنّ قدماءهم دخلوا الشّام وأخذوا عن أتباع

الانبیاء ، داود و سلیمان ، و أنّ فیثاغورس معلم سقراط أخذ عن لقمان الحکیم ، و سقراط هو معلم افلاطن ، و افلاطن معلم ارسطو . و این مطلب مأخوذ است از همان فصل کتاب الأمد علی الأبد که کراراً ذکر شد ، وگویا ابن تیمیّة آن را از کتب تاریخ حکما برداشته است. بار دوم در بحث از کتبی که نویسندگان اسلامی تألیف کرده و درانها سعی در تطبیق قواعد اخلاقی حکما بر تعالیم دینی اسلامی ، و توفیق مابین آنها ، نموده‌اند مثال آورده است کتاب موازین الاعمال ابوحامد غزّالی و رسائل اخوان الصّفا و کتابهای محمّدبن یوسف عامری را .

در مجموعهٔ شمارهٔ ۴۶۹۴ کتابخانهٔ ملی ملك (در ورق ۵ قبل از انتها) فصلی است در دوصفحه تحت عنوان حجّةٌ عقلیةٌ استفدُتها من کلام ابی‌الحسن العامری فی بعض رسائله المعادیّة ، در اثبات اینکه حشر انسان در قیامت همچنانکه در شریعت اسلام آمده است جسمانی خواهد بود ، و چون تحریر و تقریر این حجت محتاج به تمهید مقدماتی بوده است نویسنده ابتدا سه مقدّمه آورده و سپس قول عامری را در قریب به یك صفحه نقل کرده است .

در کتاب صحائف اللّطائف تألیف علیّ الرّیاضی[1] که معاصر سلطان محمد فاتح و پسرش بایزید بوده وکتاب را در ۸۸۲ تمام کرده است: فصلی در تقسیمات علوم آمده است تحت عنوان قال ابوالحسن محمّد العامری ، از این قرار : العلم ینقسم علی قسمین، احد هما الملّی،

---

۱. نسخهٔ آن در ایاصوفیه به شمارهٔ ۴۱۳۰ محفوظ است ، و آنچه در متن نقل می‌شود در صفحهٔ ۲۶ و ۲۷ از آن نسخه است .

والوصول الیه من طریق الوحی ، وهو مقتبس من جهة الانبیاء، والآخر الحکمی و هوالمستخرج من قضیة العقل واقتباسه من جهة الحکماء الخ (نزدیك به یك صفحه) .

در رسالهٔ توحید میر نظام الدین احمد ، نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی (شمارهٔ ۱۰۶۱ (ر۲۴) از ص ۴۱۳ تا ۴۵۱) در بیان معنی این آیه که لوکان فیهما آلهةٌ الاّ اللّه لفسدتا (سورهٔ انبیاء آیهٔ ۲۲) آمده است که [1] قال ابوالحسین العامری فی بعض رسائله : ثمّ قالوا لولا ارتباط بعض الموجودات بالبعض علی الوصف الحقیقی والنظم الحکمی لما دلّت الجبلّة علی أنّ مبدعها واحد محض ، فحالها فی ارتباطها اذاً قریبة الشّبه من حال الثّورین المضمودین للفدان و تمسّکه فی تکریب المزارع انتهی .

اینجا اگرچه مرد به کنیهٔ ابوالحسین یاد شده است مستبعد نیست که مراد همین حکیم مورد بحث ما باشد ، و در غیر این مأخذ نیز دیده شده است که کنیهٔ او را سهواً ابوالحسین نوشته‌اند.

عامری نامی که بدون هیچ مشخّص دیگری درکتاب شروق الانوار از مؤلّفات قرن هفتم دو بار نام برده شده است [2] معلوم نشد همین شخص است یا دیگری: و عامری می گوید لیس الکمال فی انتقام

---

۱. به‌این فصل فاضل ارجمند آقای دانش پژوه برخورده وآن را به خط خود برای بنده نقل کرده و نوشته‌اند که « او در این آیه بحث مستوفی کرده است » .

۲. نسخه‌ای ازان که ظاهراً تحریر همان قرن هفتم است در کتابخانهٔ صدیق فاضل ما آقای دکتر اصغر مهدوی موجود است واین دو عبارت در ورق ۹۹ و۱۰۱ آن آمده .

النّقم بل فی افاضة النعم . و عامری می‌گوید : کما أنّ الشّجاعة وان کانت فی نفسها محمودة فمتی . . .

و اما ابوالحسن العامری مذکور در کتاب لؤلؤة البحرین تألیف شیخ یوسف بحرانی متوفی در ۱۱۸۶ قطعاً قابل تطبیق برکسی که موضوع این مقاله است نیست . بحرانی گوید (چاپ بمبی ص ۲۶۷) : ابوالحسن عامری گفت بر شریف مرتضی وارد شدم دو بیت به‌من نشان داد . از پیش او بیرون رفته بر برادر او شریف رضی وارد شدم ، به او آن دو بیت را نشان دادم ، او هم دو بیت در دنبالهٔ دو بیت مرتضی گفت . اندکی بعد ازاین قضیه در محرم سنهٔ ۴۰۶ سید رضیؒ مُرد . و معلوم است که عامری ما ۲۵ سال قبل از فوت رضیؒ مرده بوده است. در همان لؤلؤة (و همان صفحهٔ ۲۶۸) قبل از این خبر یك خبر دیگر درباب سیّد رضی نقل شده است از شخصی به نام ابوالحسن العمری ؛ و این شخص باید همان ابوالحسن العمریؒ باشد که در کشف الحجب والأستار (ص ۳۱۵ و ۳۸۸) دو کتاب به نام الشافی والعیون به او نسبت داده شده ، و نام کامل او ابوالحسن علیؒ بن محمّد العلویؒ العمری قید شده بی آنکه زمان او معین شده باشد . احتمال این را می‌توان داد که درآن خبر سابق الذّکر هم همین العمری ذکر شده بوده و کاتب به غلط این را العامری نوشته باشد [۱].

از یك ابوالقاسم العامری نام هم چندجملهٔ مسجّع حکمتی در کتاب مختصرٌ فی الأمثال والأشعار تألیف حسن‌بن ابراهیم السّلماسی

---

۱. سراغ این مطلب لؤلؤة البحرین‌را به‌یادم نیست کدامین یك ازدوستان به من داد تا از او به اسم و رسم تشکر کنم .

(نسخهٔ فاتح بنمرهٔ ۵۲۹۷ ، ورق ۱۶۰ ا) در دو سطر نقل شده است : مَن لم یؤدّبه آباؤه ادّبه اعداؤه الخ . آیا دراین مورد اشتباهی درکنید شده است یا سخن ازحکیمی دیگر است ، نمی‌دانم .

مصنّفات او :

ابوالحسن عامری در دیباجهٔ کتاب الأمد علی الأبد برخی از کتب خویش را نام برده و عین این فصل را ابوسلیمان منطقی سجستانی درصوان الحکمة آورده بوده است که فعلاً منتخب آن در دست است. علاوه برین در رسائل و کتب دیگری از خود عامری که به ما رسیده است نیز اسامی بعضی دیگر از مصنّفات او مذکور است . آنچه در الأمد علی الأبد گفته است برطبق نسخهٔ سرویلی چنین است[۱] : وبعد ، فانّ الله جلّ جلاله لمّا وفّقنی لتصنیف الکتب المُفْتَنّة[۲] فی ایضاح المعالی العقلیّة قصداً لمعونة ذوی الألباب علی تقریر[۳] المعالم النظریّة ، ویسّر لی التألیف فی الإبانة عن علل الدّیانة ، وفی الإعلام بمناقب الإسلام ، وفی الإرشاد لتصحیح الاعتقاد، وفی النّسك العقلی والتصوّف[۴] الملّی ، وفی الإتمام لفضایل الأنام ، وفی التّقریر لأوجه التقدیر ، وفی انقاذ البشر عن الجبر والقدر، وفی الفصول البرهانیّة[۵] للمباحث النفسانیّة، وفی فصول التّأدّب و فصول التّحبّب ، وفی الابشار والاشجار، وفی الإفصاح

---

۱. مقابله می‌شود با آنچه در منتخب صوان الحکمه نسخهٔ ب م Or. 9033 آمده است .

۲. در منتخب : الفته .

۳. در منتخب : تغزیر .

۴. در منتخب : التصرف .

۵. در نسخهٔ سرویلی : الرّبانیة .

والایضاح ، وفی العنایة والدّرایة ، وفی الأبحاث عن الأجداث[1] ، وفی استفتاح النظر ، وفی الابصار والمبصر ، وفی تحصیل السلامة عن الحُصْر والأُسر ، وفی التّبصیر لأوجه التّعبیر ، وغیرها من المسائل والرّسائل الوجیزة ، وأجوبة المسائل المتفرّقة ، و شرح الاصول المنطقیّة وتفاسیر المصنّفات الطبیعیّة ، وما استتبّ لی تألیفها باسم الأمراءِ والرّؤساءِ بالفارسیّة ، ووجدت هذه المؤلفات منتشرةً فی البلاد ومقبولةً عند أفاضل العباد ، الخ .

ذیلاً فهرست کاملی از مؤلّفات او تاآنجاکه بربنده معلوم شده با تعیین اینکه هریك در کجا مذکور است و اشاره به محل آنهاکه موجود است تقدیم می‌شود :

۱. الإبانة عن علل الدّیانة ، مذکور در دیباجهٔ الأمد و فهرست منتخب صوان الحکمة . بیهقی در تتمهٔ صوان الحکمه آن را به ابوزید بلخی نسبت داده (رجوع شود به حواشی پروفسور محمّد شفیع بر تتمّه ص ۱۸۶) ؛

۲. الأبحاث عن الأجداث، مذکور در الأمد وصوان، و در التّقریر ص ۶۳ س ۲ ؛

۳. الابشار والاشجار ، مذکور در الأمد وصوان ، و در التّقریر ص ۶۵ س ۳ ؛

۴. الاتمام لفضائل الأنام ، مذکور در الأمد و صوان ؛

۵. الابصار والمبصر (موجود) ، مذکور در الأمد وصوان . نسخهٔ آن تحت عنوان القول فی الابصار والمبصر سابقاً در کتبخانهٔ

۱. در منتخب : الایجاب عن الاحداث .

حفیدافندی دراستانبول بوده وسرقت شده‌است. درکتبخانهٔ احمدتیمور پاشا به شمارهٔ حکمت ۹۸ هست . این نسخه را احمدبن مصطفی‌عاشور البلبیسی در ۱۲۲۳ از روی نسخه‌ای استنساخ کرده است که در ۵۹۲ بردست ابونصر علی‌ابن‌ابی‌سعدالطّبیب کتابت شده بوده است (شمارهٔ ۱۱ و ۱۴ نیز دیده شود). بروکلمن (ذیل ج ۱ ص ۹۵۸) از قول P. Kraus آن را ذکر کرده است ؛

۶. الارشاد لتصحیح‌الاعتقاد، مذکور در الأمد و صوان والتّقریر ص ۳۰ س ۲ ؛

۷. استفتاح النّظر، مذکور در الأمد و صوان .

۸. الاعلام بمناقب‌الاسلام (موجود)، مذکور در الأمد وصوان. نسخه‌اش درمجموعهٔ ۱۴۶۳ راغب پاشا از ورق ۱ تا ۲۸ هست ومجموعه مورّخ سال ۵۲۵ است ، مؤلّف به‌نام الشیخ‌الفاضل الرّئیس ابونصر آن‌را نوشته ، مشتمل علی‌جمل مااختصّ به‌الاسلام من‌المناقب العلیّة . . .

۹. الافصاح والایضاح ، مذکور در الأمد و صوان ؛

۱۰. الأمدعلی‌الأبد (موجود)، مذکوردرصوان‌وسایر کتب تاریخ حکماکه ازان نقل کرده‌اند ونیز دربیان الأدیان. نسخه‌اش درکتابخانهٔ سلیمانیه دراستانبول قسم سرویلی مجموعهٔ شمارهٔ ۱۷۹ از ورق ۷۵b تا ۱۱۰a هست . در ورق ۸۱b گوید : «ولقدکان شیخنا ابوزید احمدبن سهل البلخی رحمه‌الله مع توسّعه فی‌اصناف‌المعارف... متی نسبه احدٌ من موقّریه الی الحکمة یشمئزّ منه و یقول لهفی علی زمانٍ یُنسب فیه ناقصٌ مثلی الی شرف‌الحکمة...» و در آخر کتاب آمده است که «فرغ من تصنیفه ببخارا فی شهور سنة خمس وسبعین وثلثمائة» ؛

۱۱. انقاذالبشر من‌الجبر والقدر (موجود)، مذکور درالأمد و صوان و الإمتاع توحیدی، ونسخه‌اش که سابقاً درکتابخانهٔ الباروديّة در بیروت بوده فعلاً در اونیورسیتهٔ پرینستن است (فهرست فیلیپ حتّی شمارهٔ ۲۱۶۳) به نشان 393 B صفحهٔ ۱ تا ۲۵؛ رجوع شود به مجلهٔ مجمع علمی عربی دمشق ج ۵ (۱۹۲۵) ص ۳۴ و بروکلمن ذیل ج ۱ ص ۷۴۴؛ رسالهٔ انقاذالبشر چنین شروع می‌شود:

اعانك‌الله على تحصيل‌الفضائل وجنّبك بمنّه ابواب الرّذائل . . .

وقفت ادام‌الله سلامتك على ماشكوته من ازدحام الشُّبَه عليك فی شأن الأفعال‌الانسانيّة الّتی‌ينطلق عليها الأمروالنّهی و يُوصف بالخيروالشرّ.

نسخهٔ این رساله و رسالهٔ التّقریر (شمارهٔ ۱۴) در مجموعه‌ایست که بردست ابونصر علیّ بن محمّدبن‌الحسن‌بن‌ابی‌سعدالطّبیب روز جمعهٔ ۵ رمضان‌سنهٔ ۵۹۲ به پایان رسیده است. نیز رجوع شود به شمارهٔ۵؛ بروکلمن رسالهٔ التّقریر را هم ذیل همین عنوان انقاذالبشر ذکر کرده است؛

۱۲. التبصیرلأوجه‌التعبیر، مذکور در الأمد و صوان؛

۱۳. تحصیل السّلامة من‌الحُصر والأسر، مذکور در الأمد و صوان؛

۱۴. التّقریر لاوجه التّقدیر (موجود)، مذکور در الأمد و صوان. نسخهٔ آن همراه انقاذالبشر(شمارهٔ ۱۱درهمین فهرست دیده شود) در اونیورسیتهٔ پرینستن محفوظست و درمجلهٔ مجمع علمی‌عربی دمشق، و ازانجا در بروکلمن، مورد بحث و یاد شده است، و ص۲۶ تا ۷۶ مجموعه را گرفته است؛ ابتدای این رساله چنین است: فانّی

لمّا شاهدت مملكة الشّرق الّتی هی یمین (یا عین ؟) العالم فی الجبلّة مزیّنةً بالرّسوم الحمیدة الّتی ابدلها (ظ: ابداها) الشّیخ ابوالحسین عبیدالله‌ابن‌احمد بلّغه‌الله من‌الشّرف غایةَ الأُمنیّة ورأیت فناءَه معموراً بذوی الألباب . . . و قد اتّفق‌لی فی‌داره عمّرها الله بطول بقائه حضور مجمع‌للمنسوبین الی الصّناعات الحکمیّة[1] . . .

۱۵. السّعادة والإسعاد (موجود) ، نسخهٔ قدیمی از این کتاب درحدود چهل‌پنجاه‌سال‌قبل درمصر بوده وازان نسخه‌ای برداشته‌بوده‌اند که حالا ملك صدیق فاضل من آقای دکتر علی‌اصغر مهدوی است . عکس نسخهٔ اصلی هم درِ دارالکتب المصریه هست ، و دربارهٔ نسخه مقاله‌ای در مجلةالمجمع العلمی العربی دمشق به قلم محمد کرد علی منتشر شده (ج ۹ ص ۵۶۳ تا ۵۷۳) ، و ازانجا بروکلمن در ذیل خود ج ۳ ص ۱۲۳۹ قیدکرده است . کرد علی و به تبع او بروکلمن گمان کرده‌اند ابوالحسن عامری بعد از غرغوریوس ابن العبری بوده است! و اما نسخهٔ اصلی که از مکتوبات قرن پنجم هجری است فعلاً در کتابخانهٔ مستر چستر بیتی در دبلین (ایرلاند) محفوظ است ودارای ۲۲۴ ورق به قطع وزیری کوچك است و بعضی از اوراق آن از اول و وسط و آخر از میان رفته است . بنده ازان نسخه‌ای برای خود نوشته‌ام ، و دو ورق در نسخهٔ آقای دکتر مهدوی اضافه یافتم‌که معلوم شد آن زمان که در مصر ازان نسخه می‌نوشته‌اند . هنوز آن دو ورق گم نشده بوده است . بعضی پارگیها و بریدگیها در گوشه‌های اوراق

---

۱. مراد ازاین ابوالحسین عبیدالله بن احمد همان ابوالحسین عُتبی‌است که از۳۶۵ هجری بەوزارت نوح‌بن منصور سامانی منصوب گردید .

نیز حاصل شده است که آن روزها وجود نداشته و با مقابلهٔ با نسخهٔ مهدوی به تکمیل آن موفق شدم . اما کتاب هنوز ناقص است . از ابوزید بلخی دراین کتاب نیز گاهی به‌همین لفظ وگاهی به‌تعبیر«الشّیخ» نام برده است .

۱۶. العنایة والدّرایة، مذکور درالأمدعلی‌الأبد و منتخب‌صوان الحکمة والتّقریر ص ۳۹ س ۸ ؛

۱۷. فرخ‌نامهٔ یونان دستور (موجود) ، محتمل است که از ابوالحسن عامری باشد . یونان دستور نام مردی است (تاریخی یا خیالی) که در ادبیات پند و اندرز منسوب به عهد ساسانی همعصر انوشَرْوان خسرو اول دانسته شده است ونصایحی ازاو به‌آن شهنشاه، و مذاکراتی مابین آن دو نقل و مدوّن شده که بنده ازان یك نسخهٔ خطی دارم . نیز رجوع شود به‌کتاب نصیحة‌الملوك غزّالی (چاپ استاد معظّم آقای جلال همائی ص ۵۴ و ۵۵ و ۷۳ و ۱۲۳ ، و ترجمهٔ عربی آن چاپ مصرص ۵۰ وغیره) ، وجاویدان خردفارسی[۱] (چاپ مانکجی پسر لیم‌جی پسرهوشنگ‌جی هاتریا ، طهران ۱۲۹۴ هجری، ص۱۵۰تا ۱۷۵)، وآداب‌الحرب والشّجاعه (چاپ آقای احمدسهیلی‌خوانساری)[۲] در دو مورد بلفظ گویان دستور، و درکتاب مرموزات اسدی نجم‌الدّین رازی چاپ دکتر شفیعی کدکنی ص۱۱۸ ، و روایات داراب هرمزد یار فرامرز(چاپ بمبی ج ۲ ص ۲۳۰ تا ۲۴۰) ، و ترجمهٔ انگلیسی همین

---

۱. این ترجمه همان تهذیب محمدحسین‌بن حاجی شمس‌الدین است که در۱۰۶۵ به‌امر یکی از نوّابان هند شروع کرده است .

۲. ص ۷۲ (وحاشیه) و ص ۱۱۸ .

روایات تحت عنوان The Persian Rivayats of Hormazyar Framarz, Bombay, 1932, pp. 585-6، وفهرست ادبیات پارسیان تحت عنوان Notices de Litérature parsie تألیف فردریك رُزنبرگ، چاپ سن‌پطرزبورغ ۱۹۰۹ ص ۵۲. درمتن مفصّل فارسی این رساله که پیش بنده نسخهٔ خطی آن هست مقدمهٔ رساله نیست ودرمقدمهٔ تحریری که به‌چاپ سنگی در روایات داراب هرمزدیار طبع‌شده است جای‌نام نویسنده بار اول سفید مانده، وباردوم وسوم اسم او به‌صورت ابوالخیر امری نوشته شده‌است، وبنده گمان می‌کنم شاید بتوان این لفظ را مصحّف و محرّف ابوالحسن عامری دانست و تصور کرد این یکی ازآن رسایل فارسی باشد که خود او در مقدمهٔ الأمد علی‌الأبد به آنها اشاره کرده و گفته است اینها را برای امیران و سران ایران می‌نوشته. اینك قسمتی‌از مقدمهٔ آن:

چنین آورده‌اند که گفت که برزمین پارس صفتی شنیدم از دژ کوشید، ومرا دیدار او افتاد، و برفتم تا درآن آتشگاه و درآن جایگاه که صفت بدان کرده بودند وآن بیابان و کوه بلاغ خوانند، وآن آتشگاه برسرکوهی بود، چنانکه یك فرسنگ دریك فرسنگ، و برآن کوه راه نیست مگرکه یك راه، وآن نیز راهیست که به‌دشخواری بدانجاتوانند شدن... (وصفی بسیارمفصّل وباجزئیات تمام از آتشگاه کوشید و تزیینات و ستونها و مجسّمه‌های آن نموده است)... و اندرآن ایوانهاهشت خانه‌کرده‌اندکه هیربدان و موبدان و ردان‌درنشسته‌اند، و ابوالخیرامری (؟ابوالحسن عامری؟) گفت‌که من با ایشان مناظره کردم از هرطریقی. یکی از ایشان داناتر بود و درسخن چیره‌تر بود، اورا نام رامش آرام بود... چنین‌گفت رامش

آرام هیربد چون به نزدیك ما یکی نامه است و نام فرخ نهاده است یونان حکیم. . . ابوالخیر امری گفت من این نامه از وی بخواستم بیاورد وبرزبان پهلوی نبشته بود، با زبان پارسی گردانیدم تا هرکسی که خواند بداند. حدیث فرّخ نامه که یونان دستور به نوشروان نوشته بود. . .

اگر حدس بنده درست باشد و این رساله ازکار این ابوالحسن عامری بوده باشد یکی از نمونه‌های قدیم نثر فرس جدید متعلق به اواسط قرن چهارم هجری را در دست داریم.

بد نیست بدین مناسبت اینجا این هم‌گفته شودکه ذکرآتشگاه کوشید در مجمل‌التّواریخ والقصص (ص۵۰ چاپ بهار) نیز مذکوراست که می‌گوید دراصفهان برسرکوهی سرخ بوده‌است، وهمچنین‌ابونواس (دیوان جمع حمزهٔ اصفهانی) آن را باآذرخوراء کاریان یادکرده‌است.

۱۸. الفصول فی‌المعالم الاءلهیّة (موجود). درمآخذ سابق‌الذّکر یادی ازان نشده‌است، ولی نسخه‌ای ازان در جزءِ مجموعهٔ رسائل در حکمت واخلاق محفوظ درکتبخانهٔ اسعد افندی (سلیمانیّهٔ استانبول) به شمارهٔ ۱۹۳۳ محفوظ است که بنده آن را در ضمن مقاله‌ای تحت عنوان «از خزائن ترکیّه» (شمارهٔ دوم) در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات شمارهٔ ۳ سال چهارم معرّفی کرده‌ام. این کتاب در آن مجموعه از ورق ۱۱۵ تا a۲۱۱ را گرفته است یعنی صد ورق است. ابتدای آن:

الحمدلله کفاء افضاله، وصلوته علی نبیّه محمد وآله. قال الشیخ ابوالحسن محمد بن یوسف العامری رحمةالله علیه: هذه فصول فی المعالم الالهیّة. الفصل الاول المعانی الذاتیّة الّتی توجد فی جوهرٍ من‌الجواهر. . .

کتاب در بیست فصل است ، فصل سیزدهم آن در اتحاد عقل و عاقل و معقول به نظر می‌رسد که مأخذ عمدهٔ افضل‌الدین کاشانی در این موضوع بوده باشد . فصل بیستم در بعضی اقوال و تعبیرات عامیّه است مثل اینکه فلان کس مردی کبیر النّفس و آن دیگری مردی حقیر النفس است ، و تمام می‌شود به‌این جمله که :

و لیس یشکّ أنّ الحامل للمعانی الابدیّة لن یجوز أن یصیر متلاشیاً عند مفارقته الجوهر الآخر الذی هو أوهی منه أعنی الغیر الصالح لحملها والحامل لها اذا لایفسد لفساد القالب وذلك هو المسمّی نفساً . . .

خلاصه اینکه نفس باقی می‌ماند و روح متلاشی شدنی است .

از برای این معنی که در این کتاب مورد بحث است رجوع شود به حاشیهٔ ۱ ص ۶۰ از رسالهٔ نفس ارسطو در جزءِ مصنّفات افضل‌الدّین کاشانی (چاپ دانشگاه) ج ۲ ص ۴۴۶ متوالی. در مقاله‌ای که پروفسور ریتر در مجلّهٔ DER ISLAM راجع به این مجموعه نوشته‌است این کتاب نام برده شده و از آن راه در کتاب بروکلمن (تاریخ ادبیات عرب) ذیل ج ۱ ص ۹۶۱ هم ذکر آن آمده است .

۱۹ . الفصول البرهانیّة فی المباحث الانسانیّة ، هم در الأمد علی الأبد و منتخب صوان الحکمة مذکور است و هم در کتاب دیگر مصنّف ، التقریر لأوجه التقدیر ، ص ۳۸ س ۴ ؛

۲۰. کتاب فی الحکمة (همان کتابی که نسخه‌ای از آن در مجموعهٔ موجود در کتابخانهٔ اسعد افندی ۱۹۳۳ از ورق ۵۶ به بعد مندرج است). نام مؤلّف و عنوان کتاب مذکور نیست ، و چون انشای سادهٔ روشن و روانی دارد و با اختصاری که دارد جامع است از مندرجات آن مقداری نقل می‌شود تا شاید بعضی از خوانندگان این مقاله آن را تطبیق نمایند

و ازان خبری منتشر سازند . شروع می‌شود به الحمدلله کفاء افضاله وصلوته علی محمد وآله . الوجود الاول الذی ظهر من قدرةالله تعالی العقل الفعال ، ولذلك هو تامّ الوجود ، باقٍ ابداً ثابتٌ علی حالةٍ واحدة . .

از درجات موجودات ، از پست‌ترین تا عالیترین آنها بحث می‌کند و درمرتبۀ حیوانات به اولین مرتبۀ انسان که می‌رسد می‌گوید (ق b ۵۹) : وهذه‌الرتبة وان كانت شريفة من مراتب الحيوانات وهی أعلاها وافضلها فهی دنیئةٌ خسيسة من مرتبةالانسان ، و هی مراتب‌القرود و أشباهها من‌الحيوانات التی قاربت‌الانسانيّة وليس بينهما الا اليسير الذی ان تجاوزه صار انساناً ؛ فاذا بلغه انتصبت قامته وظهر فيه من قوةالتمييز الشیُء اليسير الذی يناسب حاله وقربه من‌افق‌البهائم[1] ولكنّه علی حالٍ يهتدی فضل اهتداءٍ الی المعارف ويقوی فيه اثرالنفس ويقبل التأديب بالفهم والتّمييز؛ وهذا الاثر وان كان شريفاً بالاضافة‌الی مادونه من‌رتب‌البهائم فهوخسيسٌ دنیءٌ جداً بالاضافة الی الانسان‌الكامل‌النطق. وهذه المرتبة الأدنی‌من‌مرتبةالانسانيّة هی‌فی‌افق‌البهيمية وهی فی‌أقصی المعمورة من الارض وفی‌أطرافها من‌الشمال والجنوب كالترك والزنج فانّ هؤلاء ليس‌بينهم وبين‌المرتبةالاخيرة من‌البهائم التی ذكرناها كثير فرق ، وليس يهتدون بالتمييز الی كثير شیءٍ من‌المنافع ولايؤثر عنهم حكمة ولا يقبلونها ايضاًمن‌الأُمم التی تجاورهم، فلذلك ساءت‌أحوالهم وقلّ تنعّمهم وحصلوا غير مغبوطين ولا مستصلحين لغيرالعبوديّة

---

۱. فلسفۀ ارسطو که منشأ این‌اقوال است مبتنی بر تکامل تدریجی موجودات است و با اصول علوم جدید و عقاید داروین بهتر وفق می‌دهد تاعقاید مأخوذه از تورات و انجیل که اساس آن برخلق جداگانه نهاده شده بوده است .

والاستخدام فیما یستخدم به البهیمة[۱]. . .

در ضمن اینکه به همراهی فاضل ارجمند آقای دانش‌پژوه از برای تعیین هویت این کتاب و مؤلف آن اخیراً مشغول رسیدگی به اوراق عکسی و مطالعهٔ مطالب آن بودیم ایشان بخاطر آوردند که شبیه این فصل را در الفوزالاصغر ابوعلی مسکویهٔ رازی دیده‌اند. مطابقه کردیم، معلوم شد فصلی از این رساله، از سطر ۹ ورق a ۵۸ تا سطر ۵ ورق b ۶۰ با فصلی از الفوزالاصغر (چاپ بیروت ۱۳۱۹ ص ۸۶ س ۱۵ تا ص ۹۳ آخر صفحه) غالباً لفظ بلفظ و احیاناً با تفاوتی در تفصیل و اختصار چنان موافق است که گوئی یکی از دیگری برداشته و یا اینکه هردو ازمأخذ مشترکی اقتباس کرده‌اند . و این احتمال دومی به‌گمان من اقرب به واقع است ، زیراکه دونویسنده از این مقدمات بدو نتیجهٔ مختلف رسیده‌اند، و دنبالهٔ مطلب بکلی باهم متفاوت است، و مسکویهٔ رازی لفظ کالترك والزنج را درکتاب خود بدل کرده است به‌کأواخر الزنج وغیرهم ، ظاهراً به این جهت که در عصر او ترکان در بلاد خراسان دارای قدرت و شوکتی شده بوده‌اند و او احتیاط کرده است . بازگردیم به‌مضامین رساله .

در ورق a ۷۶ تقسیمات علوم شروع می‌شود : الحکمة علی ما قسمها اهلها تنقسم بالقسمة الأولی الی قسمین. . . ، ودر b ۷۸ گوید ذکر

۱. این اعتقاد حکمای اسلامی به اینکه امم واقع در دوانتهای معموره، یعنی ترك درانتهای شمالی وزنگ درانتهای جنوبی، هم‌رتبهٔ بهائم‌اند ودارای فهم و ادراك انسانی نیستند و شایستهٔ کاری جز خدمت مردم بامعرفت نباشند ، گویا اساساً از اقوال حکمای یونان بوده است . در شفای ابن‌سینا در اواخر بخش الهیات (چاپ طهران ص ۶۵۵) «وكذلك من كان من الناس بعيداً عن تلقى الفضيلة فهم عبيد بالطبع مثل الترك والزنج وبالجملة الذين نشأوا فى غيرالاقاليم الشريفة التى اكثر احوالها أن ينشأ فيها امم حسنةالامزجة» الخ دیده شود .

ابوزيد أنّ افلاطون كان يعتقد أنّ العالم الكلّي الجسمانی الذی هو الفلك الخ که مراد شاید ابوزید بلخی معروف ازحکمای قرن چهارم هجری در ایران باشد . ازانجاکه انشای این کتاب شبیه است به انشای ابوالحسن عامری که موضوع این بحث فعلی ماست ، و ازانجا که گفته‌اند ابوالحسن عامری شاگرد ابوزید بلخی بوده‌است ، بنده متمایل بودم که این کتاب را یکی از تألیفات عامری بخوانم ، ولیکن در ورق a–b ۱۰۱ عبارتی یافتم که ازان شاید بتوان حدس زد که نویسنده مصری یا ساکن مصر بوده است ، و اینك آن عبارت : الارض مدوّرة علی تدوير الكرة موضوعة فی وسط الفلك مثل المخّ فی جوف البيضة والنسيم حواليها جاذبٌ لها من جميع جوانبها الی الفلك . . . والشمس اذا جاوزت رأس الحمل الی أن تبلغ رأس الميزان تدور علی نصف الارض الذی نحن فيه فيستولی الحرّ عليه بتدريج وترتيب ويكون الشتاء والبرد والامطار فی نصف الارض اليمانی ، ومن أجل ذلك يكون مدّ النّيل فی الحين عندنا[۱] .

باری، در ورق a ۸۱ به‌وصف هفت آسمان می‌پردازد وبعدازچند ورق به‌آثارعلوی مثل رعدوبرق وهاله‌وقوس‌قزح‌وغیره‌می‌رسد، ودرورق b ۱۰۱ بحث از اولاد ذکور و اناث و علت تفاوت پیدا شدن در جنین ازاین حیث شروع می‌شود ، سپس به‌نفس مشغول می‌شود و ساختمان انسان و قوای طبیعی و نفسانی او ، و بمسأله‌ای درباب خصوصیات تکوین مرغان ختم می‌کند . پایان (ق b ۱۵۹) : ولانّ الهواء جذب ماكان فی الطبيعة من غلظ فصيّره صاعداً لكثرته ورطوبته ، فلذلك كثر

۱. مگر آنکه بگوئیم مراد از عندنا اینست که در نیمکرهٔ شمالی که‌مسکن ماست ، به‌خلاف نیمکرهٔ جنوبی (؟)

اللحم فی أعلی الطیر وقلّ فی أسفله ، والله اعلم . هنوز هم احتمال می‌دهم که نویسنده همین عامری باشد که رسالهٔ بعدی از اوست [۱] ، یعنی الفصول فی المعالم الالهیّة (شمارهٔ ۱۸ همین فهرست) .

۲۱. کتاب فی علم التّصوّف ، مراد کتابیست که ابوحیّان توحیدی از قول شیخی صوفی نسبت آن را به عامری یاد کرده است . احتمال اینکه کتاب مذکور همان منهاج الدّین یا النّسک العقلی باشد هست.

۲۲ . کتاب مقالات ، که در کتاب خوان الاخوان ناصرخسرو (ص۱۱۴) مذکوراست وعبارتی ازان نقل کرده‌است (لابدّ نقل به‌معنی) و انتهای مطلب منقول حدس می‌زنم که در سطر دوم ص ۱۱۵ باشد ، واینک عین عبارت خوان الاخوان :

وقول ابوالحسن عامری اندرکتاب مقالات چنانست که مهتران ثنویان ایدون گویندکه معنی برزخ از اوّل موجود است مردم را از آغاز کون او، ولکن هرکسی به‌معنی دیگر گویند ، ونزدیك بزرگان ثنویان چنانست که ظلمت را دو قوّتست هردو نکوهیده ، یکی شهوت و دیگر جهل . و برزخ ظلمت است که روح اندرو بدین دو قوّت نکوهیده نیاویزد که هر دو قوّت دیوان است ، و دیوان آن کسانند که این دوقوّت نگاه دارند ، و هر نفسی که‌بدین دوقوّت اندر مانده باشد اندر برزخ باشد همیشه، و هرگز روح او به عالم نورانی نرسد . و آن وقت که نور ازظلمت جدا شود ونور برظلمت قادر شود نفس این کسان اندر دایرهٔ ظلمت بماند جاودان . وچنین گویند که نور را دو

۱. و دراین صورت احتمال اینکه ابوعلی مسکویه ازکتاب این‌همعصر مسن‌تر خود واستاد مسلم فلسفه دراین عهد مطالب مذکور را برداشته باشدتقویت می‌شود .

قوّت‌است هردوستوده ، یکی پارسائی و دیگر علم. و این هردوقوّتهای پسندیده‌اند و نورانی‌اند . وچنین گویندکه هر روحی که پارسا شود و قوّت شهوانی را بشکند آن وقت نورکلّی برظلمت قادر شود او بدان عالم نورانی رسد وبدان عالم بماند جاودان باقدری تمام ونعمتی دائم .

۲۳. منهاج‌الدین کتابیست که در تعرّف کلاباذی عبارتی ازان منقول است، و یحتمل‌که همان کتاب عامری درباب تصوّف باشد .

۲۴. النُسك‌العقلیّ والتصوّف الملّیّ، مذکوردرالأمدعلی‌الأبد و مقابسات و منتخب صوان‌الحکمة ، و در رسالة التقریر لأوجه التقدیرص۳۶ س ۴ و ۵ ، این عنوان نیزممکنست‌که یا اسم آن‌کتاب عامری درباب تصوف و متصوفین ، و یا اسم همان کتاب حکمتی باشد که در مجموعهٔ اسعد افندی مندرج است (اگر آن از عامری باشد) ـ رجوع شود بشمارهٔ ۲۵ در همین مقاله .

افسوس دارم که به علت طول مفرط این ترجمهٔ حال ناچارشدم از نیّت اصلی خودکه نقل کردن فصولی از مندرجات‌کتابهای موجود و حتمی عامری باشد چشم بپوشم و باختصار بکوشم .

وفات او:[۱]

یاقوت در معجم الادباء (جلد اوّل ، چاپ دوّم اوقاف گیب ، ص ۴۱۱) ظاهراً از تاریخ نیشابور ابن البَیِّع محمد بن عبدالله‌بن محمدالحاکم النیسابوری (۳۲۱ ـ ۴۰۴) که اصل آن از بین رفته و ترجمهٔ فارسی مختصری ازان بجا مانده است ، و به نقل از الحافظ ابوالقاسم یعنی ابن‌عساکر صاحب تاریخ دمشق دربارهٔ وفات احمدبن الحسین‌بن مهران المقرئ اصفهانی الاصل و ساکن نیشابور خبری

۱. مختصری از این فصل پیش ازین (ص ۷۷ تا ۷۸) آورده‌ام .

نقل می کند که خلاصهٔ آن درعیون التواریخ ابن شاکر الکتبی (نسخهٔ کتابخانهٔ مستر چستربیتی در شهر دبلین، ایرلاند، بنشان E.7.، ورق a ۱۴۷) نیز هست، ومعرّف طریقهٔ تلقّی وطرز توجه عمّال دین نسبت به مردمانی است که در راه بسط فلسفه وحکمت، و توسیع عقل و فکر خلایق، و توفیق بین علم و شریعت، کوشش می کرده‌اند. اینك آن خبر:

احمد بن الحسین . . . ابوبکر النیسابوری، قال الحافظ ابوالقاسم اصله من اصبهان سکن نیسابور. قال الحاکم هوامام عصره فی القراءات، . . مات فی السّابع والعشرین من شوّال سنة ۳۸۱. . . و تُوفّی ذلك الیوم ابوالحسن العامری صاحب الفلاسفة[1]. قال الحاکم فحدّثنی عمربن احمد الزّاهد قال سمعت الثّقة من اصحابنا یذکر أنّه رأی ابابکر ابن الحسین بن مهران رحمه‌الله فی المنام فی اللّیلة الّتی دفن فیها، قال فقلت: أیها الاستاذ ما فعل‌الله بك؟ فقال: إنّ‌الله عزّ وجلّ أقام اباالحسن العامری بحذائی و قال هذا فداؤك من النّار.

وحاکم نیشابوری در دنبال نقل این رؤیا حدیثی مسند از قول ابوموسی الاشعری روایت کرده بوده است به این مضمون که پیغمبر گفت در روز قیامت به هر یك از مردان این امّت مردی از کفّار را می بخشد و می گوید این بلاگردان تو از آتش است!

شخصی به نام یوسف عامری در تمهیدات عین‌القضاة مذکور است و یك رباعی به او نسبت داده شده است (تمهیدات چاپ دانشگاه ص ۲۲۸). آقای دکتر شفیعی کدکنی دوست عزیز، که این مطلب را به بنده سراغ داده‌اند حدس ضعیفی می‌زنند که شاید این یوسف

۱. این تاریخ فوت مطابق می‌شود باششم ژانویهٔ ۹۹۲ میلادی.

عامری همان ابوذر یوسف پدر ابوالحسن عامری باشد. اگرچنین باشد این یوسف عامری ازهمعصران ابوعلی بلعمی و دقیقی و امثال ایشان می‌شود. افسوس که هیچ‌گونه اطّلاعی در بارهٔ او به دست نیامد جز اینکه در یك تذکرهٔ هندی موسوم به صبح گلشن بعنوان گویندهٔ همین رباعی نام اوآمده است (فرهنگ سخنوران دکتر خیّام‌پور ص ۶۶۱ دیده شود) عین عبارت عین‌القضاة اینست :

یوسف عامری‌گفت : در کوی خرابات چه درویش و چه شاه، در راه یگانگی چه طاعت چه گناه، برکنگرهٔ عرش چه خورشید چه ماه، رخسار قلندری چه روشن چه سیاه.

مآخذ :

به غیر از کتبی که در ضمن مقاله ذکر شد، و علاوه بر آنها، رجوع شود از برای ابوزید بلخی به کتاب الإمتاع والمؤانسهٔ توحیدی، و ریحانة الادب ج ۵ ص ۷۹، و حواشی ناشر ملل و نحل شهرستانی (چاپ مصر ۱۳۶۸) برجلد سوم ص ۲۵؛ و برای ابوحیّان توحیدی به ریحانة الأدب ج ۵ ص ۵۵؛ و برای ابوالحسن عامری به معجم‌الادبای یاقوت ج ۵ چاپ اول اوقاف گیب ص ۳۶۰ و ۳۶۱، و اخلاق الوزیرین یا مثالب الوزیرین ابوحیّان توحیدی و حواشی ناشرِ کتاب الرّدّ علی المنطقیّین ص ۵۴۷ تا ۵۴۸ (به نقل از کشف الظّنون و مجلّهٔ مجمع علمی عربی دمشق وشهرستانی وبروکلمن)، و به حاشیهٔ عبدالرّحمن بدوی برالحکمة الخالدة ص ۳۴۷ تا ۳۴۸، و کتاب «ابن مسکویه، فلسفته الاخلاقیة ومصادرها» تألیف دکتر عبدالعزیز عزّت (مصر، ۱۹۴۶) به‌صفحاتی‌که در فهرست اشاره شده، و به پورسینای آقای سعید نفیسی، ص ۱۳۹ و ص ۱۸۴، و به تاریخ

ادبیات عربی بروکلمن[1] ذیل ج ۱ ص ۷۴۴ و ۹۵۸ و ۹۶۱ و ج ۳ ص ۱۲۳۹ .

۱. بروکلمن که نام عامری و وصف بعضی از کتب اورا درمآخذ مختلف دیده است از یك تن چهار مرد متفاوت ساخته و در عصرهای متغایر قرار داده است ، و حتی همهٔ چهار مورد را هم در فهرست اسامی کتاب خود یاد نکرده .

فردوسی و مقام او

جناب رئیس، خانمها و آقایان محترم

از بنده خواسته شده است که در باب مقام فردوسی در میان شعرای ایران عرایضی بکنم. آنچه امشب اینجا به عرض می‌رسانم نتیجهٔ اندیشهٔ بسیار درباب فردوسی و شاهنامهٔ اوست و، حاصل تحقیق و تتبّع ممتدّ در کتب فارسی و مخصوصاً در شاهنامه و، ثمرهٔ مطالعهٔ کتابهای تحقیقی و مقالات کسانی مثل نُلدکه و تقی‌زاده و قزوینی و بهار و فروغی و دیگران، ولو اینکه در بعضی از مطالب رأیی که بنده ابراز می‌دارم با گفتهٔ سابقین متفاوت باشد.

دور از بنده باد که بگویم فردوسی بزرگترین شاعر ایران بود. بنده به‌چنین توصیفی اصلاً معتقد نیستم. شعرای بزرگ ایران شش‌هفت نفرند و هیچ‌یك را نمی‌توان مطلقاً بزرگترین خواند، هریکی درفنّ خود بزرگ است. فردوسی درحماسه‌سرائی بزرگ است. اصلاً کلمهٔ بزرگترین درمورد یك کار هنری، یا یك شعر، یا یك شاعر، گمان نمی‌کنم استعمالش بجا باشد، بخصوص در مورد شعر فارسی و شعرای ایران.

شاهنامه بنائی بلند و یادگاری بزرگست ازعصر پهلوانی ایران، از عصر جمشید و فریدون وکیخسرو و رستم گرفته تاظهور شاهنشاهی

ساسانیان و انقراض آن . در این کتاب از هر نوع فکر و موضوع ، خواه پهلوانی وحماسی، خواه عاشقانه وغزلی، خواه‌اندرزی وتعلیمی، خواه رمزی و لغزی ، خواه داستانی و اساطیری ، که بتوان آن را درحوزهٔ مفهوم شعر درآورد موجود است . به‌قول سعدی :

هرباب ازاین کتاب نگارین که برکنی
همچون بهشت گوئی‌ازآن‌باب خوشتراست

افسانه‌های تاریخی و تاریخ افسانه‌ای ایران را در اوایل قرن هفتم میلادی و نزدیك به‌زمان هجوم‌عرب به‌ایران ، درعصرخسروپرویز ساسانی جمع‌آوری کردند و در عصر نوهٔ او یزدگرد شهریار ، که از ۶۳۲ تا ۶۵۱ میلادی پادشاه ایران بود ، تدوین کردند . یك قرن‌بعد، یعنی‌از۱۲۰تا ۱۵۰ هجری، ترجمه‌های متعدّد ازکتب مربوط به‌سیرت پادشاهان و اعمال پهلوانی ایرانیان به‌عربی منتشرشد وعموم مترجمین ایرانی بودند و می‌خواستند آثار تاریخی قوم خود را حفظ کنند . بزرگترین و مشهورترین این مترجمین ابن‌المقفّع بود که در۱۴۲یا ۱۴۳ هجری کشته شد . وی ترجمه‌ای از خدای‌نامه، سیرت پادشاهان قدیم ایران ، کرده بود که به اسم سیرالملوك معروف شد . ترجمه‌ای که او کرده بود مثل اصل پهلوی‌کتاب گم شده‌است . کتابهای دیگری درهمین موضوع و مربوط به تاریخ و داستانهای پهلوانی ایران قبل‌از اسلام نیز ترجمه شده بود که فهرستی ازانها در کتاب الفهرست و کتابهای مسعودی و ابن‌قتیبه وغیرهم داده شده‌است .

بعضی کتب هم به‌نظم ونثر فارسی در قرن سوم و چهارم هجری نوشتندکه ارتباط باموضوعهای پهلوانی داشته وقصص دلیران ودلاوران

قدیم را درانها تحریر کرده بودند، مثل گرشاسپ‌نامهٔ ابوالمؤیّد بلخی و شاهنامهٔ منظوم مسعودی مروزی. یك شاهنامهٔ به‌نثر به‌زبان فارسی هم به‌امر ابومنصور محمّدبن عبدالرّزاق طوسی در۳۴۶ هجری (قریب به سیصد سال بعداز انقراض‌شاهنشاهی ساسانی) تهیّه شد. تهیّه‌کننده و فراهم‌آورندهٔ آن جماعتی از مردم ایران آن زمان بودند که با کتابهای ایران سروکار داشتند و بخصوص چهار نفر اینها، آن‌طور که از اسمشان حدس می‌شود زد، گویا زردشتی بوده‌اند.

کمی بعدازآنکه این کتاب تحریر شده بود دوکتاب دیگر نیز به‌فارسی ترجمه شد، یکی تفسیر طبری و یکی تاریخ طبری، و دراین دو کتاب هم مبلغی از تاریخ داستانی ایران آمیخته به داستانهای اسرائیلی و عیسوی و اسلامی مندرج بود. شش سال تفاوت بین تاریخ تحریر شاهنامهٔ ابومنصوری و ترجمهٔ تاریخ طبری بود، و تفسیر طبری در۳۵۰ یعنی دوسال قبل ازتاریخ‌طبری ترجمه شده بود. این سه‌کتابِ حاوی تاریخ و اساطیر و قصص و داستانها، در زمان جوانی فردوسی منتشر شده و در دستها افتاده بود. اوّلی را سالار طوس و سپهسالار خراسان ابومنصور پسر عبدالرّزاق دستور داده‌بود بنویسند و به‌نام او معروف شده بود، و دوتای دیگر در دربار سامانیان تهیّه شده بود، تفسیرطبری به‌اهتمام چندنفراز علمای ایرانی مسلمان و تاریخ طبری به‌اهتمام بلعمی (ابوعلی) وزیر آل‌سامان ترجمه شده بود. درآن‌زمان هنوز کاغذ وکتابت‌گران بود، و چون اینها جزءِ نخستین کتابهای‌نثر فارسی‌محسوب می‌شود درابتدای کار لابدّ طالب بسیار در میان بزرگان و ارباب قدرت مالدار داشته و برای طبقهٔ دوم مردم که چندان‌ثروتی

نداشتند تهیهٔ این کتابها مشکل بوده است.

یك تفاوت عمده بین شاهنامهٔ ابومنصوری و تاریخ طبری بلعمی وجود داشت که باید ازان غافل نماند. آن ترجمهٔ طبری عبارتست از تاریخ کلیّهٔ اقوام و قبایل ماقبل اسلام دنیا که برمسلمانان تاریخ آنها معلوم بود و مورّخی مثل طبری می‌توانست بدست بیاورد، یعنی یهود ونصاری واجداد بنی‌اسرائیل ونیاکان قبایل‌عرب همگی‌تاریخشان در آن ترجمهٔ طبری موجود بود و مندرج بود، وحال آنکه تاریخی که به امر ابومنصور محمّدبن عبدالرزّاق فراهم‌آمده بود فقط تواریخ مربوط به شاهان ایران را داشت. به عبارت بهتر: تاریخ یعقوبی و طبری و دینوری و مسعودی و سایر تواریخ عمومی مثل آنها (حتّی تاریخ حمزهٔ اصفهانی‌که بسیار مختصر است) مجموعه‌ای از داستانهای عرب و اسرائیلی وایرانی است و در آنها سعی شده‌است که شاهان و رجال هریك از این ملل ازحیث زمان در ردیف سلسلهٔ شاهان و انبیا ورجال عالم دریك طرح تاریخی‌متعلّق به‌کلیّهٔ ملل‌هریك درمحلّ خود قرار گیرند و در ترتیب تاریخی وقایع تقدّم و تأخّرو معاصر بودن ایشان معلوم شود و حتّی بعضی بربعضی دیگر تطبیق شوند. این اختلاط حتّی در ترجمهٔ تاریخ طبری هم دیده می‌شود و هرکه آن را وآن کتب دیگررا بخواند انبیای بنی‌اسرائیل و شاهان حمیرو ملوك افسانه‌ای عرب و رجال و شاهان ایران را در ردیف یکدیگر می‌بیند و با همهٔ اساطیرملل مشرق (نه مغرب‌که یونان و روم باشد، ونه‌شرق دورتر که هند و چین باشد) روبرو می‌شود. تنهاکتابی از آن دوره که چنین نیست وداستانها و رجال آن بکلّی از قصص واسامی اشخاص

غیر ایرانی خالیست و وقایع آن فقط به اساطیر و داستانهای قوم ایرانی مربوط است شاهنامهٔ فردوسی است .

آیا این کار را خود فردوسی کرده یا در شاهنامهٔ ابومنصوری هم قبل از او بدین ترتیب عمل شده بوده که داستانهای ملل دیگر را از داستانهای ایرانی خارج کرده باشند ؟

بنده نمی‌دانم و وسیله‌ای برای تحقیق ندارم ولی حدسی می‌توانم بزنم که مبتنی بر دلیل وقرینه باشد. حدس اینست که آن چهار زردشتی این دخالت را داشته‌اند که قصّه‌های غیر ایرانی و تاریخ اقوام غیر ایرانی را از کتاب خود خارج کردند . قرینه و دلیل براین حدس اینست : کتابی داریم به زبان عربی که به نام غرر اخبار ملوك الفرس وسیرهم چاپ شده است و به ابومنصور ثعالبی نسبت داده شده است (واین ظاهراً آن ثعالبی مشهور یعنی عبدالملك نباشد) . اصل این کتاب چهار جلد بوده و دوجلد آن امروز موجوداست وجلد اوّل آن چاپ شده‌است و به‌فرانسه و به‌فارسی ترجمه هم شده‌است. صاحب این کتاب که درحدود چهارصد هجری این تاریخ را تألیف کرده است شاهنامهٔ ابومنصوری را ظاهراً در دست داشته و دوبار نام آن را برده‌است ومن احتمال می‌دهم اساس عمدهٔ کار او در این مجلّد همان کتاب بوده ، منتهی به تواریخ وکتابهای دیگری مثل تألیفات ابن خردادبه وطبری هم رجوع کرده است . این جلد اوّل که فقط تاریخ ایران را شامل است نه آمیخته با قصص سایر اقوام است و نه هیچ یك از پادشاهان ایران را با ملوك و انبیای بنی‌اسرائیل تطبیق کرده یا هم زمان گفته است و صریحاً یکی بودن سلیمان و جمشید را ردّ کرده است و من

گمان می‌کنم این امر علاوه براینکه ناشی از اجتهاد و تحقیق مؤلّف است مبتنی بر متن همان شاهنامهٔ ابومنصوری نیز باشد .

پس در حدود سیصد وشصت هجری این شاهنامه و آن تاریخ بلعمی در دستها بوده است و شاعری جوان متخلّص به دقیقی که مدّاح پادشاهان یعنی شاعری درباری بوده درصدد نظم کردن آن برآمده‌است. می‌گویند دقیقی زردشتی بوده است . بنده یقین ندارم . شعری به او نسبت می‌دهند بدین مضمون که دقیقی چهار خصلت دوست دارد ، یا برگزیده است ، و یکی ازانها دین زردشتی است . امّا این گفته افادهٔ قطع نمی‌کند به‌اینکه دقیقی زردشتی بوده باشد. ازقراری‌که می‌گویند نتوانست کتاب را به‌اتمام برساند و آن قدری‌که به دست ما رسیده‌است به‌شهادت هم‌کار و هم عصر او - خود فردوسی - فقط هزاربیتی (نهصد و نود بیتی) بوده که در همین‌شاهنامهٔ فردوسی‌است و مربوط به‌ظهور زردشت و جنگهای گشتاسپ و ارجاسپ است ، و دقیقی که از خوی بد برنج بوده است در میان کار به‌دست بندهٔ خود کشته شده است.

این فارسی که این کتابها به آن نوشته می‌شده و شعرها به آن گفته می‌شده است همین فارسی امروزی ما و زبان رسمی کتابت و خطابت ماست‌که فارسی دری وفرس جدید خوانده می‌شود ، و دوره‌ای که‌این‌شعرا از رودکی‌تا فردوسی‌دران می‌زیستند دورهٔ نهضت فرهنگی وعلمی بوده که مبتنی براین فرس جدید بود . زبان فرس جدید در خراسان‌بوجودآمده وتکامل‌پیداکرده‌بود، بدین‌منوال‌که‌یزدگردشهریار آخرین پادشاه‌ساسانی‌وقتی‌که ازمدائن‌با لشکریان وهمراهانش‌بیرون آمد وبه‌سمت مشرق ایران سفر کرد ولایت به‌ولایت می‌رفت تا به‌مرو

رسید و درآن شهر ساکن گردید. تقریباً دربار بزرگی درآنجا ایجاد کرد، همان درباری که در فارس در مدائن وجود داشت، هزار نفر عملهٔ طرب از خواننده و نوازنده، هزار نفر عملهٔ آشپزخانه، وهزار نفر کارمندان مربوط به شکار همراه پادشاه بودند و به همین نسبت درباریان دیگر همراه آمده‌بودند، حتّی کتابهای بسیار زیاد همراهشان آورده بودند که می‌دانیم اینها تا دو قرن بعد مسلّماً در مرو بود، بعد ازان چه به‌سر آن آمدنمی‌دانیم. یك نفرشاعر عرب درحدود سال دویست هجری شهادت داده است که این کتابخانه که در زمان یزدگرد به مرو رسیده بوده است هنوز بجا و برپا بوده و خود آن شاعر ماهها در مرو می‌زیسته و چون فارسی یادگرفته بوده (یعنی آن فارسی که مربوط به دورهٔ ساسانیان بوده و در آن کتابهای عهد یزدگرد لابدّ به خط پهلوی نوشته می‌شده است) ازآن کتابها استفاده می‌کرده است.

این مطلب اگر چه چندان ربطی به زندگانی و مقام فردوسی ندارد چون مهمّ است و تا حدّی به تاریخ زبان فارسی مربوط می‌شود و تاکنون به فارسی در جائی منتشر نشده است بطور معترضه‌به‌عرض خانمها و آقایان محترم می‌رسد:

حکایت را شخصی به نام یحیی‌بن‌الحسن نقل کرده بوده وصاحب کتاب بغداد از قول او آورده است. گفته بوده است: من در درگاه محمّدبن طاهربن‌الحسین در رقّه بودم. اینجا بنده باید توضیح بدهم که در کتب جغرافیای مربوط به‌آن زمان شش موضع موسوم به رقّه دیده‌می‌شودکه مشهورترین آنهاشهررقّهٔ‌نزدیك بغداد بوده است، واگر

چه بعید نیست‌آل طاهردر رقّهٔ بغداد صاحب قصر و منزلی‌بوده‌باشند، بنده‌گمان می‌کنم اینجا سخن‌از رقّهٔ‌دیگریست،آن رقّه‌که مقدّسی‌در احسن‌التّقاسیم ویاقوت در معجم البلدان ذکر کرده‌اندکه جزءِ نواحی قهستان و نزدیك به‌کویر درحوالی‌شهر طبس بوده است وناصرخسرو می‌گوید دوازده‌فرسخ ازطبس وبیست فرسخ ازتون فاصله داشته است وشهرآبادی بوده‌است . این قصبه‌ای‌که ناصرخسرو دیده‌است در زمان آل طاهر قریه‌ای بیش نبوده است و این‌جا بود ظاهراً که محمّدبن طاهربن‌الحسین در موقع این واقعه منزل داشت. به هر حالت یحیی‌بن الحسن می‌گوید در درگاه محمّدبن طاهر بودم ودرکنار استخری بودم و ابوعمروکلثوم‌بن عمرو العتّابی شاعر نیز نزدمن بود . غلام خویش را آواز دادم اوآمد و من به فارسی به وی چیزی می‌گفتم . این‌عتّابی (شاعرعرب) نیز داخل گفتگوی ما شد و به فارسی با من حرف زد. به‌اوگفتم «ای ابوعمرو، تو وجلفیِ فارسی حرف زدن! » ــ بلی ، اگر عربی به فارسی حرف می‌زد کار او را جلفی و سبکی و عوام‌منشی می‌شمردند ــ عتّابی جواب داد به این شهر شما من سه بار آمدم و کتابهائی را که در خزانهٔ کتب مرو است نوشتم ــ اینها آن کتب است که همراه یزدگرد بود که آنجا آمده بود و آنجا افتاده بود و هنوز هم همان جا هست ــ آنچه را ازان مورد حاجت من بود استنساخ کردم ، بعد به نیشابور رفتم و از نیشابور هم ده فرسخی گذشته به دهی رسیدم موسوم به ذِوِدَر ، یادم آمد که کتاب دیگری بود که بدان احتیاج داشتم و ازان رفع حاجت نکرده بودم ، باز به‌مرو رفتم و یك ماه دیگر ماندم . به او گفتم ای ابوعمرو بگو ببینم کتابهای

عجم را چرا نوشتی ؟ گفت معانی و بلاغات آیا جز در کتب عجم کجا هست ؟ زبان زبان ماست ولی‌معانی ازان ایشانست . و ازان پس با من به فارسی بسیار سخن می‌گفت وگفتگو می‌کرد .

خلاصه اینکه دربار یزدگرد شهریار و درباریان او با آن زبان رسمی فارسی دری به خراسان منتقل شده بود و فرس جدید توسّط این دربار در مرو وسایر بلاد خراسان نشرپیداکرده بود وزبان عمومی ایرانیان مقیم آن نواحی شده بود که در هر ناحیه‌ای لهجهٔ خاصّی داشتند . خود مرو ، هم از لحاظ اینکه آخرین پایتخت واپسین پادشاه ساسانی شده بود و هم به علّت اینکه اقامتگاه مرزداران عرب و لشکریان مدافع خراسان شده بود ، خیلی اهمّیت پیدا کرد .

در مدّت دو قرنِ ابتدای اسلام همه چیز مردم ایران کم‌کم عربی شده بود : دین عربی بود ، حکومت در دست عرب بود ، زبان رسمی و اداری مملکت زبان عربی بود، سیاست عربی بود، قصّه وشعر و ادبیّات همگی عربی بود . مردم کم‌کم فراموش می‌کردند که ادبیّاتی داشته‌اند ، قصصی داشته‌اند ، تمدّن و فرهنگی داشته‌اند . امّا بعد ازاین دویست سال کم‌کم توجّهی به نژاد و ملّیت پیدا شد ـ ملّیت مطابق مفهوم خودشان نه بر طبق مفهوم جدیدکلمه . کلمات زیادی از زبان عربی داخل زبان فارسی شده بود و می‌شد و لغات دو زبان بهم می‌آمیخت . خواه صحیح وخواه به لهجهٔ عجمی کلمات عربی را تلفّظ می‌کردند وگاهی معنی آنهارا تغییر می‌دادند . در میان طبقهٔ فهمیده‌تر مردمی یافت می‌شدند که هر دو زبان را می‌دانستند ، هم عربی را وهم‌فارسی جدید را . شروع کردند به‌این زبان فرس جدید شعر گفتن و

کتاب نوشتن وکتاب از عربی ترجمه کردن.

از داستانهای قدیم، داستانهای متعلّق به ماقبل اسلام مقداری درمیان مردم هنوز بود، چه دهقانها وچه موبدها وهیربدها وسایرکسانی که هنوز بافرهنگ و قوانین و آئینهای قدیم ایران ودین زردشتی کار داشتند کتابهای تاریخی و کتابهای دینی را نگاه داشته بودند و داستانهای حماسی گرشاسپ و رستم و گشتاسپ و اسفندیار و امثال آنها را هنوز می‌دانستند ومی گفتند. نوحهٔ مغان بریاد سیاووش که در تاریخ بخارا یاد شده است و سرود کرکوی که در تاریخ سیستان آمده است و داستانهای دینی مربوط به عهد زردشت و قصص عاشقانهٔ منیژه و بیژن و ویس و رامین و خسرو و شیرین و بهرام چوبین وغیره هنوز بکلّی از میان نرفته بود. قصّه‌خوانها و داستان‌سراهائی بودند که این حکایتها را برای مردم نقل می‌کردند. نویسندگان سیرت پیغمبراسلام حکایت‌کرده‌اندکه مردی عرب به نام نضربن‌الحارث در حیره حکایت رستم و اسفندیار و قصّه‌های دیگر ایرانی را یاد گرفته بود و به مکّه رفته بود و هر وقت پیغمبر از قصص انبیای بنی اسرائیل و اقوام قدیم چیزی برای مردم می‌گفت این مرد در گوشه‌ای از گوشه‌های بتخانهٔ مکّه مردم را دور خود جمع می‌کرد و برایشان قصّه‌های ایرانیان را می‌گفت. وقتی که در مکّه این قصص رواج داشت دویست سال بعد در ایران بی‌شکّ بدون طالب نبود. قصص پهلوانان همیشه بیش از داستانهای دیگر جذّاب و گیرنده بود. کارهای قهرمانی مورد ستایش همهٔ اقوام بوده و هست. پس طبیعی است که در موقع‌این نهضت فرس جدید در این قرن سوم هجری که

جابجا حکومتهای مستقلّ و نیمه مستقلّ ایرانی تأسیس می‌شد و احساسات قومی روز به روز شدید می‌شد کتبی که گفتیم نوشته شود و مردم به یاد پهلوانان و پادشاهان قدیم خود بیفتند. و طبیعی است که وقتی کتابی به اسم شاهنامه به نثر نوشته شود طالب بسیار داشته باشد و شعرائی مثل مسعودی مروزی و دقیقی وفردوسی در صدد نظم‌کردن آن برآیند.

شاهنامه تاریخ شاهنشاهی ایران است آن طورکه ملّت ایران آن را تصوّر کرده نه بطوری که واقعاً اتّفاق افتاده است. خداوند خلّاق عالم مردی و زنی آفریده ـ مشیه و مشیانه ـ و پس از چندین نسل گیومرثی بوجود آمده است که اوّلین پادشاه جهان است، بعد از او پادشاهان دیگری آمده‌اند و بتدریج تمدّن به مردم یاد داده‌اند. در زمان آنها کشفها و اختراعهائی شده است و من‌جمله کشف آتش واختراع زبانها و خطّها و ذوب‌کردن آهن و آهنگری و اسلحه‌سازی و پارچه‌بافی و خیّاطی و بنّائی وآشپزی و زراعت و رام‌کردن‌حیوانات و جنگ با دیو و اژدها وکشتی‌سازی و تأسیس جشن نوروز وتکمیل فنّ طبّ و دعوی خدائی‌کردن جمشید، سپس پدیدآمدن ضحّاك و مستولی شدنش بر جمشید و او را به ارّه به دو نیم‌کردن و تسلّط وظلم و تعدّی او بر مردمان.

در زمان ضحّاك کاوهٔ‌آهنگر شورش کرد. سبب این بود که ابلیس دو شانهٔ ضحّاك را بوسید و در موضع بوسه‌های، او دو مار بر دوش ضحّاك پیدا شد وکندن و نابود کردن‌آنها ممکن نبود، می‌بایست در هر روزمغز سر دو انسان را بگیرند و به خورد مارها بدهند تاآنها

بیارامند. آتبین (در کتب عربی: اثفیان) [۱] نامی از نژاد شاهان قدیم به دست مأمورین ضحّاك کشته می‌شود و زن او فرانك و فرزندش فریدون به البرز کوه (درهندوستان) فرار می‌کنند و پنهان می‌شوند. آن کاوهٔ آهنگر هم که هجده پسر داشت هفده پسرش راگرفته بودند و مغز سرشان را خوراك ماران ضحّاك کرده بودند. وقتی که هجدهمین پسر او را که قارن نام داشت نیز گرفتند صبر و تحمّل کاوه تمام شد به دربار رفت از ستم ضحّاك و ضحّاکیان نالید.

ضحّاك پسر او را رها کرد و کاوه با قارن از دربار بیرون آمده مردم را به‌طغیان واداشت. درفش کاویان چرم پاره‌ای بود ازپوست شیر که کاوه هنگام آهنگری گرد دامن خود می‌بست، آن را بر سر نیزه‌ای کرد و بدست گرفته در کوچه‌ها می‌رفت و مردم را بر ضدّ ضحّاك اهریمنی می‌انگیخت و جملگی با هم به البرز کوه رفته فریدون را آوردند و به پادشاهی پذیرفتند و او را یاری کردند تا ضحّاك را گرفت و در دماوند کوه محبوس کرد.

فریدون در اواخر عمر شاهی خویش را میان سه پسر خود قسمت کرد وچون ایران که قسمت بهتر و بزرگتر بود به ایرج که کوچکترین پسران بود داده شد دو برادر او سلم و تور او را کشتند و این امر موجب پیدا شدن دشمنی ایران با روم و بیشتر با توران گردید. زنی از زنان ایرج باردار بود، از وی دختری زاد، او را فریدون به شوهر داد، منوچهر متولّد شد که نوهٔ دختری ایرج بود. فریدون او را تربیت کرد که انتقام جدّ خویش را بگیرد. سلم و تور

---

۱. آبتین تصحیف آتبین است.

به دست او کشته شدند. جنگهای میان ایران و توران دوام یافت و در این پیکارها پهلوانان و پادشاهان متعدّد شرکت و دخالت داشتند. گرشاسپ یا سام که در عهد منوچهر جهان پهلوان بود صاحب پسری شد که نام او دستان بود و چون با موی سفید بدنیا آمده بود او را زال می‌گفتند، و با دختری رودابه نام که از نسل ضحّاك بود ازدواج کرد و رستم بوجود آمد. در جنگها و منازعات ایران تا زمان گشتاسپ این خانواده و مخصوصاً رستم پهلوان عمده و گاهی پهلوان یگانه بود.

یکی از پادشاهان همعصر رستم کیکاووس بود که گاهی سبك مغزی می‌کرد و سفاهتهای او موجب زیانها و گزندهای بسیارشد. یك بار به مازندران رفت و گرفتار شد، رستم برای نجات دادن او رفت و در راه از هفت خان گذشت، یعنی هفت منزل، که در هر منزلی با حادثه‌ای و جنگی روبرو شد، و دیوان مازندران را مغلوب کرد، و دیو سپید را کشت و کی‌کاووس را به ایران برگردانید. بار دیگر کی‌کاووس به‌بربرستان‌وهاماوران سفرکردوآنجا اسیرگردید، باز رستم رفت‌و اورا رهانید وکی‌کاووس‌سودابهٔ دخترشاه هاماوران رابه‌زنی‌گرفت و به ایران بازگشت. باز کاووس به اغوای ابلیس به آسمان پرواز کرد و در بیابانها افتاد و رستم رفت و او را برگردانید. در این دوره داستان سهراب پیش آمد: رستم در سرزمین سمنگان با تهمینه دختر شاه سمنگان زناشوئی کرده یك شب با او بسر می‌برد و به ایران بازمی‌گردد. از این همسری پسری سهراب نام می‌زاید که پس از بزرگ شدن پهلوانی زورمند می‌شود وافراسیاب پادشاه توران

سپاهی زیر فرمان او به ایران می‌فرستد. پسر و پدر در جنگ تن به تن روبرو می‌شوند. سهراب می‌دانست که پسر رستم است امّا رستم را نمی‌شناخت و رستم بهیچ وجه این پسر را نمی‌شناخت. پسر به دست پدر کشته می‌شود و کی‌کاووس اگر نوشدارو برای رستم می‌فرستاد شاید مانع ازمردن سهراب می‌گردید، ولیکن مضایقه‌کرد و نفرستاد و این نیز موجب دلگیری رستم شد. باز کیکاووس پسری داشت بزرگ و بسیار زیبا به‌نام سیاووش، زن‌کیکاووس، یعنی آن سودابه که‌گفتیم، به سیاووش اظهار عشق وازو تقاضای وصال کرد، و چون سیاووش از قبول این تقاضا ابا کرد زن تهمت‌زدکه سیاووش به‌من قصد بد داشت. سیاووش به رسم سوگند از آتش سالم وتندرست گذشت و بیگناهی او ثابت شد، ولی بهتر دانست که به خاك توران سفر کند و در آنجا مقیم گردد. آنجا دختر افراسیاب را گرفت که در شاهنامه فرنگیس خوانده می‌شود. خود سیاووش به دست افراسیاب کشته شد و از وی دو پسر ماند، یکی فرود که بعدها به امر طوس او را کشتند، ودیگری به‌نام کیخسرو که‌گیو پسر گودرز رفت و او را از توران به ایران آورد. کیخسرو شاهنشاه شد و در عهد او جنگهای ایران و توران با کشته شدن افراسیاب و گرفته شدن انتقام خون سیاووش به پایان رسید. کیخسرو از شاهی دست‌کشید و در کوهی ناپدیدگردید پس از وی لهراسپ و سپس گشتاسپ پادشاه شدند. در این زمان زردشت ظهور کرد و گشتاسپ به دین او گروید و اسفندیار پهلوان دین زردشت شد.

هفت خانی هم برای اسفندیار ساخته‌اند نظیر هفت خان رستم.

بعد اسفندیار از برای جنگ با رستم و اسیرکردن او به سیستان رفت و در کارزار به دست رستم کشته شد. دورهٔ کیانیان اینجا تمام می‌شود و دارای سوم آخرین شاه کیانی توسّط اسکندر مغلوب و به دست دو سردار خویش کشته می‌شود. پس از اسکندر و جانشینان او پادشاهان اشکانی روی کار آمدند. در آن شاهنامهٔ ابومنصوری که یاد شد فهرستی‌جدول مانند ازپادشاهان اشکانی موجود بوده است که ابوریحان بیرونی‌آن رادرکتاب خود نقل کرده است. ولی در شاهنامهٔ فردوسی از تاریخ سلسلهٔ اشکانی به چند بیتی و چند اسمی اکتفا شده است. سبب این امر شاید این باشدکه پادشاهان ساسانی عمداً تاریخ اشکانیان را حذف کرده بودند تا آن سلسله فراموش شود، ولی نمی‌دانستندکه آنچه از گودرز و گیو و بیژن و گرگین و میلاد و این خانواده در شاهنامه هست همه مربوط به اشکانیان می‌شود. بعد ازان یعنی از اردشیر بابکان تا آخر شاهنامه شاهان همه تاریخی‌اند یعنی همان سلسلهٔ ساسانی، و اگر چه این قسمت شاهنامه دارای بخشهای افسانه‌ای و داستانهای عشقی و پهلوانی نیز هست باز گیرندگی قسمت غیر تاریخی را ندارد، در عوض پند و اندرز و خطابهٔ حکیمانه ونامهٔ اخلاقی فراوان دارد.

از قصّه‌های این تاریخ مفصّل ایران آنها که مربوط به قدیمترین ازمنه یا زمانهای ماقبل تاریخی‌است از نوع اساطیر اوّلین باید محسوب شود یعنی آن چیزی که به زبانهای فرنگی میتولوژی می‌گویند و مربوط به خدایان‌است، ولیکن ازاین شاهنامهٔ فردوسی معلوم نمی‌شود که این کسانی که ما اسمشان را

می‌خوانیم جزء خدایان یا نیمه خدایان بوده‌اند ، فقط وقتی داستانهای خودمان را با میتولوژی یا اساطیر هندی مقایسه می‌کنیم از آنجا می‌فهمیم که جمشید و فریدون و کاووس و کیخسرو و امثال آنها مردان اساطیری یعنی خدایان و نیمه خدایان بوده‌اند ودر شاهنامه به صورت مردمان در آمده‌اند .

دراین شاهنامه چهار داستان بسیار بزرگ هست که از لحاظ غم‌انگیزیش خیلی مؤثر است : داستان ایرج ، داستان رستم و سهراب ، داستان سیاووش ، و داستان رستم و اسفندیار که اینها را به اصطلاح فرنگی تراژدی می‌گویند . قصّه‌های دیگرش را می‌شود از نوع درام محسوب داشت ، مثل فریدون و ضحّاک ، زال و رودابه ، بیژن و منیژه ، ربوده شدن کیخسرو و از این قبیل قصص . داستان اسکندر که پس از ختم شاهنشاهی کیان می‌آید بیگانه است . اسکندر یونانی بوده است و ایرانیان در این قصّه‌ای که به دست فردوسی رسیده بوده (نه پیش ازان) سعی کرده‌اند که به اسکندر قدری جنبهٔ خودی بدهند تا نگویند ما مغلوب بیگانه شدیم بلکه وانمود کنند که برادری لشکر به جنگ برادری کشیده و یکی از دو برادر آن دیگری را شکست داده است . در داستانهای مربوط به عهد ساسانی بعضی قصّه‌ها هست که جنبهٔ افسانه‌ای قوی دارد ، مثل سرگذشت اردشیر پاپکان و قصّه‌های شاپور و بهرام‌گور و بهرام چوبینه و خسرو و شیرین ، و می‌توان گفت شبیه است به قصّه‌های قدیمتر . این قبیل قصص در قرن چهارم هجری که دقیقی و فردوسی زندگی می‌کردند طالب داشت . طالبان عمده‌اش هم پادشاهان سامانی و

سرداران و رجال‌ایرانی نژاد دربار سامانی و سرزمین خراسان بودند. سامانیان‌خودشان را ازاولاد شاهان وپهلوانان قدیم ایران می‌شناختند، همان ابومنصور محمّدبن عبدالرزّاق و وزیر او ابومنصور المعمری هم هردو برای خود شجرهٔ نسبی ساخته بودند که به موجب‌آن نژاد خود را به ساسانیان می‌رسانیدند.

دوره دوره‌ای‌بودکه‌انسان می‌توانست سه‌نوع‌مردم تشخیص‌بدهد در میان جماعت‌ایرانی، یعنی مردم ایران را ازحیث‌طرزتلقّی ورویّهٔ ایشان نسبت به امور فرهنگی می‌شد به سه دسته تقسیم‌کرد: دسته‌ای بودند بسیار دیندار و مسلمان که حتّی‌یادکردن ازهرچیز مربوط به ماقبل اسلام ایران را بد می‌دانستند و شعر گفتن دربارهٔ ایرانیان قدیم و اقامهٔ جشن نوروز ومهرگان و سده را مخالف دین می‌شمردند — این را می‌گفتند «رسم گبرکان را زنده‌کردن» ـ در بعضی کتب من‌جمله کتابهائی‌که غزّالی‌طوسی نوشته‌است ازاین‌قبیل نکات هست. اینکه گفته‌اند پس از مرگ فردوسی یکی از آخوندها (شیخ ابوالقاسم گرگانی) غوغاکرد ونگذاشت نعش فردوسی را در قبرستان مسلمانان دفن کنند شاید اصل نداشته باشد و افسانه باشد، ولی‌کاملاً ممکن است و با اوضاع و احوال آن زمان می‌سازد که شیخی گفته باشد «این مرد عمر خود را در شعر گفتن راجع به گبران و غیر مسلمانان بباد داد و نمی‌گذاریم او را در گورستان مسلمین به خاك بسپارید». دستهٔ دیگری بودند درطرف مقابل اینها در نهایت درجهٔ وطن‌پرستی شدید افراطی، و علاقه داشتند به اینکه نژاد خودشان و عرق خودشان را بالا ببرند و هرچیزی را که عربی و مربوط به عرب

باشد پست بشمارند و تحقیر کنند ـ اینها را شعوبیّه می‌نامیدند و عدّهٔ ایشان بسیار زیاد نبود. اکثر مردم از آن دستهٔ سوم، دستهٔ بینابین، بودند، نه خیلی بر ضدّ عرب و نه خیلی طرفدار شدید ایران قدیم، هردو را دوست می‌داشتند و با هردو سر صلح داشتند. با هیچ گروهی دشمنی نداشتند. از فرهنگ و ادبیّات خودشان، و از فرهنگ و ادبیّات عربی و عبری هم اگر بود، یونانی هم که بود، هندی و مصری هم اگر بود، لذّت می‌بردند. فلسفهٔ یونانیان را و قصّهٔ یونانی وامق و عذرا را می‌خواندند، قصّه‌های هندی و بودائی خنگ بت و سرخ بت و داستانهای کلیله و دمنه و سندبادنامه و هزار افسان و هرچه از این قبیل بدستشان می‌رسید می‌خواندند، و همهٔ فرهنگهای زردشتی و مسیحی و مسلمان و یهودی را نگهداری می‌کردند خواه از ماقبل اسلام ایران بود و خواه ملهم از فرهنگ سامی و اسلامی وعیسوی بود. خوشحال بودندکه از هر نوع محصول فکری نوع بشر متلذّذ می‌توانند بشوند.

در این زمان بودکه این جوان ایرانی از اهل طوس در صدد بر آمد که آن داستانهای پهلوانی و حماسی ایران را بنظم آوَرَد، و آوَرْد، و داستانها و ادبیّات ایران باستان را برای ما حفظ کرد و زبان‌فارسی راتقویت کرد،این رادمردِ خراسانی که به نام ابوالقاسم فردوسی طوسی می‌شناسیم. فردوسی می‌دانسته که ابومنصور محمّدبن عبدالرزّاق طوسی دستور داده بودآن شاهنامهٔ به‌نثر را تهیّه کنند و شنیده بودکه دقیقی دست به‌کار منظوم ساختن آن شده بوده وکارش ناتمام مانده بوده و خودش کشته شده بوده است، و می‌خواسته و دوستان به اوپیشنهاد

می‌کرده‌اند که شاهنامه را بنظم درآورد ، ولی نسخهٔ آن کتاب زیاد نبوده و ارزان نبوده و شاید تهیّه کردن آن از برای فردوسی آسان نبوده‌است . درستست که دهقان یعنی از طبقهٔ ملاّکهای درجهٔ دوم وصاحب‌ثروت متوسّط بوده و مالیّات بده بوده وسروکار او با مأمورین دولتی (دولت به معنای‌آن زمان) بوده‌است ، ولی تصوّرش را بکنید، در آن زمانی که چاپ نبوده است و همهٔ کتب خطّی بوده و بایست کاتبی مزد بگیرد و با کاغذ کمیاب و گران و وسایل تحریر گرانبها چندین ماه صرف وقت بکند تا کتابی به قطر و اندازهٔ شاهنامه را کتابت کند ، تهیّهٔ کتاب از برای فردوسی و امثال او کار آسانی نبوده و اگر می‌خواست مقدار زیادی از وقتش راهم صرف این بکند که‌آن شاهنامه را منظوم بسازد وقتش دیگر به این نمی‌رسید که به املاکش رسیدگی کند و به کار زراعت و گلّه‌داری بپردازد ، طبعاً از تحصیل معاش باز می‌ماند و می‌بایست از مایه بخورد و فقیر می‌شد. دوستان دورش جمع شدند که برای این کار تو بهترین‌کس هستی ، قبائی‌است به قامت تو دوخته ، بنشین و کار نظم شاهنامه را به آخر برسان ، کارهای دیگر تو با ما . یکی گفت نسخهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری را من برایت می‌آورم ، دیگری گفت کار باج و خراج تو با من که ترتیب بدهم ، سومی گفت من به‌کار املاك تو رسیدگی می‌کنم، دیگری‌گفت تهیّهٔ کاغذ و کاتب به عهدهٔ من ، تو بنشین به این کار برس و ما همهٔ سختیهای کار ترا برطرف می‌کنیم . حتّی‌کسی هم حاضر شدکه بنشیند و از برای او شعرش‌را بنویسد . گویا زن خودش یا محبوب خودش هم می‌نشسته و از برایش می‌خوانده و او شعر می‌گفته و می‌نوشته

است . ابتدای داستان منیژه و بیژن را اگر بخوانید می‌بینید چنین حکایتی نقل شده است . آیا آن هم جزء قصّه‌های شاعرانه و مثل حکایتهای سعدی راجع به خودش است یا واقعاً اتّفاق افتاده و حقیقت داشته ؟ بنده دلم می‌خواهد باور کنم که حقیقت دارد که شبی بوده است و درباغ نشسته بودند و می و میوه و چراغ بوده است و شرایط جمع شده ، هوا خوب بوده ، قدری که سرشان گرم شده است یار مهربانش به او گفته‌است‌من‌از گفتهٔ‌باستان از برای تو داستانی‌می‌خوانم، ازدفترپهلوی‌می‌خوانم،وتوآن رابه‌شعر بیاور،فردوسی هم به‌شعرآورده است . از این قبیل واقعه‌ها شاید در زندگیش مکرّر اتّفاق افتاده ، منتهی فقط داستان یکیش را بدست داریم . اینکه می‌گوید از دفتر پهلوی ، من یقین دارم که مراد واقعاً کتابی به خطّ پهلوی و زبان پارسی ساسانی نیست ، یا همان شاهنامهٔ ابومنصوری مراد است که به همین خطّ فارسی ما نوشته شده بوده ، و یا آنکه قصّهٔ بیژن و منیژهٔ جداگانه ، از متنی قدیم که به خطّ پهلوی بوده است به خطّ فارسی نقل شده بوده، و منتهی کاملاً فارسی شبیه به فارسی ما نبوده ، و الفاظ و لغات قدیمی پارسی و پهلوی بیشتر داشته‌است ، تا حدّی مانندآن «صددرنثر» و« صد دربندهشن » که در هندوستان چاپ شده است و فهم آن برای ما آسان نیست .

خلاصه ، این شاهنامه که این رادمرد بزرگ ساختن آن را شروع کرد مدّتها طول کشید تا تمام شد . به اعتقاد اهل تحقیق آنچه گفته است که در ۳۸۴ تمام کردم و بیست یا بیست و پنج سال در سرآن کارکردم درستست . اگر فرض کنیم که در ۳۶۵ یا در ۳۶۰

هجری شروع کرده باشد به نوشتن شاهنامه و قسمتهای مختلف را ساخته باشد تا در ۳۸۴ به آخر رسانده باشد می‌شود بیست یا بیست و پنج سال که در ساختن آن زحمت کشیده است.

امّا همان طور که عرض کردم این اشتغال دائم به اینکه شعر بگوید و شاهنامه را بسازد از برای مردم ایران، باعث شدکه به کار ملکش نرسید وبه تنگدستی دچار شد. به تنگدستی او اشارات مکرّر در این شاهنامه دیده می‌شود. باز به‌اوگفتند صبر کن- دوستان همیشه می‌آیند و نصیحت می‌کنند- گفتند صبر کن، ممکنست‌که این وضع حکومت به این ترتیب که هست نماند. چون می‌دانید که در حدود سیصد و هفتاد تا سیصد و نود اوضاع خراسان بکلّی آشفته و مغشوش بود، بخصوص درحدود ۳۸۴؛ حکومت سامانی درحال انقراض بود، و عدهٔ زیادی از ترکان که به عنوان غلام زرخرید از اطراف آورده بودندشان و داخل زندگانی پادشاهان سامانی شده بودند بکلّی مسلّط شده بودند به کارها. بعد هم ترکهای دیگری از طرف شمال و مشرق هجوم می‌آوردند وبا سامانیان جنگ می‌کردند. وضع دولت ومملکت خراب بود، شلوغی بود، نمی‌توانستند به این قبیل‌کارها، کارهای فرهنگی، کار شاهنامه و فردوسی، رسیدگی کنند. این قبیل کارها جزء مسائل درجهٔ دهم و بیستم شده بود و کسی به این فکر نبود. دوستان به فردوسی می‌گفتند صبر کن، صبر کن. در این زمان فردوسی حدود پنجاه و هشت سال داشته است. ناگهان به او خبری می‌رسد. به او خبر می‌دهند مرد بزرگی پیدا شده‌است، ابوالقاسم محمود غزنوی پسر سبکتگین که غلام و داماد الپتگین بود، و

الپتگین هم غلام بود ـ غلام ، امّا غلامهائی که به قدرت رسیده بودند و مقامهای بلند حاصل کرده بودند ، الپتگین که به مقام سپهسالاری سامانیان ترقّی کرده بود و سپس به قهر و تعرّض رفته بود در غزنین مقیم‌شده بود و بر تمام اراضیِ‌فعلی افغانستان مسلّط شده بود و با وجود اینکه دور بود نسبت به‌دستگاه سامانی تحکّم می‌کرد. بعدازمرگ او اوّل پسرش و سپس سبکتگین دامادش حکومت نیمه مستقلّی درغزنه یا غزنین تشکیل داده بودند ، و پسر سبکتگین همین محمود غزنوی هم مردی شجاع و مدبّر و با عُرضه از کار درآمده بود و با پدرش همراهی می‌کرد و دو نفری با هم به‌خراسان آمده بودند به اسم کومك به حکومت سامانی ولی در حقیقتِ واقع دستگاه سامانی را ضعیف می‌کردند . بالأخره سبکتگین مرد و محمود همه کاره شد ، اوّل سپهسالار بود بعد در ۳۸۷ که سامانیان از بین رفتند فرمانروای مطلق شد ، امیرشد ، سلطان شد .

به فردوسی گفتند حالا باید نسخه‌ای ازاین شاهنامه تهیّه‌کنی و بفرستی از برای این پادشاه. ولیکن فردوسی بیست سال صبر کرد ، این کار را مدّت بیست سال عقب انداخت . « آخر بابا ، این شاهنامه کتابیست در باب ایران ، درباب جنگهای بین ایران و توران . توران همان جائیست که این محمود و قومش از آنجا آمده‌اند . من آخر چطور این‌کتاب را بردارم ببرم برای او ؟ و او چطور چنین‌کتابی را قبول خواهدکرد ؟» ـ امّا زندگی سخت بود ، دست تنگی شدید بود . بالاخره پس از بیست سال دل خودش را راضی کرد ، گفت « پادشاهی است ، دردربارش عدّهٔ زیادی شعرا جمع شده‌اند ، اگرچه خودش ترك است وزرا و کارکنان و دبیرانش همه ایرانی و فارسی زبان هستند ؛

درستست که سلسلهٔ پادشاهی سلسلهٔ ترك است ، هرچه باشد حکومت ایرانست ؛ شعرا در حق این پادشاه همیشه می‌گویند شاه ایران ، پادشاه ایران . درست هم می‌گویند ، اگر شاه ایران نبود نمی‌ماند . برویم این کتاب را برایش ببریم . یك نسخه باید تهیّه‌کرد . . . »

این خیلی فرق دارد با کار شعرای دیگر . فردوسی ستایندهٔ پادشاهان نبود ، شاعر درباری و مدیحه‌سرا نبود ، شاعر رجزخوان و از خود تعریف کن نبود ، شاعری نبودکه وقت و عمر خود را صرف غزلسرائی کرده باشد ، در تصوّف و دین و فلسفه و عرفان و اخلاق شعر نمی‌گفت . فردوسی عمر خود را صرف افتخارات قوم خودش و داستانهای پهلوانی و حماسی نژاد و ملّت خودش کرده بود ، مدیح ایران و ایرانیان را سروده بود ، تاریخ شاهان اساطیری و پهلوانان داستانی و شهنشاهان حقیقی ایران را بنظم آورده بود ، نامه‌های شاهان وخطابه‌ها ووصیّتها و پندها واندرزهای ایشان رابنظم آورده‌بود. شاعر تمام ملّت بود نه شاعر یك شخص ـ شخص خودش یا شخص معشوقه‌اش یاشخص پادشاهش. در راه اینکه عمرخود را صرف سرودن این کتاب شاهان کرده بود دست تنگ شده بود . دوستان و ارباب نفوذ تا حدّی به او یاری مادّی کرده بودند و از روی کتاب او برای خودشان نسخه برداشته بودند . ولی آن یاریهاکافی نبود .

از آنچه درباب سخاوتهای پادشاهان در حق شعرا مخصوصاً درحق رودکی گفته بودند و از آنچه درباب شعردوستی محمود غزنوی و بذل و بخشش و انعام و صله وجایزهٔ او به این و آن در افواه افتاده بود فردوسی امیدوار شده بود که به عنوان صله و جایزه به این کتابی

که سروده است مبلغ معتنابهی پول به او بدهند. نسخه را تهیّه کرد.

بنده گمان می‌کنم درحدود بیست جلد بود این نسخه، نه‌هشت جلد که گفته‌اند، چونکه در بعضی از نسخ شاهنامه برخورده‌ام که در آخر فلان بخش نوشته‌اند تمام شد دفتر هشتم، تمام شد دفتر دوازدهم. ظاهراً نسخه بیش ازهفت‌هشت جلد، وشاید بیست جلدبوده، هر جلدی در حدود ۲،۵۰۰ بیت ۳،۰۰۰ بیت. امّا اینکه می‌گویند کتاب را برداشت و برد به غزنین و فلان‌کس کاتب و فلان شخص راوی هم همراهش رفتند و بیرون غزنین به مجلس شعرا رسیدند و از این قبیل قصّه‌ها، بنده باور نمی‌کنم حقیقت داشته باشد. یك‌بیت دارد صریح در ابتدای داستان خسرو شیرین که اشاره به پول‌خواستن از محمود می‌کند:

چو سالار شاه این سخنهای نغز بخواند ببیند به پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان کزو دور بادا بدِ بدگمان
وزان پس کند یاد بر شهریار مگر تخم رنج من آید به بار

و از این بیت پیداست که او به دربار محمود نرفته بوده، در خانهٔ خود نشسته بوده ومنتظر رسیدن صله بوده است.

وقتی که کتاب را برای سلطان می‌فرستد چند نفر را واسطه قرار می‌دهد، یکی سالار طوس را که معلوم نشد که بوده است؛ دیگر نصر برادر سلطان را که سپهسالار خراسان و فرمانده لشکریان محمود بوده است، و مردی صاحب فضل و سواد بوده است و در تاریخ یمینی هم ذکر او هست و در بسیاری از کتابهای دیگر آن

عصر ؛ دیگر فضل‌بن احمد اسفرائنی وزیر محمود را که طرفدار زبان فارسی و هوادار شعرای فارسی‌گو بوده است . در کتاب خود نام اینها را برده و مدیح ایشان را در ذیل مدیح سلطان آورده است و پای مردی ایشان را خواستار بوده است . بنابرین محتمل است که فردوسی اندیشیده باشد که « این کتاب را ما می‌فرستیم به درگاه سلطان و این اشخاص نصربن سبکتکین وفضل‌بن احمد یاری می‌کنند صحبت می‌کنند وکمکی به ما می‌شود و وسیلهٔ زندگی برای ما فراهم می‌شود» .

امّا نمی‌دانیم چه شد که نشد ، این حساب درست در نیامد . کتاب آنجا رفت ولی خبری نشد و پولی نرسید . این امر ممکنست چندین سبب داشته باشد . سببهای مختلف را گفته‌اند و اغلب آنها محتمل هست ولی بنده هیچ یك را بطور قطع عرض نمی‌کنم . گفته‌اند که در ابتدای کتاب اظهار تشیّع کرده‌است و سلطان محمود با شیعی مخالف بوده و جز سنّیِ اشعریِ پیروِ ابوحنیفه و شافعی و مالك و احمدحنبل به همهٔ مسلمانان دیگرنظر بد داشته وشیعی را با رافضی و قرمطی مرادف می‌شمرده است . فردوسی در دیباجهٔ شاهنامه گفته که :

به بینندگان آفریننده را   نبینی مرنجان دو بیننده را

و این عقیدهٔ‌شیعه‌و معتزله بوده است و معتزلی به نظر سلطان محمودِ متعصّبِ اشعریِ حنفی با قرمطی و کافر یکی بوده است . گفته‌اند که این همه تمجید و مدح از پهلوانان داستانی ایران و سر کردگان سپاه ایران پسند خاطر محمود نیامده است و به او برخورده است و گفته است در دربار من سرکرده‌ها و پهلوانان و سالاران هستند بسیار

بزرگتر از آن اسفندیار و رستم و زال و سام و گرشاسپ و بهرام و کسان دیگری که تو اینجا نام برده‌ای - این قصّه مستلزم اینست که فردوسی باسلطان روبرو شده باشد (و راوی قصّه می‌گوید روبروشد) و نیز اینکه سلطان تمام شاهنامه را خوانده باشد یا برای او خوانده باشند تا وقتی‌که می‌گوید « تمام شاهنامه‌هیچ نیست جز تمجید رستم» این را از روی علم و اطّلاع گفته باشد (و راوی قصّه در این خصوص ساکت است) - حتّی یك چهار بیتی هم جائی نقل کرده‌اند به نام فردوسی که مضمون آنها شبیه است به‌آن قصّه که در تاریخ سیستان آمده :

چو شد ساخته بردمش نزد شاه
بدان تا مرا زو بود دستگاه
مرا گفت «رستم که بوده است و گیو
فریدون و کیخسرو آن شاه نیو ؟
چو شاهی مرا در زمانه نواست
بسی بندگانم چو کیخسرو است »
چو اندر تبارش بزرگی نبود
ندانست نام بزرگان شنود

این را به‌فردوسی نسبت داده‌اند ، بنده نمی‌دانم راستست یا نه. امکان البتّه داردکه شاه از تمجید شاهان و پهلوانان باستانی و داستانی ایران بدش آمده باشد چون می‌بینیم شعرای دربار او و دربار پسرش غالباً در شعر خود مقام بزرگان قدیم ایران را پائین می‌آورند وآنها را از سرکرده‌های سپاه محمود کمتر می‌شمرند .

یك مسأله بسیار محتمل است و آن اینکه بی اعتنائی به شاهنامه و فردوسی در دربار سلطان محمود مربوط باشد به برکنار شدن فضل‌بن احمد وزیر. این نسخه‌ای از شاهنامه که فردوسی از برای محمود غزنوی داد تهیّه کردند و فرستاد در سال چهار صد هجری تمام شده بود، در اینجا از زحمت سی ساله و سی و پنج سالهٔ خود سخن می‌گوید که از سیصد و شصت و پنج تا چهارصد هجری باشد و از هفتاد و یك سالگی خود حرف می‌زند که ولادت او به این حساب همان سال ۳۲۹ می‌شود. پس این نسخه شانزده هفده سالی پس از ختم تحریر اوّل تمام شده است و ظاهراً همینست معنی اینکه می‌گوید «سخن را نگه داشتم سال بیست، بدان تا سزاوار این گنج کیست». فضل‌بن احمد اسفرائنی تا سال ۴۰۱ در مسند وزارت بود در این سال یا سال ۴۰۲ به پای خود به حبس رفت و در سال ۴۰۴ هنگامی که سلطان در غزنین نبود کشته شد. در سال ۴۰۱ نسخهٔ شاهنامه به غزنین رسیده است و فضل چند ماهی بعد ازان محبوس شده است و احمدبن حسن میمندی وزیر سلطان شده است امّا نام وزیر پیشین روی شاهنامه است، و احمدبن حسن علاوه‌بر اینکه نمی‌خواهد به شاعری یاری بکند که به رقیب او معتقد بوده است اصلاً چندان علاقه‌ای به زبان فارسی و شعر ندارد، و نامه‌های درباری را که فضل به فارسی کرده بوده است احمد دوباره به عربی برگردانده است، و تمام رسمهای وزیر قدیم را بهم زده است. پس محتمل است یك سبب عمدهٔ محروم شدن فردوسی از صلهٔ سلطان محمود همین باشد که در شاهنامه گفته:

کجا فضل را مسند و مرقد است

نشستنگه فضل بن احمد است

و احمدبن حسن میمندی که سر کار آمده بوده چون با آن وزیر مخالف بوده بالتّبع با فردوسی هم مخالفت کرده و نگذاشته است به او چیزی بدهند.

خلاصه، نشد و چیزی از برای فردوسی فرستاده نشد.

قصّه‌هائی در خصوص فردوسی هست که از حدود هفتاد سال تا صدوپنجاه سال بعد از فردوسی ساخته شده و نقل شده است. اینها قدیمترین قصّه‌هاست ورنه در قرون هفتم و هشتم و نهم هم بسیار قصّه در باب او ساخته‌اند، حتّی در همین قرن ما هم دو سه قصّه راجع به او گفته‌اند و هنوز می‌گویندکه هیچ اصل و اساس ندارد و جعل صرف است. یکی از این قصص در تاریخ سیستان نقل شده است که سلطان محمود به فردوسی گفت این شاهنامه هیچ نیست جز قصّهٔ رستم و رستم کسی نبوده‌است، در لشکر من صد نفر مثل رستم و بالاتر از رستم هست و فردوسی جواب داد من نمی‌دانم سلطان چه می‌گوید ولی می‌دانم که خدا تا خدائی‌کرده است پهلوانی مثل رستم نیافریده است. این را گفت و از در رفت بیرون، و سلطان گفت این مردمرا به کنایه دروغ‌گو قلمداد کرد. از جملهٔ قصّه‌هائی که دربارهٔ او ساخته‌اند یکی هم اینست که:

بالاخره سلطان‌محمود پشیمان شد، ازین‌پشیمان‌شدکه‌به‌فردوسی بی‌اعتنائی کرده و پولی نداده است از برای شاهنامهٔ او، و گفت چند بارِ شترنیل از برای او ببرند. این درآن زمان مرسوم بوده‌است که

مال‌التّجاره بفرستند که بفروش برسانند و از درآمد آن به فلان مصرف برسانند . حتّی در مورد هدیه فرستادن برای دربار خلیفه در بغداد هم گفته‌اند که چند شتر بار نیل فرستاد ، با وجود این تاآنجا که به فردوسی مربوط است این قصّهٔ نیل فرستادن هم به عقیدهٔ بنده از همان افسانه‌های بی‌اصل و مجعول است. حال راست یا دروغ سلطان دستور داد نمی‌دانم چندین بار شتر نیل به طوس ببرند و به فردوسی بدهند واین شترها به‌طرف طوس می آمده‌است. ازطرف‌دیگر فردوسی پس از سالها فقر و دست تنگی و سفرهای گوناگون وگوشه نشینیها حالا درطوس افتاده است و با وضع سختی زندگی می کند ، یك روزدرکوچه عبورمی‌کرده است ، می‌شنودکه بچه‌ای شعری می‌خواند:

اگر شاه را شاه بودی پدر به سر برنهادی مرا تاج زر

و این بیت از جملهٔ ابیاتی بوده است که خود فردوسی در هجای سلطان محمود گفته بوده است ، همینکه شعر خود را از دهان آن بچه می‌شنود از کثرت تأثّر می‌افتد و غش به او دست می‌دهد او را به خانه‌اش بردند و چند ساعت بعد درگذشت . روزی که نعش او را از یك دروازهٔ طوس بیرون می‌بردند شتران سلطان با بارهای نیل از دروازهٔ دیگری داخل می‌شدند . قصّهٔ مؤثّریست امّا فقط قصّه‌است و حقیقت ندارد و سند آن بسیار ضعیف و بی اعتبار است . حتّی قصصی که نظامی عروضی در چهارمقاله آورده است با وجود اینکه صد و چهل پنجاه سالی پس از عصر فردوسی نقل شده است لایق اعتماد نیست ، چونکه این چهارمقاله لااقلّ دویست غلط تاریخی صریح واضح دارد و به هیچ قول مؤلّف آن نمی‌شود تکیه کرد .

اصلاً حکایت هجونامه ساختن فردوسی و به زشتی یاد کردن محمود را من قبول ندارم و باور نمی‌کنم. امکان این هست که فردوسی بعد ازانکه به او خبری از غزنین نرسیده و سالها صبر کرده و عاقبت از سلطان مأیوس شده بود به آن صفحه‌های مدیحه و ابیات ستایش محمود که گفته بوده است نگاه کرده باشد و گاهی از اندوه و غصّه چند بیت شکایت و گله در هامش آن صفحات نوشته باشد و افسوس خورده باشد که این چه کاری بود من کردم که این کتاب را به نام سلطان محمود کردم و نسخهٔ به آن گرانی و خوبی برای او فرستادم و او حتّی بقدر خرج کاغذ و مرکّبش هم برای من وجهی نفرستاد. گنجی از او توقّع داشتم و او نگاهی هم به کتاب من نکرد. از این قبیل گله‌ها اینجا و آنجا یك بیت و دو بیت و سه بیت گنجانده بود و ظاهراً اینست منشأ اصلی افسانهٔ هجونامه. من باب مثال قطعه‌ای را که در ابتدای داستان خسرو و شیرین شاهنامه آمده است نگاه کنید و این ابیات را ببینید:

چنین شهریاری و بخشنده‌ای به گیتی زشاهان درخشنده‌ای
نکرد اندر این داستانها نگاه ز بدگوی و بخت بدآمد گناه
حسد برد بدگوی در کار من تبه شد بر شاه بازار من

این گلهٔ مردیست که توقّعی داشته و توقّع او برآورده نشده، ولی شاید هنوز هم کاملاً مأیوس نیست. من تصوّر نمی‌کنم فردوسی را بتوان نظیر یکی از شعرای دیگر:

که شاعر چو رنجد بگوید هجا

یا مثل یکی از آن خبرنگارها و روزنامه چیهای سی چهل سال

پیش شمرد که همینکه ممدوح به ایشان پول و پله‌ای نمی‌داد به تیغ هجا اورا مورد هجوم می‌ساختند. بعید می‌دانم شعر مذکور ـ اگر شاه را شاه بودی پدر ـ اصلا از فردوسی باشد و فردوسی اگر هم چنین چیزی گفته باشد آن را جار زده باشد تا یك بچهٔ سرگذر در کوچه و بازار آن را به آواز بخواند. این قصّه حتّی در آن چهار مقالهٔ بی‌اعتبار غیر قابل اعتماد هم نیست و از افسانه‌هائی است که بعدها اختراع شده است، ولی هرجا باشد، در مقدّمهٔ بایسنغری شاهنامه، یا در تذکرهٔ دولتشاه، یا در آثارالبلاد، یا در آتشکدهٔ آذر، یا در هفت اقلیم، یا در مجمع‌الفصحا، یك کلمه بگوئید «دروغ است» و خودتان را راحت کنید.

باز درقصّه گفته‌اندکه شیخ ابوالقاسم‌گرگانی مانع از این شدکه ابوالقاسم فردوسی را درگورستان عمومی مسلمانان دفن کنند و ناچار او را در باغ خودش دفن‌کردند. اگرچه زمان شیخ ابوالقاسم گرگانی با عهد فردوسی ظاهراً نمی‌سازد باز چنانکه پیش ازین عرض کردم اینکه چنین واقعه‌ای اتّفاق افتاده باشد غیر ممکن نیست. منتهی در مورد فردوسی باید سندی معتبرتر از اسنادی که تاکنون در دست داشته‌ایم پیدا شود که بنده را قانع و متقاعد و معتقد سازد.

زیاده حرف زدم و سرشنوندگان محترم را درد آوردم امیدوارم ببخشند، چند کلمهٔ دیگر عرض می‌کنم و ختم می‌کنم. به هر حال برای‌ما فردوسی‌کار خیلی بزرگی کرده است، به شاهان و پهلوانان ما زندگی نو بخشیده است، نام آنان را در دفتر خودش جاودان ساخته است و حق دارد که بگوید:

نمیرم ازین پس که من زنده‌ام　　که تخم سخن را پراگنده‌ام

شاهنامهٔ فردوسی از برای ما از چند لحاظ اهمّیت دارد و بزرگست : اوّلاً اثر هنری بسیار عظیمی است ، به قیاس با کتابهای هنری دیگر دنیا ، با حماسه‌های ملّی سایر ملل که بسنجیمش ، بسیار بلند وعالیست و هیچ پای کمی از هیچ یك ندارد و برای ما از همهٔ آنها بالاتر است . ثانیاً تاریخ داستانی ایران و حاوی قصص ملّی ماست ، سند اصالت ما و سند ریشه داشتن و پدر و مادرداشتن ماست، اجداد ما اینها بودند .

اولئك آبائی فجئنی بمثلهم.

ثالثاً از لحاظ اینکه زبان فارسی وسیلهٔ استحکام علقهٔ اتّحاد و ارتباط طوایف ایرانی است ، و شاهنامه مایه و پایهٔ زبان فارسی را چنان غنی و محکم کرد که ازان پس فراموش شدنش و از میان رفتنش محال بود ؛ این کتاب پایه و بنیاد اتّحاد قومی ما بشمارمی‌آید. بسنجید حال ما را با حال ممالك دیگری که در همسایگی ما دچار تسلّط بیگانه شدند و زبان خودشان را فراموش کردند . این زبانی که ما به‌آن حرف می‌زنیم و در نوشتن بکار می‌بریم فارسی است ولو اینکه در میان الفاظش اقلاً و لحاظ و حرف و ولو باشد ، هرچه هست فارسی است و زبان ماست . عربی نیست برای اینکه عرب نمی‌فهمد . ترك هم نمی‌فهمد ، انگلیسی هم نمی‌فهمد ، مگر اینکه آنها زبان مراکه فارسی است یاد گرفته باشند . این زبانیست که ما ایرانیها می‌فهمیم و این زبانیست که بنیاد و بنیان آن را برای ما فردوسی استوار کرد ، زبانیست که او به دست ما داد . آیا حق دارد

فردوسی که درکتاب خودش می‌گوید[۱]:

من این نامهٔ شهریاران پیش بگفتم بدین نغز گفتار خویش
جهان‌کرده‌ام ازسخن چون بهشت ازین بیش تخم سخن‌کس نکشت
بسی رنج بردم بدین سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی
چنان نامداران و گردنکشان که دادم یکایك ازیشان نشان
همه مرده از روزگار دراز شد از گفت من نامشان زنده باز
منم عیسی آن مردگان را کنون روان‌شان به مینو شده رهنمون
بناهای آباد گردد خراب ز باران و از تابش آفتاب
پی افگندم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد بخواند هر آن کس‌که دارد خرد

۱. این چند بیت ممکنست همگی‌ازابیات اصیل‌نباشد، یعنی شایدبعضی ازآنهاراخودفردوسی نگفته باشد و دیگری ساخته و درمیان ابیات او گنجانده باشد ، ولی مطلبی‌که این بیتها می‌رساند صحیح است و فردوسی می‌توانست چنین دعویهائی بکند .

ابن‌سینا[1]

بناست که دو سال دیگر جشن هزارهٔ ابن‌سینا گرفته شود ودر مملکت ایران و ممالك عربی زبان تهیّه‌هائی دیده می‌شود و کارهائی خیال دارند بکنند: مصریها یکی از کتب بزرگ و مهمّ او را قصد دارند چاپ بکنند، و شامیها یکی دیگر ازآنها را. شاید برخی ممالك‌دیگرنیزهریك به‌نوعی در این‌اقامهٔ‌مراسم شریك وسهیم بشوند. در ایرانِ خود ما انجمن آثار ملّی متصدّی اقامهٔ مراسم جشن هزارهٔ ابن‌سیناست و امّید این هست که کاری شایستهٔ مقام این حکیم و فیلسوف بزرگ و سزاوارِ قدر ملّتِ ایران صورت بگیرد. قصد بنده از این سلسلهٔ گفتارهائی که دربارهٔ او به عرض خواهم رسانید اینست که مستمعین محترم را اندکی با نام و مقام ابن‌سینا آشنا کنم و مختصری از احوال او نقل کنم تا بدانند این مرد بزرگ که بوده است و چرا به تجلیل او مبادرت می‌کنیم و مقصود ازاین جشن هزاره چیست. به قول شاعر:

گردستهٔ‌گل نیاید از ما   هم هیمهٔ دیگ را بشائیم.

---

۱. از سلسلهٔ گفتارهای مربوط به فرهنگ و ادب است که توسّط رادیوی انگلستان پراگنده می‌شد، وتاریخ این‌گفتارهای‌مربوط به‌ابن‌سینا ۱۹۴۹ میلادی و۱۳۶۸ هجری قمری بود، برابر با ۱۳۲۸ هجری شمسی.

قبل از همه چیز ببینیم موضوع این جشن چیست .

ابن‌سینا برحسب روایت غالب مورّخین معتبر در سنهٔ ۳۷۰ هجری قمری بدنیا آمده بود و هر چندکه در یکی از کتابهای معتبر (عیون الأنباءِ ابن‌ابی‌أُصیبعة) از قول شاگرد او ابوعُبید جوزجانی نقل شده است که ولادت ابن‌سینا در ۳۷۵ هجری بود و در سال ۴۲۸ که فوت شد ۵۳ سال داشت غالب محقّقین و علما بنارا برین گذاشته‌اند که سال ۳۷۰ را سال ولادت او بگیرند ، و تقریباً تردیدی ندارند که این روایت ابن ابی اصیبعه دچار تحریف شده است . در این صورت دو سال بعد ازین که سال ۱۳۷۰ هجری قمری می‌شود درست هزار سال قمری از ولادت او گذشته خواهد بود ، و ما که در همهٔ کارهای خود فعلاً سال شمسی را معمول می‌داریم و جز در مورد عزای امام سوم و روزه و حج و بعضی عیدها و عزاهای دینی کاری به ماههای عربی نداریم در این مورد تابع سال قمری شده‌ایم ، چونکه در زمان ابن‌سینا سال قمری متداول بوده و او در سال ۳۷۰ قمری بدنیا آمده و ما عجله داریم‌که هرچه زودتر جشن هزارسالهٔ ولادت او رابگیریم.

حالا، اصلاً چرا می‌خواهیم جشن هزار سالهٔ ولادت ابن‌سینا را بگیریم؟ محتاج به‌سؤال نیست: شرف‌الملك، شیخ‌الرّئیس، حجّةالحقّ، ابوعلی حسین بن عبدالله معروف به ابن‌سینا یك فیلسوف و حکیم ایرانی بسیار بزرگ بوده است و در میان حکمای عالی‌رتبهٔ عالم‌جزءِ آنهائیست که در ردیف اوّل محسوب می‌شوند ، و ما هم ایرانی هستیم و سزاوار است علاقهٔ خود را به او و بستگی او را به خودمان به این طریق نشان بدهیم که سال هزارم ولادتش را جشن بگیریم . چه

ازین طبیعی تر، وچه مجوّزی ازین بالاتر؟ امّا پس اهل ترکیّه چه می‌گویند که او را ترك می‌دانند، و آن چه جشنی بود که دوازده سال پیش ازین برای ابن‌سینا گرفتند؟ جواب این سؤال خیلی آسان نیست، ولی کوششی می‌کنم که مطلب را روشن کنم. سال وفات ابن‌سینا به ۱۰۳۷ میلادی می‌افتد و سال ۱۹۳۷ سال نهصدم وفات او می‌شود و جشنی که ترکها گرفتند برای این بود که عجله داشتند بستگی ابن‌سینا را به خودشان هر چه زودتر به منصّهٔ ظهور بنشانند. ترکهای عثمانی و ترکهای قفقازیّه و ازبکستان و ترکستان روس، هرکسی را که از اهل سرزمینی بوده است که امروزه مردم آن به ترکی تکلّم می‌کنند یا در شهری به دنیا آمده است که فعلاً در تصرّف ترکهاست ترك و از اجداد و اسلاف خود می‌خواهند حساب کنند. افغانستانی هم که هزار سال پیش وجود نداشته، و تاجیکستانی هم که تازه پنجاه سال است به وجود آمده، امروز بنا را برین گذاشته‌اند که بگویند فلان شاعر یا نویسنده یا شخص مشهور دیگری که در فلان شهر متولّد شده و سکونت داشته، و آن شهر فعلاً جزء این ممالك است آن شاعر و نویسنده و رجل نامدار هموطن ایشان است. به این حساب است که رودکی تاجیك می‌شود، مولانا افغان می‌شود، نظامی قفقازی می‌شود، وقس علی هذا. مثل اینست که چون انگلیسها دویست سالی هندوستان را مستعمرهٔ خود کرده بودند امروز بگویند که بودا انگلیسی بود، یا روسها بعد از تصرّف قفقازیّه مدّعی شده باشند که خاقانی و فلکی و ذوالفقار شیروانی و نظامی و ابوالعلای گنجوی شعرای فارسی زبان از نژاد روس بوده‌اند. به همین جهت ترکها مدّعی شدند که زردشت

ترك بوده است ، چون از اهل آذربایجان بوده و در آذربایجان امروز به ترکی تکلّم می‌شود . رودکی و نظامی عروضی هم ترك بوده‌اند به علّت اینکه اهل سمرقند بوده‌اند و در سمرقند امروزه ترك زبانان زیست می‌کنند . جلال‌الدّین بلخی مشهور به مولوی رومی هم که دیگر جای خود دارد . مگر چهل سال ساکن قونیه نبود ؟ پس ترکست دیگر ! بخصوص که در اشعار خود بعضی کلمات ترکی هم مثل تمغا و طغرا و سَن و بن بکار برده است ، دیگر حرفتان چیست ! به این قاعده می‌توان ثابت کرد که مولوی یونانی بوده است چون بعضی کلمات و عبارات یونانی هم ، مثل افندی و کیراس ، در شعر و نثر خویش استعمال کرده است ، و حتّی سعدی و حافظ و سلمان ساوجی و خواجوی کرمانی هم ترك بوده‌اند ، چون آنها هم کلمات ترکیِ رایج در فارسی را در اشعار خود آورده‌اند . حتّی کار بالاتر ازین می‌توان کرد : رامسس و توت عنخ عامون را هم می‌توان ترك شمرد چون مصر مدّتی در تصرّف عثمانی بود ؛ هومر و هرودت را می‌توانند ترك محسوب بدارند چون یونان را هم چندی صاحب شده بودند ؛ بابلیها و آشوریها و ختّی‌ها و اورارتوها هم ترك بودند چون همهٔ اراضی آنها چند صباحی جزءِ خاك عثمانی شده بود .

خلاصه اینکه ترکها اصراری دارند که ابن‌سینا ترك بوده است و ایرانی نبوده است ، چرا که پدرش عبدالله از اهل بلخ بوده ، و به بخارا رفته بوده و در خدمت دیوانی داخل شده بوده و به او شغلی در یکی از قرای نزدیك بخارا داده بوده‌اند ، و اسم این ده خَرْمیثَن بوده ، و در موقعی که پدرش دراین ده کار می‌کرده است با زنی از اهل

یك قریهٔ دیگر ازدواج کرده است که آن قریه هم نزدیك بخارا و خَرْمیثَن بوده ، و اسم این ده أَفْشِنه بوده است ، و از این زن، اوّل حسین به دنیاآمد که همان ابن سینای ما باشد، وسپس علی که برادر کوچکتر او بود (و ابن‌سینا برای او منظومهٔ مزدوجی (یعنی یك مثنوی) به عربی در منطق ساخته‌است) ؛ و بعد از آنکه این‌دوپسر به دنیا آمده بودند پدرشان‌به بخارا منتقل شد و حسین‌بن عبدالله‌بن‌سینا در آن شهر تعلیم و تربیت یافت و تا بیست و دو سالگی آنجا بود و سپس به خوارزم رفت . خوب ، از این مختصری که راجع به‌خانواده و ابتدای احوال شیخ نقل شد و سندِ آن گفتهٔ خود او بوده است ، ترکها استنباط کرده‌اند که شیخ ترك بوده است ، زیرا که افشنه و خَرْمیثَن و بخارا امروزه جزءِ ناحیه‌هائیست که به ترکی در آنجا تکلّم می‌شود .

به این ادّعا کراراً جواب داده شده است و به چندین دلیل آن را نقض می‌توان کرد . بعضی از این دلایل را مرحوم ذکاء الملك فروغی در مقدّمه‌ای که بر ترجمهٔ فنون سماع طبیعی وآسمان وجهان و کون و فساد از کتاب شفای ابن سینا نوشته است ذکر کرده ، و آقای دهخدا هم در لغتنامهٔ خود آنها را نقل کرده‌اند ، و بنده آنها راتکرار نمی‌کنم. همین قدر کافیست که : اوّلاً درآن قرون زبان‌کلّیهٔ اهالی شهرنشین سمرقند و بخاراو بلخ و بامیان و طخارستان و مرو و غرچستان و جوزجان و هرات فارسیِ دری بوده است که همان زبانِ اشعار شهید و رودکی و عنصری وعمعق باشد وبا زبان طوس و سرخس و نیشابور و سیستان و نواحیِ دیگر ایران تفاوتی نداشته است جز

اینکه به حسب اختلافِ موضع لهجهٔ مردم متفاوت بوده است، وعلاوه براین در بلوکها و قرای اطرافِ شهرها زبان رسمیِ دَری یعنی درباری متداول نبوده، بلکه لهجهٔ روستائی خاصّی در روستاهای اطراف هر شهری جاری بوده است. ثانیاً تمدّنِ آن نواحی در درجهٔ اوّل تمدّنِ ایرانی و در درجهٔ دوّم تمدّنِ اسلامی بوده‌است، یعنی زبان فارسی، و آداب و رسوم اداری و درباریِ ایرانی، و اعیاد ملّی ایرانی، و کتابها و قصّه‌های ایرانی، با زبان عربی، و آداب اسلامیِ عربی، و بعضی از اعیاد مسلمانان، و کتابها و قصصی که از راهِ عربی داخلِ ایران شده بوده است، مخلوط بوده، و هر تربیت شده‌ای با این دو زبان و با آن آداب و عادات و علوم و معارف بار می‌آمده و فرزند تمدّنِ ایرانیِ اسلامی بوده است نه فرزند اصل و نژاد خود، چنانکه ابونصر فارابی ولو اینکه در ترک نژاد بودنش شکّی نباشد نیز از حیث تمدّن هیچ بستگی و علقه‌ای به تُرکهای بی تمدّن و بی معرفتِ آن عهد ندارد، و ابوریحان بیرونی که اصلاً خوارزمی و زبان مادریش خوارزمی بوده است صریح می‌گوید که زبان و تربیت من زبان فارسی و عربی، و تربیتِ اسلامی است. ثالثاً دوستِ بزرگوار من دکتر یحیی مهدوی که دوازده سالی است مشغول تحقیق و تتبّع در احوال و تألیفاتِ ابن‌سیناست ده یازده سال پیش در آخر قسمتِ الهیّات از کتاب شفا به‌عبارتی برخورده بود که آن را برای بنده نقل کرد و بنده خودم در نسخهٔ چاپیِ شفا و نسخه‌های خطّی متعدّد آن را خوانده‌ام و این عبارت دلیل واضح است بر ترک نبودنِ ابن‌سینا: بحثِ او در بارهٔ خلیفه و امام و سیاستِ مملکت و اخلاقِ هیأت اجتماعیّه است و می‌گوید مدینه یا مملکت باید از دست

مخالفینِ قوانین و سنَن محفوظ باشد، سپس این عبارت را می‌گوید که بنده اوّل به‌عربی می‌خوانمش بعد ترجمه و تشریح می‌کنم: وأنّه لابُدّ من ناسٍ یخدمون النّاس، فیجب أن یکون هؤلاءِ یُجبَرون علی خدمةِ اهل المدینة الفاضلة، وکذلك‌من کان‌من النّاس بعیداً عن تلقّی الفضیلة فهم‌عبیدٌ بالطّبع، مثل التّرك‌والزّنج، وبالجملة الّذین نشأوا فی‌غیر الأقالیم الشّریفة الّتی اکثر احوالها أن یَنشأفیها امم حسنة الأمزجة صحیحة القرایح والعقول. اوّل توضیح بدهم که درآن زمان حکما به تأثیر محیط و آب و هوا در وجود انسان معتقد بودند، و می‌گفتند بعضی نواحی هست که شریف و ممتاز است به اینکه اکثر احوال آنها مقتضیِ آنست که مردمان نیکو مزاج صاحب قریحه و عقلِ صحیح دران پرورش یابند، و دراطراف این نواحی سرزمینهای دیگریست مثل اراضی ترك و حبش که این امتیاز و شرف را ندارد، و مردم خوش مزاج و با قریحه و صاحبِ عقلِ صحیح از آنها برنمی‌خیزند، و ترجمهٔ عبارتی که‌خواندم اینست: و جز این چاره‌ای نیست که بعض مردم خدمتگاربعضی‌دیگر باشند پس واجبست که‌آنها رابه اجبار به خدمت ساکنین مدینهٔ فاضله وادارند و بهمچنین هریك از اقوام که از فراگرفتن فضیلت و معرفت عاجز باشد بالطّبع بنده و خدمتگار است مثل ترك و زنگ، و اجمالاً کسانی که درکنارهای اقالیم شریفی واقعند که اکثر احوال آنها موجب نشو و نمای اقوامی است دارای مزاجهای خوب و قرایح و عقول صحیح.

خوب، اگر کسی خودش ترك یاحبشی یا زنگی باشد می‌گوید که خدا ترکها وزنگیها و حبشیهارابی‌فهم‌وشعورآفریده وبرای خدمت

کردن به دیگران خلق کرده است ؟

آلدومیلی Aldo Mieli مستشرق و محقّق ایتالیائی کتابی درباب علوم عقلی در عالم اسلامی نوشته است و قبل ازانکه چاپ کتاب تمام شود آن را به یك نفر از علمای ترك موسوم به سهیل‌انور که در باب تاریخ طبّ کار می‌کند نشان داده است. آنجا که مؤلّف نوشته بوده است ابن‌سینا ایرانی بود به نظر آقای پروفسور سهیل‌انور خیلی نادرست جلوه کرده، و حاشیهٔ مطوّلی براین عبارت او نوشته است که مؤلّف همه را چاپ کرده. سهیل‌انور بعد ازآنکه به‌خیال خود ترك بودن ابن‌سینا را اثبات‌کرده است‌گفته « پس ابن‌سینا همه‌چیزمی‌توانسته است بوده باشد جز ایرانی » ؛ و بنده بعد از نقل عین‌عبارت ابن‌سینا می‌توانم بگویم «پس ابن‌سینا همه چیز می‌توانسته است بوده باشد جز ترك » . من نمی‌گویم این عقیدهٔ ابن‌سینا که باید ترکها را به خدمت ساکنین ممالك شریفه مجبور کرد لازم الاتّباع است، ولی قدر مسلّم اینکه گویندهٔ این عبارت خود را ترك نمی‌دانسته، و حتّی ابونصرفارابی حکیم و فیلسوفِ متفکّرِ صاحبِ قریحه و عقل صحیح را هم ترك نمی‌دانسته است. با وجود این اهل ترکیّه ابن سینا را از خود می‌دانند ـ خدا ببخشد ـ و یکی از فضلای ایشان در مقاله‌ای که راجع به نژاد و ملّیّت ابن‌سینا نوشته حتّی پادشاهان آل سامان را هم که به دعوی خود از نسل بهرام چوبینهٔ رازی بوده‌اند ترك محسوب داشته است.

این قدر درباب ترك نبودن ابن‌سینا بس، ولی بندهٔ ایرانی اصراری هم به این نمی‌ورزم‌که وی ایرانی بوده است. بعضی ایرانیان

می‌توانم نام ببرم که ننگ عالم بشریّت‌اند و فخری برای ابن‌سینا نیست که همنژاد و همخون ایشان باشد. حکما و علما و شعرا و فلاسفه و هنرمندان بزرگ تعلّق به نوع بشر و تمام کرهٔ زمین دارند، وکسی حقّ مباهات به همنوعی و همنژادی آنان دارد که لیاقت فایده بردن از آثار خامه و نتایج فکر و قریحهٔ آنان را داشته باشد. نهصد سالست که مقبرهٔ ابن سینا در همدان است و عدّه‌ای از اهل همدان هر روزه از کنار آن گذشته‌اند ولی از او چه فهمیده‌اند؟ در عهد خود ابن‌سینا جمعی از هموطنان او به خانه‌اش ریختند و کتابخانه‌اش را غارت کردند و غالب کتبش به غزنین پایتخت سلاطین غزنوی برده شد و آنجا بود تا یك هموطن دیگر ابن‌سینا به غزنین لشکر کشید و از جملهٔ خرابیها که به آن شهر رسانید یکی هم این بود که کتابهای ابن‌سینا را سوزانید. به قول یکی از رفقای صاحب ذوق و صاحب معرفتم: بسیار مضحك است که فلان برزگر بلخی یا بخارائی یا طهرانی یا همدانی که اصلاً نمی‌داند شیخ رمّال بوده یا طبیب بوده یا وزیر بوده یا جادوگر و شعبده‌باز بوده، و نمی‌داند که «فیلسوف» نام یك مارك اتومبیل است یا نوعی سماور، خود را به حجّةالحقّ، شرف الملك، شیخ‌الرّئیس، امام الحکما نزدیکتر بداند تا مثلاً مادموازل گواشُن فرانسوی که در ناف فرنگستان چندین سال ازعمر خود را صرف مطالعهٔ آثار شیخ و تهیّهٔ رسائل و مقالات دربارهٔ افکار او می‌کند.

از احوال شخصی ابن‌سینا بر عامّهٔ مردم ایران چیزی معلوم نیست و جز چند افسانهٔ بی‌اساس که در افواه ایشان افتاده از او هیچ

چیز نمی‌دانند . قصّهٔ اینکه قوّهٔ باصره‌اش چنان قوی بود که روزی از بالای بامی محلّی را نشان داده گفت آن نقطهٔ سیاهی که می‌بینید مردیست سوار خری و در زیر پای خود برپشت خر دوخیك بارکرده که در یکی سرکه است و در دیگری شیره . همگی تعجّب کردند ، و کسی فرستادند بیرون دروازه بایستد تا آن مرد وارد شود . معلوم شد که ابن‌سینا محقّق بوده است ، از او پرسیدند این را که سرکه و شیره در آن دوخیك است از کجا فهمیدی؟ گفت از اینکه دور یکی پشه پرمی‌زد و دور دیگری مگس ! قصّهٔ اینکه قوّهٔ سامعه‌اش چنان قوی بود که در اصفهان یا در همدان‌که بود شبها ازآواز مس‌کوبیدن مسگران کاشان خوابش نمی‌برد ! قصّهٔ اینکه چنان حافظهٔ خارق العاده‌ای داشت که همیشه می‌گفت « یادم هست که یك روز آسمان سوراخ سوراخ بود » و کسی نمی‌فهمید چه می‌گوید ، تا یکی از پیرزنهاگفت روزی‌که این بچّه بدنیا آمده بوداو را چند دقیقه‌ای در زیر آبکشی مسی گذاشتیم تا از صدمه مصون باشد ، و او آن روز را بیاد دارد ! قصّهٔ اینکه شبی از شبهای بسیار سرد زمستان با شاگرد خود در غرفه‌ای خفته بودند ، در وسط شب از تشنگی بیدار شد و از شاگرد خود خواست که از برای اوآب بیاورد ، چون سرد بود و این شاگرد نمی‌خواست از رختخواب بیرون بیاید بهانه آورد که تازه شام خورده‌ای و آب ، عصارهٔ کیلوسی و کیموسیِ جهاز هاضمه‌ات را رقیق خواهدکرد و به هضم غذا ضرر خواهد زد ؛ ساعتی بعد آب خواست، شاگردش بهانهٔ دیگری آورد ؛ و همین‌طور دوسه بار دیگر خواهش او و ردّ شاگردش مکرّر شد تا سحرشد ، و بانگ اذان

از مسجد به گوش او رسید، به شاگرد خود گفت تو از من همیشه می‌پرسی که چرا دعوی پیغمبری نمی‌کنم، جوابت را الحال می‌دهم: کسی دعوی پیغمبری می‌کند که چهارصد سال بعداز فوت او برای اطاعت امر او مردم در این سرمای سخت بالای مناری بروند و اذان بگویند، نه آن‌کس که از شاگرد خود آب بخواهد و او چهارساعت انواع بهانه‌ها بیاورد تا از رختخواب بیرون‌نیاید. وقصّه‌های دیگری از این قبیل در میان عامّه (یا طبقه‌ای از عامّه) مشهور است و برای اولاد خود می‌گویند، ولی از احوال واقعی او خبری ندارند.

وقتی‌که ابن‌سینا سی و دوساله بود شخصی موسوم به ابوعبید عبدالواحد جوزجانی درگرگان به‌حضور او رسید و شاگرد و مرید او شد و تا آخر عمرِ ابن‌سینا یعنی مدّت بیست و پنج سال همواره در سفر و حضر با او بود. پس‌از مرگ ابن‌سینا این ابوعبید رساله‌ای دراحوالِ استاد خود انشا کردکه به‌قول خود او یك نیمه‌اش را (یعنی سرگذشت شیخ را از ابتدای ولادت تا وقتی که در گرگان ابوعبید با اوآشنا شد) از خودِ شیخ شنیده بوده، و باقی را خود او از مشاهدهٔ شخصی بران افزوده بوده است. مأخذ عمدهٔ احوال ابن‌سینا در همهٔ کتب عربی و فارسی که از قرن پنجم هجری به‌بعد نگاشته شده‌است همین رسالهٔ ابوعبید است. ظهیرالدّین بیهقی معروف به ابن فندق در تتمّهٔ صِوان‌الحکمة، و ابن ابی اصیبعة درعیون‌الأنباء و شهرزوری و قفطی‌در تاریخ‌الحکماء وابن‌خلّکان در وفیات الاعیان وسایر نویسندگانِ تراجمِ رجال این‌رساله رابدون انتقاد نقل‌کرده‌اند، فقط با این‌تفاوت که بعضی آن‌را اختصار کرده‌اند، و برخی عبارت آن‌را اندکی تغییر

داده ونیمهٔ اوّلش راکه به‌صیغهٔ متکلّم وحکایتِ اقوال خود ابن‌سیناست از خود انشاکرده ، و جابجا جملی بران افزوده‌اند . در کتبِ فارسی هم مثل درّة الأخبارکه ترجمهٔ تتمّهٔ صوان الحکمه است و دوبار بچاپ رسیده ، و نامهٔ دانشوران که در عهد ناصرالدّین‌شاه تألیف شده ، و مقالات آقای محمود درگاهی (یا دبستانی) کرمانی که درمجلّهٔ آینده بیست و چهار سال پیش ازین منتشر شد ، و رسالهٔ آقای دکتر قاسم غنی سبزواری دربارهٔ ابن‌سیناکه برای فرهنگستانِ ایران نوشته ، و مقدّمه‌ای که آقای احمد خراسانی بر دانشنامهٔ علائی افزوده است ، همه‌جا به همین شیوه عمل شده و مطالبِ آن رسالهٔ ابوعبید بدون جرح و تعدیل نقل شده ، وحضرت آقای دهخدا در لغت‌نامهٔ خودهمان فصلی را که در نامهٔ دانشوران مندرج بوده است نقل کرده‌اند . امّا در رسالهٔ ابوعبید جوزجانی مطالبی هست که در مقام تحقیق نادرست بنظر می‌رسد ، گوئی یا او اقوال شیخ را در ذهن خود خلط‌کرده‌بوده ویا آنکه ابن‌سینا شخصاً دچار سهو و اشتباه شده بوده است . به این نکات بعد ازین اشاره خواهم‌کرد . در مآخذ اروپائی هم‌آنچه ازاحوال ابن‌سینا نقل کرده‌اند مبنی برهمین رسالهٔ ابوعبید است ، ولی بعضی‌از آنها قدری دقّت بکار برده و آن مطالب را به‌سنگ نقّادی زده‌اند . افسوس که هیچ‌کس نتیجهٔ تحقیقات ایشان را به فارسی ترجمه‌نکرده ودر دسترس عامّهٔ ایرانیان نگذاشته است تا با این ابن‌سینائی که مایهٔ این همه افتخارشان است اقلاً آشنا شوند . بهترین کاری‌که در ایران برای‌معرّفیِ ابن‌سینا شده‌است کارمرحوم میرزامحمّدعلی‌خان‌ذکاءالملک فروغی‌است‌که سه‌جزءِ عمده از اجزاءِ کتاب شفای اورا به‌فارسی‌ترجمه

کرده وبا توضیحاتِ شافی و وافی تحریر نموده و به‌طبع رسانیده‌اند، و در این عمل جناب آقای فاضل تونی استاد بزرگوار ما معین و دستیار آن مرحوم بوده‌اند. امیدواریم از کارهائی که برای جشن هزارمین سال ولادت‌اومی‌شود یکی هم نوشتن شرح حال صحیح‌ومتقن و مبسوطی از ابن‌سینا باشد، و علاوه برکتبی که از برای خواصّ خوانندگان تهیه می‌شودکتبی هم به‌این قصد نوشته شود که عامّهٔ مردم و شاگردان مدارس‌که بین ده سال و پانزده سال سنّشان‌است بخوانند و بدان واسطه با احوال و افکار ابن‌سینا آشنا شوند.

در شرح حالی‌که ابوعبید انشا کرده است از قول خود ابن‌سینا چنین روایت شده است‌که پدرم از اهل بلخ بود و درعهد نوح‌بن‌منصور سامانی از آنجا به بخارا منتقل شد وبه کارهای دیوانی مشغول گردید ومشاغلی به‌او رجوع شد ازآن‌جمله‌اینکه زمانی در قریهٔ خَرْمیثَن که از ضیاع بخاراست متصدّی عمل دولتی بود و این ده از قرای بزرگ و مهمّ آن ناحیه است، و در نزدیکی آن قریهٔ دیگریست موسوم به أفشنه و پدرم از این ده مادرم را به زنی گرفت و دران ساکن شد و من آنجا بدنیا آمدم سپس برادرم بدنیا آمد و از آنجا به بخارا منتقل شدیم.

دراین عبارتی‌که نقل‌شد ابهامی هست و نیز بعضی از نویسندگانِ احوال شیخ از غربی و شرقی دران تصرّفها و الحاقها کرده‌اند و به‌میل خودتعبیرش کرده‌اند، مثلاً بعضی نوشته‌اند که پدرش حاکم خرمیثن بود، و بیهقی می‌گوید مادرش ستاره نام داشت و ولادت او را در همهٔ کتب قدیم به سال ۳۷۰ هجری قمری نوشته‌اند غیر از عیون‌الأنباء

که۳۷۵ گفته و ظاهراً صحیح نباشد، وباز بیهقی گفته‌است که برادرش پنج سال بعد از خود او متولد شد، و در بعضی از نسخ آن کتاب(واز آنجا در ابن‌خلّکان) اسم برادرش محمود ضبط شده است و این ظاهراً غلط فاحش باشد، و تقریباً شکّی نیست که اسم برادرش علی بوده، که خودِ ابن‌سینادر ارجوزه‌ای‌که به‌شکل مثنوی درباب منطق‌ساخته است از او اسم برده و به‌او نصیحت کرده است‌که این مثنوی را حفظ کند، و صاحب عیون‌الأنباء نیز می‌گوید که ابن‌سینا در موقعی که درقلعهٔ فردجان‌محبوس بود کتاب‌الهدایه رادرحکمت برای برادرخود علی تصنیف کرد. امّا ابهامی که درآن عبارت هست اینست که معلوم نمی‌شود آیا پدرش در خرمیثن اقامت گزیده بود یا در افشنه و آیا خودِ ابن‌سینا در کدام یك از این دو قریه بدنیا آمد. ضمایری که در جملهٔ مربوط به مولدش آمده است ممکنست به هر یك ازآن دو قریه راجع شود، ولی غالبِ علما افشنه را مولد او دانسته‌اند و شاید حقّ با ایشان باشد.

باز از قول شیخ نقل شده است که: چون به بخارا رفتیم برای من معلّم قرآن و معلّم أدب تعیین کردند و همینکه ده ساله شده بودم قرآن را تمام کرده بودم و از ادب مبلغی فرا گرفته بودم چنانکه مایهٔ تعجّب همه کس می‌شدم. و پدر من از آنها بود که دعوت فاطمیانِ مصر را پذیرفته بودند، و از طایفهٔ اسماعیلیّه شمرده می‌شد و ازآنها الفاظ نفس و عقل را به وجهی که ایشان می‌شناسند و می‌گویند شنیده بود و برادرم بهمچنین، و بسا می‌شد که می‌نشستند و باهم در این امور مذاکره می‌کردند و من سخنانشان را می‌شنیدم و

مطالبشان را می‌فهمیدم ولی نفس من آن‌اقوال را نمی‌پذیرفت ، وحتّی مرا نیز به مذهب خود دعوت کردند و بر زبانِ ایشان الفاظ فلسفه و هندسه و حساب هندی می‌گذشت.

اینکه پدر ابن‌سینا به دعوت اسماعیلیّه گرویده باشد مطلبی است، و اینکه بانفس و عقل و فلسفه و هندسه وحساب سروکارداشته باشد نیز قابل قبول است ، زیرا که اسماعیلیّه اهل این امور بودند، و رسائل اخوان الصّفا که از تألیفات مورد اعتماد اسماعیلیّه است در همان ازمنه تألیف شده بوده و مستبعد نیست که نسخهٔ آن به بخارا رسیده بوده باشد و پدر ابن‌سینا آن را دیده باشد . بیهقی تصریح می‌کند که پدر او رسائل اخوان الصّفا را مطالعه می‌کرد و خود ابن‌سینا نیز آن را می‌خواند . ولی من نمی‌فهمم که در هنگام ده سالگی ابن سینا برادر او که به قول بیهقی پنج سال از او جوانتر بوده است چطور دعوت فاطمی را پذیرفته بوده و با پدرش در آن‌باب مذاکره می‌کرده است . بعضی فرض‌کرده‌اندکه ابن‌سینا دوبرادر داشته که یکی علی بوده و یکی محمود ، و یکی از اینها از او مسن‌تر بوده است و اوست که با پدرش مذاکره می‌کرده است . امّا این فرض مستند به هیچ سندی نیست . و بنده گمان می‌کنم یا باید تصوّر کردکه لفظ «وکذلك أخی» (وبرادرم بهمچنین) چیز دیگری‌بوده‌مثل «وکذلك أُمّی» (و مادرم بهمچنین) ؛ و یا اینکه این مربوط به ده دوازده‌سال بعد ازآن‌تاریخ است. ازین گذشته افعالی‌که در این جمله آورده به صیغهٔ جمع است وحال آنکه اگر مذاکره کنندگان و بحث‌کنندگان فقط پدروبرادرش بوده‌اند می‌بایست به‌قاعدهٔ عربی‌صیغهٔ تثنیه آورده باشد ، مگر اینکه بگوئیم چون به فارسی فکر می‌کرده

و در فارسی برای دو نفر فعل را جمع می‌آوریم در عربی فعل جمع بکار برده است .

باز از قول ابن‌سینا نقل کرده‌اند که گفت از بقّالی که فنّ حساب هند را می‌دانست حساب را آموختم (بیهقی می‌گوید که نام او محمود مسّاح بود) . ابوعبدالله ناتلی (از اهل ناتل از بلاد طبرستان) به بخارا آمد و پدرم او را در خانهٔ ما جای داد ، و پیش از آمدن او من پیش اسمعیل زاهد فقه می‌آموختم و مرتّب به مجلس درس او می‌رفتم و به طریقهٔ بحث و اعتراض و جواب که معتاد آن گروه است آشنا شده بودم . همینکه ناتلی در خانهٔ ما منزل گرفت من پیش او به خواندن ایساغوجی (مدخل منطق) شروع کردم ، و او ازهوش و قوّهٔ تصّرف من متعجّب شد و به پدرم گفت زنهار او را به هیچ شغلی جز کسب علم مشغول مگردان . همینکه قواعدِ کلّیِ منطق را فرا گرفتم ملتفت شدم که ناتلی از دقائق آن علم مطّلع نیست، من‌خود به‌خواندنِ کتبِ معتبر و شروحی‌که برانها نوشته‌اند مشغول شدم تا آن را بخوبی آموختم و سپس به هندسه پرداختم و کتاب اقلیدس را شروع کردم و بعد از آنکه پنج شش قضیّهٔ آن را پیش ناتلی خواندم باقی کتاب را خود بخود حلّ کردم . بعد از ان داخل‌علم هیأت شدم وکتاب المجسطی تألیفِ بطلمیوس را تاآنجاکه مقدّماتست پیش ناتلی خواندم همینکه به قسمتِ ریاضی و اشکالِ هندسیِ مربوط به علم فلك رسیدم ناتلی گفت آن را پیش خود بخوان و مطالب را حلّ کن و به من نشان بده تا راه صحیح را برایت بیان کنم ، و اصل مطلب این بود که از آن کتاب سر در نمی‌برد ، و همینکه من مسائل را حلّ می‌کردم و از برایش بیان می نمودم تازه

می‌فهمید کار کجاست. بعد از مدّتی ناتلی بخارا را ترك کرده عازم گرگانج پایتخت خوارزم شد. در عبارتی که از قول ابن‌سینا نقل شد اسم دو تن از اساتذهٔ او آمده است: یکی اسمعیل زاهد، و دیگری ابوعبدالله ناتلی. درعهد ابن‌سینا در بخارا دو نفر اسمعیل نام بوده‌اندکه زاهدوفقیه‌بوده‌اند، وممکنست یکی ازآن دو براوسمت استادی داشته بوده باشد. اوّل اسمعیل‌بن الحسین بن‌علی فقیه زاهد بخاری است که درفقه وفروع دین امام وقت خود بود وچندین بار به حجّ رفت و از بغدادگذشت و درماه شعبان ۴۰۲ فوت شد. دوّم ابوابراهیم اسمعیل‌بن محمّد المستملی از اهل آمل بخارا که فقیهی عارف و صوفی مشرب بوده و یك تفسیر قرآن به فارسی نوشته بوده، و کتاب شرح تعرّف نیز به زبان فارسی از تصنیفات اوست و درسال ۴۳۴ فوت شد. از این دو نفر بنده اوّلی‌را محتمل‌تر می‌دانم که به ابن‌سینا درس گفته باشد، بخصوص که هم حنفی مذهب بوده و هم به لقب الزّاهد مشهور بوده است. از احوال ابوعبدالله ناتلی غیر از آنچه ابن‌سینا دربارهٔ او گفته است چندان چیزی نمی‌دانیم، و بیهقی در تتمّهٔ صوان‌الحکمة می‌گوید از او رساله‌ای در باب واجب الوجود و رسالهٔ دیگری در اکسیر دیدم و در علم الاهیّات بحدّ اعلی رسیده بود.

باز از قول ابن‌سینا منقولست که گفت چون ناتلی به گرگانج رفت من به تحصیل کتب مشغول شدم و نصوص و شروح عدیده‌ای را که در علم طبیعی و الهی بدست می‌آوردم می‌خواندم و بی مدد استاد می‌فهمیدم. پس به علم طبّ رغبت کردم و کتابهائی را که در آن موضوع تدوین شده است قراءت می‌کردم، و چون علم طبّ از علوم مشکل نیست من به اندك مدّتی دران مبرّز شدم تا به جائی که

فضلای طبّ می‌آمدند و پیش من علم طبّ می‌خواندند. ضمناً به تعهّد بیماران نیز پرداختم و بر من ابوابِ معالجاتی که از تجربه حاصل می‌شود چندان گشاده شد که به وصف در نمی‌آید، و در همین اثنا تحصیل فقه را نیز ادامه می‌دادم و در آن رشته با دیگران مناظره می‌کردم، و در این هنگام شانزده ساله بودم. بعد ازان مدّت یک سال و نیم با شور و جدِّ بیشتری به تحصیل علم و خواندن کتب پرداختم و منطق و سایر اجزاءِ فلسفه را از نو خواندم و دراین مدّت هیچ شبی نشد که تمام شب را خفته باشم، و روزی نگذشت که آن را در کار دیگری صرف کرده باشم. مبلغی کاغذ و دفتر سفید پیش خود گذاشته بودم و به هر حجّت و برهانی در یکی از کتابها می‌رسیدم مقدّمات قیاسیّهٔ آنها را به قانون علم منطق درست می‌کردم و برای خود در این اوراق ثبت می‌کردم و دنبال یکدیگر مرتّب کرده دقّت می‌نمودم که آیا به نتیجهٔ مطلوبه می‌رسد یا نه. و تا حقیقت مسأله‌ای بر من واضح ومبرهن نمی‌شد ازان ردّ نمی‌شدم. و هرگاه در مسأله‌ای می‌ماندم و آن را نمی‌توانستم حلّ کنم به مسجد جامع می‌رفتم و نمازی می‌خواندم و به درگاه پروردگار تضرّع وزاری می‌کردم تا مشکل بر من آسان، و بسته مفتوح می‌شد. پس شبانه به خانه بر می‌گشتم و چراغ در پیش می‌گذاشتم و بخواندن و نوشتن مشغول می‌شدم و هرگاه خواب بر من غلبه می‌کرد یا احساس ضعفی در خویش می‌کردم قدحی شراب می‌نوشیدم و قوّت من عودت می‌کرد وباز به قراءت می‌پرداختم، و بسا می‌شد که چون دقیقه‌ای به خواب می‌رفتم در عالم رؤیا همان مسائل بر من هجوم می‌آوردند تا به جائی که راه حلّ بسیاری از مسائل برمن درعالم‌خواب مکشوف شد.

و بدین شیوه مداومت کردم تا جمیع علوم در خاطر من مستقرّ شد وبه اندازه‌ای که در امکان انسان است بر آنها واقف شدم ، و آنچه در آن روزها آموختم همانست که امروز می‌دانم و تا امروز بر علم من چیزی افزوده نشده است .

این نکتهٔ اخیر را در موضع دیگری نیز تکرار کرده و گفته است که چون هجده ساله شدم از همهٔ علوم منطق و طبیعی و ریاضی و الهی‌فارغ شدم و دیگر چیزی نماندکه ندانم و ازان پس هیچ‌تازه‌ای بر علمم اضافه نشد ، فرق حال امروزی من با حال آن روز اینست‌که در آن وقت مطالب را بهتر به‌حفظ داشتم و امروز همه چیز در من رسیده‌تر و پخته‌تر است . و بنده این حرف را دربارهٔ ابوعلی‌ابن‌سینا قبول ندارم ولو اینکه قائل آن خود او بوده باشد . اگر یکی ازاهل زمان ما که تاهجده سالگی در مدرسه درس خوانده و سپس اوراق علم را شسته یا به کناری نهاده است و دیگر به هیچ کتاب و دفتری نگاه نکرده و در مجلس بحث و تعلیمی حاضر نشده است در چهل‌سالگی چنین چیزی بگوید که از هجده سالگی تاکنون هیچ مطلب تازه‌ای یاد نگرفته‌ام باور می‌کنم و به‌حال او تأسّف می‌خورم . بنده نکتهٔ دیگری را که یکی از عقلا و حکما گفته است بهتر می‌پسندم که‌اگر روزی برمن بگذرد که دران چیز تازه‌ای نیاموزم آن روز را جزءِ عمر خود حساب نمی‌کنم . مسلّماً ابن‌سینا بعداز هجده سالگی بسیار چیزها آموخته است و علمش چندین‌برابر شده است .

برگردیم به‌نقل سخنان منسوب به خود او . گفته است که‌چون علم منطق و طبیعی و ریاضی را فرا گرفتم به تعلّمِ علم الهی پرداختم

و کتاب مابعدالطّبیعه را قراءت کردم امّا چون از غرض و مقصود واضع این علم (یعنی ارسطو) واقف نبودم کتاب را به هیچ‌وجه نفهمیدم، بار دیگر، و بار دیگر، مجملاً چهل بار، آن کتاب را خواندم تا عبارات آن حفظی من شد و مع‌هذا نمی‌فهمیدمش. از خود بالمرّه نومید شدم و گفتم این کتابیست که راهی به فهمیدن آن نیست. از قضا روزی وقت عصر در بازار کتابفروشها بودم دلاّلی یك مجلّد به‌دست داشت و به‌بانگ بلند مشتری برای آن می‌خواست، و کتاب را به‌من داد که این را بخر، چون دیدم مربوط به مابعدالطبیعه است و من از آن علم سرخورده بودم ردّ کردمش، ولی او اصرار کرد که صاحب کتاب محتاج است واگر سه درهم برای آن بدهی آن را به‌تو می‌فروشم. من کتاب را خریدم و چون مطالعه‌اش کردم دیدم از تألیفات ابونصر فارابی فیلسوف است و در تشریح اغراض و مقاصد ارسطو از کتاب مابعدالطّبیعه است، فوراً به‌خانه برگشتم و بشتاب هرچه تمامتر آن را خواندم، و چون اصل کتابِ ارسطو در حفظم بود فهم این شرح بر من اشکالی نداشت و مطلب حلّ شد. بقدری از اینکه کتاب مابعدالطّبیعه را به یاری این‌کتاب ابونصر فارابی فهمیده بودم خشنود شدم که روز بعد مبلغ زیادی به‌فقرا صدقه دادم.

آقایانِ صاحبان‌قریحهٔ خارق‌العاده و نوابغ عصرِ جدید که‌گمان می‌کنند احتیاجی به‌خواندن ندارند و بی‌کمك علم و تحصیل‌هرچیزی را می‌فهمند و می‌دانند خوبست از این کوشش و پایداری ابن‌سینا عبرت بگیرند و از برای ادراك مطالب و کسب علوم از راه صحیح داخل شوند.

باری، می‌گوید که دراین موقع (یعنی وقتی‌که از سنّ ابوعلی هفده‌سال و نیم‌گذشته‌بوده‌است) نوح بن منصور، پادشاه سامانی، مبتلا به مرضی شد که اطبّا از تشخیص و رفع آن عاجز آمدند، و چون نام من بین ایشان به‌کثرت قراءَتِ کتب مشهور شده‌بود به پادشاه خبر دادند و استدعا کردند که مرا به حضور خود بخواهد. من به دربار رفتم و با آن اطبّا در مداوای پادشاه شرکت کردم و به این وسیله شاه شناس شدم. پس روزی از او استدعا کردم که اذن دهد به کتابخانهٔ شاهی رفته آنجا مطالعه کنم و کتابهای طبّی را بخوانم. او اجازه داد و همینکه در عمارت کتابخانه داخل شدم دیدم چندین غرفه آنجاست و در هر غرفه‌ای صندوقهای بسیار مملوّ از کتب نهاده‌اند و آنها را برحسب موضوع ومطلب‌مرتّب‌کرده‌اندچنانکه دریك غرفه کتابهای راجع به زبان عربی و شعر عرب را گذاشته‌اند، و در غرفهٔ دیگری کتب فقه را، و به همین طریق کتابهای راجع به علوم و فنون دیگر هر یك در غرفهٔ جداگانه‌ایست. فهرست کتبِ قدما را نگاه کردم و کتابهائی را که می‌جستم از روی آن یافتم. کتابها آنجا دیدم که اسم آنها هم به گوش غالب مردم نرسیده بود، و من هرگز آنها را ندیده بودم و بعد ازان هم دیگر ندیدم. آنها را خواندم و از فوائد آنها بهره‌ور شدم و رتبه و مقام هر مردی را در علمی که داشته است چنانکه باید و شاید شناختم. به هجده سالگی که رسیدم دیگر از کلیّهٔ علوم فارغ شده بودم.

از این حکایتی که از قول ابن‌سینا نقل می‌کنند تاریخ ولادت او واضح می‌شود. چون نوح‌بن منصور در ماه رجب ۳۸۷ فوت شد،

و خود ابن‌سینا گفته است که در موقعی که با پادشاه آشنا شدم هفده سال‌ونیم‌داشتم باید ولادت او را درسال ۳۷۰ هجری‌گذاشت ، نه۳۷۵که درعیون‌الأنباء آمده است . وانگهی‌همین قدرهم‌که جوان شانزده هفده ساله‌ای را دعوت‌کرده‌اند که با اطبّای پیر و مجرّب در مداوای پادشاه شرکت‌کند مایهٔ تعجّب است ، چه رسد به اینکه تصوّر شود وی بچّهٔ یازده دوازده ساله‌ای بیشتر نبوده است .

باز از قول او نقل کرده‌اند که : در همسایگی من شخصی موسوم به ابوالحسینِ عروضی منزل داشت و او از من خواست کتابی جامع در علوم فلسفی برای او تألیف کنم . من کتاب موسوم به‌المجموع را به نام او نوشتم و همهٔ علوم را غیر از علم ریاضی در آن گنجانیدم . و دراین‌موقع بیست و یك‌سال‌بیشتر نداشتم[۱]. همچنین در همسایگی من مردی بودم که او را ابوبکر البَرَقی می‌گفتند اصل او از خوارزم بود و آنجا بدنیا آمده بود شخصاً فقیه بود و در فقه و تفسیر و زهد یگانه بود ، و او به‌این علوم (یعنی فلسفه) مایل بود از من خواست که کتب را برای او تشریح کنم. من هم کتاب الحاصل والمحصول را در قریب به بیست مجلّد برای او نوشتم و کتابی نیز در اخلاق به نام البرّوالأِثم برای‌او تألیف‌کردم ونسخهٔ این دو کتاب فقط در نزد او یافت می‌شود ، زیرا که آنها را به هیچ کس امانت نداد تا از روی آنها برای خود نسخه بردارند .

این نکته یکی از نکات‌عجیبی است‌که در احوال ابن‌سینا‌آمده، و یا بایدآن‌را دروغ محض دانست یاآنکه‌گفت درذهنِ خود ابن‌سینا

۱. این کتابیست‌که در فهرستها به نام الحکمة العروضیّة ثبت شده است.

یا در ذهن شاگردش ابوعبید جوزجانی خلط و التباس حاصل شده‌است. اشخاص مختلف از قرن پنجم هجری تاکنون این جمله را نقل کرده‌اند و به هیچ وجه ملتفت نشده‌اند که با تاریخ زندگانیِ ابن‌سینا درست در نمی‌آید. ابن ماکولا سی چهل سالی پس از مرگ ابن‌سینا در کتابی که تألیف کرده بود نوشت که من دیوان اشعار ابی‌بکر بَـرَقی را دیدم و بیشترِ آن به خطّ شاگرد او ابن‌سینای فیلسوف بود. خوب، در بخارا ابوبکر بَـرَقی فقط یك نفر بود که با زمانِ ابن‌سینا و با این اوصافی که ابن‌سینا و دیگران از او کرده‌اند موافق بیاید، و آن ابوبکر احمدبن محمّد بَـرَقی است که اصل خاندان او از خوارزم بوده است و پدرش جلای وطن کرده بود و ساکنِ بخارا شده بود، و آنها را بَـرَقی به آن جهت می‌گفتند که یکی از اجدادشان برّه فروش بوده‌است، و این ابوبکر اهل علم و اهلِ زهد بوده و فقیهِ بزرگی بوده است و در ادب و شعر و تصوّف نیز دستی داشته و به‌سبك صوفیّه وعظ می‌کرده و سخن می‌گفته و حتّی کراماتی به او نسبت می‌داده‌اند، و خود او نیز شعر می‌گفته است. امّا این مرد در ۳۷۶ مُرد ودر ۳۷۶ ابن‌سینا بیش‌از شش سال نداشته و تازه‌همان‌سال‌یاسال قبل‌ازان پدرش با خانواده‌اش از دهِ افشنه یا دهِ خرمیثن به‌بخارا منتقل شده‌بوده‌است، و اتّفاقاً ابوبکر بَـرَقی در سالهای آخر عمرخود زبان بند شده بوده‌است و اصلاً حرفی نمی‌زده است و فقط با علائم و اشارات مطالبِ خود را می‌گفته است و بنابرین نمی‌توانسته است درسی بدهد که ابن‌سینا شاگرد او بشود. فرضاً که درس هم می‌گفت بچّهٔ پنج شش ساله‌ای را به حضور چنین عالم شصت و دو سه ساله‌ای نمی‌فرستند که از او الفبا یاد

بگیرد . پس چطور ممکنست در موقع بیست و یك سالگی ابن‌سینا
این ابوبکر بَرقی که پانزده سال بوده است فوت شده بوده از او تقاضا
کند که برایش کتابی در فلسفه بنویسد ؟ امّا این ابوبکر پسری داشته
است به‌اسم ابوعبدالله محمّد، که او هم اهل فقه و حدیث و علم و تدریس
و شعر بوده است ، و بعدها به‌ریاست دینی شهرِ بخارا رسیده‌بوده است
و اگر بخواهیم محملِ صحیحی براین روایتی که از قول ابن سینا
کرده‌اند بگذاریم‌می‌توانیم بگوئیم که‌دربچّگی اسم ابوبکر بَرقی را
شنیده بوده ، و در بزرگی نزدِ پسر او ابوعبدالله درس خوانده بوده و
شاید دیوان ابوبکر را یا قسمت عمده‌ای ازان را هم به خطّ خود نقل
کرده بوده . بعدها همینکه می‌خواسته است احوال خود را برای
ابوعبید بگوید اسم پدر و پسر را بهم خلط‌کرده است ، و یا آنکه او
درست گفته بوده است امّا ابوعبید اشتباه کرده است . به هر حال بر
بنده مسلّمست که بین ابوبکر بَرقی متوفّی به سال ۳۷۶ و ابن‌سینای
متولّد در ۳۷۰ رابطهٔ استادی و شاگردی هم نبوده است چه رسد به
اینکه ابوبکر از ابن‌سینا تقاضای تألیف کتابی‌کرده باشد . ولی کتاب
البرّوالإثم یعنی نکوکاری و گناهکاری نوشته شده بوده و موجود بوده
است و بیهقی در تتمّهٔ صوان الحکمه می‌گوید نسخهٔ آن را من‌دیده‌ام .

در فهرست کتب شیخ نام از کتابی هم برده‌اند در باب اسرار
صنعت کیمیا (رسالةفی‌الصّنعة) که آن رابه ابوعبدالله‌البَرقی فرستاده
بوده است و این همان پسرابوبکربرقی باید باشدکه‌دربارهٔ اوبحث‌شد.

بعد ازین ابن‌سینا گفته است که پدرم مرد و من بناچار در
خدمت دیوانی داخل شدم ، و پس از چندی مجبور به مسافرت از

بخارا و رفتن به خوارزم گردیدم ، زیرا که ابوالحسین سهیلی دوستدار این علوم بود و در آن ناحیه وزارت داشت . به گرگانج (پایتخت خوارزم) رفتم و به خدمت علیّ بن مأمون خوارزمشاه رسیدم . لباس وهیأت من عبا وعمامه وتحت الحنك بود به شیوهٔ فقها ، و خوارزمشاه از برای من ماهیانه‌ای که برای معاش چون منی کافی باشد معیّن کرد. امّا بعد از مدّتی باز مجبور به مسافرت شدم. نکته‌ای در این مسافرتهای اجباری ابن سینا از بخارا و از خوارزم هست که محتاج دقّت است . این سالها سالهائی است که سلطان محمود ترك معروف به غزنوی به قدرت رسیده است و همه کارهٔ خراسان شده است و ظاهراً به واسطهٔ تسلّط یافتن او بر بخارا بود که ابن سینا آنجا نخواسته بماندوچون سلطان محمود به خوارزمشاه دستور داد همهٔ فضلا و علمائی را که در دربار او جمع شده‌اند به نزد محمود بفرستد ، خوارزمشاه این اهل علم را آزادگذاشت که نزد محمود بروند یا دربار اوراترك کنند، و ابوعلی وچندنفردیگر نخواستند پیش محمود بروند از راه وبیراهه چنانکه به‌دست مأمورین محمود نیفتند به جانب ایران فرار کردند. در این خصوص داستان مفصّلی در چهارمقالهٔ نظامی عروضی هست ولی نمی‌دانم با بی‌اعتباری اقوال این نظامی چه قدر می‌توان به این قصّه اعتماد کرد .

ابوعلی می‌گوید از خوارزم به شهر نَسا و ازانجا به باوَرْد رفتم و بعد به طوس و سپس به شُقان و از آنجا به سَمَنقان و بعد ازان به جاجَرْم که سرحدّ خراسان است و از آنجا به گرگان رفتم ؛ قصدم این بود که به خدمت امیر قابوس بن وشمگیر برسم امّا از قضا

او را در همین ایّام گرفتند و در یکی‌از قلاع حبس کردند و اوآنجا مرد ، من ناچار سفر به دهستان کردم . آنجا دچار بیماری سختی شدم و به‌گرگان بازگشتم و ابوعبید جوزجانی درآنجا به من‌پیوست. در این موقع قصیده‌ای در احوال خویش‌گفتم و این بیتِ آن‌گوینده را دران گنجانیدم که گفته است :

لَمَّا عَظُمْتُ فلیس مِصرٌ واسعی

لَمّا غلا ثَمنی عَدِمْتُ المشتری

[و این بیت را بنده چنین ترجمه‌کرده‌ام :

چومن بزرگ شدم جا به هیچ شهرم نیست

گران بها چو شدم مشتری ز بهرم نیست].

آنچه ابوعبید از قول ابوعلی‌ابن‌سینا در احوال شخصی او نقل می‌کند همینست، و بعدازان باقی احوال شیخ را از یادداشته‌های‌خود حکایت کرده است .

از مطالبی که این شاگرد وفادار و مرید مخلص شیخ‌الرّئیس چه شخصاً وچه از قول خود او حکایت‌کرده است ، و همچنین ازآنچه مورّخین همعصر شیخ یا قریب‌العصر به او در ضمن احوال او یا احوال حکمای همزمان او آورده‌اند استنباط می‌شود که اخلاق و رفتار و طرززندگانی این حکیم و فیلسوف بزرگ مناسبِ حالِ فیلسوفِ عالم نبوده و با آنچه تا عهد او اصطلاحاً سیرت فلاسفه نامیده می‌شده است تفاوتِ کلّی داشته . اگر احوال فلاسفهٔ قدیم یونان یا فلاسفهٔ مسلمان و غیر مسلمانی را که قبل‌از ابن‌سینا و در عصر او بودند مثل یعقوب بن اسحق‌الکندی و محمّدبن زکریّای رازی و ابونصرفارابی

وابوالحسن‌عامری و ابوسلیمان منطقی و ابوعلی‌مسکویه و ابوریحان بیرونی مطالعه کنیم می‌بینیم که ایشان اهل دنیا نبودند و از تجمّل و خوشگذرانی و استغراق درلذّات نفسانی برکنار بودند و کلیّهٔ وقت خویش را مصروف علم و حکمت و فلسفه می‌کردند و اخلاق شخصیِ خود را چنان پاك و مهذّب کرده بودند که رفتارشان سرمشق حُسن اخلاق بود، و بین ایشان و همکارانشان همچشمی و نزاع ناشی ازغرور و تکبّر بروز نمی‌کرد، و می‌توانستند با هم مناظره و مجادلهٔ علمی بکنند بی‌آنکه کارشان به‌کینه و دشمنی منجرّ شود، و با اعیان و رجال دیوانی‌منافسه و مخاصمت و همچشمی نمی‌کردند وحتّی نسبت به عوامّ کمال خضوع وخوش‌روشی را شیوهٔ خویش قرار می‌دادند.

امّا ابن‌سینا ظاهراً بلند پرواز وجاه‌طلب بوده و چون خویشتن را از تمام مردم عالم عالی‌تر و بزرگتر می‌شمرده است توقّع داشته که هرگز احدی حرفی برخلاف او نگوید و او را محترم بشمارند ومقامات رفیع به‌او بدهند و وسایل راحت و عشرت اورا فراهم‌آورند. در کشف‌الظّنون در باب ظفرنامهٔ منسوب به بزرجمهر آمده است که آن را ابن‌سینا وزیر نوح بن منصور در بخارا به فارسی ترجمه کرده است. حاجی خلیفه این صفت «وزیر نوح بن‌منصور»را برای ابن‌سینا آیا از خود اختراع‌کرده یا درجائی چنین چیزی دیده وخوانده بوده است؟ اگر چنین چیزی نوشته بوده‌اند محتمل است به علّت این بوده باشد که خود ابن‌سینا چنین داعیه‌ای داشته و طالب منصب بلند بوده است، واینکه در خوارزم هم به‌او چندان خوش نگذشته‌است ،گذشته از اینکه نمی‌خواسته به درگاه سلطان محمود برود، شاید سبب‌عمدهٔ

مهاجرت کردن او از خوارزم این بوده است که باعلمای آنجا و رجال و اعیان درباری نمی‌ساخته‌است . اینها همه حدسیّاتی مبتنی بر اطّلاعات جزئی و کوچکی‌است که از اینجا و آنجا بدست می‌آید و شاید چندان درست هم نباشد .

در گرگان شخص ثروتمندی از اهل شیراز مشهور به ابومحمّد که دوستدار حکمت و محبّ علما بوده است برای او در جوار سرای خویش خانه‌ای‌خریده بوده و شیخ را دران منزل‌داده بوده و از برای او مجلس درس و بحث و وسایل زندگانی فراهم آورده بوده و شیخ چند کتابی هم درآنجا تصنیف‌کرده است . مع‌هذا پس‌از چندی‌گرگان را ترك کرده و به ری رفته است و در دستگاه سیّدهٔ دیلمی ملکهٔ ری و پسر او مجدالدّوله صاحب اسم و رسم و شأن ومقامی می‌شود . امّا پس‌از چندی ناچار می‌شود از ری نیز مهاجرت کند . به قزوین و از آنجا به‌همدان مسافرت می‌کند . در همدان با شمس‌الدّوله ازآل‌بویه که شهریار همدان بوده است آشنا می‌شود ، چهل شبانه روز در قصر شاهی به‌سر می‌برد ، قولنج شمس‌الدّوله را معالجه می‌کند و ندیم و مصاحب اومی‌شود. بعدبه‌او وزارت‌می‌دهند. الشّیخ‌الرّئیس‌شرف‌الملك ابوعلی ابن‌سینا که کتابی هم دربارهٔ طرز جمع‌آوری خراج و اسلوب تنظیم لشکر و طریقهٔ نگهداری غلامان تألیف کرده بوده است مجالی بدست می‌آورد که آراء و نظریّات خود را به‌مقام عمل بگذارد . امّا رفتار او با لشکریان چنان موجب عدم رضایت ایشان می‌شودکه براو می‌شورند و در خانهٔ او ریخته مایملك او را غارت می‌کنند و خود او را به حبس می‌اندازند و از پادشاه تقاضا می‌کنند که او را بکشد .

شاه به قتل او رضایت نمی‌دهد امّا او را از همدان نفی می کند ، وبعد از چهل روز به‌سبب اینکه قولنج او عود می کند مجبور می‌شود شیخ را دوباره بخواهد، و این‌بار هم او را به وزارت نصب می کند .

در این مدّتِ وزارت روزها به خدمت دیوانی مشغول بوده‌است و شبها بعد ازانکه دو سه ساعتی را به تألیف و تصنیف می گذرانیده است بساط عیش و عشرت و شراب و مطرب و مغنّی می گسترده‌اند و خود شیخ باتلامذه‌اش به این‌کار مشغول می‌شده‌اند. ضمناً بسیار زن دوست هم بوده است و شاگرد او می‌گوید بقدری در این‌کار افراط می‌کرده‌است و ازبرای‌تقویتِ بنیه وکمر خود به انواع دواهامتوسّل می‌شده که‌کم‌کم آن مزاج قوی و بنیهٔ محکم خود را ضعیف و مختلّ کرده است . شمس‌الدّوله‌که مرده است و پسرش ابوالحسن‌سماءالدّوله به شاهی رسیده است از او خواسته‌اند که وزارت را متکفّل شود ، امّا او قبول‌نکرده‌است. درخفا به‌علاءالدّوله ابوجعفرمحمّدبن‌دشمنزیار پسر کاکویه پادشاه اصفهان نامه نوشته است که می‌خواهم به دربار تو بیایم . این علاءالدّوله در اصفهان ابتدا دست‌نشاندهٔ سیّدهٔ مادر مجدالدّوله بوده ، امّا در ۳۹۸ برای خود استقلالی حاصل کرده بود و سلسلهٔ بنی‌کاکویه را تأسیس کرده بود و بعدها بر همدان و ری نیز تسلّط یافت.خبراین مکاتبهٔ شیخ با علاءالدّوله به دستگاهِ دولتی‌همدان می‌رسد او را می‌گیرند ودرقلعهٔ فردجان حبس می‌کنند. بعدازچهارماه که محبوس بوده است درسال ۴۱۴ علاءالدّوله لشکربه‌همدان‌می کشد ، فرمانروایان همدان‌فرارمی کنند،امّا همینکه‌علاءالدّوله‌به‌اصفهان‌عودت می‌کندآنها نیزبرمی‌گردند . شیخ را باخود به‌شهر می‌آورند و درخانهٔ

بزرگی‌منزل می‌دهند واو بازمشغول تألیف وتصنیف می‌شود وبه‌تدریس می‌پردازد. یك روز مصمّم به این می‌شود که به اصفهان سفر کند؛ با برادرش علی و شاگردش ابوعبید و دو نفر نوکر، به لباس صوفیّه ملبّس می‌شوند و رو به‌اصفهان می‌آورند. همینکه به قریهٔ طیران در نزدیکی‌شهراصفهان‌می‌رسند دوستان او و درباریان پادشاه به‌استقبالش می‌آیند و او را با دبدبه و کبکبهٔ هرچه تمامتر به شهر می‌برند وخانه‌ای مجلّل با اسباب و لوازم زندگی در اختیار او می‌گذارند وعلاءالدّوله از اعزاز و اکرام نسبت به‌او هیچ فروگذارنمی‌کند، قرار می‌گذارند که شبهای جمعه هر هفته ابن‌سینا و سایر علما و فضلای شهر در حضور خود شاه جمع شوند و در انواع علوم و فنون بحث نمایند. شیخ در اصفهان نیز کار تصنیف و تدریس را ادامه می‌دهد وعلاوه برین از جانب علاءالدّوله مأمور ساختن یك رصدخانه و رصد کردن ستارگان می‌شودکه مدّت هشت سال این‌کار طول می‌کشد ومبلغ هنگفتی مال صرف آن می‌شود و هر اسباب و آلتی که شیخ دستور می‌دهد آن را برای او می‌سازند. دانشنامهٔ علائی را که یگانه کتاب فارسی است که می‌توان به‌قطع و یقین ازُو دانست دراین سالها برای همین علاءالدّوله می‌نویسد و ختم تألیف کتاب شفا و تحریر مسوّدهٔ کتاب الانصاف والانتصاف هم دراین سالها بوده است. باز دراین زمان بوده است که در سال ۴۲۵ سلطان مسعود غزنوی لشکر به اصفهان می‌کشد و از جملهٔ وقایعی که روی می‌دهد یکی هم این بوده که سپاهیان سلطان خانهٔ شیخ‌الرّئیس را غارت می‌کنند و اسباب او را به غزنین می‌برند.

عاقبت از کثرت زن بارگی و افراط در شهوت‌رانی دچار قولنج می‌شود و به معالجهٔ خود می‌پردازد و چندبار با حال ضعف و مرض به مسافرت می‌رود ودر مداوای او اهمال می‌شود و حتّی یکی ازغلامان او در دوائی که او می‌خورده‌است افیون می‌ریزد که شیخ بمیرد و از خیانتی که غلامان او در اموالش کرده بودند مطّلع نشود ، با این‌حال پس‌از مدّتی مداوا و معالجه اندکی رو به بهبود می‌رود ، امّا در چنان ضعف و بی‌بنیگی هم دست از همخوابگی بر نمی‌دارد ، گاهی بهتر و گاهی بدتر می‌شود ، تاآنکه درسال۴۲۸ علاءالدّوله عزم همدان‌می کند و شیخ با او می‌رود. آنجا که می‌رسند شیخ یقین می کند که دیگر کارش از علاج گذشته است ، می‌گوید «مدبّری که جسم مرا تعهّد و مواظبت می‌کرد از تدبیر عاجز شده است» وخویشتن را تسلیم مرگ می‌کند و چند روز بعد در پنجاه و هشت سالگی وفات می‌یابد . نعش را به همدان می‌برند و درآنجا دفن می‌کنند . این بود خلاصهٔ احوال شخصی ابن‌سینا .

آنچه دربارهٔ زن دوستی یاعشرت‌طلبی یا بلند پروازی ابن‌سینا عرض‌شد نه‌به قصد عیب گرفتن از اوبود . بیان مطالبی بود ازجزئیّات زندگانی اوکه شاگردش ابوعبید جوزجانی قیدکرده است و مثل‌اینست که پیش خود می‌گفته : حیف از این استاد بزرگ ما ، مردی باچنان قریحه و قوای خارق‌عادت ، که خویشتن‌را چنین ضعیف کرده بودکه در پنجاه و هشت سالگی فوت شد وکارهای علمی او ناتمام ماند وآن قدری که ممکن بود از او به‌مردم فایده و منفعت علمی نرسید . بنده هم که اینها را نقل کردم به هیچ‌وجه برمسند قضاوت و حکومت

نخواسته‌ام بنشینم و سوءِاخلاقی به‌او نسبت نداده‌ام، وظیفهٔ خود دانستم که در تحقیق احوال او اسناد و مدارك را از مدّنظر بگذرانم، در تمیز صحیح از سقیم و اعتبار یا بی‌اعتباری آنها قضاوت کنم و آنچه را به‌نظرم درست آمد به روی کاغذ بیاورم بی‌آنکه به خاطر حبّ و بغض خود چیزی از حقیقت را مخفی کنم یا در رفتار و اخلاق کسی که این اخبار به او مربوط است محاکمه و قضاوت کنم. مقام علمی ابن‌سینا و اهمیّت کتابهای او از این‌که بعضی ضعفها یا شدّتها در برخی از قوای او بوده است بهیچ‌وجه پائین نمی‌آید و کم نمی‌شود.

ابن‌سینا از جملهٔ مردمانی بوده است که آنها را ذوفنون و اهل توسّع در علوم باید شمرد، یعنی در غالب نزدیك به عموم شعب معرفت بشری که در عهد او مورد اعتنابوده‌است داخل‌شده وسررشته‌ای به‌دست آورده و در بسیاری ازانها به رتبه‌ای نزدیك به‌کمال رسیده و اهل رأی و اجتهاد شده‌است. درطبّ و ریاضیّات و طبیعیّات وکیمیا و هیأت عالم وگیاه‌شناسی و داروشناسی، در فنّ مملکت‌داری و گرفتن مالیّات و نظم و نسق لشکریان، در موضوع عشق و قضا و قدر ونماز و زیارت و حزن و مرگ، در رشته‌های فلسفی و شرعی و إلهی، در باب لغت و عروض و ادبیّات، برروی هم متجاوز از یکصد وسی‌تألیف و تصنیف بزرگ و کوچك نوشته است و بیش‌از صد کتاب و رسالهٔ دیگر هم به او نسبت می‌دهند که در صحّت نسبت آنها شكّ و تردید داریم. برخی از این رساله‌ها مقاله‌هائیست در چند صفحه، و بعضی از کتابهای او در چندین مجلّداست. اکثر بلکه عموم این‌کتب به زبان عربی نوشته شده است که در آن زمان یگانه زبان علمی در

ممالك اسلامی بود، و به زبان فارسی کتابهای زیادی دراین موضوعها تصنیف نشده بود ، و کسانی که باعلوم و فنون سروکار داشتند عموماً عربی می‌دانستند و غیر از دواوین شعرا و بعضی کتابهای تاریخی و قصّه‌های منظوم ومنثور، کمتر کتاب فارسی بودکه مورد توجّه اهل‌علم وفضل باشد . پنج شش‌کتاب و رسالهٔ فارسی به ابن‌سینا نسبت می‌دهند. از دانش‌نامه که بگذریم در بابِ صحّت نسبت باقیِ آنها یقین نمی‌توان کرد ، و بعضی مسلّماً به قلم اشخاص دیگر است . امّا اگر کلّیهٔ اینها هم از او می‌بود از روی آنها نمی‌شد آن ابن‌سینای فیلسوف طبیب عالم حکیم ادیب شاعر را شناخت . ابن‌سینائی که بیش‌از نهصد سال است در دنیا مشهور و مایهٔ مباهات و افتخار ایرانیانست آن ابن‌سیناست که اشعار و قصاید به‌عربی می‌گفته ، کتب ادبی به‌سبك و اسلوب ابن‌العمید و صابی و صاحب ابن‌عبّاد به‌عربی می‌نوشته ، کتاب بزرگی در لغت عربی به‌اسم لسان‌العرب تألیف کرده بوده ، درحکمت و فلسفهٔ ارسطو کتبِ شفا و نجات را به‌زبان‌عربی انشاکرده وخلاصهٔ فلسفهٔ خود را در کتاب موسوم به اشارات و تنبیهات به عربی تحریر کرده، رسائل‌رمزی وخیالیِ ادبی مثل‌حیّ بن‌یقظان وسلامان و ابسال و رسالهٔ مرغان به عربی وضع کرده ، در باب نفس به عربی قصیده سروده و در باب منطق ارجوزه‌ای به عربی بنظم آورده ، در علم طبّ کتاب بزرگ قانون و امثال آن را به زبان عربی تألیف‌کرده ، وکتاب فلسفهٔ مشرقیّین را که آخرین‌کتاب فلسفی او و حاصل‌آراءِ او در این موضوع بوده‌است به عربی انشا کرده است .

به این کتب بود که این دانشمند بزرگ مشهور عالم شد ، و

کتابهای عربی او در طبّ و جرّاحی بود که در قرونِ وسطی به‌لاتینی و عبری ترجمه شد و اصل عربی و ترجمه‌های مختلف آنها تا قرن هفدهم در عموم دانشگاههای اروپا کتاب درسی بود و برانها شرح و حاشیه می‌نوشتند و ازانها در معالجهٔ مرض واعمال جرّاحی استفاده می‌کردند.

زبان عربی اگرامروزه برای ما زبان بیگانه محسوب می‌شود برای اجداد ما زبان خارجی نبود، زبانی بودکه خود ایشان به‌تکمیل وتوسعهٔ آن کمك کرده بودند وتألیفاتِ خود را به‌آن می‌نوشتند. اگر ما به‌وجودآن بزرگان مباهات‌داریم و می‌خواهیم که عالمیان ابن‌سینا و بیرونی و غزّالی را از ما بشمارند و آنها را علما و فلاسفهٔ عرب محسوب ندارند باید شایستگی فرزندی چنان اجداد نامداری را تحصیل‌کنیم، واز آنچه تعلّق به ایشان‌داشته است ننگ نداشته باشیم.

بعضی چنین پیشنهاد کرده‌اند که از پولی که ملّت ایران برای تجدید ذکروتجلیل نام ابن‌سینا پرداخته است مقبره و باغی درهمدان ساخته شود، و برخی دیگر معتقدند که از کتابهای او فقط آنچدرا که به‌فارسی است منتشر نمایند. در این باب قلم را به‌دست یك رفیق هوشیارم می‌دهم که‌برای‌من‌از طهران چنین نوشته‌است و حقّ نوشته:

« بنای آرامگاه مجلّل برای شاهان و اهل دنیاکه مورد نظرِ عامّه‌اند شاید تناسب داشته باشد، ولی برای‌فیلسوفی‌مانند شیخ‌الرّئیس که معتقد است بعداز مرگ نفس از بدن جدا می‌شود و ازان قطع علاقه می‌کند چنین کارها چه معنی دارد؟ اگر شیخ را همه بزرگ می‌دانند برای زیبائی بدنش‌که آن هم ازبین رفته است نیست، بزرگی

او به روح وفکر اوبوده و به آثاری که از روح و فکر او درمؤلّفات او محفوظ مانده است. کاخ بلندی را که شیخ از نتایج فکر خود بناکرده است باید ازدستبرد سوانح مصون داشت و از زیر خاك وخل بیرون کشید و جلای حقیقی آن را به آن داد، تا آن کسانی که به بزرگیِ قدر شیخ واقفند یا مستعدّ وقوفند ازان روشنی دیده و دل حاصل کنند. مسلّماکه آرامگاهِ باشکوهی برای اوساختند، فایده‌اش غیر ازاین چیست که بعضی از مردم همدان آنجا را تفرّجگاه خود سازند و ندرةً برخی از مردم بلاد دیگر نیز به‌آنجا به‌زیارت روند. آن آرامگاه چه معجزی در معرّفی ابن‌سینا به‌زائرین خواهدکرد؟ ازین گذشته بناهای ما چنان پایه برآبست که اگر آنها را به‌عمدهم منهدم نکنند خود بخود خراب می‌شود. هنوز چند سالی از تاریخ بنای آرامگاه فردوسی نگذشته است و چند شکاف برآن وارد آمده است. کاخهائی که خود این مردانِ بزرگ پی‌افگنده‌اند و معرّف و نمایندهٔ آنهاست، هرچند که از باد و باران گزند نمی‌یابد در دست ما فرزندان ناخلف‌روزبروز بیشتر تغییرشکل می‌یابد و ازسروصورت بیشتر می‌افتد. حالا که فرصتی دست داده است چرا آن کاخها را از خطرِ انقراض نجات نمی‌دهیم و در دسترس کسانی‌که طالب این‌گونه متاعند نمی‌گذاریم. و امّا اینکه خود را ملزم ساخته‌اند به انتشار مصنّفاتِ فارسیِ شیخ، و در این امر حتّی مقیّد به این هم نیستندکه چنین رسالات وکتب که به او نسبت داده‌اند آیا واقعاً از او هست یا نه، مقصود ازاین حصر چیست؟ اگر بدین وسیله می‌خواهند ایرانی بودنِ شیخ را ثابت‌کنندکه زحمت بیهوده‌ایست، زیرا شیخ اقلاً صد و

سی تصنیف خود را به‌عربی نوشته است واین امر برای او عرب بودنی ثابت نکرده است . هنوز هم هرکه در هرجای عالم اسم او را می‌شنود و از او چیزی می‌خواند او را یك نفر ایرانی می‌شمارد که به قاعدهٔ عهد و زمان، کتب و رسالاتِ خود را به عربی نوشته‌است، چنانکه‌در قرون وسطی مردم اروپا در ممالك مختلف به لاتینی می‌خواندند و می‌نوشتند. اگر شیخ‌الرّئیس‌راگاهی فیلسوف و طبیب عرب می‌شمارند به این اعتبار است که در تحریرات خود زبان عربی را بکار می‌بسته ، و امروز هم اگر دانشنامه و رسالهٔ نبض و چند رسالهٔ دیگر فارسی را که از ابن‌سینابجا مانده است ما باکتب عربی او مثل الاشارات والنّجاة والشّفاء و قصیدهٔ نفس او مقایسه کنیم اگر از قرائن دیگر ندانیم که شیخ یك‌نفر ایرانی عربی‌دان بوده‌است از انشا و سبك بیانِ او معتقد می‌شویم به اینکه وی عربی بوده است که فارسی هم یاد گرفته بوده است. زبانِ عربی‌برای او این اندازه طبیعی‌بوده است ، و این حرفها که این ایّام در باب ملیّت و زبان ملّی و دشمنی عرب وعجم گفته‌می‌شود در عهد شیخ باب نبوده است . شیخ مانند هردانشمندِ بزرگی ازکرده و گفتهٔ بزرگان سابق استفاده‌کرده است و مورد استفادهٔ بزرگانِ لاحق شده است. همهٔ آن بزرگان به‌تمامی اهلِ عالم تعلّق دارند ، و او برای همگی می‌نوشته است و کسانی حقّ آن را دارند که او را از خود بدانند که سعی می‌کنند به افکار او آشنا بشوند . در عهد ناصرالدّین شاه هموطنان اوکتاب شفای به‌آن عظمت را درطهران بچاپ رساندند. آن کسانی که امروزه می‌خواهند یاد او را تازه‌کنند حقّ اینست که ازان هم بالاتر بروند ، شفا و اشارات و نجات و کتب دیگر او را

به سبك و اسلوب صحیحی منتشر نمایند و ضمناً نشان بدهند که در بین هموطنان شیخ‌الرّئیس هنوز هم هستند کسانی که از تصانیفِ تازیِ بزرگانِ ایران جاهلانه و ابلهانه تبرّی نمی‌جویند. آنها که سنگ‌وطن را به سینه می‌زنند باید بدانند که وطن عبارت از مشت خاك و آب و سنگ و ریگ نیست، ایرانیّت آن افکار و هنرها و آثار ومعتقداتی‌است که ازایرانیان بجا مانده است، و زبان‌عربی هم که بزرگان ایران در انشای تصنیفات خود بکار برده‌اند یکی از آثار آن ایرانیّت است». این بودگفته‌های رفیق فهیم من.

بیائیم وپا را قدری فراترگذاشته دامنهٔ بحث را ازاین فرد بارز که ابن‌سیناست تجاوز بدهیم و برجماعتی از حکما و علمای دیگر شامل کنیم و مطلبی را که غالباً مورد گفتگو می‌شود روشن سازیم و ببینیم زبان عربی با ما چه نسبتی دارد.

درصدر اسلام قوم عرب ازبیابان خشك عربستان به‌اراضی‌شمالی و شرقی و غربیِ سرزمین خویش یعنی شام وایران و مصر هجوم‌آور شدند. ایمان استواری‌که داشتند ایشان را در تمامی جنگها و نبردها غالب کرد. دین خود را براقوام مغلوب تحمیل‌کردند و زبان خویش را که زبان قرآن بود در آن اراضی رواج دادند. یکصد سالی که از این مقدّمه گذشته بود در همهٔ اراضی وسیعی که پای مسلمانان به‌آن رسیده بود، از کنار اقیانوس اطلس تا سرحدّهای چین و هند زبان عربی وسیلهٔ تفهیم وتفاهم مسلمانان ونامسلمانهائی‌شده بودکه با ایشان سر وکاری داشتند. یهودیان وعیسویان وقبطیان و زردشتیان وهندوان ومعتقدین به سایرادیان‌که محکوم مسلمین‌بودند علاوه برآنکه

زبان‌مادری‌شان را فرا می‌گرفتند لسان‌عربی‌را نیز کمابیش‌می‌آموختند و به آن تکلّم می‌کردند و به آن چیز می‌نوشتند. برای آنکه آن زبان را بهتر فرا بگیرند از برای آن صرف و نحو تدوین کردند، و چون می‌خواستند خویشتن را به قوم غالب بشناسانند داستانها و حکمتها و علمهای خود را به آن زبان ترجمه کردند. قوم غالب، و بالخصوص فرمانروایان ایشان به دانشمندان و نویسندگان و دبیران این‌اقوام‌مغلوب‌احتیاج‌داشتند و به‌دست ایشان بر رعایای خودحکومت می‌کردند. اطبّای سریانی‌زبان، وزرای ایرانی نژاد، دانشمندان یهود و هندی، همگی درحوزهٔ حکومت خلفای اسلام وعمّال ایشان نشو و نما می‌کردند و با قوم عرب خلطه و آمیزش داشتند. دین و زبان عربی با طرزِ اداره و دستگاهِ دیوانی و آداب و رسوم ومعارف و علومِ ایرانی و رومی و یونانی و سریانی و هندی و قبطی آمیخته شد، و به اهتمام رجالِ برجسته‌ای که از میانِ این اقوام مختلط بروز می‌کردند بتدریج فرهنگ و تمدّنی با مبالغی کتابِ تاریخی و دینی وعلمی‌وادبی‌بوجودآمدکه‌بر‌ان‌اسمی‌نمی‌توان‌گذاشت جزفرهنگ و تمدّنِ عربی. «عربی» به‌این معنی که تمام‌آنها منوط‌ومتعلّق‌به‌زبانِ و دینِ عربی بود. اگرآن را تمدّن‌وفرهنگِ اسلامی بنامیم‌آن علما و نویسندگان و مترجمینِ غیر مسلمان را که کتاب خود را به زبانِ عربی می‌نوشتند استثنا کرده‌ایم؛ از طرف دیگر کسی را هم نمی‌یابیم که درسه قرنِ اولای دورهٔ اسلامی‌یعنی تاحدود سیصد هجری‌مسلمان بوده باشد ولی‌به‌زبانی غیر زبانِ عربی کتابی‌نوشته باشد، چه‌زبانهای خصوصیِ اقوام مغلوبه‌ای که تن به اسلام داده بودند زبان تحریری

نبود؛ وانگهی لفظِ اسلامی را اصطلاحاً برای اموری بکار می‌بریم که بالاختصاص بستگی و تعلّقی به قرآن وحدیث و دینِ اسلام داشته باشد، مثل شرایع و قوانین و حقوق اسلامی ؛ و اگر تعبیر «علوم اسلامی» را از کسی بشنویم یا جائی بخوانیم ازان معنی علوم و فنونی را استنباط می‌کنیم که باز با دین اسلام پیوستگی دارد ، مثل علم فقه و اصول و کلام و الهیّاتِ اسلامی . وحال آنکه فنّ منطق و علم‌حساب و علم طبّ و علم طبیعی و علم موسیقی و امثال آنها را ولو اینکه به زبان عربی بیان شده باشد هم نمی‌توان علوم «اسلامی» نامید .

به‌این ملاحظه است که مستشرقین ومحقّقین اروپائی که دربارهٔ مشرقزمین چیز می‌نویسند آن تمدّن و معارفی را که از اواسطِ قرن دوّم هجری در اراضیِ آسیای غربی و افریقای‌شمالی تا سرزمین اسپانی بروز و نموّ کرد تمدّن و معارفِ عربی می‌نامند ، و نام از علمای عرب می‌برند ، و حال آنکه می‌دانند آن تمدّن و معارف اختصاصی به قوم عرب نداشت و آن علما و حکما غالباً غیر عرب بودند . آلدو میِلی دانشمند ایتالیائی سابق‌الذّکر در کتابِ جامع و معتبری که راجع به علوم ریاضی و طبیعی و فلسفی درمیان اقوام مسلمان و محکوم مسلمانان نوشته‌است حقّ این مطلب را خوب ادا کرده‌است که‌گفته است : در قرن سوّم هجری بودکه ظهورِ دانشمندان عربیِ ذی رأی ومستقلّ آغاز شد ، و اینکه آنها را به عنوان‌عربی نام می‌بریم به این جهتست که اینها عادةً برای تحریر تألیفات خود زبان عربی‌رابکار می‌بردند ، و اینکه می‌گویم «عادةً» به این مناسبت است که یك عدّه از ایرانیانی که در زمرهٔ دانشمندانِ عربی به‌شمار

می‌روند غالباً، و حتّی گاهی نیز منحصراً ، به زبان فارسی تألیفات کرده‌اند . از جانب دیگر مسلّم است که اکثر این دانشمندانی که عربی نامیده می‌شوند ، وحتّی آنهائی که از اعاظم و افاضل ایشان‌اند در سمت مشرق از اقوام بی‌دین (یعنی حرّانیّون) و عیسوی و یهودی و بالخصوص از ایرانیان بوده‌اند ، و در سمت مغرب که خاك اندلس باشد در حقیقت ازنژاد لاتینی و یهودی بوده‌اند . همچنین مسلّم شده است (وبرحسبِ قاعده جز این‌نیز نبایست‌توقّع داشت)که قسمت‌عمدهٔ آنچه دانشِ عربان در خاكِ مشرق نامیده می‌شود در سرزمین ایران بوجودآمده است؛ و فی‌الحقیقه این امر خلاف بردار نیست‌که‌نامهای بسیار جمیل یعنی اسامی علمائی که اعظم‌همه بودند به‌سرزمین‌ایران متعلّق است،مثل‌اسماءِ رازی و ابن‌سینا وبیرونی. ألدو میلی ایتالیائی در ذیل این سخن اشاره می‌کند که دکتر سهیل انور استاد تاریخ طبّ در دانشگاه استانبول‌اظهارعقیده‌کرده است‌که این دانشمندانِ بزرگ ایرانی و جماعتِ دیگری غیر از ایشان جزترك نبوده‌اند، ولی‌لزومی ندارد که ما به نقض کردنِ اظهارهائی بپردازیم که مبنی و اساسی بجز ملّت پرستیِ افراطی ندارد ، و علاوه برآنکه آن عقیدهٔ اظهار کننده را ثابت نمی‌کند به‌علّت واهی بودن وسخریّه‌انگیز بودنِ خود به‌گویندگان ضرر نیز می‌زند .

به هرجهت کتب راجع به طبّ و کیمیا و نجوم و حکمت و ریاضی و منطق و موسیقی و هیأت و جغرافیا و امثال اینها از السنهٔ اقوام مجاورِ مسلمین به زبان عربی درآمد و مبنای معارفِ عربی زبانهای قرن‌دوّم وسوّم هجری شد . بعد از دورهٔ ابن‌المقفّع و سهل‌بن

هرون و حسن بن سهل و یعقوب بن اسحق کندی و حنین بن اسحق و ثابت بن قرّة وقسطابن لوقا ، دورهٔ علمای صاحب رأی مستقلّ‌الفکر رسید، وعلیّ بن ربّن طبری و ابوزید بلخی و محمّدبن زکریّای‌رازی و ابونصر فارابی ملقّب به معلّم ثانی ، و ابوالحسن عامری نیشابوری و ابوسلیمان‌منطقی سیستانی و اخوان‌الصّفا که پنج شش نفر بودند، و ابوعلی مسکویهٔ رازی و امثال ایشان ظهور کردند ، در آن علوم‌کتب تألیف کردند وآنهارا ترقّی و بسط دادند ، و زمینه را حاضر وآماده ساختند تا در انتهای قرن چهارم سه مردِ مردانه و نابغهٔ خارق‌العاده پیدا شدند و علوم طبیعی و ریاضی و فلسفی و فنونِ مختلفِ عقلی و فکری آن عصر را به‌مرتبهٔ‌کمال رسانیدند . این سه‌تن که همعصر بودند و هر سه در نیمهٔ اوّل قرن پنجم به نهایت شهرت و عظمت واصل شدند شیخ‌الرّئیس ابن‌سینا و ابوریحان بیرونی و ابن الهیثَم بصری بودند ، وبا ابوبکر محمّد بن زکریّای رازی‌که یك قرن قبل ازایشان می‌زیست ارکان اربعهٔ علوم ریاضی و طبیعی و فلسفی و عقلانیِ مشرق و اعظم اربابِ فکر و علم و فضل در عالمِ اسلام محسوب می‌شوند ، و چنانکه دیدیم غیر از ابن‌الهیثم بصری که اهل عراق بود همگی فرزند آب و خاك و پروردهٔ محیط و فرهنگ ایران بودند .

محمّدبن زکریّای رازی بالخصوص در طبّ و علوم طبیعی‌خبیر و حاذق بود و درآن رشته‌ها صد کتاب نوشته بود ؛ ابوریحان بیرونی در هیأت عالم وعلوم ریاضی و تحقیق در تواریخ بیشترکار می‌کرد ؛ ابن الهیثم عالم ریاضی‌وبالخصوص متفرّد درحکمت طبیعی یعنی‌علم فیزیك بود؛امّا شیخ‌الرّئیس‌ابن‌سیناکه‌گاهی اورا به‌لقب معلّمِ ثالث(یعنی‌سوّمی

ارسطوطالس و ابونصر فارابی) یاد کرده‌اند مردی ذی‌فنون بود : هم در فلسفهٔ عقلی و حکمت ریاضی و طبیعی به مقام بلندی رسید ، هم در علم و فنّ طبّ و عملِ طبابت به مرتبهٔ رفیعی واصل گردید ، و هم بخصوص در رشتهٔ فیزیك و علم موسیقی کتبِ معتبر نوشت . هم بزرگانِ عالم‌علمِ امروزی‌این‌را معتقدندوهم اعاظم عقلا ودانشمندانِ قدیم اعتقاد به این داشتند و هم بخصوص شخصِ ابن‌سینا در یکی از رسائل خود چنین اظهار رأی‌کرده است‌که در هر امری از امورعقیده و نظر آن‌کسی که خبرت و بصیرت وتخصّص در آن رشته دارد اولی به متابعت است از عقیده ونظر کسی که در کلّیهٔ علوم و فنون یدِ طولائی دارد . با وجود این بعد ازانکه ابن‌سینا کتاب قانون را در طبّ و کتاب شفا را در فلسفه تألیف کرد در نظر اهل عصر خود و زاد بر زادِ علما و اطبّائی که در قرون بعد آمدند چه در مشرق و چه در مغرب هریك از این دو کتاب در فنّ خود بزرگترین و کاملترین تألیف شمرده شد، و چه‌آنها که با علوم عقلی مخالف بودند و چه‌آنها که پیرو و مدافع آنها بودند ابن‌سینا را مطلقاً اعظمِ اطبّا و فلاسفهٔ ممالك اسلامیِ مشرق می‌شمردند . کافیست که تصنیفاتِ ناصرخسرو و عمر خیّام و ابن‌الطّفیل و ابن‌رشد را بخوانید ، و مؤلّفاتِ غزّالی و شهرستانی و فخرالدّین رازی را مطالعه کنید ، و ببینید که دوست و دشمن از او بزرگتری در این علوم نمی‌شناسند . راستست که در عصر خود او ابوریحان بیرونی بر او تاخته و وی را در بعض امور به جهل و ادّعا منسوب ساخته ، و کسانی بوده‌اند که در قرن پنجم و قرون بعد ، و حتّی در همین زمانِ ما ، وی را در طبّ از ابوبکر

رازی پست‌تر می‌شمارند و در فلسفه او را همرتبهٔ ابونصر فارابی و ابن رشد محسوب نمی‌دارند. امّا عدّهٔ این مردم مخالف‌خوان به نسبت عدّهٔ معتقدینِ به او قدر ناقابلی است، و اهل تحقیق می‌گویند که ابن‌سینا در طبّ از بقراط و جالینوس گذشت و در فلسفه از ارسطو تجاوز کرد، تألیفات طبّیِ بقراط وجالینوس را بر محکّ آراءِ فلسفیِ ارسطو زد و آنها را تعدیل نمود و تمام معارفِ فلسفی و طبّیِ اقوامِ عربی زبانِ مشرق را در این دو کتاب خود جمع‌آوری کرد. و اگرچه کتابِ حاوی که اعظم کتبِ طبّی رازی است از حیث حجم و تفصیل از کتاب قانون بزرگتر بوده است چون در عهد خود رازی مدوّن نشده بود و فقط پس از مرگ او به دستِ شاگردانِ او و از روی مسوّدات و اوراق متفرّقهٔ ناتمام رازی جمع‌آوری شد اعتبار وجامعیّت و نظم و ترتیبِ قانونِ ابن‌سینا را ندارد. در ایران وسایر ممالك اسلامی مشرق کسی بعد از ابن‌سینا کتاب مستقلّ جامعی در طبّ ننوشت، و چه در این علم وچه در فلسفه وحکمت بطور کلّی همّ واهتمام رجال بزرگ ومن جمله دو حکیم عظیم ما نصیرالدّین طوسی وقطب‌الدّین شیرازی غالباً مصروفِ شرح و تعلیق و حاشیه و حاشیه بر تعلیق و تعلیق بر حاشیه نوشتن بر کتبِ شفا و قانون و نجات و اشاراتِ ابن‌سینا شده‌است. در مغرب زمین از ابن رشدِ مسلم وموسی بن‌میمون یهودی گرفته تا راجر بیکن و سایر فلاسفه و اطبّا و علمای کلامی عیسوی همگی به تحصیل و تعلّم و بحث و شرحِ کتبِ ابن‌سینا مشغول بودند، و با آنکه کتاب حاویِ رازی وکتاب قانون ابن‌سینا هردو به لاتینی ترجمه‌شده بود به تدریس و تتبّع کتابِ قانون بیشتر توجه می‌نمودند ودورهٔ اعتبار و اهمیّت آن از

همهٔ کتابهای طبّی عربی بیشتر طول کشید ، و حتّی در همین زمان ما ، یعنی بیست سال پیش‌ازین کلّیات قانون به زبان انگلیسی ترجمه و منتشر گردید . مقتبسات ازکتاب آلدو میه‌لی تا اینجا بود .

روش فلسفی ابن‌سینا برحسب شهرت و عادت، روش فلسفی مشّائین خوانده می‌شودکه فلسفهٔ ارسطوطالس یونانی باشد، ولی باید دانست که این‌روش را مسلمین مستقیماً از کتب ارسطو اقتباس نکرده بودند ، بلکه فلسفهٔ ارسطو به بندر اسکندریّهٔ مصر منتقل شده بود و در مدرسهٔ آنجا قرنها تدریس و مورد بحث شده بود ، وحکمای کلامی عیسوی بر کتب ارسطو شرحها نوشته بودند و اقوال او را تأویل و تفسیر کرده و با اقوال افلاطون و با اصول دینی خود توفیق داده بودند ، و یك روش فلسفی تازه تأسیس کرده بودند که این را علمای جدید به اسم فلسفهٔ افلاطونی نوین می‌خوانند ، و این فلسفه از راه ترجمهٔ کتب یونانی و سریانی به مسلمین رسید ، و علاوه برآنکه حکمای عالم اسلامی ازان متابعت می‌کردند عرفا ومتصوّفین مسلمان نیز بسیاری از اصول و قواعد آن را با عقاید خود آمیختند . این فلسفه بود که توسّط ابونصر فارابی و ابوسلیمان منطقی سجستانی و ابوزکریّا یحیی بن عَدِی عیسوی و ابوالحسن عامری نیشابوری وغیرهم در میان مسلمین اشاعه یافت و به دست ابن‌سینا رسید ، و با آنکه این‌فلسفه مورد اعتراض شدید علمای دین ومتشرّعین متعصّب مسلمان گردید در طریقهٔ تفکّر و رویّهٔ کلامی همان علما هم رسوخ کرد .

از کتبی که ابن‌سینا درفلسفه انشاکرد چندتا را بالخصوص باید

وصف کنم. اوّلاً کتابِ شفاکه مفصّلترین دائرةالمعارفِ فلسفیِ ابن‌سینا بود، و آن را گاه در سه مجلّد و زمانی در دوازده یا هجده یا بیست وچهار مجلّد ترتیب داده‌اند. ثانیاً کتابِ نجات‌که خلاصهٔ کتاب‌شفاست در یك مجلّد. قسمت عمدهٔ این دوکتاب به‌بعضی از السنهٔ اروپائی مثل لاتینی و انگلیسی وآلمانی ترجمه شده است، ولی بیشتر تحقیقات و تتبّعاتی که اروپائیان دربارهٔ فلسفهٔ ابن‌سینا کرده‌اند که بالخصوص از کتابِ شفا بدست می‌آید راجع است به‌دوثلثِ اخیر آن یعنی‌حکمت طبیعی و حکمتِ مابعدالطّبیعه‌اش که الهیّات باشد. ثلثِ اوّلِ شفاکه عبارت از کتبِ منطقی باشد چندان مورد اعتنا و تتبّع نشده است. ثالثاً کتابِ اشارات و تنبیهات است‌که‌آخرین کتاب از کتبِ فلسفیِ ابن‌سیناست، و به فرانسه هم ترجمه شده است. انشای کتاب اشارات نسبت به‌انشای سایرکتبِ فلسفیِ ابن‌سینا بسیار پخته‌تر و محکم‌تر و ادبی‌تر است، و از حیثِ مطلب نیز تفاوتِ عمده‌ای با سایرکتبِ فلسفیِ او دارد، و آن اینکه در کتابِ اشارات از متابعت مقلّدانهٔ فلاسفهٔ یونان دست کشیده است و در بسیاری از موارد برانها ایراد گرفته واقوالشان را انتقادکرده است، و در اواخرکتاب درخطّ عرفان و تصوّف داخل شده است. این عارف مسلك شدنِ ابن‌سینا باآنچه از احوال او نقل‌کرده‌اندکه سه‌روز با شیخ ابوسعید ابی‌الخیر خلوت‌کرد، و با مکاتباتی که بین او و ابوسعید ردّ وبدل شده است، وفق می‌دهد. کتاب اشارات به فارسی ترجمه شده و قسمت طبیعیّات و الهیّاتِ آن چاپ هم شده است. فصل منتخبی از خاتمهٔ اشارات را برای شما نقل می‌کنم ــ می‌گوید:

عارفانِ پرهیزگار چون وبالِ بدن از گردنِ ایشان برخیزد و شواغل منقطع شود با عالم قدس و سعادت مانند، و به‌کمالِ بزرگ منتعش شوند، وعظیمترین لذّتی اندریابند، و توآن لذّت دانسته‌ای. سپس می‌گوید بدان که عارفان خواهان حقّ اوّل باشند نه از برای چیزی دیگر، و هیچ چیز برشناختِ وی و عبادتِ وی اختیارنکنند، زیراکه وی مستحقّ عبادتست و عبادتِ وی نسبتی است شریف به‌وی. اوّل درجهٔ حرکاتِ عارفان آنست که آن‌را ارادت خوانند، بعد ازاین حال مرید محتاج باشد به ریاضت، و ریاضت از برای سه غرضست: یکی آنکه هرچه‌جز حقّست از راه اختیار برگیرد، و دوّم آنست که‌نفس امّاره را اطاعت دارِ نفس مطمئنّه‌گرداند تا قوای تخیّل و وهم منجذب شوند به‌توهّماتی که مناسبِ امر قدسی باشد، واز توهّماتی که‌مناسب کارهای زیرین باشد بازگردد، و غرض سوّم آنست که سرّ وی لطیف شود بیداری را، ومعینِ براین‌غرض فکری لطیف‌است و عشقی‌عفیف، که فرماینده اندرآن عشق شمایل معشوق بود نه سلطان شهوت. پس چون ارادت و ریاضت بحدّی رسد، وی را لحظه‌های لذیذ دست دهد که از خود ربوده گردد و بر وی نور حقّ بتابد چنانکه گوئی برقها باشدکه براو بدرخشد و اندرحال بمیرد، و بعد ازان چون در ارتیاض امعان و مداومت‌کند این حال ورا بسیار پدید آید، و بعد ازاین حال بُوَد که دور اندر شود، تا آن حال اگرچه نه اندر ارتیاض باشد به وی اندرآید، و بحدّی رسد که اندر هرچه نگرد ازان با جناب قدس گردد، وازکار قدس چیزی بیاد آوَرَد وآن حال بروی مستولی شود، و چنان شود که پنداریا اندر همه چیزها حق می‌بیند.

محتاج به توضیح نیست که این حالات و مقامات همان حالات ومقاماتِ صوفیّه است که تألیفات و اشعار انبوه عظیمی از نویسندگان و گویندگان چه به فارسی و چه به عربی از وصف آنها پُر است. در میان سایر مؤلّفاتِ ابن‌سینا رسالاتِ صوفیانه و عارفانهٔ دیگر نیز هست ، مثلاً معراج پیغمبر را به‌زبانِ صوفیانه تعبیر کرده و آن را معراج روحانی شمرده است ، رسالهٔ حیّ‌بن‌یقظان و رسالهٔ سلامان و ابسال هردو از داستانهای رمزیِ فیلسوفانه و عارفانه است ؛ در دو رساله‌ای که در ماهیّتِ نماز و ماهیّت زیارت نوشته، و در رساله‌ای که درباب قدرانشا کرده‌است همین طریق سپرده است. امّا از اینها مهمّتر رسالهٔ او دربارهٔ عشق است که دران آراءِ خود را در خصوص تأثیر و اعمال نیروی عشق در پیدایش عالم بیان کرده است. چنین بنظر می‌رسد که این رساله یك طرح کلّی از رؤوسِ مسائلی است که باید برای تشریح و توجیه آفرینش مورد بحث قرار داد ، و بعید نیست که‌بعدها این‌کار راکرده‌باشد، یعنی آراءِ فلسفی‌وعرفانیِ خودرا دربارهٔ عالم‌طبیعی‌وماوراءِطبیعت ومسائلِ مبتلی‌به‌ِ انسان ازقبیل‌قضا وجبروقدر و خیروشرّ و تکلیف ، براین نیروی عشق بنا نهاده باشد ، و عالم‌کون و فساد را برطبق آن تشریح کرده باشد . کتابی از ابن‌سینا به دست ما رسیده است وچاپ هم شده‌است به‌اسم منطق المشرقیّین‌که دران از منطقِ ارسطو عدول‌کرده ، ودر دیباجهٔ‌آن بیان کرده است‌که هرچند من‌به فضیلتِ ارسطو و سایر حکمای یونان مقرّم اکنون به مرتبه‌ای رسیده‌ام که دیگر پیروی کردن ازارسطو را لازم نمی‌شمارم . آنچه را که اوگفته بود فهمیده‌ام و از غیر طریقِ یونانیان نیز علومی کسب

کرده‌ام. چون عموم حکما بشدّت هوا خواه آراءِ مشّائین بودند نخواستم که خرق اجماع کنم و راهی خلافِ آن راه بپیمایم، امّا اکنون باك ازین ندارم که آموزندگانِ آن فلسفه از جهتِ غفلت و قلّت فهم از من برنجند.

چنانکه عرض کردم این کتاب فقط قسمت اوّل فلسفه، یعنی منطق را شامل است، و از بقیّهٔ آن که طبیعیّات و هیأتِ جهان وکون و فساد و الهیّات باشد تاکنون چیزی منتشر نشده است.، و در مصنّفات علما و حکما و محقّقین مشرق که از عهد ابن‌سینا تاکنون در فلسفهٔ او بحث کرده‌اند چیزی از این اقسامِ کتابِ الحکمة المشرقیّة نقل نشده است. بنابرین معلوم نیست که آیا آن کتاب اصلاً تمام شده بوده و به دستِ مردم افتاده بوده است یا نه. یکی از حکمای اندلس ابوبکر ابن‌الطّفیل که در قرن ششم هجری می‌زیسته است رساله‌ای به اسم حیّ‌بن‌یقظان نوشته است و دران داستان حیّ‌بن یقظان و داستان ابسال و سلامان را که هردو از ابن‌سینا بوده است باهم ترکیب کرده و در مقدّمه‌اش گفته است که من در این کتاب آن قدری از اسرار حکمت مشرقیّهٔ ابن‌سینا را که افشای آن بر من ممکن است مندرج کرده‌ام. وقتی که انسان این کتابِ ابن‌الطّفیل را می‌خواند می‌بیند که وی در اندلس حکمت ابن‌سینا را به قالبی می‌ریخته است و بصورتی انشا می‌نموده است که از برای صنفی از عامّهٔ مردم قابل ادراك و هضم باشد. عالم خلقت و خالقِ عالم را به زبانی عارفانه و فیلسوفانه وصف کرده است و معتقد است که انسان فقط از راه بحث فکری صرف بآن عقیدهٔ وجودِ خداوندِ جوهری

محض واصل شد، وحال آنکه دانشمندان طبیعی مسلکِ امروزی معتقدند که انسان از راهِ مرده پرستی و بُت پرستی و پرستش اربابِ انواعِ متعدّد، ابتدا باین عقیده رسید که باید یك خدای صاحب جسمِ دور از دسترسِ بشروجود داشته باشد وسپس بتدریج آن وجود را از داشتن جسم و صفاتِ دیگر معرّی کرد. متدیّنِ الهی می‌گوید انّ‌الله خلق آدمَ علی صورته، و دانشمند طبیعی می‌گوید انّ‌َ الانسان َخلَق‌الله علی صورته. کسانی که معتقد به‌وحدتِ انسان با خدا می‌شدند مرادشان این جسم مرئیِ انسان نبود، بلکه آن ذات یا خویشتن یا حقیقتِ واقعیِ آدمی بود که از جسم و جان متفرّد است و جسم و جان را بمنزلهٔ آلتی برای بقا بکار می‌برد. آن ذاتست که همه چیز را می‌فهمد و موجودِ واجب الوجود را می‌شناسد وخود را فدای آن و فنای در وجودِ آن می‌کند.

هم متنِ این رسالهٔ حیّ‌بن‌یقظان به طبع رسیده است و هم ترجمهٔ آن به زبانهای اروپائی‌منتشرشده‌است. و ازقرن ششم تاکنون از کتبِ فلسفی عرفانیِ مهمّ شمرده شده است. و نویسندهٔ آن می‌گوید که من آن را از دُررِ اقوال ابن‌سینا در حکمت مشرقیّه استخراج کردم و برشته کشیدم، و چنین استنباط می‌شود کردکه در اندلس از کتابهای ابن‌سینا کتبی غیر ازانچه در دست حکمای مشرق بوده است رواج داشته است. از قضا در کتابخانهٔ بادلیان در اکسفرد نسخه‌ای به عنوان الحکمةالمشرقیّه منسوب به ابن‌سینا موجود است که به زبانِ عربیست ولی به خطّ عبری‌نوشته شده وظاهراً در اندلس کتابت شده است. این کتاب تاکنون مورد مطالعه و تحقیق نشده

است و نسخهٔ منحصر بفرد تصوّر می‌شد. امّا دوازده سال پیش که اهل ترکیه به یاد نهصد سالگی فوتِ ابن‌سینا جشنی گرفتند و فهرست نسخه‌های خطّی تألیفات او راکه در کتابخانهای استانبول محفوظست منتشر کردند دو نسخه هم به اسم الحکمة المشرقیه معرّفی کردند. عکس آن نسخهٔ بادلیان و این دو نسخهٔ استانبول را صدیق دانشمند من آقای دکتر یحیی مهدوی گرفته است و قصد دارد که آن را تصحیح کرده منتشر سازد، و تا کتاب منتشر نشده است نخواهیم دانست که آیا واقعاً از ابن‌سینا هست یا نه، و آیا همان حکمت مشرقیّه‌ایست که ابن‌الطّفیل ازان استفاده کرده یا نه.

با وجود عظمت و مقام بلندی که این فیلسوفِ ایرانی داشته است در زمانِ حیاتِ خود به تهمتِ کفر و زندقه منسوب شده بوده است، و حتّی غزّالیِ طوسی که شاگردِ شاگردانِ او بوده است و در فلسفه هم یَدِ طولی داشته است و مانند او در اواخر عمر سر از گریبان عرفان و تصوّف بر آورده بوده‌است در رسالهٔ المنقذمن‌الضّلال و دو کتاب تهافت‌الفلاسفه و مقاصدالفلاسفهٔ خود حکم به کافر بودنِ فارابی و ابن‌سینا کرده‌است، و حتّی شعرائی مانند سنائی و خاقانی و مولوی بر او تعرّض کرده‌اند و شفا و نجات او را مایهٔ شقا و عذاب شمرده‌اند، هر چند که مدافعینی هم مانند انوری در میان شعرا و نصیرالدّین طوسی در بین حکما داشته است. ولی در اروپا این فیلسوف و طبیبِ بزرگ ایرانی شهرتِ عظیمی داشته است، یك فیلسوفِ متدّینِ یهودی در اندلس اساس الهیّاتِ یهود را بر مبنای فلسفهٔ ابن‌سینا طرح کرده و عقاید دینیِ یهود را از روی آن اصلاح

کرده است ، و در مدارس پایتختها وشهرهای عمدهٔ اروپا کتبِ فلسفی و طبّیِ او همواره تدریس می‌شده است . در شهر میلان درحدودِ سنهٔ هشتصد هجری صورتی از او از شیشهٔ رنگی ساختند و آن را زینتِ کلیسای جامعی کردند که امروزه سوّمین کلیسای بزرگ عالم است. در همان قرنها در مدرسهٔ طبِّ پاریس هم صورتی از ابن‌سینا بوجود آوردند ، و در شهراکسفرد کتابخانه‌ای ساختند به اسم کتابخانهٔ بادلیان که در حدود هزار و سی هجری بپایان رسید ، و صورتهائی از دویست نفری از بزرگان و بلند قدرانِ عالم در زیر سقف آن بر دیوار نقش‌کردند، و یگانه رجل شرقی که صورتش‌در آن میان منقوش است ابن‌سیناست . روی این دویست صورت را دویست سال بعد پوشاندند ، زیرا که دیوار محتاج تعمیر بود ، ولی امسال در ضمنِ کارهائی‌که برای مرمّت و تزیین آن دیوار می‌کردندصورتها مکشوف شد ، ونقشِ صورتِ ابن‌سیناکه برآنجاست از جملهٔ نقوشی است که هیچ عیب نکرده است . این گفتارها را به یك قطعه از اشعار انوری ختم می‌کنم :

دیدهٔ جان بوعلی سینا	بود از نور معرفت بینا
سایهٔ آفتابِ حکمتِ او	تافت از مشرق «ولو شینا»
جانِ موسی‌صفاتِ او روشن	به تجلّی و ، شخص او سینا
ای سفیهِ فقیه نام ، تو کی	بازدانی زمرّد از مینا ؟
در تك چاه جهل چون مانی	مسکنِ روح قدس، مسکینا!

خواجه نظام‌الملك طوسی

یکی از فوائد تاریخ عبرت گرفتن و تجربه آموختن است، و شرحِ احوال بزرگان بشر جزءِ مهمّی از تاریخ است، و چون در ممالك باستانی که به طرز حکومتِ استبدادی اداره می‌شد حادثات سیاسی و طریقِ نشو و نمای جامعه و عظمت یا انحطاطِ قوم مربوط به مردانِ عالی رتبه بود اطّلاع براحوال و اعمالِ این رجال، و تحقیق در اوضاعی که باعثِ پیدایشِ آنان شد یا در نتیجهٔ اقداماتِ ایشان بوجودآمد، همگی برای دانستنِ اوضاع کلّی مملکت و احوال عمومیِ ملّت کمال ضرورت را دارد، و حتّی می‌توان گفت تتبّع وقایع زندگانیِ این مردان مهمترین راهِ ادراك عللِ ترقّی و تنزّلِ ملّت و بهترین کاشف سرِّ پیدایش اخلاق و حالاتِ عمومی آنست. ازین گذشته، فهمیدنِ این امر که هر نابغه‌ای چگونه ظاهر شد، و در مبدأ حال که بود، و چه تأثیری در معاصرینِ خود کرد، و موج نفوذِ او تا کجا کشید و تا کی ماند، و چه آثاری بران مترتّب شد، به خودی خود موضوعی شیرین و دلچسب است و درخورِ تحقیق و مایهٔ عبرت گرفتن است.

خواجه نظام‌الملك طوسی وزیرِ سلاطینِ سلجوقی یك نفر ایرانی بود که از مرتبت و مقامی نازل به شامخترین منزلتی که در

آن زمان ممکن بود رسید ، و منشأِ تغییرات عظیمی در حالتِ اجتماعیِ کافّهٔ مسلمانان گردید ، و عنانِ همهٔ امور و پیشامدهای سیاسیِ ایران را در سراسر دورهٔ سی‌سالهٔ سلطنتِ الپ‌ارسلان و ملکشاه در دست داشت ، و حوزهٔ قلمرو حکومتِ ایران را چنان وسیع کرد که در کلّیهٔ این هزار و سیصد سالهٔ تاریخ اسلام نظیر آن در ایران دیده نشده است ، و در تمامی نواحی و ممالكِ کاشغر و اوزگند و بلاساغون و ماوراالنّهر و خوارزم و خراسان و سیستان و کرمان و فارس و عراق عجم وعراق عرب و مازندران و آذربایجان و ارمنستان و اَرّان و شام و بیت‌المقدّس و انطاکیّه جائی نبود که در انجام دادنِ امرِ او اندك تأخیری روا دارند . دو سلطانِ مذکور که بزرگترینِ سلاطین سلجوقی بودند آراء و تصرّفات او را اطاعت می‌نمودند، و وی را مختار مطلقِ کلّیهٔ امورِ ولایات مفتوحهٔ خویش کرده بودند ؛ غالباً خلفای عبّاسی از ارادهٔ او سر نمی‌پیچیدند ؛ شاهان روم و غزنه در سایهٔ حمایتِ او می‌زیستند ؛ سلطانِ عرب در رکابِ او پیاده رفت و سمّ اسپ او را بوسید ؛ ملوك اطراف نامه‌های او را برسر وچشم می‌گذاشتند و پوشیدنِ خلعتِ اورا تشریف می‌دانستند. گوئی خدا او را برای شاهی و بزرگواری آفریده بود و سزاوار تاج و سریر کرده بود .

راستست که جنگجویانِ ترك در جنگها پیش برده ، و در هر طرفی جویها ازخون روان ساخته، وسرزمینِ به‌این فراخی را گرفته، و قسمتِ عظیمی از عالمِ اسلامی رادستخوش خویش کرده بودند ، لیکن جهانگیری غیراز جهانداری است. قومِ ترکمان برای تأسیسِ

سلطنت ناگزیر بودندکه از مغلوبین خود مدد بخواهند، و از تجاربِ ایشان در ادارهٔ مملکت و شناسائیِ ایشان به احوال بلاد و عباد و معرفتشان به‌قوانینِ نظم و اداره استفاده‌کنند تانوعِ اداره‌ای‌که‌ترتیب می‌دهند هم به‌اندازه‌ای قوی باشدکه‌پایدار بماند، وهم‌چنان جامع باشد که غالب ومغلوب هر دو را سود دهد. اقوام بیابان گرد وصحرانشین که برخاك ایران تاخت برده‌اند فقط درصورتی توانسته‌اند یك‌دولتِ استوار و پا برجا بسازند که مردان با قریحه و داهی ومدبّران نابغه و باکفایت ازمیانِ خودِ ایرانیان با ایشان مساعدت‌کرده باشند وآیین مملکتداری را به‌ایشان آموخته باشند. وزرای برمکی‌و پسران سهل در دربار هرون‌الرّشید ومأمون باعث توسعهٔ‌تسلّط واستحکام‌اساس‌خلافتِ عبّاسی شدند، ابن‌العمید و صاحب ابن‌عَبّاد دولتِ آل‌بویه را رونق و اسطقسّی‌دادند، نظام‌الملكِ طوسی آل‌سلجوق را صاحبِ امپراطوری عظیمی ساخت، و نصیرالدّین طوسی قوم مغول را از صورت یك‌قومِ غارتگرِ خونخوار جهانسوز به‌صورتِ مردمان فاتح و با تدبیر و با سیاست درآورد. دراین ادوارِ متوالی این رجال ایرانی تمدّن ایرانِ قدیم را که بتدریج با اصول و مبانیِ اسلام بیشتر آمیخته می‌شد تجدید می‌کردند، و آن را بر مهاجمینِ عرب و دیلم و ترکمان و مغول تحمیل می‌کردند. در همهٔ این موارد قدرتِ شاه از وزیرش اگر کمتر نبود لااقلّ بیشتر هم نبود، و در مورد نظام‌الملك این‌حکم از همه بیشتر صادق بود. کار او از همه دشوارتر و توفیق او بیشتر بود، که قوم ترکمن را که بهیچ وجه با تمدّنِ ایرانیِ اسلامی آشنا نبودند به مرتبه‌ای رسانید که بعضی از شاهانِ ایشان به فارسی شعر

می‌گفتند و به ترویج علوم و معارف و ادبیّات همّت می‌گماشتند و کاملترینِ نمونهٔ حُسنِ اداره و عدالت‌پروری شناخته می‌شدند.

ولادتِ این مرد در سال ۴۰۸ هجری بود، نامش حسن بود، و پدرش علیّ بن اسحاق بن عبّاس بود که از دهقان‌زادگانِ طوس بود. طبقهٔ دهقانان در ایرانِ قبل از اسلام، و در مدّتِ چند قرنِ صدر اسلام، عبارت از ملاّکینِ درجهٔ دوّم بودندکه جزءِ آزادگان ومردمانِ اصیل و نجیب محسوب می‌شدند، و در حکم ستونِ فقراتِ جامعه بودند که استواری و بقای کلیّهٔ اصنافِ پائین‌تر یعنی بزرگران و پیشه‌وران و کسبه وغیرهم به وجود ایشان بسته بود و وظیفهٔ اداره کردنِ ناحیه‌ای که زمینهای ملکی‌شان دران بود ارثاً به ایشان مفوّض بود، و در مرافعاتِ بینِ مردم قضاوت و حکومت می‌کردند، و هرگاه ولایتِ مسکونیِ ایشان معرض حمله می‌شد به دفاع آن قیام می‌نمودند، و در دورهٔ إسلامی حفظِ رسوم و سننِ قدیم ایرانی و فرهنگ وتاریخ وداستانهای ملّی را عهده‌دار بودند. گاهی ازمیانِ ایشان رجالِ بزرگ وسرداران نامی برمی‌خاست، و گاهی نیز ملک و مالشان از دستشان می‌رفت و فقیر می‌شدند، امّا همیشه اهلِ فهم و معرفت بودند و نجابت خانوادگی را حفظ می‌کردند، و اگر محتاج بکارکردن و ترکِ مسکن و موطن اصلی می‌شدند در کارهای دیوانی و اداری مثل نویسندگی و حسابداری و وصول کردن مالیّات و خدمتِ درِ خانهٔ شاهان و حکمرانان داخل می‌شدند. پدر و جدِّ نظام‌الملک ازاین دهقانان بودند، و ابوالحسن علی که پدر نظام‌الملک باشد در دستگاه حکمرانِ خراسان داخل شده بود، وخدمتِ دیوانی می‌کرد.

منزل اصلی این خاندان ناحیهٔ بیهق بود که فعلاً سبزوار می‌خوانیم، ولی ابوالحسن علی را بعد ازانکه در مشاغل دیوانی ترقّی کرده بود مأمور ادارهٔ اموالِ دولتی در ناحیهٔ طوس کرده بودند و او آنجا اقامت کرده بود ومتأهّل شده بود، و سه پسرِ او درطوس بدنیا آمده بودند که بزرگترین آنها همین حسن بود.

چون حسن به سنّ تعلّم رسید به مکتب رفت و درس خواند و عربی آموخت، و از قول استادی که در عهد طفولیّتِ او به او درس می‌داده است نقل‌کرده‌اندکه حدّتِ ذهن و صفای طبع او بحدّی بود که هرچه اطفال دیگر در یك ماه کسب می‌کردند او در یك‌هفته فرا می‌گرفت، و هرچه دیگران به تکرارِ بسیار از بر می‌کردند او به دو سه نوبت خواندن حفظ می‌کرد. در یازده سالگی به فقه امامِ شافعی مشغول شد، و از همان ازمنه پیوسته در صحبت اهل علم و صلاح می‌گذرانید، «باصورت کودکان سیرت پیران داشت» و داعیهٔ بزرگی و عزّت نفس و مناعتِ طبعی در او بود که بر مردانِ مسنِّ منصب‌دار گران می‌آمد.

حسن همینکه در حدود بیست سالگی از تحصیل فقه وحدیث و سایر علوم شرعیّه و فنونِ ادبیّه فارغ شد و فاضلی عالم و دبیری قادر گشت به اعمالِ دیوانی مشغول شد و در بلاد خراسان هر چند صباحی درخدمتِ امیری بسر می‌برد، گاهی دربلخ و زمانی در غزنین و وقتی در نشابور بود. امّا سلطنتِ پادشاهانِ غزنوی رو به انحطاط بود، و او هنوز بیست و یك‌سال بیشتر نداشت‌که ترکمانان سلجوقی بر خراسان هجوم آوردند وحکمرانِ خراسان سوری بن المعتزّ از

پیش ایشان فراری شد، وخاك خراسان از تحت سلطهٔ اولاد سبکتکین خارج گردید، و حسن مصلحتِ خود را در این دید که در خدمتِ سلجوقیان داخل شود. در نشابور فقیهی بوده است به اسم ابومحمّد هبةالله و معروف به امام موفّق که قبل از ورود سلجوقیان به آن سامان مردِ بسیار مُعَنْوَنی بوده، و در اواخر شوّالِ ۴۲۹ که مقدّمهٔ لشکرِ طغرل به نزدیکی شهر نشابور رسید این فقیه و سایر علما و جمعی از رؤسا و اعیان شهر مصلحت را در این دیدند که تسلیم ترکمانان شوند و از غارت و خونریزی جلوگیری کنند. طغرل به شهر آمد، و یك سال و نیم بعد سلطان مسعود به نشابور رسید و طغرل را با لشکریان او از خراسان بیرون کرد، و امام موفّق با طغرل رفت. بعد از آنکه سلجوقیان بارِ دیگر واردِ خراسان شدند امام موفّق که جانبِ ایشان را گرفته بود در پیش طغرل قدر و مقامی حاصل کرد، و به این جهت جوانانِ طالبِ علم که می‌خواستند به دولت و مرتبه‌ای برسند و در اعمالِ دیوانیِ سلجوقیان داخل شوند دور این امام را گرفتند ودر محضر درس اوحاضر شدند و بدو تقرّب جستند.

طغرلبگ دبیری می‌خواست که عربی و فارسی بداند، و این امام موفّق یکی از شاگردانِ خود را به حضور او معرّفی کرد. اسم این شاگردِ او ابونصر محمّدبن‌منصور کندری بوده، و ازحدود ۴۳۴ هجری به خانهٔ طغرلبگ آمد و رفت می‌کرده‌است، و اوّل خدمت رسمی که به او رجوع شده است إشراف یا مُشرفی (یا بازرسی) بوده است، و کار او این بوده است که مواظبِ اعمال و اقوالِ ارکانِ دولت باشد، و هرچه بیند و بشنود به طغرلبگ خبر دهد، وچون این کار درحقیقت

یك نوع سخن‌چینی و جاسوسی است ، و سلجوقیان طبعاً از این کار تنفّر داشتند ، و چون طغرلبگ این‌ابونصر کُندری را پسندیده‌بود و چنین‌کار زشتی‌را دونِ مقام و شأنِ او می‌دانست اورا به عنوان والی به ولایتِ خوارزم فرستاد . مدّتِ دوازده سال این ابونصرکندری به‌کارهای گوناگون مشغول بود و روزبروزکار او بالاتر می‌رفت ، و در این مدّت طغرلبگ چند تن را یکی بعد از دیگری به وزارت خود نصب کرده بود ، و یکی از ایشان ابومحمّد حسن بن محمّد دهستانی بود که او را نظام‌الملك لقب دادند ، و در حدود ۴۴۶ این ابونصر کندری را وزیر خودکرد و او را به‌عمیدالملك ملقّب ساختند . این ترقیِ ابونصرکندری و رسیدنِ او به مناصبِ عالیه بیشتر مؤیّد شد که مردان نامجو وجاه‌طلب به‌امام‌موفّق تقرّب جویند ودرس‌خواندنِ در پیش او را میمون و مبارك بشمارند . و احتمال قوی می‌رود که آن حسن طوسی نیز دراین سالها به محضرِ امام موفّق‌حاضرشده‌باشد و پیش اودرسی خوانده باشد . خوبست این نکته‌را به‌خاطر بسپارید چونکه بعد ازین به‌آن محتاج خواهیم شد .

باری ، پس‌از چندین سال که در خدمت این و آن بسر برد عاقبت به مرورفت که در دست چغری بیگ داوُدِ (برادر طغرلبگ) بود ، و چغری‌بگ را از سخن گفتنِ او خوش‌آمد و امارات نجابت و اقبال در پیشانیِ او مشاهده‌کرد ، دستِ او را گرفت و به دست پسر خود الپ‌ارسلان محمّد داده‌گفت «این حسنِ طوسی است، او را مشیر و مدبّر خود بساز و به‌جای پدرِ خویش بدان وخلاف رأی اومکن».

این واقعه ظاهراً درحدودِ ۴۴۴ هجری پیش‌آمد ، شش هفت سالِ بعد

ازان که چغری‌بگ درگذشت پسرش الپ‌ارسلان به جای او نشست ، و چون از خواجه حسن طوسی علم وکفایت و استعداد و امانتِ بسیار دیده بود همهٔ اعمالِ خود را به او واگذاشت ، و پس‌از چندی وی را وزیر خود ساخت . ازین روز تا سال ۴۸۵ خواجه حسن مدّت سی و چند سال بلاانقطاع مقام وزارت داشت ، و هرچه دولت سلجوقی به سعیِ او بزرگتر و وسیعترشد مقامِ خود او نیز بالاتر رفت وقدرتش بیشتر شد .

اینجابرای اختصار باید ازتفصیل حوادث و وقایع ده یازده‌سال چشم پوشیده به سال ۴۵۵ برویم . طغرلبگِ سلجوقی پس‌از ۲۶ سال سلطنت در این سال درگذشت ، و این در موقعی بود که در شهر ری رحل اقامت انداخته بود ، وچون به‌موجبِ وصیّتِ خودِ او سلطنت به سلیمان بن داوود که برادرِ الپ‌ارسلان باشد واگذار شده بود عمیدالملك و بعضی‌از امرای لشکر دور او راگرفتند و در ری خطبهٔ سلطنت به نام او خواندند ، امّا بیشتر لشکریان و امرا به سلطنتِ الپ‌ارسلان مایل بودند ، و به این جهت بینِ امرا خلاف افتاد ، و برخی ازآنان با لشکریانِ خود به قزوین رفته‌آنجا به‌نام الپ‌ارسلان خطبه خواندند ، و چون این خبر به‌گوش عمیدالملك رسید او نیزدر ری همین‌کارراکرد. دراین موقع الپ‌ارسلان با وزیر و امرا ولشکریان خویش در نشابور بود ، و چون دانست که در باب سلطان شدنِ او اختلافی درمیان سرکردگان نیست خیالِ سفرکردن به ری رانداشت، امّا در این‌بین شنیدکه قَطَلْمِش که پسرعمّ پدرش بود لشکری انبوه فراهم آورده و به طمع سلطنت آهنگِ ری کرده است . بنابرین

در ماهِ محرّم سالِ بعد با آنکه اوائلِ زمستان بود الپ‌ارسلان با سپاهی گران به قمع او متوجّه شد. همینکه به دامغان رسید کسی پیش قَتَلْمِش فرستاد و او راملامت کرد، امّا او از پشت‌گرمی که به‌لشکریانِ خود داشت جوابی‌از روی غرور داد و دست به‌غارت قرای ری گشاد و آب در کویر نمك انداخت تا راه بر الپ‌ارسلان بسته شود، و شوره‌زار را درمیانِ خود و لشکریانِ سلطان حایل ساخت. ولی‌سلطان به‌این کار اعتنائی نکرد، و وزیر اوخواجه حسن طوسی نیز سلاح پوشید و به تعبیهٔ افواج مشغول شد، و الپ‌ارسلان ازمیان‌کویر راهی را در پیش‌گرفته اسپ خود را ازآب گذرانید و اشکر متابعتِ او کردند و جملگی به سلامت به جانب دیگر رسیدند، و با لشکر قَتَلْمِش به پیکار پرداختند، ایشان تاب نیاورده گریختند، و جمعی از ایشان اسیر و گروهی مقتول شدند. در میان اجساد مقتولین‌نعش پسرعمّ سلطان را یافتند و دیدندکه بی‌هیچ آسیب وجراحتی برزمین افتاده است ومعلوم شدکه از ترس جان داده است. سلطان می‌خواست که تخمهٔ قَتَلْمِش را از میان ببرد، امّا وزیر مانع شد و سعی کرد تا نام شاهزادگی از ایشان افگند و جملگی را با پنجاه هزار سپاهی به‌سرزمین آسیای صغیر فرستاد، وسلجوقیان روم از نسل اولادِ این قتلمش بودند.

الپ‌ارسلان با وزیر و لشکر از اینجا حرکت کرد و پس از چند روز وارد ری شد، عمیدالملك کُندری او را بر تخت نشانیده خودکماکان به تدبیرمهامّ ملکی‌مشغول‌گشت. امّا خواجه حسن‌طوسی که تا این زمان باستقلال وزارتِ الپ‌ارسلان کرده بود حاضر نبود

که جای خود را به او واگذارد. و از لحاظ عقیده و مذهب نیز بین ایشان توافق نبود، خواجه حسن در فقه تابع شافعی بود، و در اصول و کلام پیرو اشعری بود، و عمیدالملك یك حنفی‌مذهبِ بسیار متعصّب بود بحدّی که نام شافعی را همیشه با دشنام می‌برد و با اشعری نیز مخالفتِ شدید داشت و سه چهار سالی قبل از فوتِ طغرلبك از آن سلطان اذن گرفته بود که فرمان دهد تا بر منابر خراسان رافضیان را سبّ و لعن کنند، و آنگاه از پیشِ خود لعن کردنِ بر اشعریان را نیز فرمان داده بود، و این کار او باعثِ شور و هیجانِ شدیدی شده بود، و بسیاری از علما و ایمّهٔ خراسان خشمگین شده بودند و جمعی از ایشان، از آن جمله امام ابوالقاسم قُشَیْری و امام ابوالمعالیِ جُوَیْنی از خراسان هجرت کرده بودند. خلیفهٔ عبّاسی نیز از عمیدالملك دلگیر بود، زیرا که به سعی و اصرار او مجبور شده بود دخترِ خود را بعقدِ طغرلبک در آوَرَد، و باز او بود که دختر خلیفه را برخلاف رضای پدرش از بغداد حرکت داده و به‌اردوی طغرلبک برده بود. به هر حال خواجه حسن وجود اورا مخلّ حال خود می‌دانست و مخصوصاً همینکه دانست عمیدالملك التجا به زن الپ‌ارسلان برده است ترسید و برای حبس و بند او وسایل و حیل برانگیخت، تا آنکه در همین سال ۴۵۶ به مقصود رسید، و الپ‌ارسلان به تحریك او فرمان داد عمیدالملك را گرفتند و به شهر نشابور برده حبس کردند، و سپس او را به مروالرّود بردند و یك سال بعد وی را بقتل رسانیدند.

ظاهراً در این هنگام بود که خواجه حسن را به نظام‌الملك

ملقّب ساختند، و از این پس استقلال او در امر مملکتداری کامل شد، و جز در امر لشکرکشی و فتح بلاد و قهر اقوام در همه کار رأی و تشخیص او قاطع بود ، و شاید بتوان گفت که حتّی همان سفرهای جنگی و لشکرکشیها را نیز نظام‌الملک به سلطان القا می‌کرده و طرح آنها را می‌ریخته است ، وعلّتِ این کار این بوده است که جمع کثیری از ترکمانان بیابان نشینِ جنگجو درنتیجهٔ حملهٔ سلجوقیان واردِ ایران شده بودند ، و منعِ ایشان ازتعدّی وغارت میسّر نمی‌شد. و نظام‌الملک می‌خواست که مملکت را نظم و نسق دهد ، و ساکنین ایران را از درازدستی و ستمکاری برهاند ، و عدل و رفاه را شامل احوال ایشان گرداند ، بنابراین بایست سپاهیان ترکمان را در خارج ایران مشغول سازد .

به این قصد بود که بعد از سرکوبی امیر خُتّلان و مطیع کردنِ فرماندهِ چغانیان نقشهٔ جنگِ با گرجستان و ارمنستان را کشید ، و با سلطان به آذربایجان ونخجوان رفت ، و او را در ساحلِ رودِ ارس گذاشته پسرش ملکشاه را که ده سال بیشتر نداشت به عنوانِ فرماندهیِ لشکر با خود به سرزمین ارّان که امروزه قفقازیّه می‌نامیم برد ، و بفتح بلاد وقلاع نصاری همّت گماشت . مرد قلم مرد شمشیر نیز شد ، و فرزندِ سلطانِ خود را در تعبیهٔ لشکر و محصور کردنِ دشمن و کشورگیری تعلیم و تربیت داد ، و هر قلعه‌ای را که می‌گرفتند اگر ملکشاه به اقتضای طفولیّت و تمایل نژادی می‌خواست ویران کند خواجه نظام‌الملک مانع می‌شد و می‌گفت این ثغریست برای مسلمانان ، باید آن را به لشکریان و سلاح و اموال

و ذخایر پر کرده به دست امیران سپرد تا بین ما و نصاری حریم و حایل باشند. چندین ماه در گرجستان و ارمنستان به شهرگشائی مشغول بودند و الپ‌ارسلان خود نیز به ایشان ملحق شد و چند شهر بزرگ رامسخّر کردند تاعاقبت بُقراطِ چهارم پادشاه أَبخاز تقاضای صلح کرد و جزیه و باجِ سالیانه برعهده گرفت و دختر خود را به زنی به الپ‌ارسلان داد، و این زن را الپ‌ارسلان پس از بازگشتِ به ایران طلاق داده خواجه را فرمود که او را به عقدِ خویش درآوَرَد.

الپ‌ارسلان سال بعد را به مطیع کردنِ عاصیان و ترتیب‌دادنِ وصلَت میان پسران خود ودختران خاقانِ ماوراالنّهر وابراهیم غزنوی گذرانید، وخواجه نظام‌الملک دستورِ بنای نظامیّهٔ بغداد را داد. بعضی از مورّخین به اشتباه گفته‌اند که این نظامیّه اوّلین مدرسه‌ای بود که در اسلام ساختند. بعضی از مستشرقین هم این اظهار را قبول و نقل کرده‌اند، امّا واقع مطلب اینست که قبل ازان‌هم مدرسه در ممالک اسلامی وجود داشته است (الأزهرمعروف)، و بیست سال پیش از بنای نظامیّه، در شهرنشابور به امرطغرلبگ سلجوقی مدرسه‌ای ساختندکه ناصرخسرو در سفرنامهٔ خود به‌آن اشاره کرده است، ودر سال مرگ طغرلبگ در موقعی که الپ‌ارسلان داخل شهر نشابور شد بردرمسجدی گذشت جمعی از فقها باجامه‌های چرکین آنجا ایستاده بودند، رسم تعظیم و دعا بجا نیاوردند، الپ‌ارسلان پرسید که اینان کیستند؟ نظام‌الملک که در آن موقع هنوزخواجه حسنِ طوسی خوانده می‌شد با او بود، و به او گفت اینها طلبهٔ علمند که از همهٔ مردم شریف

النّفس‌تر ند ، و از دنیا بهره‌ای ندارند ، و چون دید که قلب سلطان برایشان نرم شد گفت اگر سلطان اذن دهد برای این طبقه موضعی بسازم و مایهٔ معاشی مقرّر دارم که به‌طلبِ علم و دعای دولتِ سلطان مشغول گردند ، وی اذن داد و خواجه حسن امرکرد که در هرشهری مدرسه‌ای برای طلّاب علوم دینیّه بسازند . امّا آنچه ممکنست که خواجه نظام‌الملك ابتداکرده باشد، ولواینکه‌آن را هم بیقین‌نمی‌دانیم، یکی اینست که در هر مدرسه‌ای حجره‌های متعدّد برای اقامت و سکنای طلّاب ساخته باشد ، و برای هر طالبِ علمی مایهٔ معاشی مقرّر کرده باشد و کتابخانه‌ای به‌آن منضمّ‌کرده باشد ، دیگری‌اینکه مدرسه‌را مانندِ نظامیّهٔ‌بغداد بسیار بزرگ ساخته باشد که دران انواع علوم معقول و منقول تدریس‌کنند (چنانکه در اونیورسیته‌های اروپا مرسوم است) و کتابخانه‌ای داشته باشد ، و استادان و فقیهان بزرگ و عالی‌مرتبه را از همهٔ بلاد به آنجا بیاورند که درس بگویند ، و طلّابِ علم از هر شهری بعدازانکه از تعلّمِ پیشِ استادان خود فارغ شدند به آن شهرها که مدرسه‌های بزرگتر داشت رفته آنجا حجره‌ای و وظیفهٔ ماهیانه‌ای بگیرند و به تکمیل تحصیلات خود مشغول شوند . معروفست که خواجه نظام‌الملك دوازده نظامیّه در دوازده شهرِ بزرگ ساخت که نام برخی ازانها به ما رسیده است و کلیّهٔ آنها از قبیل همین نظامیّهٔ بغداد بود ، و از قراری که مورّخین می‌گویند برای بنا و نگهداری مدارس و ادای مخارج طلّاب و استادان و خریداری و استنساخ کتب و سایر مصارفِ آنها عشر مالِ سلطان را که خاصّ او می‌شد صرف می‌کرد . معنی این عبارت

به‌اصطلاح این‌عهد این می‌شود که نظام‌الملک یك عشر بودجهٔ مملکت را مخصوص امور معارفی کرده بود، و در هر شهری مدرسه‌ای بنا کرده بود که حکم مدارس ابتدائی و متوسّطهٔ این زمان را داشت، و دوازده‌دانشگاه‌ساخته‌بودکه عنوانِ عمومیِ آنهانظامیّه بود، و دانشگاه هر شهری را به اسم آن شهر اضافه کرده می‌گفتند نظامیّهٔ بغداد، و نظامیّهٔ بصره، و نظامیّهٔ اصفهان، و نظامیّهٔ طوس و نظامیّهٔ خرگرد و نظامیّهٔ نیشابور، و نظامیّهٔ مروشاهجان و نظامیّهٔ هرات وغیره. امّا در آن عهد امور معارفی منحصر بود به تحصیلاتی که مربوط به‌شرع اسلام بود و علومی که در میان مسلمین رایج بود، و حتّی در بعضی موارد تعصّب بخرج داده مدرسه را به پیروان فلان امامِ اهلِ سنّت منحصر می‌کردند، مثل تابعین شافعی یا تابعین ابوحنیفه، چنانکه شرف‌الملک ابوسعد مستوفی همعصر و زبردستِ نظام‌الملک که حنفی بود مدرسه‌ای بر سرمزار ابوحنیفه ساخت و آن را مخصوص پیروان او کرد، و سلطان ملکشاه در اصفهان مدرسه‌ای بنا کرد در محلّهٔ کرّان، چون خواستند که بنویسند که در این مدرسه کدام طایفه باشند از سلطان پرسیدند، گفت اگرچه من حنفی مذهبم امّا این‌خیر از برای خدای تعالی ساخته‌ام، قومی را محظوظ و مخصوص کردن و طایفه‌ای را ممنوع و محروم داشتن وجهی ندارد، بنویسید که اصحاب هردو امام درین مدرسه ثابت باشند علی‌التّساوی والتّعادُل، خواستند که نام امام ابوحنیفه پیش از امام شافعی نویسند خواجه نگذاشت، و مدّتی آن کتابت موقوف ماند، و سلطان می‌فرمود تا خواجه را رضا نباشد هیچ منویسید عاقبت قرار بران گرفت که بنویسند

آن را بر پیروانِ دو امام ، إمامَیِ الأیمّة صدرَیِ الاسلام، وقف کرد .
خلاصه اینکه اسم هیچ یك از دو امام را نبردند . اقوام ترك ومغول
همیشه نسبت به مذاهب و فرقِ مختلفه کمال تسامح و تساهل را بروز
داده‌اند ، و می‌توان گفت که این نژاد از تعصّبِ دینی بالمرّه بری
است ، و عیب عمدهٔ خواجه نظام‌الملك همان تعصّب دینیِ او بود ، و
از مندرجات سیاستنامه‌ای که تألیف کرده است بخوبی واضح می‌شود
که از آل سلجوق دو شکایت بزرگ دارد ، یکی اینکه آنها چون از
جاسوسی و خبرچینی متنفّر بوده‌اند اجازه نمی‌داده‌اند که خواجه در
نقاط مختلفِ مملکت مُنهی و صاحب خبر بگمارد تا هرچه اتّفاق
می‌افتد و هرچه از مردم می‌شنوند و می‌بینند به درگاه سلطان خبر
بدهند ، و دیگر اینکه نمی‌گذاشته‌اند نظام‌الملك برحسب میل خود
و بر وفقِ تعصّب شدیدی که در مذهب شافعی داشت کلیّهٔ کسانی را
که تعلّق به ادیان و مذاهبِ دیگر داشتند آزار و تعذیب کند . در
موضوع شکایت اوّلی خود او می‌گوید که روزی ابوالفضل سگزی از
الپ‌ارسلان پرسید چرا صاحب خبر نداری ، گفت چون من صاحب
خبری نصب کنم آنکه مرا دوستدار و یگانه باشد به اعتماد دوستداری
و یگانگی خویش صاحب خبر را وزنی ننهد و رشوتی ندهد ، و آنکه
مخالف و دشمنِ من بود با او دوستی گیرد و او را مال بخشد ، چون
چنین باشد ناچار صاحب خبر همیشه از دوستان به سمع ما خبرِ بد
رساند و از دشمنان خبرِ نیك ، دلِ ما هر روز بر دوست گرانتر
می‌شود و بر دشمن خوشتر ، پس به‌اندك روزگار دوست دورتر می‌شود
و دشمن نزدیکتر ، تاجای دوست دشمن بگیرد. و نظام‌الملك بعداز

نقل این استدلالِ عاقل‌پسند باز می‌گوید صاحب خبر و برید داشتن یکی از قواعدِ مُلک است و داشتن آن اولیتر است. در موضوع تعصّب نداشتنِ سلجوقیان و تساهل و تسامح ایشان، و آثاری که بران مترتّب شد بعدازین بحث خواهیم کرد.

از وقایع مهمّ این سالها جنگ میان ایران و روم بود. دولتِ رومِ شرقی قسمتی از آسیای صغیر را در دست داشت و متصرّفاتِ آن دولت از طرفی به انطاکیّه منتهی می‌شد و از جانبی تمامیِ ارمنستان را شامل بود. لشکرکشی الپ‌ارسلان و سردارانِ سلجوقی به‌گرجستان و ارمنستان و اراضیِ آسیای صغیر و مقتول شدن یکصد و بیست‌هزار عیسوی درآن جنگها رومیان و یونانیان رامضطرب ساخت، و مخصوصاً وقتی که الپ‌ارسلان حمله بر شهر قیساریّه برد، و دروازه‌های کلیسای سنت بازیل را که مرصّع به‌طلا و مروارید بود از جاکنده به ایران حمل کرد، تعصّبِ دینیِ عیسویان بجنبش آمد و درسال ۴۶۲ پادشاه روم با لشکری گران از قسطنطنیّه به شام رفت و بر شهر مَنْبِج حمله بُرده آن را غارت کرد و مردمش را کشت. این پادشاه یا امپراطور روم شخصی بود موسوم به رُمانوس‌دیوجِنِس (که در کتب عربی و فارسی آن را أرمانوس نوشته‌اند)، و از سرکردگان سپاهِ یود کیا ملکهٔ یونانیِ قسطنطنیّه بوده است، و آن ملکه همینکه مملکت خود را در خطر دیده بود تن به‌ازدواج با رُمانوس داده بود و او را به‌سمت امپراطوری رومیان و فرماندهی کلّ سپاهیان نصب کرده بود. رُمانوس دو ماه بعد از تاج‌گذاریِ خود به لشکرکشی مشغول شده بود، و سپاهیان خود را به‌چندین گروه منقسم کرده وهر گروهی

را به ناحیه‌ای روانه کرده بود، و این جنگجویان رومی و یونانی ترکانِ سلجوقی را از بلاد آسیای صغیر بیرون کردند، و بتدریج ایشان را به سمتِ شرقیِ رود فرات راندند، و خودُ رمانوس مصمّم شد که لشکر به ارمنستان کشیده آن را از دستِ مسلمانان بدرآورد.

در سال ۴۶۳ بود که الپ‌ارسلان از راهِ عراق رو به شام رفت و از حلب به سمتِ آذربایجان حرکت کرد. در بلاد و قلاعی که دراین گردش از آنها گذشت سپاهی و مستحفظ گذاشت و دیوارها و خندقهای آنها را تعمیر کرد تا در قبال دشمن مقاومت توانند کرد. به شهر خوی رسیده بود که به او خبر دادند که لشکریانِ رومی به ملازگرد رسیده‌اند، و ملازگرد شهری بود از خاك ارمنستان و جزءِ ناحیهٔ خلاط یا أخلاط، و درکنار رودِ فرات و در چند فرسخیِ دریاچهٔ وان واقع بود. دراین موقع با الپ‌ارسلان بیش از پانزده‌هزار سوار نبود، عیسویان بیش‌ازین گفته‌اند ولی‌آنها هم مجموع سپاهیان او را بیش‌از چهل هزار نگفته‌اند، وحال آنکه عساکر رومی مسلّماً از یکصد هزار نفرکمتر نبودند، و شمارهٔ آنهارا تا سیصدهزار نفر نیز گفته‌اند، و این سپاه‌عظیم ازطوائفِ مختلفِ رومی و یونانی و روسی و فرنگی و ارمنی و گُرجی و خَزری و أبخازی و غُزّی وقفچاقی تشکیل یافته بود، و در میانِ ایشان سی‌هزار تن از سرکردگان و پیشروان و بَطْریقان، و پنج هزار نفر چرخ‌انداز و هزاران تن منجنیق‌دار بود. چون‌دشمن‌نزدیك بودوالپ‌ارسلان فرصتِ جمع‌آوری لشکر نداشت خواجه نظام‌الملك را با خاتون (زوجهٔ خود) و احمال و اثقال به‌همدان یا به‌تبریز فرستاد، و او را مأمور کرد که لشکریان

گرد آورده نزدِ او روانه کند، و خود با همان پانزده هزار سوارِ برگزیده بتعجیل روی به أخلاط آورد. عمدهٔ سپاهیان رومی درمیان شهر اخلاط و ملازگرد در موضعی زهره نام نزول کرده بودند، وچند گروهِ ایشان در نقاط دیگر اردو زده بودند. اخباری که از دلیری و چالاکی وبیباکی ترکان سلجوقی به‌گوش عساکر رومی رسیده بود مایهٔ وحشت و اندیشهٔ ایشان شده بود. جنگجویان مزدورِ فرنگی پیش ازانکه جنگی درگیرد از میدان بدر رفتند و راه مراجعت درپیش گرفتند، و سپاهیان غزّ که از سواحل دانوب و اتیل (وُلگا) آمده بودند وخود از نژاد ترکمان وبا سلجوقیان همجنس و همزبان بودند نیز از پیکار امتناع کردند، و رُمانوس با وجود اینکه این عدّه از قشون او کاسته شده بود به پیغامِ سلطان که او را به عودت نصیحت کرده بود اعتنائی نکرده به این اعتماد که قوّت و قدرت او بیشتر است مبادرت به هجوم کرد. روز جمعه‌ای مقارن ظهر که مسلمین پس ازختم نمازِ جماعت مشغولِ دعابودند سلطان به‌دست خود تنگ اسبِ خویش را بست و زین و لگام را مستحکم کرد، تیروکمان را بینداخت و گرز و شمشیر بگرفت، جامه‌ای سفید بپوشید و جسم خود را به مشك معطّر کرد، و وصیّت کرد که هرگاه در جنگ کشته شود بدنش را در همان موضع بخاك بسپارند. سپس لشکریان خودرا به چهار قسمت کرد و برای هر گروهی موضعی معیّن کرد. پیکار درگرفت، و چندین ساعت دو سپاه یکدیگر را می‌کوفتند و از مرد و اسپ و سلاح که برخاك می‌افکندند پشته‌ها می‌ساختند، هنگام پسین به خاطر رُمانوس چنین خطورکرد که اگر به لشکرگاهِ خود

عودت کند بهتر است ، عَلَمدارِ خود را گفت که برگرد . بمجرّدی که جنگجویانِ او عَلَم را رو به عقب متوجّه دیدند مشوّش گردیدند و نظام ایشان برهم خورد . درهمین لحظه سواران ترك کمانهای خود را راست کردند و بارانی از تیر برسر رومیان فرو ریختند ، وهمینکه ایشان را درحال فرار و هزیمت دیدند با اسپ در پیِ ایشان تاختند . اندکی نگذشت که سپاهِ عظیم روم را درهم شکستند و نابود کردند و لشکرگاه ایشان را به باد چپاول و غارت دادند . همینکه سلطان به‌جای خود بازگشت سعدالدّولهٔ گوهرآیین که از سردارانِ قشون اوبود بر او داخل شده گفت غلامی از غلامانِ من ملِكِ روم را اسیر کرده‌است ، و همین غلام را پیش ازعزیمتِ از خوی برخواجه عرض کرده بودند، وخواجه وی‌را نپسندیده بود و از عدادِ لشکریان ساقط کرده بود ، و من پیش او رفتم و دربارهٔ این غلام با اوسخن‌گفتم و از هنرمندیِ او تمجید کردم ، خواجه به‌طنز گفت «باشد که وی مَلِكِ روم را دستگیر سازد» و اینك همچنان شده است که او گفت . سلطان گرفتار شدنِ ملك روم را مستبعد دانست ، و خادمی شادی نام راکه سابقاً به حضور رُمانوس به‌رسالت رفته بود و اورا می‌شناخت فرستادتا ببیندکه این‌سخن‌راستست یانه، خادم بازگشت وتصدیق کرد، و رُمانوس را آن شب در خیمه‌ای جای دادند و حفاظت کردند . صبح روزِ بعد اورا به‌حضورسلطان بردند، سلطان به‌شرایط اعزاز و احترام‌وتجلیلی که لایق‌قدرِ شاهان بود عمل‌کرد واو را درخیمه‌ای شاهانه منزل‌داد ، و هر روزه او را برسر خوانِ طعام درکنار خود می‌نشانید، و پس‌از هشت روزگفتگو پیمان صلحی با اوبست به این‌نحوکه (۱) امپراطور روم نقداً هزار هزار دینارِ طلا فدیه بپردازد ، (۲) و تا مدّت پنجاه

سال هر ساله سیصدوشصت‌هزار دینار باج بفرستد،(۳) و هروقت که سلطانِ مسلمانان از او مدد بخواهد لشکریانِ رومی را به حضور او روانه دارد،(۴) و هرچه اسیر از مسلمانان در دستِ رومیان باشد آزاد سازد. سپس ده‌هزار دینار به او داد، و خلعتی شاهانه بر اوپوشانید وگروهی از بطریقان و اعیانِ وابسته به او را آزادکرد و با او به روم فرستاد، و خود تا یك فرسخ راه او را مشایعت کرد و جمعی سپاهی بدرقهٔ او کردکه او را به‌مأمنی برسانند. چون رُمانوس به روم بازگشت مطّلع شد که هموطنانِ او سر از اطاعت او پیچیده‌اند و میخائیل نامی بر مملکت مسلّط شده است. این امپراطور جدید به مصالحهٔ رُمانوس با الپ ارسلان رضا داد، و قرارِ باج سالیانه و آزاد کردنِ اسرا را قبول کرد، امّا فدیهٔ هزار هزار دینار را نپذیرفت، و رُمانوس هرچه مال داشت گردآورد ولی بیش‌از دویست هزار دینار نشد. آن همه را با طبقی زرّین حاویِ معادلِ نود هزار دینار جواهر به‌حضور سلطان فرستاد و سوگندها خورد که بربیش ازان استطاعت ندارد. همینکه الپ‌ارسلان از داستان او آگاه شد از راه جوانمردی قصد کرد که لشکر به امداد او بفرستد و او را بر تخت سلطنت بنشاند، امّا چند ماه بعد چون شنید که رُمانوس در مبارزهٔ با مُعارضِ خود مغلوب گردیده و بقتل رسیده است دست ازاین نیّت برداشت. ظاهر اینست که در این مصالحه الپ‌ارسلان هیچ شهر و ولایتی از رومیان نگرفته است، و به‌همان غنائم جنگی و غرامتِ نقد اکتفا کرده است. در موضوع غنایم شاید گفتن این مطلب مفید باشد که از جملهٔ اموالِ رومیان که به دست لشکریانِ الپ‌ارسلان افتاد سه هزار ارابه بود

برای نقل احمال و اثقال ، و از جملهٔ منجنیقهای ایشان یکی بود از همه سنگینتر و بزرگتر که هشت سنگ‌افکن بران نصب کرده بودند، و هزار و دویست مرد دران کار می‌کردند ، و آن را صد ارابه می‌کشید ، و هر سنگ که با آن می‌افکندند یك خروار (ظاهراً به اندازهٔ سی من) وزن داشت .

سال بعد الپ‌ارسلان به قصد تسخیر ترکستان یعنی ماوراالنّهر حرکت‌کرد. صاحبِ ماوراالنّهر دراین زمان شمس‌الملك تکین بود ، که‌پسر طمغاج خان ابراهیم بود ، وسه چهارسالی بودکه جانشینِ پدر متوفّای خود شده بود . فصل پائیزِ سال ۴۶۵ بود که الپ‌ارسلان و سپاهیان او به‌کنار جیحون رسیدند ، و بر روی آن رود پلی بستند ، و گذشتن آن دویست هزار نفر لشکری با همهٔ چهارپایان و احمال و اثقالِ ایشان مدّت یك ماه طول‌کشید . آن سوی رود جیحون قلعه‌ای بود موسوم به برزم که برلبِ نهری به نام برزم بنا شده بود ، و کوتوالِ این قلعه مردی بود موسوم به یوسفِ خوارزمی . او را به حضور سلطان آوردند ، و الپ‌ارسلان امر کردکه او را به‌چهارمیخ کشند، یوسف به‌سلطان دشنام داد وگفت «چون منی‌را چنین‌نکشند». سلطان در خشم شد ، و به اعتمادی که به تیراندازی خود داشت غلامان را امرکردکه یوسف را رهاکنند ، و خود تیری از چلّهٔ‌کمان به‌جانبِ او رهاکرد، امّا تیر بخطا رفت، ویوسف فرصتی یافته برجست و روی بتخت آورد . الپ‌ارسلان چون دید که یوسف به جانب وی می‌آید برخاست و از تخت بزیرآمد ، پایش لغزید و برزمین‌خورد، یوسف خود را براو انداخت و کاردی را که درموزه داشت برکشید و

بدان در سفیدران سلطان زخمی زد. یکی از فرّاشان یوسف را کشت، و ترکان جسدش را پاره پاره کردند. امّا الپ ارسلان دانست که مُردنی است، خواجه نظام‌الملك را خواست و کفایتِ مهمّاتِ مملکت را به او واگذاشت. برای ولایت‌عهد از پیش فرزند خود ملکشاه را تعیین کرده بود. امّا نُه پسر دیگر نیز داشت که بعضی از آنها (از آن جمله ایاز و شاید تکش) از ملکشاه مسنّ‌تر بودند و نیز برادرش قاوُردبگ هنوز زنده بود و ممکن بود اینها برای ملکشاه مایهٔ زحمت بشوند، به این جهت وصیّت کرد که برادرش قاوُردبگ والی کرمان و فارس باشد و هر ساله وظیفه‌ای از خزانهٔ مملکت به‌او بدهند؛ و اراضی‌ای را که در بلخ تیولِ پدرِ خودش داوود چغری‌بگ بود به‌فرزندِ خود ایاز واگذاشت و وصیّت کرد که پانصد هزار دینارِ طلا از مال مملکت به‌او بدهند، و به ایاز وصیّت کرد که با برادر خود ملکشاه یار و همراه باشد. تکش ملقّب به شهاب‌الدّین هم‌چنانکه از تواریخ و سکّه‌ها برمی‌آید از همین سال مرگ پدرش والی طخارستان بوده است و یك بار هم بر برادر خود طاغی و عاصی شده است. یکی دیگر از برادرانِ ملکشاه شمس‌الدّوله طغانشاه نام داشته است که حاکم نیمهٔ شرقی خراسان بوده و مقرّ حکومت او شهر هرات بوده است و شعرا ونویسندگان را تجلیل می‌کرده است، ویك داستان یوسف و زلیخای بسیار سست هم به‌بحر متقارب برای او ساخته شده است که آن را بغلط به فردوسی نسبت داده‌اند.

باری، الپ ارسلان در روز ششم ربیع‌الأوّل زخم خورد و روز دهم همان ماه جان سپرد و او را در مرو نزدیكِ گور پدرش دفن

کردند. حکیم سنائی شاعر عارف سی سالی بعد از مرگ او گفت:

سرِ الپ‌ارسلان دیدی ز رفعت رفته برگردون
به مرو آ تا به خاك اندر تنِ الپ‌ارسلان بینی.

با آنکه الپ‌ارسلان دربارهٔ فرزندان خود هر نوع وصیّت که لازم بود کرد، و حتّی امرا را فرمود که به طاعت ملکشاه سوگند بخورند و خواجه نظام‌الملك را مأمور سوگند دادنِ ایشان کرد، اگر تدبیر و کفایت خواجه نمی‌بود سلطنتِ ملکشاه مستقرّ نمی‌شد، زیرا که ملکشاه هفده ساله بود و مدّعیان او شخصاً ازو مسنّ‌تر و باتجربه‌تر بودند، وممملکتِ سلجوقی در این‌زمان بسیار وسیع بود، و اگر در هر گوشه‌ای یکی از امرا سر به طغیان برمی‌داشت سرکوبی جملهٔ آنها از عهدهٔ ملکشاه خارج بود.

لشکری را که الپ‌ارسلان به مدّت یك ماه از جیحون به ماوراالنّهر عبور داده بود نظام‌الملك در سه روز از جیحون گذرانده به خراسان حرکت داد، و مبلغ هفتصد هزار دینار بر مقدار مواجب و جیرهٔ ایشان افزود، و ایشان را از راه نیشابور به ری رسانید. و علّت این شتاب این بود که قاوُرد عموی ملکشاه همینکه در کرمان خبرِ مرگ الپ‌ارسلان را شنیده بود به قصد تسخیرِ مملکت آهنگ ری کرده بود، امّا ملکشاه و نظام‌الملك بر او پیشدستی کرده به ری رسیدند و ازانجا به سمتِ همدان حرکت کردند. در نزدیکی همدان بین دو لشکر پیکار در گرفت، و با آنکه لشکریان ملکشاه به قاوُرد مایلتر بودند سپاهیانِ او را شکست دادند، و قاوُرد با دو فرزندِ خود امیرانشاه و سلطانشاه دستگیر شدند.

چون از این مصافگاه به همدان آمدند لشکر سلطان دست براموال رعیّت دراز کردند ، و به فخر و غرورِ اینکه چنان لشکری شکسته‌اند و چنان فتحی کرده‌اند مواجب و جیرهٔ بیشتر مطالبه می‌کردند ، و تهدید می‌نمودند که اگر با مقصود ما موافقت نشود به قاوُرد ملحق می‌شویم . نظام‌الملک نمایندگان و سرجنبانهای سپاه را دید و به ایشان قول داد که با سلطان در آن خصوص گفتگو کند . شبِ آن روز به امر سلطان قاوُرد را زهر دادند (یا خفه‌کردند) و پسران او را کور کردند ، و روز بعد چون لشکر به تقاضا باز آمدند خواجه به ایشان گفت که دیشب عمّ ِ سلطان زهری را که در نگینِ انگشتریِ خود پنهان کرده بود مکیده بود وجان داده بود . وسلطان به این جهت دلتنگ و غمگین بود و جای آن نبود که در باب تقاضای شما بااو چیزی بگوییم . لشکر چون این سخن را شنیدند دم درکشیدند و دیگر ذکری از افزایش مواجب و جیره نکردند .

ازین پس ملکشاه خواجه نظام‌الملک را مختار مطلقِ کلّیهٔ امورِ مملکت کرد ، و بران عهدی نوشت و سوگند خورد ، و چند لقب بر القابِ او افزود ، ازان جمله لقبِ اتابک بود یعنی امیرِ پدر ، و ولایت طوس و چند محلّ دیگر را بر تیولاتِ او علاوه‌کرد .

نظام‌الملک در تدبیر امور و سیاست مملکت (هر چند که از برای حفظِ مراتب و رعایتِ ظاهر به اذن و اجازهٔ سلطان عمل می‌کرد) در واقع مستقلّ گردید ، و ملکشاه را به میل و ارادهٔ خود می‌گردانید .

در سال ۴۶۶ سلطان لشکر به خاک خراسان کشیده شمس‌الملک

تکین را که عاصی شده بود مقهور و مطیع کرد، و برادر خود ایاز را که والی بلخ و طُخارستان بود در مقرّ حکومتش استوار ساخت. امّا ایاز در همین سال درگذشت و سلطان بلخ و طخارستان را به برادر دیگر خود شهاب‌الدّین تکش واگذاشت (رجوع شود به‌ماقبل).

در سال ۴۶۷ نظام‌الملك هشت نفر از اعیانِ منجّمین و ریاضیّون را گرد آورده ایشان را امر کردکه سال را تعدیل نمایند، یعنی نوروز را که اوّل فروردین ماه باشد در اوّلِ فصلِ بهار و موقع تحویل خورشید به برج حمل قراردهند و محاسبهٔ ماه وسال را چنان ترتیب دهند که این وضع برجا بماند. اسم چهار تن از این علمای ریاضی که در تعدیل سال شرکت داشتند در کتب مذکور است، که عبارت باشند از حکیم عمربن ابراهیم خیّامی نیشابوری، و حکیم ابوالعبّاس لوکری و حکیم ابوالمظفّر اسفزاری و میمون‌بن نجیبِ واسطی. امّا اینکه در بعضی از کتب اسم عبدالرّحمن خازنی را نیز جزءِ این عدّه آورده‌اند صحیح نیست، زیرا که اگر هم در آن وقت اصلاً بدنیا آمده بوده‌است سنّ او اقتضا نمی‌کرده است که با این جماعت همکاری کرده باشد. باری ایشان سال را تعدیل کردند و تاریخی وضع کردندکه با سال شمسی حقیقی مطابق بود، و نوروز را که دراین سال در نیمهٔ برج حوت بود به اوّل حمل آوردند، و این تعدیل از سال ۴۷۱ مُجری گردید و مقرّر شد که نوروز همواره در روز اوّلِ بهار باشد، و به این علّتست که آن را نوروز سلطانی می‌نامند، و در تقاویم و کتب به سال و ماهِ جلالی (که از لفظ جلال‌الدّوله، لقبِ ملکشاه، گرفته شده است) اشاره می‌کنند،

مثلاً سعدی می‌گوید اوّلِ اردیبهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابرِ قُضبان . . . و در نوروزنامه که تألیفِ آن به عمر خیّام نسبت داده شده‌است این عبارت آمده است که «سلطانِ سعید معزّالدّین ملکشاه را ازاین حال معلوم کردند، بفرمود تا کبیسه کنند وسال را به جایگاهِ خویش باز آرند، علما و حکمای عصر را از خراسان بیاوردند، و هر آلتی که رصد را بکار آید بساختند از دیوار و ذات الحِلَق و مانندِ این، و نوروز را به فروردین بردند». و ابن‌الأثیر مورّخ گوید که منجّمینِ مزبور رصدی یعنی محلّی برای ملاحظهٔ سیر و اوضاع و احوالِ کواکب نیز ساختند و مالِ بسیاری درآن راه خرج شد و تا سال ۴۸۵ بدان بنا مشغول بودند، ولی به سببِ اینکه درآن سال ملکشاه فوت شد این کار تمام ناکرده بماند.

در این سالها قدرت خواجه نظام‌الملك بحدّی رسیده بود که دستگاهِ خلافتِ عبّاسی را نیز به میل خود می‌گردانید، و ازپسرانِ خود هر یك را که لیاقت و کفایتی داشت و سنّش اقتضا می‌کرد به یکی از ولایات و ایالات فرستاده بود یا وزیرِ یکی از امرا و شاهزادگان کرده بود، و دراین‌باب بعد ازین بیشتر بحث خواهم کرد.

در سال ۴۷۳ ملکشاه به ری رفت و لشکرِ خود را عرض داد یعنی سان دید و از نظر گذرانید، و هفت هزار نفر از ارمنیان را که به صورتِ ترکان در آمده بودند از میان سپاهیان اسقاط کرد. نظام‌الملك به او گفت که از این جمع هیچ یك اهلِ صنعت و حرفه‌ای از دبیری یا تجارت یا خیّاطی نیست، و شغلی غیر سربازی ندارند، اگر ایشان را بیرون کنی بسا باشدکه یکی را از میانِ خود

به سرداری برگزینند و بشورند وکار به دستِ ما دهند ، و چند برابر آنچه برای جیره و مواجب این جمع خرج می‌کنیم باید صرف کرد تا فتنه فرو نشیند . امّا ملکشاه نشنید و آنان را اخراج کرد . خودِ خواجه نظام‌الملک در سیاستنامه اشاره‌ای به این وقعه کرده است . باری ، این هفت هزار تن به قلعهٔ ونه یا وَنَج در اطرافِ شهر نخشب که اقامتگاهِ تکش برادر سلطان بود رفتند و در خدمتِ او داخل شدند . تکش به پشت گرمیِ ایشان سر به عصیان برداشت و بر مروِ رود ، و مروِ شاهجان ، و تِرمِد و بلاد دیگرِ مستولی شد وبه قصدِ اینکه تمامیِ خراسان را تصرُّف نماید رو به نشابور آورد . چون این خبر به سلطان رسید از اینکه نصیحت و رأی وزیر خویش را نشنیده بود پشیمان شد و برای علاج کار با سپاهی گران آهنگ خراسان کرد و پیش ازانکه تکش به نیشابور رسد او به آنجا وارد شد . چون برادرش دانست که وی داخلِ نشابور شده است به تِرمِد گریخت و آنجا متحصّن شد . سلطان رفت و آن شهر را محاصره کرد . تکش کسانی از اصحاب ملکشاه را که اسیر کرده بود آزاد کرد و خود از قلعهٔ ترمد بزیر آمد و به خدمتِ سلطان رسیده عذرخواهی کرد . سلطان اورا بخشید و برسرِ ایالت خود باقی گذاشت.

در سال ۴۷۵ جمال‌الملک ابومنصور پسر خواجه نظام‌الملک فوت شد، و به احترام پدرش حتّی در شهر بغداد برای او مجلسِ عزا بر پا داشتند. داستانِ کیفیّت مرگ او معرّفِ مقدار اقتداریست که اولاد نظام‌الملک در مملکت داشتند، و ازان واضح می‌شود که ملکشاه دیگر جرأت نمی‌کرده است که آشکارا بر ضدّ نظام‌الملک اقدامی

نماید ، امّا خواجه هم در موقعی که شاه را نسبت به خود مقصّر و گناهکار می‌دانسته است مصلحت خود را در غمض عین و تسلیم می‌دیده است .

قضیّه ازاین قراراست که : ملکشاه مسخره‌ای داشت موسوم به جعفرك ، و جمال‌الملك ِ پسر خواجه درشهر بلخ متکفّل ِ امر وزارت بود . آنجا شنید که جعفرك در مجالس ِ خلوت ِ سلطان بر خلاف ِ خواجه سخن می‌گوید و او را سخریّه می‌کند و به سلطان چنین القا می‌کند که ابن‌بهمنیار ملقّب به عمیدالدّوله شایستهٔ وزارتست. و این ابن‌بهمنیار قبل ازانکه به خدمت ملکشاه رسیده ندیم و مقرّب ِ حضور او بشود وزیر و کدخدای والی ِ فارس بوده است . باری ، جمال‌الملك همینکه این خبر را شنید بسیارغضبناك شد ، و برخاسته بسرعت از بلخ به اصفهان سفر کرد ، دو برادرش فخرالملك و مؤیّدالملك به استقبال او رفتند، وجمال‌الملك ایشان را سخت ملامت کردکه چرا باید ازکارهای جعفرك غافل باشند، وچون به‌حضورسلطان رسید جعفرك را دید که با اوآهسته سخن می‌گوید ، روی به جعفرك کرد که چون توکسی را چه حدّ آنست که در این جا بایستد و در حضور عموم با حضرت ِ سلطان گستاخی و گشاده زبانی نماید . پس اوراازبارگاه بیرون کرد ، و بعد ازانکه از حضور ملکشاه رخصت ِ انصراف یافت فرمود که جعفرك‌را گرفتند و زبانش را از قفا بیرون کشیدند . وی از این‌گزند مرد، و سلطان کینهٔ جمال‌الملك را در دل گرفت .

اردوی سلطان از اصفهان حرکت کرده روانهٔ خراسان شد ،

جمال‌الملك نیز با پدرش در رکاب ملکشاه بود. مدّتی در نیشابور اقامت کردند، و چون خواستند که به اصفهان بازگردند خواجه چند روزی پیشتر رفت، سلطان عمیدِ خراسان ابوعلی را خواسته او را گفت سرِ خود را بیشتر دوست داری یا سرِ ابومنصور ابن حسن را (یعنی جمال‌الملك را)، او جواب داد که لابدّ سرِ خویش را، گفت پس بدان که اگر تو تدبیری برای کشتن او نکنی ما ترا خواهیم کشت. ابوعلی نیز خادم خاصِ جمال‌الملك را که مردی ناقص‌العقل و ساده لوح بود بدام آورده به او گفت سلطان قصد دارد که فردا خداوندِ شما را از میان بردارد، اگر تو او را نهانی هلاك کنی بهتر از آنست که آشکارا دستگیر و مقتول گردد و مناصب و اموالِ شما نیز برباد رَوَد. آن بیخرد باور کرد، و اندیشید که همان بهتر که خاندانِ نظام‌الملك به سبب این پسر پراگنده نشود. جمال‌الملك کوزهٔ فُقّاعی داشت که هرشب هنگامی که تشنه می‌شد ازان می‌نوشید. این خادم در آن کوزه زهر ریخت، و چون جمال‌الملك آبِ جَو خواست آن کوزه را به دست او داد که خورد، و چون احساس کرد که در شُرف مرگ است خواهر خود را طلبید تا وصیّت کند، امّا پیش ازانکه خواهرش برسد درگذشت. سلطان چون دانست که ابومنصور مرده است بشتاب حرکت کرد و دو منزل یکی کرده خود را به خواجه نظام‌الملك رسانید و او را از مرگ پسرش آگاه کرد و تسلیت داد و گفت اگر پسرت وفات کرد من خود پسرِ تؤم و تو به صبر کردن اولاتری.

ابن بهمنیار ملقّب به عمیدالدّوله که در این حکایت ذکر کردم

طمع در وزارتِ ملکشاه بسته بود و با نُدمای سلطان سازش کرده بود و پنهانی برای خواجه نظام‌الملك پاپوش می‌دوخت ، تا عاقبت او و یکی از همدستانش چشمانِ خود را در سر این کار گذاشتند. تفصیل واقعه اینست که ملکشاه مردی موسوم به سیّدالرّؤسا ابوالمحاسن محمّد را که فرزندِ یکی از معاونینِ عمدهٔ نظام‌الملك بود به ندامتِ خود اختیار کرده بود ، و به حدّی مقرّب شده بود که هرگاه روزی سلطان او را نمی‌دید اظهار دلتنگی می‌کرد. مثلاً یك بار به علّت اینکه چند روزی او را ندیده بود به دستِ خویش شعری به فارسی به او نوشت بدین مضمون که

ترا از دوری من نیست باکی
که خواهی یافت غیر از من انیسی
من از نادیدنِ تو بس ملولم
که نبود جز تؤم یار و جلیسی

و نظام‌الملك چون سیّدالرّؤسا را تا این اندازه مقرّب و محبوبِ سلطان دید وانگهی پدرِ او را مردی کافی یافته بود و به همکاریِ خود برگزیده بود یکی از دخترانِ خود را به سیّدالرّؤسا داد تا این قرابت سببی مورثِ دوستی و مانعِ مخالفتِ ایشان شود. امّا مقام و اقتدار خواجه نظام‌الملك و سلطهٔ فرزندانِ او باعثِ بر حسادتِ کلیّهٔ اشخاصِ جاه طلب می‌شد ، و از قراین برمی‌آید که حتّی پدرِ همین دامادش کمال‌الدّوله ابوالرّضا فضل‌الله نیز به او حسد می‌ورزیده است. ابن بهمنیار ازاین وضع و حال ناچار استفاده می‌کرده و با سیّد الرّؤسا گرم می‌گرفته و سر و سرّ داشته است ، و اشتراكِ

آنها در بغض و کینه ورزیِ نسبت به خواجه مُمدِّ دوستیِ ایشان بوده است، و چون ملکشاه از امور مملکتداری برکنار بوده و جز به دستور و میلِ وزیر بزرگِ خود قدمی برنمی‌داشته و جز شکار و عیش و بازی و همصحبتیِ با این و آن کاری نمی‌کرده است مستبعد نیست که گاهی دلش می‌خواسته است به القاءاتِ سوء این و آن گوش دهد، و حتّی اینکه شاخ وزیر خود را بشکند.

در سالِ بعد از مقتول شدنِ جعفرك و جمال‌الملك خبری از گفتگوهائی که بینِ سلطان و ندیمانِ او پیش می‌آمده است به خواجه نظام‌الملك دادند، و به او گفتند که سیّدالرُّؤسا درباب خزاین و ذخایرِ خواجه و اولاد و یاران او شرحی مبالغه‌آمیز به عرض سلطان رسانیده و گفته است که اینها مال سلطان را می‌خورند و ولایات را تیول خود ساخته‌اند، اگر خداوند ایشان را در اختیار من گذارد هزار هزار دینار از ایشان گرفته تسلیم خزانهٔ سلطان می‌کنم نظام‌الملك بعد ازشنیدن این خبر ترتیبِ ضیافتی داد، و سلطان را با مقرّبانِ حضورِ او دعوت کرد، و خوانی بزرگ بنهاد و غلامان خویش را که چند هزار تن از ترکان بودند برگردِ خوان مرتّب کرد، وخیل وسلاح ایشان راگرداگرد ایشان قرارداد، چون ضیافت برگذار شد وزیر زمین بوسید و معروض داشت که «من عمری در خدمت سلطان و پدر و جدّش بسر برده‌ام و مرا براین دولت حقّ خدمت ثابت است. همانا به سلطان رسانیده‌اندکه من عشر اموال او را خود تصرّف می‌کنم. این راستست، ولی آنچه برمی‌دارم یا براین غلامان که برای سلطان گرد آورده‌ام صرف می‌کنم و یا به مصرفِ

صدقات و خیرات و صلات و اوقاف می‌رسانم که اجرِ آن عاید سلطان می‌شود، مع‌هذا اینك من و آنچه مراست در پیش‌سلطان است، بفرماید که هرچه دارم به ضبطِ دیوان آرند و مرا با خرقه‌ای مرقّع و زاویه‌ای برای عُزلت باز گذارند».

سلطان به استمالتِ خاطر وزیرِ خود پرداخت و فرمود که سیّدالرُّؤسا و ابن بهمنیار را گرفته چشمشان را میل کشیدند (یعنی کورکردند) و هر دو را محبوس ساختند. کمال‌الدّوله (پدرِ سیّدالرُّؤسا) از بیم آنکه نکبتِ پسرش موجب ادبار خود او شود دویست یا سیصد هزار دینار تقدیم خزانهٔ سلطان‌کرد و از خدمات دیوانی کناره‌گیری کرد، و جلالتِ خواجه به علّت دشمنی آن دوتن زیاده شد.

در سال بعد یعنی سنهٔ ۴۷۷ تکش که برادرِ سلطان بود بار دیگر سر به‌طغیان برداشت، و از قلعهٔ خود بدرآمده مروالرّود و معدودی از بلاد و قلاعِ دیگرِ خراسان را گرفت و تا نزدیك سرخس رسید، وچون مطّلع شد که سلطان و خواجه نظام‌الملك در صددِ لشکرکشیدنِ به خراسان‌اند گریخت و به‌قلعهٔ خود پناه برد. سلطان بعد ازانکه تکش راگرفت چون سوگند خورده بود که‌آسیبی به او نرساند کار او را به فرزندِ خود احمد که طفلی هفت ساله بود واگذاشت، و احمد فرمان داد تکش را سرمه کشیدند (یعنی کور کردند) و به زندان انداختند.

در اواخر سالِ ۴۷۹ سلطان ملکشاه با وزیر و امرا ومقرّبانِ خود به بغداد سفرکرد و به خدمتِ المقتدی باللّه خلیفهٔ‌عبّاسی رسید،

و نظام‌الملك تمامی امرا را که چهل تن بودند یکایك به حُضور خلیفه برد و معرّفی کرد. خلیفه او را خلعت داد و به لقبِ رضیّ امیرالمؤمنین ملقّب ساخت، و این نوع لقب که مُضاف به عنوانِ امیرالمؤمنین باشد همواره مخصوص سلاطین بوده است، و هرگز پیش ازان به وزیری داده نشده بود و بعد ازان نیز به هیچ وزیری داده نشد. خواجه مدرسهٔ نظامیّه را نیزدیدنی کرد و در کتابخانهٔ آنجا رفت و اندکی مطالعه کرد، و در مدرسه دوجزء حدیث املا کرد، و تعمیر و ترمیمی راکه در مواضع مختلف لازم بود فرمود بعمل‌آورند، و از آنجا بازگشته به خانهٔ پسرش مؤیّدالملك رفت و دو شب در سرای او بسر برد.

صاحبِ کتابِ تجارب السّلف نقل کرده است که خازنیِ کتابخانهٔ آن مدرسه در این موقع با شیخ ابو زکریّا یحیی بن علی معروف به خطیب تبریزی بود، و او هر شب شراب می‌خورد ومعشوقه بازی و امثال این حرکات می‌کرد. یکی از دربانان مدرسه چنانکه رسم است به خواجه مطالعه‌ای (یعنی یادداشتی محرمانه) نوشت و از حال شیخ خبر داد. خواجه گفت من هرگز این معنی باور نکنم. پس در شبی از شبها برخاست و متنکّروار در مدرسه آمد، و بر بام دارالکتب رفت و از روزن به درون نظر کرد، خطیبِ تبریزی به همان معاملهٔ معلوم مشغول بود. خواجه هیچ نگفت و به خانه رفت و بامداد دفترنظامیّه بخواست وماهیانهٔ خطیب را مضاعف کرد و برات صادر کرده بفرستاد، و به شیخ پیغام داد که من نمی‌دانستم مخارج شیخ زیاد است و الاّ به آن قدر شهریّه که تاکنون داده می‌شد اکتفا

نمی‌کردم. خطیبِ تبریزی دانست که خواجه بر احوال او واقف شده است، خجل شد و توبه کرد که دیگر گرد هوی وهوس نگردد.

در همان تجارب السّلف حکایت شده است که در سال ۴۸۰ موقعی که سلطان در بغداد بود خواجه نظام‌الملک از سلطان ملکشاه اجازه خواست تا به کعبه رود و فرض حجّ ادا کند، سلطان او را اذن داد، و خواجه دستور داد احمال و اثقال را به جانب غربیِ بغداد بردند، وآنجا خیمه و خرگاه زدند، و خود او نیز همان جا فرود آمد. یکی از فضلای بغداد حکایت کرد که من در آن موقع به خدمتِ خواجه می‌رفتم، نزدیک خیمهٔ او یکی از درویشان را دیدم که برچهرهٔ او سیمای اولیاءالله بود، به من گفت وزیر را پیشِ من امانتی است، لطف کن و به او برسان، و رُقعه‌ای به من داد. من چون به‌خدمت وزیر رسیدم رقعه‌را بوسیدم و بر زمین نهادم، خواجه دران تأمّل کرد و بزار زار بگریست. من پشیمان شدم و با خودگفتم ای‌کاش رقعه را نداده بودم. چون ازگریه باز ایستاد مراگفت صاحب این رقعه را پیش من‌آر. من بیرون آمدم و آن مرد را بجُستم، امّا نیافتم، و بازگشته اعلام دادم، خواجه رقعه را به من داد و گفت بخوان. چون مطالعه‌کردم دیدم نوشته است که «پیغامبر را درخواب دیدم که مرا گفت پیش حسن‌رو و با او بگوکه حجّ تو اینجاست، به مکّه چرا می‌روی؟ نه من ترا گفتم‌که به درگاهِ این تُرک باش و مطالبِ ارباب حاجات بساز و درماندگانِ امّتِ مرا فریاد رس؟» خواجه فسخ عزیمت کرد و به مکّه نرفت و به من گفت که هرگاه صاحبِ رقعه را ببینی او را پیش من‌آر. بعد از مدّتی آن درویش

را دیدم ، به او گفتم که وزیر مشتاقِ لقای تست، اگر رنجه شوی تا به خدمت رسد لطف باشد ، در جواب گفت که او را پیش من امانتی بود به او رسانیدم، و بغیر ازان مرا با اوکاری نیست .

اگر شما هم مثل من به این تفصیلی که حاکی از خواب دیدن وکرامت کردن است بی‌عقیده باشید شاید ظنِّ جعلی بودن به‌اساس این حکایت ببرید. در کتابِ موسوم به‌نسخهٔ جامعهٔ مراسلات اولوالألباب که یك نسخهٔ خطّی ازان در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیائی موجود است صورت دو مراسله آمده است که تحریر اوّلی به نظام‌الملك نسبت داده شده است و مضمونش کسب اجازه برای عُزلت گرفتن در بیت‌الله‌الحرام است و تحریرِ دوّمی منسوب به سلطان ملکشاه است و در آخر آن این عبارت آمده است : « اگر حاجتِ یك فقیر درماندهٔ عاجز به اهتمام آن وزیر نیکو تدبیر به سمع مبارکِ ما رسد و روا گردد ثواب آن به چندین حجّ برابری‌کند » خلاصه اینکه اجازه نمی‌دهم . این کیفیّت حاوی نکتهٔ خارق‌العاده‌ای نیست امّا عیبش اینست که سبك انشای هیچ یك از دو نامه شبیه به انشای عهد سلجوقی نیست و به منشآتِ دورهٔ اولاد تیمور یا سلسلهٔ صفویّه می‌ماند و خالی از غلط تاریخی هم نیست . اگر حقیقتی در اساسِ حکایت باشد محتمل اینست که نظام‌الملك قصد سفر حجّ کرده بوده و با یکی از علما یا عقلا در آن باب مشورت کرده بوده است ، و آن مستشار به او گفته بوده است که ماندنِ توِ در دربار این سلطانِ ترك اولی و اصلح است .

در سال ۴۸۲ هجری فقیهی شافعی از فقهای سمرقند به نام

ابوطاهر ابن‌علك به اصفهان به حضور سلطان رسید و از احمدخانِ پسرِ خضرخان صاحب سمرقند شکوه کرد، و پیش ازان هم مردمِ سمرقندشکایتنامه‌های فراوان به حضور ملکشاه فرستاده و او را دعوت کرده‌بودندکه برود و ایشان را ازشرّ احمد خان خلاص سازد. سلطان آهنگِ ماوراالنّهر داشت که رسول قیصر روم وارد شد و باجی را که رومیان برحسبِ قراردادو پیمان تقبّل‌وتعهّد کرده بودندآورد. خواجه اورا فرمود که در رکاب سلطان سفر کند و مال‌خراج را با خود ببرد، و قصدش‌این بودکه این‌رسول وسعت مُلكِ ملکشاه‌راببیند و باخداوندِ خویش‌بگوید تابه دل‌خلاف سلطان نیندیشد.باری،سلطان بالشکریانِ خود از جیحون بگذشت، و نظام‌الملك براتِ اجرت ملّاحانی راکه ایشان را عبور دادند بر والی انطاکیّه نوشت، و مبلغ آن یازده هزار دینار بود. انطاکیّه شهرِ عمدهٔ آسیای صغیر بود، وآن را پنج سال قبل ازان سلیمان‌بن قَتَلْمِش فتح کرده بود، و در تهنیتِ فتح آن شعرا شعرها گفته بودند. امّا جیحون کجا و انطاکیّه کجا! کشتی بانان به حضور سلطان رفتند و شکایت و فریاد کردند که ما قومی درویشانیم، و معیشتِ ما ازاین آبست، اگر جوانی از اینجا به انطاکیّه رود پیر بازآید. سلطان با خواجه گفت ای پدر، این چه سردیست؟ از جیحون تا انطاکیّه سه ماه راهست، و ملّاحان رابرای اجرتِ خود از اینجا تا آنجا رفتن میسّر نیست، مگر ما رادر این ولایت‌دسترس به یازده هزار دینار نیست‌که به انطاکیّه حواله می‌کنی! وزیر گفت: راستست، ولیکن غرض بنده آنست که عالمیان بدانند که عرض و طول مملکت سلطان و نفاذِ حکم او از کجا تا کجاست و

ناقلان در تاریخ بنویسند ، امّا کشتی‌بانان محتاج به سفر کردن نیستند ، اطرافیانِ ما براتِ ایشان را به زرِ نقد خواهند خرید و همین‌جا مال به ایشان خواهد رسید .

بالجمله ، سلطان رفت و بخارا و سایر بلادِ عرض راه راگرفت تا به سمرقند رسید و آن را محاصره کرد و منجنیقها نصب کرد . یکی از بُرجهای شهر سپرده به مردی عَلَوی بود که فرزند او در بخارا اسیرِ سلطان شده بود . کس فرستادند و پدر را تهدید کردند که اگر در جنگ پایداری‌کنی پسرت را می‌کشیم . او سستی کرد ، و لشکرملکشاه از آن سمت رخنه درحصار کردند . احمدخان خبریافته فرار کرد و در خانهٔ یکی از مردم عامّه پنهان شد . سلطان را ازان آگاهی دادند ، فرستاد او را گرفتند و ریسمان به گردن به حضور او آوردند . چون برادرزادهٔ زنِ سلطان (یعنی تَرکان خاتون) بود ملکشاه بـه او آزاری نرسانید ، بلکه با اکرام آزادش کرد و تحت‌الحفظ به اصفهانش فرستاد .

از آنجا ملکشاه به قصد کاشغرحرکت کرد، و چون به اوزگند رسید کسان پیشِ ملك کاشغر فرستاده وعد و وعید کرد و او را به اطاعت خواند . شاه کاشغر پذیرفت و خطبه به نام سلطان خواند و سکّه به نام او زد و خود به خدمت رسید . خواجه نظام‌الملك رسولِ ملكِ روم را از اینجا بازگردانید وگفت می‌خواهم در تواریخ بنویسند که قیصرِ روم جزیهٔ خویش را به سلطان ملکشاهِ سلجوقی به درِ کاشغر رسانید .

دوسال بعد ، یعنی در ۴۸۴ ، سلطان بار دوّم به بغداد وارد شد،

وفرمان داد مسجدِ جامعی آنجا بسازند که به نام جامع سلطانی معروف شد، و نظام الملك و تاج الملكِ مستوفی (که بعد ازین وی را بهتر خواهیم شناخت) و سایر بزرگان و امرا هریك سرائی برای خود شروع کرد تا هر وقت که به بغداد آیند در آن خانه‌ها سکنی گیرند.

تا اینجا سیر وقایع را بترتیب سنین دنبال می کردیم، امّا اکنون که به سالِ ۴۸۵ رسیده‌ایم باید آن ترتیب را رها کرده مقدّماتِ بزرگترین وقعهٔ این سال را که قتل آن وزیر بی‌نظیر است بیان کنیم، اینست که می گوئیم:

خواجه نظام الملكِ طوسی متجاوز ازسی سال بودکه برمسندِ وزارت تکیه داشت، و بیست سال ازاین مُدّت در عهد ملکشاه بود، و او را به مناسبتِ وزارت آن دوسلطان «تاج الحضرتین» می‌خواندند. به تعبیر نویسندهٔ تجارب السّلَف: «جهان رااز مشرق تا مغرب مسخّرِ تیغ سلطان و قلم خویش گردانید، و اعداء دولت را قهر کرد، واولیاء و هواخواهان را برافراشت، و هرچه از مکارم و فضایل ممکن باشد که‌از انسان در وجود آید از آن شخص مبارك دروجود آمد». به عبارتِ راحة الصّدور: «سلطان ملکشاه در مدّت پادشاهی دوبار از انطاکیّه به اوزگند شده بود، نوبت آخرین در سنهٔ ۴۷۹ به انطاکیّه شد، و از آنجا به لاذقیّه شد به کنار دریا، و اسپان را از دریا آب دادند، سلطان سَجّاده خواست و آنجا دو رکعت نماز گزارد شکرانهٔ آنکه ملكِ او از اقصای مشرق تا به کنار دریای مغرب رسیده است، و بندگانِ خویش را سلطان از اقصای ولایتِ شام وساحلِ محیط اقطاع

داد، . . . و ازانجا بازگشت و به سمرقند شد». به بیان عماد کاتب «ملکشاه به شام و انطاکیّه رفت وتا حدّ قسطنطنیّه رسید و هزارهزار دینار زرّ سرخ مقرّرکرد که ازآن ولایت به خزانه رسانند، و پنجاه منبرِ اسلامی در آن بلاد بنهاد، و امیر بُرْسُق به امر او ملکِ قسطنطنیّه را مجبورکردکه سالانه سیصد هزار دینار به رسم پیشکش به خزانهٔ سلطان فرستد وسی‌هزار دینار جزیه بپردازد، از آنجا به ری برگشت وآهنگ فتح سمرقندکرد، ومدّت تمامی این اعمال بیش از دو ماه نشد. چون به سمرقند رسید آن را محاصره‌کرد و برخانِ آنجا مستولی شد و غاشیهٔ خویش بردوش اوگذاشت‌که پیاده در رکاب اوآن را بُرد، و در سال۴۸۲ به اوزگند رفت و باج انطاکیّه را برای او آنجا بردند، و تا خاکِ طراز رفت و مَلِك ترك را مطیع‌کرد وبه اصفهان آوردش و بازگردانید، و به فرمانِ او سعدالدّولهٔ گوهر آئین‌کسان فرستاد تا بلاد یَمَن و زَبید و عَدَن را گرفتند، وهمهٔ این سعادات از برکت وزیرکبیرخواجهٔ بزرگ قوام‌الدّین نظام‌الملك ابوعلی حسن بن علیّ بن اسحق رضی‌امیرالمؤمنین بود».

امّا در اثنای گفتارهای سابق دیدیم که خواجه یك نفر وزیرِ دیوانیِ عادی نبود و همچنانکه به تدبیر دیوان و ادارهٔ مملکت اشتغال داشت به‌تعبیهٔ لشکرها و طرح‌ریزیِ جنگها نیز قیام می‌کرد، و خود با پسران و غلامان پیشاپیش عسکر می‌رفت و پیکار می‌کرد، و در همهٔ حربها غالب و فیروز بود. و ملکشاه در امر مملکت جز به تخت نشستن کاری نداشت و از بازی و شکار به چیزی نمی‌پرداخت. از وقتی‌که چشم به گیتی‌گشوده بود خواجه را بر سرخود دیده بود و

زیر دست او تربیت یافته بود و به‌تدبیر او به تخت و تاج رسیده بود و بر دشمنان مظفّر شده بود. در قضیّهٔ جعفرک دیدیم که سلطان چگونه توهین جمال‌الملک را تحمّل کرد و از ترس خواجه نتوانست آشکارا تلافی آن حرکت را بکند. در امورِ سلطنت نیز همین اندازه‌ها ازُو ملاحظه داشت. چند بار در صدد برآمد که سلطان غزنوی را فرمانبُردارِ خود کند و مُلزم سازد که به نامِ او خطبه بخواند، خواجه او را به مصلحتی از آن کار باز می‌داشت. سفرِ دوّمِ ملکشاه به بغداد برای آن بود که خلیفه را وادار به استعفا کند و از بغداد خارج کند و نوهٔ دختریِ خویش را که پسر خلیفه بود به خلافت بنشاند، و خواجه او را از آن کار مانع شد. خلاصه آنکه در دورهٔ ملکشاه حکمران و سلطانِ حقیقیِ ممالک ایران و توابع آن، بلکه فرمان‌روای کلیّهٔ «اراضیِ خلافتِ شرقی» جز خواجه نظام‌الملک کسی نبوده است. و در عهد سلاطین آل سلجوق چنان مملکتِ وسیعی ممکن نبود جز بدان صورت تحتِ نظم و نسق درآید، زیرا که سلجوقیان نتوانستند که کاملاً به سامانیان و غزنویان اقتدا کنند و مانند ایشان شوند، و می‌توان گفت که تا آخر هم هیچ یک از پادشاهان و شاهزادگانِ این سلسله چنانکه باید و شاید با معرفت و تهذیب آشنا نشد. راستست که در میانِ این سلاطین و امیران ملکشاه بالنّسبه تربیت و تهذیب بیشتری داشته و گاهی به فارسی شعری می‌گفته است و برای او یک صیدنامه تألیف کرده بودند؛ و نیز راستست که برادرِ او طُغانشاه أدب دوست بوده و شعرای متعدّد در دربار او جمع بوده‌اند و ازرقی برای او الفیّه و شلفیّه‌ای ترتیب

داده بوده و خیال داشته است که سندبادنامه را به جهت او به نظم بیاورد و حتّی یك منظومهٔ یوسف زلیخا به بحر متقارب برای او ساخته شد که هنوز موجود است ؛ امّا اینها دلیل براین نمی‌شود که آل‌سلجوق از تمدّن وتهذیب و معرفت به حدِّ کفایت بهره برده بوده باشند ، و سند معتبر در دست داریم براینکه آخرین پادشاهِ مقتدرِ سلجوقی ، سنجر پسر ملکشاه حتّی از ملکهٔ خواندن و نوشتن‌محروم بوده‌است . بدیهی است که چنین سلطانِ بیسوادی نمی‌توانست بر رموز و دقایقِ ادارهٔ چنان مملکت وسیعی‌که نظم و نسق آن منوط به دیوان و دفتر بود واقف شود ، و چاره جز این نبود که وظایفِ مملکتداری را بر عهدهٔ وزیرخود بگذارد ، و حتّی‌الامکان درجریانِ اداری مملکت دخالتی نکند . به همین جهت نظام‌الملك کوششها می‌کرد که از جانبِ سلطان نه احکام کتبی صادر شود و نه فرمانهای شفاهی ، و می‌خواست قانونی بگذارد که فرمانهای شفاهی سلطان همواره توسّط یك نفر به دیوان یا خزانه ابلاغ شود ، و این شخص مأذون نباشدکه وظیفهٔ خود را به دیگری محوّل کند ، و اهلِ دیوان موظّف باشند که هرگاه چنین حکم و امری به ایشان رسید دربارهٔ آن گزارشی تهیّه کرده‌آن را به عرض سلطان برسانند ، و فرمان اجرا نشود مگر بعد ازاتکه آن گزارش را بر سلطان خوانده باشند و او در امرِ خود اصرار ورزیده باشد .

عبارتِ خودِ نظام‌الملك درباب نامه‌های سلطان یعنی‌فرمانهای کتبیِ او ، و پروانه‌ها یعنی دستورهای شفاهیِ او ، اینست : نامه‌ها از درگاه بسیار نویسند ، و هرچه بسیار شود حرمتش برود ، باید که

تا مهمّی نبود از مجلس عالی چیزی ننویسند، و چون نویسند باید که حشمتش چنان بود که کس را زهرهٔ آن نباشد که آن را از دست بنهد تا فرمان را پیش نبرد. غلام از درگاه بسیار می‌روند، بعضی به فرمان و بعضی بی‌فرمان، و اندران مردمان را رنجها می‌رسد... باید که تا مهمّیِ نباشد غلام نفرستند و آنچه فرستند جز به فرمانِ عالی نفرستند. پروانه‌ها می‌رسد به دیوان و خزانه اندر مهمّاتِ ولایت و اقطاع و صلات، باشد که بعضی ازاین فرمانها در حال خرّمی باشد[1]، و این کاری نازک است، دراین کار احتیاطی تمام باید کردن، و باشد که گویندگان را نیز تفاوتی افتد یا چنانکه باید نشنیده باشد. باید که این رسالت برزبانِ یک کس باشد و آن تن به زبانِ خویش گوید نه به نیابت، و شرط چنان باشد که هر چند که این فرمان برسانند تا حالِ آن دیگربار از دیوان بر رای عالی عرضه نکنند امضا نرَوَد و بران نروند.

محتاج به‌گفتن نیست که این کوشش نظام‌الملک بجائی نرسید، و قانونی که می‌خواست بگذارد مُجری نشد، زیرا که با طرز استبدادی ادارهٔ مملکت تناقض داشت، ونتیجه‌ای که از ازدیاد اختیار وزیر حاصل گردید تصادمات مابین او و سلطان بود. در نظر ایرانیان فقط سلطان در امر دولت فرمانروای مطلق بود، ولی سلجوقیان بیابان‌نشین با این مفهوم آشنا نبودند، و کشور را متعلّق بتمامی

۱. شاید مراد از «در حال خرّمی» در حال مستی باشد و از راه ادب چنین بیان کرده باشد. در متن چاپی که در دسترس من بود «درحال جزمی باید» آمده است.

خانوادهٔ خان می‌دانستند . مخصوصاً در ابتدای کار چنان از اعتقاد به یك فرمان‌روای مطلق دور بودندکه همان وقت‌که در بعضی ازشهرهای خراسان خطبهٔ سلطنت به نام طغرل خوانده می‌شد در بلاد دیگری به نام برادرش داوود خطبه می‌خواندند . همچنین در اقطار مملکت امرای جزئی وجود داشتند که در ادارهٔ ناحیهٔ خود استقلال داشتند و بالطّبع مابین ایشان منازعه ها روی می‌داد .

رسم دیگری‌که ترکان سلجوقی در ایران ، بلکه درکلیّهٔ قسمت شرقیِ دنیای اسلامی متداول‌کردند این بودکه به افراد قشون به‌جای پرداخت حقوق و عطایا ، یا به عنوان قسمتی ازان ، اقطاعاتِ لشکری داده شود ، یعنی زمینهائی میانِ ایشان تقسیم شود . حتّی در ازمنهٔ قدیمتر نیز گاهی اتّفاق افتاده بود که به رسم پاداش به سربازانی که خدمت شایانی کرده بودند زمین داده شود ، ولی چنان نادر اتّفاق می‌افتاده است که نظام‌الملك می‌گفت پادشاهان پیشین هرگز تیولی نبخشیده‌اند ، و حقوق سپاهیانِ خود را همیشه به وجه نقد پرداخته‌اند ، چنانکه در همین زمان ما در غزنین‌چنین می‌کنند. عین عبارت نظام‌الملك در سیاستنامه اینست :

« ترتیب ملوك قدیم آنچنان بوده است که اقطاع ندادندی ، و هرکسی را بر اندازه در سال چهار بار مواجب از خزینه نقد بدادندی ، و ایشان پیوسته با برگ ونوا بودندی ، و عمّال مال جمع همی‌کردندی و به‌خزانه همی‌آوردندی و از خزینه براین مثال هرسه ماهی یك بار دادندی و این را بیستگانی خواندندی ، و این رسم و ترتیب هنوز درخانهٔ محمود باقیست» .

تیول بر دو قسم بود: یکی زمینی بود که به عنوان قطیعه می‌دادند، و ملک رقبهٔ آن شخص می‌شد؛ و به ارث به فرزندان او می‌رسید، و این عمل را اقطاع می‌گفتند؛ دیگر زمینی بود که به شخصی واگذار می‌کردند که آن را آباد کند و عشرِ درآمدِ آن را به خزانهٔ سلطان برساند و مادام‌العمر ازان استفاده کند، و چون بمیرد زمین به‌سلطان بازگردد. در روسیّه صاحبانِ تیول مالك رعایا می‌شدند و زارعین حالت Serf یعنی برده را پیدا می‌کردند. در عصر سلجوقیان رسم اقطاع، یعنی تیول موروثی، بسیار شایع بود، ولی منجرّ به این نشد که زارعین و رعایای ده نیز بردهٔ صاحبِ اقطاع شوند و به مالكِ او وابسته باشند؛ و حقّ تغییر مسکن نداشته باشند، و با انتقال ملك به مالكِ جدید، آنها هم تحتِ تملّك او درآیند. نظام‌الملك درسیاستنامه می‌گویدکه اقطاع داران باید بدانند که بر رعایا حقّی جز این ندارند که آن مقدار مالی را که فرمان داده شده است ازایشان بگیرند، وچون رعایا حقّ اقطاع را پرداختند به تن و مال و زن و فرزند ایمن باشند، و اگر رعایا خواهند که به درگاه آیند و حال خویش باز نمایند ایشان را ازان باز ندارند، وهر مُقْطِعی که جز این کند دستش کوتاه کنند و اقطاع از او بازستانند و با او عتاب فرمایند. عمادالدّین کاتب اصفهانی‌هم می‌گوید (تاریخ سلجوقیان به عربی) که در قدیم عادت برین جاری بود که مالیّات را بگیرند و آن را صرف لشکریان کنند، و هیچ‌کس دارای اقطاع نبود. نظام‌الملك دیدکه اوضاع نواحی‌مملکت مختلّ‌است وازانها مال زیادی حاصل نمی‌شود، اراضی را میان لشکریان قسمت کرد و

حاصل و درآمدِ آنها را بابت مواجب به ایشان واگذاشت، این امر داعی و محرّض ایشان برآبادکردن زمینها شد و اندك زمانی نگذشت که املاك به بهترین حال و صورتی درآمد.

ازاین تقسیم مملکت بین امرای مستقلّ و، اقطاع دادنِ اراضی به سپاهیان، زیان عمده‌ای متوجّهِ ملاّکین ایرانی شد که به لفظ دهقانان خوانده می‌شدند. دهقانان از عهد ساسانیان تا عهدمغول در ایران ارکانِ جامعه و مایهٔ قوام و نظام ملّت بودند، و آداب و سنن و داستانها و کتبِ ملّی را حفظ می‌کردند و پناهگاه و مدافع حقوق رعایا بودند، و گاه می‌شد که سازشِ آنان با یکی از دو متخاصم باعثِ از پا افتادن دیگری می‌گردید. سلاطین سامانی و غزنوی تا زمانی پشت‌گرم وقوی بودندکه قلبِ دهقانان با ایشان بود، و در دستگاههای دولتی از وجود آنان استفاده می‌کردند. چنانکه دیدیم عمیدالملكِ کندری و نظام‌الملك طوسی هر دو از دهقان‌زادگان بودند، و فردوسی طوسی نیز معروفست که فرزند یکی از دهاقین بود. معنیِ لفظِ دهقان در استعمال امروزی ما زارع و برزگراست، ولی درآن عهد بیشتر به‌معنی ملاّکین معتبر و صاحبان دهها و بلوکها بود. بعضی از ایشان دارای کاخ و سرائی محکم بودند که بی‌شباهت به قلعه نبود. علم و معرفت و آشنائی به قوانین و وقوف از آئین مملکتداری و آگاهی از احوال اقتصادی هر ناحیه مخصوص به ایشان بود، و به این سبب طبیعی بودکه در ابتدای دورهٔ سلجوقی این‌صنف دارای اهمیّتِ بیشتری بشوند. در خراسان حتّی به ترکانی که زمین به تیول می‌گرفتند نیز اسم دهقان اطلاق می‌شد، چنانکه در سال

۴۲۶ چون سلطان مسعود غزنوی بلاد دهستان و نَسا و فراوه را به سرکردگان سلجوقیان (طغرل، و برادرش داوود و عموی ایشان یَبْغو) واگذار کرد از قراری که بیهقی می‌گوید هرسه نفر را دهقان مخاطبه کردند، و سه خلعت بساختند چنانکه رسم والیان باشد کلاه دو شاخ و لِوا و جامهٔ دوخته به رسم ایرانیان، و اسپ و استام و کمرِ بزر هم به رسم ترکان، وجامه‌های نابریده از هردستی هریکی را سی تا.

چنانکه گفتیم ایرانیان معتقد به یك پادشاه مقتدرِ مطلق‌العنان بودند، و همینکه سلجوقیان اراضی ایران را متصرّف شدند به مرور زمان ناچار تحت تأثیر فکر ایرانیان واقع شدند و هوای اقتدار مطلق برسرشان افتاد. به همان نسبت که سلاطین سلجوقی به استبداد راغب می‌شدند طبعاً سرانِ قبایلِ ترکمان از ایشان زده می‌شدند و معاریف ایران که اصحابِ دفتر و دیوان بودند به ایشان نزدیك می‌شدند. ولی متصدّیانِ امور دیوانی دچار مسألهٔ دشواری شده بودند که عبارت باشد از طرز معامله با مهاجمین ترکمنی که با سلطان داخل مملکت شده بودند، و هیچ در بندِ آن نبودند که اسلوب زندگانی خود را تغییرداده یك جا ساکن شوند، و بدان طرزِ اداره‌ای که عامّهٔ مردم مملکت تن داده بودند سرفرودآورند.

رجال دیوانیِ ایران طبعاً دستجاتِ بیابان‌گرد ترکمان را به منزلهٔ «حشم» یا مستحفظین می‌دانستند و می‌خواستند که ایشان را تحت همان نظم و نسقی قرار دهند که فوج غلامانِ زرخرید و سپاهیان مزدور در زمان سلاطینِ سابق تابع آن بودند. زیرا که

افواج کثیری از ایشان در ایران جمع شده بودند و دائم ایجاد اختلال می‌کردند. عقیده و نظر نظام‌الملک در این باب این بود که چون این ترکمانها وابسته به سلسلهٔ سلجوقی هستند و در تأسیس سلطنت خدماتی کرده‌اند نباید دربارهٔ ایشان اقدامات سختی بعمل آید، به این جهت می‌گوید: «هرچند که از ترکمانان ملالی حاصل شده است و عددی بسیارند ایشان را بدین دولت حقّی ایستاده است، که در ابتدای دولت بسیار خدمتها کرده‌اند و رنجها کشیده، و از جملهٔ خویشان‌اند. از فرزندانِ ایشان مردی هزار را نام باید نبشت و بر سیرتِ غلامانِ سرا ایشان را می‌باید داشت، که چون پیوسته در خدمت مشغول باشند آداب سلیح و خدمت بیاموزند و با مردم قرار گیرند و دل بنهند و چون غلامان خدمت کنند و آن نفرت که در طبع ایشان حاصل شده است برخیزد، و هروقت که حاجت آید پنج‌هزار و ده‌هزار به خدمتی‌که نامزد شوند برنشینند بترتیبِ غلامان و سازِ ایشان تا از این دولت بی‌نصیب نباشند و مَلِك را محمدت حاصل آید و ایشان خشنود باشند».

البتّه تبدیل فرزندانِ گروهی بیابان‌گرد به غلامانِ درباری کارآسانی نبود، و ازان مشکلتر توافق دادنِ منافع اهالی‌بود با منافع مهاجمین که بهیچ وجه مایل نبودند دست از زندگانیِ صحراگردی خود بردارند. و چون خانهای ترك بتدریج تغییر وضع می‌دادند و فرمانروای مستبدّ ایرانی می‌شدند در هر اختلافی که بین کشاورزانِ ایرانی و بیابان‌گردهای ترکمان روی می‌داد جانبِ ایرانیان را می‌گرفتند، و روز بروز این ترجیح دادنِ حقّ ایرانیان بیشتر

می‌شد، و ترکمنها خویش را مجبور می‌دیدند که یا در نقطه‌ای سکونت اختیار کرده به اصطلاح ما «تخته قاپو» بشوند و یا در مملکتی که به ایلغار وهجوم آن را فتح کرده بودند سختی بکشند. بآسانی می‌توان دریافت که با این اوضاع رسیدنِ نظام‌الملک به منظور بلندی که داشت چه اندازه دشوار بود و، درصورتی که ادنی ضعفی در بنیهٔ دولت آشکار می‌شد مملکت دچار چه خطرها و آفتها می‌گردید. به این علّت بود که خواجه نظام‌الملک از قدرتِ روز افزونِ اسماعیلیان اندیشناک شده بود و همّت به قلع و قمع ایشان گماشته بود.

امر دیگری که برای دولت آن را منشأ خطر وآفت تشخیص می‌داد نفوذ زنان بود. مقام زن در نظر بیابان نوردان با مقامی که درمیان ساکنین ایران داشت بسیارمتفاوت بود، و نظام‌الملک می‌دید که برخی از وزرا و اعیان دولت خود را به زنان محبوب و مقتدرِ سلطان سلجوقی بسته‌اند و به توسّط آنها در امور دیوانی خلل راه می‌دهند. ناچار در سیاستنامه فصلی را به این مطلب اختصاص داده است و گفته است «نباید که زیردستان پادشاه زبردست گردندکه از آن خللهای بزرگ متولّد شود، و پادشاه بی‌قدر و بی‌شکوه گردد، خاصه زنان‌که ایشان اهلِ سترند و ایشان را کمال عقل نیست، . . . و هر وقتی که زنانِ پادشاه فرمان دهند همه آن فرمایند که صاحب غرضان ایشان را شنوانند، و چنانکه مردان احوال بیرون پیوسته به‌رأی‌العین می‌بینندایشان نتوانند دید. . . لابدّ فرمان ایشان برخلاف راستی باشد، و از آنجا فساد تولّد کند وحشمت پادشاه را زیان دارد،

و مردمان در رنج افتند، و خلل در مُلك و دین آید، و مالِ مردمان تلف شود، و بزرگانِ دولت آزرده شوند. و در ایّام قدیم [هرگاه] زنِ پادشاهی بر پادشاهی مسلّط شده است جز فتنه وفساد و شور و شر نبوده است». بعد من باب مثال داستان سودابه و مکر او را با سیاوش بیان می‌کند، که چگونه سیاوش برای اثبات بیگناهی خود به امر کیکاوس در آتش رفت و بی‌گزند بیرون آمد، و ایران را ترك کرده نزد افراسیاب رفت و با دختر او وصلت کرد و محسودِ گرسیوز گردیده در توران‌زمین کشته شد، و خبر به ایران رسید و رستم برآشفته سودابه را به دست خود پاره پاره کرد، و با سپاه ایران به انتقام خون سیاوش به جنگ افراسیاب رفت و سالیان دراز نبرد و پیکار میان این دو قوم روی می‌داد و چندین هزارتن کشته شدند، سپس داستان را به این عبارت ختم می‌کند که: «این همه از کردار سودابه [بود] که بر شوهر مسلّط بود، و همیشه پادشاهان و مردانِ قوی رای طریق نیکو سپرده‌اند و چنان گذاشته که زنان و ضعیفان از راز دلِ ایشان خبر نداشته‌اند و پند و هوی و فرمانِ ایشان را در بسته‌اند و مسخّرِ ایشان نشده‌اند».

نکتهٔ دیگری که در امر مملکتداری ممکن بود باعث زحمت و درد سر شود بیکار ماندن عدّه‌ای از رجالِ دیوانی یا باصطلاح ما «مستخدمین دولتی» بود. مردمانی که تحصیل سواد و معرفت کرده بودند و به فنّ طرز ادارهٔ مملکت و انواع کارهای دولتی آشنا بودند و کار دیگری از دستشان بر نمی‌آمد اگر بی‌کار و بی وسیلهٔ معاش می‌ماندند ناچار دور هم جمع می‌شدند و تدبیری می‌اندیشیدند که

اوضاع تغییر کند و از آن نمد کلاهی هم نصیبِ ایشان شود. پس لازم می‌آمد که به هیچ فردی بیش از یك کار داده نشود تا مشاغل دیوانی در دستِ عدّهٔ محدودی مجتمع نشود، و حتّی‌الامکان از عدّهٔ بیکاران کاسته شود. خواجه‌نظام‌الملك یك فصل‌از سیاستنامهٔ خود را منحصر به این بحث کرده است و دران می‌گوید: پادشاهان بیدار و وزیران هشیار به همه روزگار دو شغل یك کس را نفرمودندی تا کار ایشان به‌نظام و رونق بودی، از بهرآنکه چون دو شغل به یك کس فرمایند همیشه نظام ازُو برخاسته بود و از این دویکی باخلل بود و یا تقصیری واقع شود. و باز هرگاه دو مرد را یك شغل فرمایند آن بدین حوالت می‌کند و این بدان، لاجرم کار ناکرده ماند... و امروز کسی هست که بی‌هیچ کفایتی ده عمل دارد و اگر شغل دیگر پدید آید هم التماس کند و درخواهد، و بدو دهند و اندیشه نکنند که این مرد اهلیّتِ این دارد یانه و کافیست یا نه. و چند مردمان جلد وکافی و شایسته و معتمد و معروف را محروم گذاشته‌اند و درخانه‌ها معطّل نشسته... دولت به کمال رسیده است، و بنده از چشم بد همی ترسد و نمی‌داند که‌این‌کار به‌کجا خواهد رسید... هر وقت‌که بی‌اصلان و مجهولان و بی‌فضلان‌را عمل فرمایند ومعروفان و فاضلان معطّل بگذارند ویك کس را پنج شش عمل فرمایند و یکی را یك عمل نفرمایند دلیل برنادانی و بی کفایتیِ وزیر باشد، و بدترین دشمن اینست که ده عمل یك مرد را فرماید و ده‌مرد را یك عمل نفرماید. درآن مملکت مردمِ محروم و معطّل بسیار بود که آن را در نتوان یافت. این طایفه چون امید از آن دولت ببُرند

بد سگال دولت شوند ودر اصحابِ دیوان و عمّال طعن کنند و بزرگانِ پادشاه را تخلیط کنند و یکی را که عدّت و آلت باشد و سپاه وخزینه دارد نصرت کنند و بر پادشاه بیرون آیند و مملکت آشفته گردد.

نظام‌الملك لابدّ شنیده یا خوانده بود که در دولت سامانیان از ارجاع چندین شغل به یك نفر، و بیکار ماندنِ چندین نفر ازین رهگذر، چه آفتها بروز کرده بود، و نمی‌خواست که عین آن حالت در دورهٔ سلطنتِ ملکشاه پیش آید، و حتّی من باب مثال حکایتی از احوال جمعی از ارباب دیوان در دولتِ آل‌بویه نقل می‌کند که در اواخر سلطنت فخرالدّوله هر روز در ستودانِ گبران که بیرونِ شهرری بود جمع می‌شدند و تا آفتاب زردی آنجا می‌نشستند و شب به شهر بر می‌گشتند. به فخرالدّوله خبر دادند، حاجبِ خود را فرستاد که ایشان را با هرچه همراه داشتند به خدمت او ببرد. معلوم شد عدّه‌ای از دبیران و متصرّفانِ دیوانی‌اند که صاحب عیال‌اند و بی‌شغل و بی‌درآمد مانده‌اند، و چون شنیده‌اند که در خراسان مَلِکی محمود نام (یعنی سلطان محمود غزنوی) پدید آمده است و خریدار فضلا و بلغاست به دوستان خود که در خراسان‌اند نامه می‌نویسند و وسیله‌ای برمی‌انگیزند تا به آنجا مهاجرت کنند و کاری بدست گیرند. فخرالدّوله کار ایشان را به صاحب ابن عبّاد واگذاشت و او رسیدگی کرد، از هرکس که در دیوان دارای دو شغل بود یکی را گرفت و به یکی از این اشخاص داد تا همگی خشنود و خوشدل شدند.

امّا امری که از بیکار ماندنِ اشخاصِ دیوانی هم خطرناکتر بود

پیشنهادی بود که در اواخر سلطنت ملکشاه از برای تقلیل مخارج نظامی کرده بودند. از سیاستنامه برمی‌آید که یکی از مصاحبین سلطان به او القا کرده بوده است که چون مملکت در امن و امان و آرامش است نگهداری چهارصدهزار سپاهی و جیره و مواجب دادنِ به آنها خرج بیهوده‌ایست، اگر این عدّه را به هفتادهزار تن تقلیل دهند مبلغی توفیر و تفاوتِ مخارج می‌شود. عین عبارت نظام‌الملك اینست: یکی که فساد مملکت جوید و هر زمان توفیرها می‌نماید خداوند را بران دارد که جهان صافی‌است و جائی دشمن و مخالفی نیست که مقاومتی تواند کرد، و قرب چهارصد هزار سوارِ جامگی خوار دارد، و هفتاد هزارکفایت باشد، ... دیگران‌را اجرا و جامگی احتباس باید کرد که هر سال چندین هزار دینار توفیر باشد و به اندك روزگار خزینه پُر شود، و چون بر لفظ خداوند این معنی برفت دانستم‌که این سخن‌کیست، و درین فسادِ ملك می‌خواهد.

نظام‌الملك به این پیشنهاد چنین جواب می‌دهد‌که البتّه اختیار با سلطان است ولی‌اگر به چهارصد هزار تن مواجب و جیره می‌دهد خراسان و ماوراالنّهر تا کاشغر و بلاساغون، و خوارزم و نیمروز و عراقین و پارس و شام و آذربایجان و ارمنستان و انطاکیّه و بیت‌المقدّس همگی در تصرّف سلطان است، و اولاتر آنست‌که به جای چهارصد هزار تن هفتصدهزار سوار داشته باشد تا ولایاتِ دیگری مثل سند و هند و ترکستان و چین و ماچین را نیزبگیرد، ومصر و روم و بربرو مغرب و حبش را نیز مطیع خود کند. امّا اگر از چهارصد هزار نفر هفتاد هزار تن را نگاه دارد و مابقی را خارج کند این سیصد وسی

هزار تن نیز بی‌کار خواهند شد، و برای آنکه زنده باشند یکی را برخویشتن سالار می‌کنند و به هر جانب می‌تازند، و چندان زحمت به دولت می‌دهند که خزینه‌های موروث در سرِ آن کار برباد رود. ضمناً توضیح باید داد که این چهارصدهزار شمارهٔ کلیّهٔ سپاهیان دولت بود که در ولایات و ایالاتِ مختلف و تحت امارت سرداران ترك اقامت داشتند، و عدّه‌ای که همواره ملازم رکابِ سلطان ملکشاه بودند و اسامی ایشان در جراید دیوانی (یعنی دفاتر دولتِ مرکزی) مُثْبَت بود (به تقریر راوندی صاحب راحة‌الصّدور) فقط چهل و شش هزار بود، که می‌توان ایشان را مستحفظینِ شخصیِ سلطان نامید.

یکی دیگر از شکایتهای نظام‌الملك از ملکشاه این بود که این سلطان چرا صرفه‌جوئی می‌کند و به‌رسم طغرل و الپ‌ارسلان و پادشاهانِ قراخانیِ ترکستان ضیافتهای بزرگ از برای لشکریانِ خود ترتیب نمی‌دهد، و بطور مثال حکایت می‌کند که وقتی که ملکشاه به ماوراالنّهر لشکرکشی کرده بود اهل آن سامان و سپاهیان سلطان توقّع مهمانیِ بزرگی داشتند و یأسی که از این بابت به‌ایشان دست داد سوءِ اثر داشت. مهمانی و بذل و بخشش در نظر بیابان نشینان و بیابان گردانِ هر ملّتی نخستین فضیلت پادشاهان و سرکردگان است. به قول نظام‌الملك «سلطان طغرل اندر خوان نهادن نیکو و خوردنیهای الوانِ پاکیزه تکلّفی هرچه تمامتر فرمودی، چنانکه اگر پگاه برنشستی و به‌تماشا وشکار رفتی خوردنی(که)راست کردندی وبر صحرا نهادندی چندان بودی که همهٔ امیران و ترکان و خاصّ و عام عجب

ماندندی . و خانانِ ترکستان را همه ترتیب ملك اینست که خوردنی بر خدمتگاران در مطبخ فراخ دارند تا برکات به دولت می‌رسد » . و در بابِ ضیافتهای الپ‌ارسلان هم عمادالدّین کاتب در تاریخ وزرای آل سلجوق می‌گوید : هر روزی در مطبخ او پنجاه رأس گوسفند از برای فقرا می‌پختند ، و این غیر از آذوقه‌ای بودکه از برای مائدهٔ خاص ّ او جهتِ لشکریان و امیران تهیّه می‌کردند[1].

سیاستنامهٔ خواجه نظام‌الملك غیر از مطالبی که تاکنون به رسم مثال ازان نقل‌کرده‌ام مطالب و داستانهای خواندنی بسیار دارد ، و از لحاظ انشا و نمونهٔ نثرسادهٔ نزدیك به سبك محاوره در آن عصر نیز مقام بلندی دارد ، امّا جای تأسّف است که با وجود اینکه در اروپا و ایران و هندوستان تا کنون پنج شش بار به چاپ رسیده است نسخهٔ‌صحیح ومعتمدی ازان منتشر نشده‌است. مع‌هذا هرکس‌می‌خواهد فارسی بیاموزد این کتاب از جملهٔ آنهائیست که حتماً باید بخواند .

قصد نظام‌الملك این بوده است که دستورالعملی جهت ادارهٔ مملکت انشا کند ، و از قراری که از دیباجه و خاتمهٔ این کتاب استنباط می‌شود ابتدا در سال ۴۸۴ مسوّده‌ای منقسم بر ۳۹ فصل نوشته بود ، و آن را به حضور ملکشاه فرستاده بود ، امّا چون مختصر بود مصمّم شد که نکات دیگری بران بیفزاید ، ومسوّدهٔ تحریرِ ثانوی را در پنجاه فصل در سال ۴۸۵ که عازم بغداد شده بودند به محمّد مغربی که نویسندهٔ کتب خصوصیِ سلطان بود داد وگفت که‌آن را به خطّی روشن پاك نویسی کند و تقدیم حضور ملکشاه نماید . و این محمّد

۱ . در این فصل از کتاب ترکستان بارتلد استفاده شده است .

مغربی می‌گوید که چون وقعهٔ قتل نظام‌الملك و وفات ملکشاه پیش آمد من کتاب را نتوانستم ظاهر کنم تا اینکه سلطان محمّدبن ملکشاه بر تخت سلطنت جلوس کرد، و مملکت آرام گرفت، و من نسخهٔ آن کتاب را از برای این سلطان تحریر کردم.

بر من تقریباً مسلّم است که حتّی اوّلین نسخه‌ای هم که این محمّدِ مغربیِ ناسخ برای سلطان محمّد تحریر کرد به عینِ عباراتِ نظام‌الملك نبوده، و تغییرات و اضافاتی دران راه یافته بوده، و از آن روز تا عهد ما هم خطّاطان و نسخه نویسان هرچه توانسته‌اند آن را تغییر و تبدیل داده‌اند، بطوری که ازان دو نسخهٔ خطّی شبیه به یکدیگر نمی‌توان یافت، و چاره‌ای جز این نیست که یك نسخهٔ قدیم آن را بگیرند و عیناً چاپ کنند و اختلافاتِ سایر نسخ را در هامش صفحات یا در آخر کتاب ضبط نمایند.

چنانکه عرض شد خواجه نظام‌الملك متجاوز از سی سالی بود که بر مسند وزارت تکیه داشت که بیست سالِ آن در عهد ملکشاه بود، و به این سبب که در دستگاه دو سلطان وزارت کرده بود او را تاج‌الحضرتین می‌خواندند، امّا بار دیگر می‌گویم که خواجه یك نفر وزیر دیوانیِ عادی نبود، و در عین اینکه به تدبیر امور مملکت و انتظام دیوان اشتغال داشت به ترتیب کارهای جنگی و تعبیهٔ لشکرها نیز قیام می‌کرد، و در هرمصافی خود و پسران و غلامانش پیشاپیش تمامیِ سپاه می‌رفتند و حرب می‌کردند. پس در این عبارتی که در وصایانامه به خواجه نسبت داده شده است که گفت «امروز مرا در هرامری که در اکثر ممالكِ مشرق و مغرب واقع است حکم می‌باید

کرد» هیچ اغراقی نیست.

نظام‌الملك دو دستیار و معین داشت یکی ابوالرّضا کمال‌الدّوله که صاحبِ دیوان انشا و طُغرا، یعنی مشرف ومنشی بود، و دیگری ابوسعد شرف‌الملك که صاحبِ دیوانِ زمام و استیفا، یعنی مستوفی بود. و این دو تن هر دوصاحبْ رای و مدبّر بودند، و هریك را دو نائب بود. در سال ۴۷۶ کمال‌الدّوله معزول شده بود و خواجه یکی از فرزندان خویش مؤیّدالملك را به جای اوصاحبِ دیوان انشا و طغرا کرده بود، امّا او پس از زمانی استعفا کرد و نایبِ او ابوجعفر مختار زَوْزَنی باستقلال مشغول کارگردید وکمال‌الملك لقب یافت.

دراین ضمن شخصِ دیگری از راهِ دیگر ترقّی کرده بود و مقام عظیمی حاصل نموده و مدّعیِ نظام‌الملك شده بود، و او تاج‌الملك ابوالغنائم بود که از وزیر زادگانِ پارس بود و ابتدا در خدمتِ یکی از سرهنگانِ عالی‌رتبهٔ ملکشاه سمتِ نظارتِ برخزانه و اموالِ او را داشت، واین سرهنگ اورا به‌حضور سلطان آورده وازاو مبلغی تمجید کرده بود، و ملکشاه را از منظر و مخبر و کفایت و فضل و همّت او خوش آمده بود و او را به خدمتِ خود پذیرفته و بتدریج برکشیده بود تا آنکه چندین شغل به او تفویض کرده بود: هم کدخدائی فرزندانِ خود را که در حکم وزارت است به او داده بود، و هم امینیِ برخزانهٔ خاصّ سلطانی و هم مواظبتِ امور سراهای سلطانی و حرم و متعلّقاتِ آن را به او واگذار کرده بود، و تاج‌الملك به‌سبب این شغل‌اخیر در حرمخانهٔ سلطان راه یافته واز تسلّطی که زنانِ ترکان را بر مزاج شوهرانِ ایشان هست استفاده کرده

بود و بدین وسیله به‌بالا بردنِ مقام خویش موفّق شده بود. ملکشاه را دو زنِ عمده بود: یکی زبیده خاتون دختر امیریاقوتی بود که برکیارق از او در وجودآمده بود، و دیگری تَرْکان[1] خاتون دختر طمغاج خان بود که پنج فرزند از او بوجود آمده بود. فرزندِ اوّلِ او احمد نام داشت که سلطان او را به ولایتِ عهدِ خود برگزیده بود، و بعد از او محمود بدنیا آمده‌بود، وطغرل‌بن ملکشاه و داودبن ملکشاه و یك پسر دیگر نیز ازاو بودند. ملکشاه ازکنیزکی بشولی نام نیز سه پسر داشت‌که محمّدبن ملکشاه و سنجربن ملکشاه ازآن جمله بودند. تَرکان خاتون برمزاج سلطان استیلای زیادی داشت، و بعد ازانکه در سال ۴۸۱ پسرِ او ملك احمد که ولی عهد بود فوت شد ترکان خاتون می‌خواست که فرزندِ دیگرش محمود ولی‌عهد شود، امّا محمود یکساله بود، و برکیارق که از زبیده خاتون بود از همهٔ پسران ملکشاه بزرگتر بود، ونظام‌الملك به جانب او متمایل بود و سلطان را بران می‌داشت که ولایتِ عهد را به او تفویض‌کند، و خود سلطان‌هم به‌او بیشتر میل داشت، امّا تاج‌الملك با رای تَرکان خاتون موافقت می‌کرد، و به این سبب ترکان خاتون می‌خواست که او را به روی نظام‌الملك برکشد، و سلطان را بران می‌داشت‌که خواجه را معزول سازد و وزارت را به‌تاج‌الملك واگذارد. این تحریکات باعث تَقرّبْ یافتنِ تاج‌الملك می‌شد، و او هم چون دید که اقوالش در گوشِ سلطان وقعی دارد شروع به تغییر اوضاع

---

[1] ۱. این اسم را امروزه تُرکان تلفّظ می‌کنیم ولی‌گویا تلفّظ صحیح‌آن به ترکی تَرکَنْ باشد.

مملکت کرد و قلبِ سلطان را بروزیرخویش بگردانید. آثار ملال برظاهر حال ملکشاه پیدا شد، و اوّل کاری که برخلافِ خواجه کرد این بود که دیوانِ انشاء و طغرا را که سپردهٔ به کمال‌الملک زوزنی بود از وی گرفته به تاج‌الملک تفویض کرد. تاج‌الملک از نکبتِ ابن بهمنیار و سیّدالرّؤسا که به علّتِ مخالفتِ با خواجه نظام‌الملک دچار آفت شده بودند عبرت گرفته بود و به‌قربتِ سلطان غرّه نمی‌شد، و هرچه سلطان او را بیشتر بر می‌کشید او بظاهر وزیر را بیشتر احترام می‌گذاشت و بدو تقرّب می‌جست، ولی در خفا از یك طرف سلطان را به خلافِ خواجه برمی‌انگیخت و از جانبِ دیگر دلِ رؤسای دیوان را بدست می‌آورد، و کسانی راکه در دوستیِ خواجه پایدار و نسبت به او وفادار بودند بتدریج از میان می‌برد و اشخاصی را به‌جای ایشان می‌گذاشت که جانبداری از خودِ او بنمایند. ازآن جمله اوّلاً کیامجیرالدّولهٔ اردستانی را نایب خودکرده دیوانِ رسائل را به او سپرد؛ و ثانیاً ابوالفضلِ براوستانی را که نایب شرف‌الملک بود برکشید تا عاقبت او را به جای شرف‌الملک نشانید، و شرف‌الملک جانِ خود را به صدهزار دینار وجه نقد خرید و از استیفا استعفا نموده خانه نشین شد؛ و ثالثاً سدیدالملک ابوالمعالی را که عارض لشکر (و باصطلاحِ این زمان وزیر جنگ) بود به خود نزدیك کرد. بدین طریق کلیّهٔ اعمال و اموال را در دستِ خود گرفت و به همراهیِ این جماعت در خرابی خواجه می‌کوشید. بتدریج رأی سلطان را نسبت به خواجه نظام‌الملک گردانیدند، و کار را بجائی رسانیدند که ملکشاه مصمّم به خلع او شد.

تغیّرِ ملکشاه برخواجه نظام‌الملك چند علّت و باعثِ دیگرنیز داشت: ازآن جمله اینکه از طول مدّتِ وزارت و کثرت اقتدار و استیلای او برممالك و تصرّفِ بالاستقلالِ او در اموالِ دولتی ملول گردیده بود، و ازاینکه مانعِ انجام‌گرفتن بسیاری از مقاصد سلطان می‌شد تنگدل شده بود. دیگراینکه درتمام دورهٔ وزارتِ نظام‌الملك چه در عهدِ الپ‌ارسلان و چه در دورهٔ ملکشاه دشمنانِ خواجه از تضریب و بدگوئی و افترای دربارهٔ او خودداری نمی‌کردند. و حتّی بعضی از امرای ترکمان مثل گوهرآئین و خمارتکین با خواجه خصومت داشتند و کینه می‌ورزیدند. علّتِ عداوت خمارتکین با خواجه این بودکه در ابتدای‌سلطنتِ ملکشاه، وقتی‌که تازه نظام‌الملك فرماندهِ مطلق امور مملکت شده بود، دو نفر از اهلِ عراقِ سفلی به اردوی ملکشاه رفته در سر راهِ سلطان ایستادند و موقعی که سلطان از آنجا می‌گذشت پیش رفتند و شکایت کردند که امیر خمارتکین که املاكِ ما دو برادر جزءِ إقطاع اوست ما را مصادره‌کرد و هزار و ششصد دینار ازما بستد، ودو دندانِ یکی ازما را بشکست، اگر دادِ ما ندهی خدا میان ما و سلطان حُکم‌کند. سلطان از اسپِ خویش بزیر آمد و ایشان را گفت «هر یك از شما یك آستینِ مرا بگیرد، و با هم مرا به نزدِ خواجه حسن (یعنی نظام‌الملك) ببرید». ایشان قبول نمی‌کردند تا ایشان را سوگند داد، و بدین وضع به جانبِ خیمهٔ خواجه رفتند. نظام‌الملك مطّلع شد وبشتاب بیرون آمده به استقبالِ سلطان رفت و زمین بوسیده پرسید که سلطانِ عالم را چه بدین کار واداشت. ملکشاه گفت «من ترا متقلّدِ

امور ساختم که خود مؤاخذ نباشم، و اگر رنج و ستمی به رعایا رسد تومسؤولی؛ فردا در بارگاهِ عدلِ الهی اگر مسلمانان حقوق خویش از من بخواهند من به تو رجوع خواهم‌کرد؛ به کارِ من و کار خود نیکوبنگر!» خواجه زمین ببوسید، و بفور نامه‌ای در عزل خمارتگین از تیولش نوشته فرستاد، و مالِ آن دو برادر را به ایشان داده صد دینار هم از مالِ خود بران افزود، و به‌آن یکی که دندانش شکسته بود گفت «اگر گواهی بیاوری که خمارتگین دندانِ ترا شکسته است او را قصاص خواهم کرد». آن دو برادر خشنودگردیده مراجعت کردند.

باری، مخالفتِ این نوع امرا درکارخواجه بی‌اثرنبود. معلوم می‌شودکه دشمنانِ خواجه غالباً مزاج سلطان را بر او به این عنوان متغیّر می‌کرده‌اند که او اموال سلطان را بی‌حساب خرج و تفریط می‌کند. ولی بهانه‌های دیگری هم برای زمین زدنش پیدا می‌کرده‌اند: در آثارالوزراءِ سیف‌الدّین عقیلی مسطور است که «جماعتی ازخصمانِ خواجه به‌عرضِ سلطان ملکشاه رسانیدند که‌او دو هزار غلام دارد، همانا سودایِ خلافی درسر داشته باشد، این سخن به سمع خواجه رسید، سلطان را به رسم دعوت به وُثاقِ خود (یعنی اطاقِ خیمه و سرا پردهٔ خود) آورد، و در اثنای آنکه پیشکشها آورد عارض را فرمود که «دوهزار غلامِ بنده دارم خریدهٔ سلطان نویس» آنگاه پیشِ تخت آمد و عرضه داشت که «بر رای مبارکِ پادشاه یاد باشد که وقتی امیر دیوان برمن سفاهتی کرده بود، من به حضرتِ سلطان عرض کردم، فرمودکه «ترا چندان غلام باید خرید،

که اگر کسی برتو سفاهت کند او را ادب توانی‌کرد» من این غلامان را به جهتِ آن خریده‌ام، و امروز جمله را پیشِ تختِ سلطان کشیدم». نیز طبیعی است‌که سلطان چون مُلك و مالِ خود را که محبوب و معشوقِ او بود در تصرّفِ خواجه و تحتِ یدِ او می‌دید باطن او برخواجه صافی نبود، و هر وقت به خاطرِ پادشاه خطور می‌کرد که «هرچه مراست تماماً در تصرّف اوست، مبادا دران خیانتی نماید» ناچار اندك غباری بر ضمیر او می‌نشست، و به تعاقبِ ایّام و توالیِ سنین آن تصوّر زیاده می‌شد و غبار افزون می‌گردید تا به حدّی‌که سخطْ بررضا وکدورت بر صفا غالب می‌شد.

خواجه برای استحکام کار خویش چند تدبیر کرده بود: اوّلاً طبقهٔ کثیرالعددِ کُتّابِ دواوین که بالتّمام تربیت شدگان و برکشیدگانِ او بودند همگی مخلص و جان‌نثار او بودند؛ ثانیاً خواّص و غلامانِ او که عدّه‌شان از دبیران نیز بسی بیشتر بود خود مانندِ فوجی لشکر بودند؛ ثالثاً فرزندانِ بسیار داشت که از ایشان پسران را به مقامهای بلند و مهمّ گماشته بود، و برای هریك دخترِ یکی از بزرگان را گرفته بود، و دختران را به بزرگان و معتبران داده، یا به عبارتِ دیگر، دامادانِ خود را نیز به کارهای بزرگ و مفید منصوب کرده‌بود. و این امر را هم اعدای او یکی از وسایلِ حملهٔ به اوکرده بودند، و به ذهنِ سلطان القا می‌کردند که «خواجه مملکت را بر فرزندانِ خود قسمت نموده»، و این سخن در باطنِ سلطان تأثیری تمام کرده بود. و چنانکه گفتیم چنین برمی‌آید که سلطان از بس مساوی‌که شنید در سال ۴۸۵ که به اصفهان بازگشتند

مصمّم به تغییر او و نصبِ تاج‌الملك به وزارت شده بود ، و شاید هم که فی‌الواقع خواجه هیچکاره شده بود و تاج‌الملك همه‌کاره .

در این موقع عمر خواجه نظام‌الملك قریب به هشتاد سال بود، و پیری براو مستولی گردیده و قوای او از کار افتاده‌بود . از جانبِ دیگر از این نومید شده بودکه از پسرانِ او احدی بتواند جای او را بگیرد، و در هیچ یك از ایشان عرضه و جربزهٔ اداره و فرماندهیِ آن ممالك وسیع را نمی‌دید . ملالتِ او از کثرتِ سنّ و از بارِ سنگینِ مملکتداری بجائی رسیده بود که می‌گفت « سابقاً آرزو می‌کردم که دهی داشته باشم از مالِ خویش ، و مسجدی که دران بتنهائی به عبادتِ پروردگار پردازم، بعد ازان تمنّی می‌کردم که پاره زمینی‌داشته باشم‌که ازحاصلِ آن مرا قوت شبان روزی بدست‌آید و مسجدی باشد که دران خدا را بپرستم ، امّا اکنون می‌خواهم که روزی یك گرده نان به من برسد و در مسجدی به نماز و نیایشِ ایزد مشغول شوم » .

امّا چرا استعفانمی‌داد وازکار کناره‌گیری نمی‌کرد؟ شاید به علّتِ اینکه قوامِ مملکت ونظامِ امورِ دین‌ودولت را به‌وجودِ خود منوط می‌دانست و یقین داشت اگرپای او از میان بدر رود شیرازهٔ مملکت گسیخته خواهد شد ؛ و شاید هم‌که علاقهٔ او به اولاد و کسانِ خودش که قطعاً پس از استعفای او از کارها معزول می‌شدند و دچار نکبت می‌گردیدند براین ملاحظهٔ عمومی علاوه شده‌بود . مسلّماً پسران و دامادان و بستگانِ او که وجود و اقتدارِ خواجه را حامی و حافظِ مقام خود تشخیص‌می‌دادند راضی نمی‌شدندکه پای او از میان بدر رود،

و نمی‌گذاشتند که از کارکناره‌گیری کند .

از جانبِ دیگر باطنیان سر برآورده بودند و فساد می‌کردند، و چنانکه در احوال پیروان حسن‌صبّاح به تفصیل بیان شده‌است مردان را به قتل غیله از پای در می‌آوردند و کسی در صددِ آن نبود که بجدّ به کار ایشان پردازد ومملکت را آرام سازد. و نظام‌الملك مردِ مسلمانِ متدیّن و شافعیِ متعصّبی بود و خلافتِ آل عبّاس را بحقّ می‌دانست و نمی‌خواست اعتقادِ در حقِّ خلافتِ فاطمیان در ایران رونق بگیرد . ابن‌الأثیر می‌گوید که چون حسنِ صبّاح مالكِ قلعهٔ الموت شد و خبر به نظام‌الملك رسید لشکریان فرستاد تا قلعه را محاصره کردند ، و به این جهت عداوتی را که میان او و حسنِ صبّاح موجود بود شدیدتر کرد .

خلاصه آنکه اسباب ملالت و افسردگی و دلگیری و پژمردگی برای خواجه نظام‌الملك از همه جانب حاصل شده بود و بنابرین دیگر به حاسدانِ خویش اعتنائی نداشت ؛ ازکیدشان پروا نمی‌کرد و به‌کینه ورزی‌شان وقعی نمی‌گذاشت ؛ و ازاینکه شاه یارانِ دیوانیِ او را تبدیل می‌کرد برنمی‌آشفت و بران اعتراض نمی‌کرد .

قضا را در این ایّام شمس‌الملك عثمانِ پسر خواجه (و به قولی عثمانِ نوهٔ خواجه یعنی پسر جمال‌الملك) که زیاست و حکومتِ مرو را داشت با امیرکودن‌که شحنهٔ مرو بود به‌سببی نزاع‌کرد ، و از روی جوانی و قدرت ، و به پشت‌گرمیِ خواجه بفرمود تا شحنه را بگرفتند و توهین و تهدید کردند و باز رها نمودند . شحنه از بندگانِ خاصّ سلطان و از امرای بسیار بزرگِ دولتِ او بود. این

توهین و تهدید بر او بسیارگران آمد، و به خدمتِ سلطان رفته از عثمان شکایت کرد و حال بنمود. گوش ملکشاه از بدگوئیهای وزیرش پر شده بود، این حرکت نیز اضافهٔ مادّهٔ تغیّر شد و بغایت برنجید. روزی تاج‌الملك و مجدالملك و چندتنی دیگر از ارکان دولت را پیش خواجه فرستاد و پیغام دادکه «اگر تو بامن در پادشاهی شریکی و در سلطنت همدستی آن را حکمِ دیگر است، واگر نایب و فرمانبُردارِ منی باید که حدود تبعیّت و نیابت نگاه‌داری. چه معنی دارد که بر مملکت مستولی شده‌ای و بی‌مشورتِ من هر تصرّف که می‌خواهی می‌کنی، ولایت و إقطاع به فرزندان و دامادان و بندگانِ خویش می‌دهی و ممالكِ مرا میان ایشان بخش‌کرده‌ای؟ اینك هریك از ایشان به حکومتِ ناحیه‌ای بزرگ نشسته یا بر ولایتی وسیع مستولی شده‌است! برجهان مسلّط شده‌اند بس نیست که از حدودِ سیاست نیز تجاوز می‌کنند تا به جائی که حرمتِ بندگانِ ما را نیز نگاه نمی‌دارند و چنین و چنان می‌کنند (و مقداری از کارهای ایشان را که بر اوگران آمده بود و موجب شکایت شده بود برشمرد، تا آنکه گفت) چرا حدِّ خویش نگاه نمی‌داری و فرزندان و اتباعِ خویش را تأدیب نمی‌کنی؟ خواهی که بفرمایم دواتِ[1] وزارت از پیشت برگیرند تا خلق از درازدستی تو

---

۱. دوات به معنی قلمدان استعمال می‌شده‌است و مرسوم بوده که قلمدان وزارت را به‌نشان تعیین کردن کسی به‌سِمَت وزارت پیش اومی‌فرستاده‌اند ویاعزل کردن او را از این منصب بدین طریق نشان می‌داده‌اندکه آن قلمدان را ازپیش او برمی‌داشتند.

بر آسایند ؟ ».

خلاصه اینکه ملکشاه نظام‌الملك را به عزل تهدید کرد. سلطان از پیش حدس می‌زد که خواجه چون این پیغام بشنود تند خواهد شد و سخنانی خواهد گفت که هیچ وزیری دربارهٔ مخدوم خود نباید بگوید، و کسانی که برای بردنِ پیغام مأمور کرده است ممکنست گفتهٔ خواجه را بالتّمام به او نرسانند، امیر یَلْبَرْد راکه ترکمان و از خاصگیانِ معتمدِ او بود با ایشان همراه کرد و به او گفت باید که هرچه از خواجه حسن بشنوی به من خبر آوری.

اکابرِ دیوانی به‌خدمتِ وزیر رفتند و پیغام بگزاردند، خواجه بر نجیدودرخشم‌شد، ولی‌حضور ذهن واطمینانِ قلبِ خویش‌را ازدست نداده با خاطری آرام، و بی‌اندکی شكّ یا هراس، جواب داد که: با سلطان بگوئید «گویا تو تا به حال نمی‌دانستی و تازه امروز آگاه گشته‌ای که من در سلطنت شریك تؤم ؟ شاید فراموش کرده‌ای که به رای و تدبیر من به این مرتبه نائل شده‌ای ! به یاد نداری که چون پدرت کشته شد چگونه من به تدبیر کار تو برخاستم و لشکر و امرا را جمع کردم و از جیحون گذشتم، و کسانی را که از مردانِ خاندانِ تو یا از غیر ایشان برتو بشوریدند از میان برداشتم، ازان جمله فلان و بَهمان (و چند تنی از ایشان را نام برد). در آن هنگام تو در دامن من چنگ می‌زدی و از من دور نمی‌شدی و از رایِ من در نمی‌گذشتی. چون کارها را سره کردم و خلق را در هوای تو یکدل و یکسخن ساختم و از برای تو شهرها و ولایاتِ دور و نزدیك بگشادم و اقطار ممالكِ شرق و غرب را مسخّر تو

گردانیدم گمان کردی که از من بی‌نیاز گردیده‌ای، و اکنون چندیست که راهِ بهانه جوئی پیش گرفته‌ای و به من گناه و لغزش نسبت می‌دهی، و گوش به گفتار بد خواهان و سخن‌چینان داده‌ای! او را بگوئید که بقای آن تاج بدین دوات وابسته است و این هردوان باهم پیوسته، اگر این دوات برگیری آن تاج برگرفته شود. پس اگر آهنگ آن داری که کار را بگردانی خویشتن را آمادهٔ خطرساز و ازانکه روزِ بد پیشت آید بپرهیز!»

شرحی براین نمط گفت تا خشمش فرونشست و کمی آرام‌تر شد، پس به ایشان گفت «من این سخنان را از سرِ کوفتگیِ خاطر گفتم که از سرزنش او برنجیدم و دلسرد شدم، شما اگر خواهید این سخن بعینه عرضه دارید، و اگر خواهید هرآنچه باتّفاق مصلحت بینید بگوئید». نیمشب بود که ایشان از پیش خواجه بیرون آمدند و اتّفاق بران کردند که ماجری از سلطان بپوشند. پس جوابی از خود ساختند بدین مضمون که خواجه عرض‌کرد که من بندهٔ کمینم و فرزندان من بنده‌زادگانند و حکم سلطان برسرو جان و مال ما نافذ است، هرچه فرمان شود ازان تجاوز صورت نبندد، و من با بنده زادگان آن‌کنم که مایهٔ عبرت دیگران باشد.

سخن برین مقرّر شد، و هریك از ایشان به منزل خویش رفت بجز امیر یَلَبَرْد که در همان دم نزد ملکشاه شد و از آنچه رفته بود خاطر او را مطّلع ساخت و شاید از خود نیز چیزی بران افزود. بامدادِ روز بعد که آن جمع به حضور سلطان رسیدند و آنچه اندیشیده بودند عرضه داشتند ملکشاه گفت: سخنِ خواجه

حسن نه این بود ، بلکه چنین و چنان گفت . ایشان اقرار کردندکه ما برای رعایت حقّ خواجه و سوابق خدمتِ او ماجری بپوشیدیم. سلطان اگرچه در باطن بسیار خشمگین بود بظاهر آرام ماند و چیزی نگفت و ایشان را مرخّص کرد . این نزاع بالفعل فراموش شد و خواجه برقرار سابق در منصب خود ماند .

در اواخر شعبانِ این سال سفرِ سوّم ملکشاه به بغداد اتّفاق افتاد . ابن‌القلانسیِ مورّخ در ذیل تاریخ دمشق می‌گوید که مقصد سلطان در این سفر تملّك مصر بود . خواجه چند روزی پس از حرکتِ اردوی سلطان در شهر اصفهان ماند و کارهای عقب افتاده را روبراه کرد ، امّا از روایات چنین برمی‌آید که دراین روزها مترصّد مرگ بوده‌است ، و از قراری که نظامی عروضی می‌گوید قبل ازانکه عازم بغداد شود اوقاف را سجلّ کرد و حواله‌ها و براتهای وظیفه‌ها و مستمرّیها را صادر کرد ، و وصیّتنامه نوشت و بندگانی را که دلْ فارغی حاصل کرده بودند آزاد کرد ، و قروضی را که داشت ادا کرد ، و تا آنجا که دستش رسید مردمان را از خود خشنود کرد و از دشمنان بحِلّی خواست . سپس براثر سلطان روانه شد ، و چون پیر و علیل بود با عماری حرکت می‌کرد .

شبِ جمعهٔ یازدهم رمضان جوانی دیلمی از باطنیان موسوم به ابوطاهر ارّانی در لباسِ صوفیان پیشِ عماری او آمد واو را به‌دشنه زخمی زدکه کاری افتاد . خواجه را به خیمه‌اش نقل کردند و اندکی بعد چراغ عمرش خاموش شد . خروش در لشکرگاه افتاد و مردم بهم برآمدند ، و شور و غوغا سخت شد . سلطان خود سوار گردیده به

خیمه‌گاهِ وی رفت و لشکریان و یارانِ او را ساکت و آرام کرد.
غلامان و متعلّقان خواجه نعش او را به اصفهان بردند و در مدرسهٔ نظام در محلّهٔ کَرّان در موضعی که جوی آب بزرگی از میان صحن و باغ مدرسه می‌گذشت و بسیار خرّم و با صفا بود وی را دفن کردند.
از قصیده‌ای که معزّی در مدح ابوالمحاسن عبدالرّزّاق برادر زادهٔ خواجه نظام‌الملک سروده است چنین برمی‌آید که قبل از سال ۵۱۱ جسد نظام‌الملک را از اصفهان به نشابور انتقال داده بوده‌اند، ولی تا سیصد سالِ بعداز فوتِ او هنوز محلّی که بدواً مقبرهٔ او بوده‌است در اصفهان به تربتِ نظام معروف بوده‌است، و حتّی امروز هم موضعی در اصفهان به نام قبر نظام‌الملک مشهور است و سنگی نیز دارد و کتیبهٔ آن سنگ را دو تن از دوستان بنده برای من نقل کرده‌اند، و مسلّم است که سنگِ قبر نظام‌الملکِ طوسی نیست.

پس از قتل خواجهٔ بزرگ، ملکشاه به جانبِ بغداد حرکت کرد و در ۲۴ رمضان وارد شد، و کاری را که همیشه نیّت داشت و خواجه ازان جلوگیری کرده بود انجام داد، یعنی المقتدیِ خلیفه را ملزم کرد که ولی‌عهد خود را خلع کرده فرزندی را که از دختر سلطان داشت (و دراین زمان هنوز پنج سالش تمام نبود) ولی عهدِ خود سازد و بغداد را تسلیم او کرده خود بصره یا دمشق یا حجاز هریک را که خواهد برای اقامت برگزینند. خلیفه ده روز مهلت خواست تا وسایل حرکت کردنِ خود را آماده سازد. همچنین سلطانِ جوان که وزیرِ پیر و مُطاعش از میان رفته بود امر کرد خلعتِ وزارت را برای تاج‌الملکِ جوان و مطیع آماده سازند. در

حینی که تهیّهٔ این امور دیده می‌شد ملکشاه به شکار رفت، و روز سوّم شوّال به بغداد بازگشت و به این علّت که گوشتِ شکارِ بسیاری خورده بود تب‌کرد. اطبّا او را فصد کردند، لکن بیماری اوسخت شد. اربابِ دولت که سنگینیِ مرض او را دیدند اموالِ خویش را به حریمِ دارالخلافه منتقل کردند که در امان باشد، و ملکشاه پیش از آنکه تاج‌الملك را بر مسند وزارت بنشاند یا خلیفه را از بغداد براند در شبِ جمعهٔ شانزدهم شوّال وفات یافت، و به سبب نقار و وحشتی که بین او و خلیفه تولید شده بود بعضی احتمال دادند که او را به امر خلیفه مسموم کرده باشند، و یکی از مورّخین تصریح می‌کند که بردستِ خادمی به او زهر خورانیدند و آن زهر پیهِ خرگوشِ بحری بود. از روز ضربَتْ خوردن خواجهٔ بزرگ تا موت سلطان ملکشاه بیش ازپنج هفته نشد. و امیر معزّیِ شاعر درقصیدهٔ مرثیتِ سلطان در این دو بیت به این حال اشاره‌کرده است:

رفت در یك مَه به فردوسِ برین دستور پیر
شاه برنا از پس او رفت در ماهِ دگر
کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکار
قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر

و وفاتِ سلطان بعد از وفاتِ خواجه در نظر خلق جهان چندان عُظمی نداشت، کسی به‌جنازهٔ سلطان حاضر نشد و بر اونماز نگزارد، و مردم نه به ماتمش نشستند و نه بر سرو صورت خویش طپانچه‌ای زدند. باز معزّی دراین رباعی به این معنی اشاره کرده:

دستور و شهنشه از جهان رایتِ خویش
بردند و مصیبتی نیامد زین بیش
بس دل که شدی ز مرگ شاهنشه ریش
گر کشتنِ دستور نبودی از پیش

جسد ملکشاه را نیز به اصفهان بردند و در مدرسهٔ بزرگی که خود او ساخته بود و مدرسهٔ ملکشاهی می‌گفتند مدفون ساختند.

بسیاری از مورّخین ملکشاه و تاج‌الملک را در قتل خواجه ذی دخل و مقصّر می‌دانند، و معلوم می‌شود که در آن عهد عقیدهٔ بسیاری از مردم همین بوده‌است، و بعد ازانکه بَرْکیارقِ پسر ملکشاه لشکرِ برادرِ خود محمود را شکست داد و سلطنت بر او مسلّم شد می‌خواست که تاج‌الملک را برمسند وزارت بنشاند، و لیکن غلامان و بندگانِ نظام‌الملک به این عنوان که تاج‌الملک خداوندگار و صاحبِ ایشان را کشته بوده‌است بناگاه برسرش ریختند و او را پاره پاره کردند.

دولت سلجوقی ازان پس دیگر رونقی نگرفت و روزبروز رو بضعف رفت تا منقرض گردید، و گفتهٔ نظام‌الملک راست آمد که دولت آن تاج به مفتوح ماندنِ آن دوات وابسته بود و محقّق شد که سلامتِ آن مملکت و سلطان به‌سلامت آن پیر منوط بود.

غزّالیِ طوسی[1]

۱

اگر از بنده بپرسند «درخشنده‌ترین دورهٔ تاریخ ملّت ایران کدامست؟» عرض خواهم کرد که: برحسب آثار و اسناد ومدارکی که بجا مانده است مسلّماً دورهٔ مابین ۳۵۰ و ۵۰۰ هجری.

اطلاع من از دورهٔ ماقبل اسلام به آن اندازه نیست‌که دربارهٔ میزانِ بزرگیِ ملّت ایران درآن‌قرون واعصاراظهاررأی‌کنم؛ شاهان بزرگ در دورهٔ ماقبل اسلامِ ایران متعدّد بوده‌اند، اما تاریخ از احوال ملّت چندان چیزی برای ما ضبط و حفظ نکرده است‌که آن را بتوان ملاك تحقیق قرار داد. براثر ضربتی‌که از دست عرب بر شاهنشاهیِ ایران واردآمد دولت ازپا افتاد، ولی قوم ایرانی منقرض نشد که سهل است، قدر و مقامِ تازه‌ای حاصل کرد: ملت ایران برسر پای خود ایستاد و دیگر قیامِ او به دولت و دربار نبود. ارکان و اوتادِ جامعه جمعی از ملّاکینِ درجهٔ دوم بودند که به عنوان دهاقین شناخته می‌شدند، و سروکار مردم با ایشان و با قضات و عمّال

---

۱. این مقاله متن‌سخنرانی‌استاد مجتبی‌مینوی‌است‌که به دعوت دانشگاه مشهد در تاریخ دوازدهم اردیبهشت ماه ۱۳۴۹ در تالار رازی دانشگاه ایراد کردند.

عرب بود ، و دستگاه خلافتِ عربی دور بود ، وهر کس که تن به‌اسلام در داده بود خود را با شریفترینِ مردم برابر می‌دانست ، و جز مقام خلافت هیچ منصبی نبود که یك نفر از عوامِّ ایران وصول به آن را برای خود مُحال بداند .

تعلیم و تربیت و تحصیل علم و معرفت ، که در دورهٔ ماقبل اسلام مختصّ دوگروهِ اهل دین و اهل دیوان بود ، در دورهٔ اسلامی براحدی ممنوع نبود . هرکس که استعداد و لیاقتی داشت به هرکاری می‌توانست درآید . برای دانستن تکالیف دینی و ادای فرایض مذهبی و مکالمهٔ با قضات و عمّال و جنگجویانِ عرب قدری آشنائی با زبان عربی از برای همه‌کس لازم بود . کتب به این زبان بود و تعلیم و تعلّم به این زبان بود ، و فرهنگ و معرفت از راه این زبان کسب می‌شد و بس .

البته دویست سالی طول کشید تا ملّت ایران توانست سر بلند کند و دم از استقلال خواهی و همسری با عرب و حتّی برتری بر آن قوم بزند ، ولی کسانی که سری برمی‌داشتند و داعیه‌ای در سر داشتند عموماً از عامّهٔ ملّت بودند ، و یاران و همراهانِ ایشان از میان عامّه برمی‌خاستند ، و غالباً به طوع و رغبت از این داعیه‌داران متابعت می‌کردند .

راستست که بعضی از آن کسانی که با عرب مخالفت می‌نمودند از دینِ اسلام نیز تبرّی می‌جستند ، ولی اغلبِ آنها اسلام را نگه می‌داشتند وحتّی آن را وسیلهٔ پیشرفتِ کارِ خود می‌ساختند، و نهضتی که بپا می‌کردند کاملاً سیاسی و از برای ایجاد حکومتِ جداگانهٔ

مستقلّ از عرب ، یا به صورت ظاهرمطیع عرب ، بود .

در اواخر قرن دوم هجری یعنی پس از عصر هارون‌الرشید مقدّماتِ مستقل شدنِ ایرانیان فراهم شد . از همان وقت ، بلکه از مدتی پیش ازان نیز ، شروع به تصرّف درعقاید اسلامی‌کردند وبرای خود معتقداتی مبتنی براصول و تعلیماتِ اسلام ترتیب دادند که با حال و فکرشان بیشتر تناسب داشت . یکصدوپنجاه سالی را در این توسعه و تکامل گذرانیدند : زبان فُرس جدید را بوجود آوردند ، تصوّف و عرفان را بناگذاشتند ، فلسفهٔ اسلامی را بسط دادند ، به‌تازی و پارسی شعر گفتند وکتاب نوشتند؛ ودر اواسط قرن چهارم قوم ایرانی قومی شده بود صاحب استقلال (اگرچه هنوز کاملاً وحدتِ قومی نداشت) ، وصاحبِ شعر و نثری به‌زبان خود (اگرچه هنوز هم علمای قوم به عربی می‌نوشتند) . وسایل ترقی آماده شده بود و ملّت در راه کمال و معرفت و مکارم اخلاقی و کسب فضایل معنوی افتاده بود. پادشاهان و قبایل ترك را بزودی اسیر و مجذوب زبانِ و تمدنِ خود می‌کرد بطوری که بعد از یکی دوپشت‌آنها هم ایرانی می‌شدند .

در مدت یکصدوپنجاه سالهٔ از نیمهٔ قرن چهارم تا سال پانصد هجری چندین سلطان بزرگ و مقتدر و فاضل مثل عضدالدوله و سلطان محمود و الپ‌ارسلان و ملکشاه ، چندین وزیر کافی و عالم و مدبّر مثل دو ابن‌العمید وصاحب ابن عَبّاد وعمیدالملك ونظام‌الملك، چندین شاعر بلند رتبهٔ عالی‌مقام مانند فردوسی و منوچهری و فرخی وناصرخسرو و ازرقی و معزّی و سنائی ، چندین حکیم و دانشمند و فیلسوفِ درجهٔ اول از قبیل ابوالحسن عامری و ابوسلیمان منطقی

سجستانی وابن‌سینا و بیرونی وعُمرخیّام، چندین عالم و فقیه و امامِ بی‌مانند همچون قفّالِ مروزی وابوالقاسم‌قشیری وابونصرقشیری وامام الحرمین جُوینی وابواسحق شیرازی وحجّةالاسلام غزّالی، وچندین صوفی‌وعارفِ بزرگ مثل ابونصرسرّاج طوسی وابوعبدالرحمن سُلَمی و شیخ ابوسعید ابوالخیر و ابونُعَیم اصفهانی و ابوابراهیم مستملی بخاری و باباطاهرعریان و علی‌بن عثمان هُجویری و ابوعلی فارمدی و خواجه عبدالله انصاری و احمد غزّالی ظهور کردندکه هر یك از ایشان مایۀ سربلندی و مباهاتِ ماست و اسامیِ ایشان زینتِ تاریخ ایران است.

به‌کسانی که عرفان و تصوّف را حقیر می‌شمارند اینجا خوبست یادآوری کنم که این دورۀ درخشان تاریخ ایران از حیث تصوف نیز غنی‌ترین عهد تاریخ ماست، و بسیاری از بزرگان آن عهد که پیشه و کارشان فلسفه یا فقه یا علم یا شعربود همینکه کامل شدند سر از گریبان تصوف بدرآوردند، یالااقل‌تصوف وعرفان رامحترم می‌داشتند؛ ابوالقاسم قشیری در تصوف رساله نوشت، ابوالحسن عامری در احوال صوفیه کتاب تألیف کرد، ابن‌سینا به صوفیه تمایل داشت، غزالیِ عالم فقیه عاقبت عارفِ صوفی شد، سنائی از استادان تصوف گردید، حتّی خواجه نظام‌الملك طوسی که ازکنار دریای روم تا سرحدّ چین را برای ملکشاه مسخّر کرد و مملکتِ به‌آن وسعت را اداره می‌کرد مرید صوفیان بود و به ایشان حرمت می‌گذاشت و مدرسۀ نظامیۀ بغداد را به دست یك نفر صوفی بنا کرد.

یك نشانۀ رشد و بزرگیِ ملت ایران درآن عهد اینست که

غالب این رجال عالی‌مقام نابغه‌هائی بودند که از میان عامّهٔ مردم ایران بیرون آمدند، و شهری در سراسر این زمین پهناور از مشرق تا مغرب وازشمال تاجنوب نبودکه ازان مردی برنخاسته باشد و درتاریخ بزرگان ایران نامی ازان نباشد.

شهرطوس ممتاز است به‌اینکه‌پنج نفرازمردان بزرگ ومشهوری که ازان برخاسته‌اند از اعاظم رجال ایران‌اند وآثار پایدار از ایشان به جای مانده است: فردوسی که پایداریِ او به‌شاهنامه است که هم‌از لحاظ زبان وملیّت ایران یکی ازارکان عمده وبنیانهای عظیم ادبیات ماست و هم به عنوان یك محصول ادبیِ فکر بشر یکی ازشاهکارهای ادبی عموم عالمیان بشمار می‌آید؛ شیخ ابوجعفر طوسی از ارکان مذهب شیعه که همین ماهِ گذشته جشن هزارهٔ ولادت او را در مشهد برپا داشتیم؛ نظام‌الملك که در عصر خود نابغه‌ای بود در جهانگیری و جهانداری و ادارهٔ مملکت، و کتابِ جاویدان او در آئین سیاست و مملکت‌داری به نام سِیَرالملوك یا سیاستنامه از کتب مهمّی است که دراین فن بیادگار مانده است؛ محمّد غزّالی طوسی که کتابهای او در توسعهٔ زبان فارسی و استوار کردن اساس آن، و در ریختنِ اساسی برای دین اسلام و، آمیختن عرفان و تصوّف با دین، کاری بی‌مانندکرد و بنیانی‌نهادکه درخدا پرستی یگانه ویکتا وقابل دوام و پیروی است؛ نصیرالدین طوسی که حکمت و اخلاق را به مقام بلند نشانید و در ریاضیات به مرتبه‌ای که برای بشر در عهدِ او امکان داشت رسید. موضوع بحث ما اینجا چهارمیِ این پنج‌تن است، یعنی غزّالیِ طوسی که او را حجّة‌الاسلام نامیدند[1].

۱. درآن زمان القاب معنی داشت و وقتی که حجّة‌الاسلام می‌گفتند ←

۲

پدر حجّةالإسلام غزّالی یك نفر محمد نام طوسی بود که پشم‌ریسی و صوف بافی می‌کرد[۱] و از عوام بود وحتی خواندن و نوشتن نمی‌دانست. دکّانی داشت در شهر حاکم نشین طوس، آنجا می‌نشست وکسب می‌کرد، ولی باآنکه عامی بود اهل حال و اهل دل بود. بعضی اوقات در مجلس زهّاد و عرفا حاضر می‌شد و گاهی از وعظ و کلام آنان وقتش خوش می‌شد و می‌گریست و آرزو می‌کرد که فرزندی داشته باشد که واعظ و عارف بشود. اوقات دیگری در مجالس فقها و علما حضور می‌یافت و گفته‌های آنها را استماع می‌کرد، باز اگر چیزی می‌شنید که بردلش کارگر می‌شد دعا می‌کرد خدا به او فرزندی دهد که فقیه و عالِم شود. از کسب خود هرچه بدست می‌آورد قدری را برای حوائج خود برمی‌داشت و مابقی را به صوفیّه و علما نیاز می‌کرد، و در راه خدمت کردن به آنان هرچه از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد.

این محمّد طوسی غزّال (یعنی صوف باف) عاقبت صاحب دو

→

معنی واقعی آن را اراده می‌کردند و همه می‌فهمیدند مقصود چیست، مثل عهد ما نبودکه القاب لقلقهٔ لسان و لفظ فارغ از معنی باشد و هرکس و ناکسی بتواند خود را به هرلقبی که بخواهد مشهور سازد.

۱. گویا غزالی نسبت خانوادگی ایشان بوده‌است، چونکه بحث از یك نفر غزالی کبیر هست که به قولی عموی پدر او (یعنی برادرجدش) بوده، و اگر این نسبت ارتباطی با شغل صوف بافی داشته لابدّ شغل آبا و اجدادی بوده‌است.

پسر گردید ، اولی را محمد نامید و دومی را احمد . محمد بعدها به کنیهٔ ابوحامد و لقبِ حجّةالاسلام معروف شد ، و او همان امام غزّالی است که فقیه و عالِم دینیِ بزرگی بود ؛ احمد به کنیهٔ ابوالفتوح و لقب مجدالدین مشهور شد و عارف و زاهد و صوفی و واعظ نامداری شد . آرزوی محمد طوسی برآورده شد ، اما آن روز دیگر زنده نبودکه‌آن دو را ببیند و لذت ببرد . هنوز فرزندان او طفل بودند که او فوت شد . یکی‌از دوستان صوفی مشربِ خود را وصیّ خود و قیّمِ اولاد صغیر خود کرده بود و به او سپرده بود که به آنها نوشتن و خواندن بیاموزد و در تربیت و تعلیم ایشان جد و جهد وافی مبذول دارد ، و ازآن علم و معرفتی که خودِ صوف باف حسرت آن را به گور برده بود لااقل این دو پسر را بهره‌ور سازد . مالِ بسیار مختصری برای فرزندان خود به ارث گذاشته بود ، و آن صوفی که قیّمِ صغار بود همه را در راه تعلیم و تربیت آن دو صرف کرد . چون از خود مایه‌ای نداشت که خرج ایشان را متکفّل شود چنان مصلحت دید که هردو را به یکی ازمدارس دینی بفرستد که مثل سایر طلاب دران سکنی بگیرند ، تا هم معاششان فراهم باشد و هم توفیق تحصیل بیابند .

این‌قبیل مدارس چند سالی بود که در ایران فراوان شده بود. از اواخر قرن چهارم هجری مدرسه ساختن درممالك اسلام باب شده بود و در ایران خبر از مدارسی‌که حتی پیش از وفات سلطان‌محمود غزنوی ساخته بوده‌اند در دست‌است . ولی اینکه مدرسه به اصطلاحِ این زمان « شبانه روزی » باشد و شاگردان دران مقیم باشند و

ماهانه‌ای از بانی و واقف مدرسه داشته باشند تازه بود.

عهد سلطنت ملکشاه و وزارت خواجه نظام‌الملك طوسی بود، و اختیار ادارهٔ مملکت و دخل و خرج قلمرو حکومت به دست نظام‌الملك سپرده شده بود. خواجه، هم به صوفیه ارادت می‌ورزید وهم علما را اکرام می‌کرد، و وسایل معاش و اسباب کارِ هردو فرقه و گروه را فراهم کرده بود. دوازده نظامیه ساخته بود و می‌ساخت در دوازده شهر بزرگ حوزهٔ اسلام، که اولیِ آنها نظامیهٔ بغداد بود، و آن در سالی تمام شده بود که غزّالیِ ما نُه ساله بود (سنهٔ ۴۵۹ هجری). این نظامیه‌ها در حکم مدارس عالی بود که طلاب پس از فراگرفتن تحصیلات ابتدائی و مقدماتی اگر استعداد و قابلیتی نشان می‌دادند در این مدارس به ایشان حجره و مقرری داده می‌شد تا به خرج دولت تحصیل خود را تکمیل کنند و به رتبه‌های عالیتری نائل شوند[۱].

علاوه برآن مدارس عالی که عرض کردم عدهٔ زیادی هم مدارسِ ابتدائی و مقدماتی بنا کرده بودند که خرج نگهداری آنها و حقوق و مواجب استادان و شاگردان از جانب دولت پرداخته می‌شد، و عدهٔ زیادی از اهل خیر و مبرّت که ثروتی داشتند نیز از برای بقای نام نیك و ثواب آخرت مدارس بنا کرده بودند و املاك و مستغلاتی برانها وقف کرده بودند که از ممرّ عایدات آنها مدارس بچرخد. هیچ شهری نبودکه به فراخوروسعت و جمعیتش یك یا چند

۱. ببخشید که مطلب را با اصطلاحات عهد خودمان بیان می‌کنم، امّا اگر به تعبیراتِ معمول آن عهد تحریر کنم فهم آن قدری مشکل می‌شود.

مدرسه نداشته باشد. شهر طوس که موطن غزّالی بود شهر کوچکی بود، اما موطن خودِ نظام‌الملك هم بود، و بالطبع درآنجا هم مدرسه یا مدارسی ساخته بودند. اینها به اصطلاحِ ما «مدارس شبانه‌روزی» بود، یعنی شاگرد درانها منزل می‌گرفت و تحت مراقبت و نظرِ مدیر و استادان آن مدرسه تربیت می‌شد و در حوزهٔ تدریس علما و فقها حاضر می‌گشت و به درس و مباحثه گوش می‌داد و کتابی را که برای خواندنِ او تعیین کرده بودند فرا می‌گرفت وگفته‌های استادان را در اوراق کاغذ یادداشت می‌کرد.

عمدهٔ توجه به جانب صرف و نحو و قرآن و حدیث و فقه و اصول معطوف بود، اما برای فرا گرفتن زبان عربی قدری ادبیاتِ عرب نیز تعلیم می‌شد. معلّمین غالباً به زبان عربی درس می‌دادند و بحث می‌کردند، و شاگردان هم ناچار بودندکه آن زبان را بیاموزند که زبان قرآن و حدیث و دین و علم آن روز عربی بود، ولی شك نیست که بعضی ازآموزگاران به ملاحظهٔ حال دانش‌آموزانِ مبتدی گاهی توضیحاتی نیز به فارسی می‌دادند و معانی لغاتِ مشکل را به الفاظ و عباراتِ فارسی بیان می‌کردند.

شاگردانی که شوق و میل مفرطی به تعلم داشتند باین اکتفا نمی‌کردندکه فقط نزد استادان مدرسهٔ خود درس‌بخوانند. اسم هرعالم و فقیه و مدرسِ بنامی را می‌شنیدند که ــ خواه درخانهٔ خود و خواه در مدرسهٔ دیگری[1] ــ مجلس درس و تلقین دارد، می‌رفتند و در

۱. مدارس گاهی به نام دارالفقه یا دارالحدیث نیز خوانده می‌شد و گاهی (بخصوص در اوائل و قبل ازپیدا شدن مدرسه) در مساجد مجلس‌درس منعقد می‌شد.

حضور او به دو زانو بر زمین می‌نشستند و از تقریر او استفاده می‌کردند.

مدرسین بزرگ که عدهٔ زیادی شاگرد درمجلس درسشان حاضر می‌شدند چند خلیفه‌ای هم داشتند (اینها را مُعید می‌گفتند) که از سایر شاگردان داناتر و باهوش‌تر بودند و همینکه درس استاد تمام می‌شد و می‌رفت هریك از این خلیفه‌ها چند تنی از شاگردان را دور خود جمع می‌کرد و تقریر استاد را برای ایشان اعاده و تکرار می‌کرد و مشکلات را توضیح و سؤالات را جواب می‌داد.

در چنین محیطی و با چنین اوضاع و احوالی بود که محمّد غزّالی تربیت و تعلیم یافت و بزرگ شد.

مدت زندگانی غزّالی‌را به سه دورهٔ متمایزمی‌توان تقسیم‌کرد: دورهٔ کسب علم و تقلید، دورهٔ امامت و فقاهت وتدریس، دورهٔ پختگی و کمالِ نفس و ارشاد.

۳

ولادت امام غزّالی در ۴۵۰ هجری در طابرانِ طوس بود. مقدمات علوم را ابتدا نزد ابوحامد احمدبن محمّد رادکانی فراگرفت که اهل رادکان، محلهٔ دیگری از طوس، بود. سپس به‌گرگان رفته پیش امام ابونصر اسماعیلی تحصیل کرد و افادات او را در اوراق و پاره کاغذها و حواشیِ کتب ثبت وتعلیق کرد. همینکه از گرگان به طوس برمی‌گشت دزدان و عیاران به کاروان حمله برده اموال ایشان را غارت نمودند، و از آن جمله کیسه یا توبره‌ای را هم که غزالی

نتایج تحصیل خود را دران نهاده بود گرفتند. غزالی پیش رئیس دزدان رفت و التماس کرد که تعلیقاتِ او را پس بدهد. او گفت « تعلیقات چیست؟ » جواب داد « درآن همیان، کتابهاو کاغذهائیست، و من مطالبی را که از استادم شنیده‌ام برانها یادداشت کرده‌ام. اینها ازبرای شما فایده‌ای ندارد، اما من راه دوری پیموده‌ام و عمری بسر برده‌ام تا این علوم راآموخته‌ام و بدون‌آنها زحماتم بهدرخواهد رفت ». رئیس دزدان خندید و گفت « اگر به اینکه ما این انبان را از تو گرفته‌ایم زحماتت بهدر خواهد رفت چگونه ادعا می‌کنی که این علوم را یاد گرفته‌ای ! » . با وجود این توبره را به غَزّالی پس دادند، اما او از این قولِ رئیس دزدان درس عبرت گرفت و چون به طوس برگشت سه سالی از وقتِ خود را صرفِ مطالعه و تکرار و فرا گرفتن دروس خود کرد تا دزد نتواند او را از علومش محروم کند.

بعد ازان در حدود بیست سالگی از طوس به نیشابور که آن روز مرکز علمای خراسان بود سفرکرد و نزد امام‌الحرمین جُوَینی که اعلم علمای آن شهر بود به کسب علم مشغول شد، و علاوه برفقه و اصول و الهیات و کلام و منطق و جدل و خلاف قدری هم حکمت و فلسفه‌آموخت. این فلسفه خواندنِ او را سنّیان متعصّب نپسندیدند و براین کار او اعتراضِ شدید کرده و گفته‌اند « شفا » او را بیمار کرد و به راه خطا افکند، و دیگر نتوانست خویشتن را از تأثیر فلسفه رهائی دهد[1]، و حتی بعضی از اندیشه‌های عارفانهٔ اورا ناشی

۱. کتاب الردعلی‌المنطقیّن ابن تیمیّه ص ۴۸۲ و ۵۱۰ که دران قول ابوبکر بن‌العربی المعافری شاگرد غزالی را در این باب نقل می کند.

از فلسفه خواندن دانسته‌اند.

غزالی در تحصیل علم بسرعت پیش رفت و بزودی علوّ قریحهٔ او وحتی برتر بودنِ استعداد او از استعداد استادش آشکارا گردید؛ از راه کوشش و کثرتِ کار خود را بجائی رسانید که در میانِ همدرسان مبرّز و برجسته شد. هنوز استادش زنده بود که او دست به تألیف و تصنیف زد، رسالات عملی و کتابهای مقدماتی در فقه و اصول نوشت و شهرتِ او در اقطار پیچید چنانکه، از قرار مذکور، استادش ابوالمعالی جُوینی بر او حسد برد.

نزد ابوعلی فارمَذی طوسی نیز درس خواند که او نزد قشیری و عموی پدر غزالی درس خوانده بود. با همدرسان خود مباحثه می‌کرد و به ایشان درس هم می‌داد. بزودی از تقلید و متابعت رأی اساتید خسته شد و آثار شك و تردید در او پدیدار گردید.

پس از فوت دو استادِ خود[1] به لشکرگاه سلطان ملکشاه سفر کرد و در حضور نظام‌الملكِ وزیر با ایمّه و علمای نامدار مناظره‌کرد و بر ایشان فایق آمده منظور نظرِ خواجهٔ بزرگ گردید. در این موقع بیست وهفت ساله بود و این تاریخ را باید مبدأ دورهٔ دوم زندگانی او محسوب داشت. کتابهائی که در این دوره تألیف کرد بیشتر جنبهٔ کتاب درسی داشت و متنهائی بود مخصوص محصلین به جهت‌تحصیل فقه و اصول. ولی‌چون در غیر این فنون نیز تحصیل‌کرده بود و صاحبِ رأی و نظر شده بود کتابها و رسالاتی نیز در کلام و جدل تألیف کرد و بر فلاسفه و باطنیه و فرقه‌های مذهبیِ دیگری

۱. ابوعلی فارمذی در۴۷۷ و امام‌الحرمین در ۴۷۸.

که مورد عتاب اهلِ زمان بودند ردّیه‌ها نوشت. مخصوصاً باطنیه را که در آن ایام باعث نگرانیِ دستگاه حکومت‌شده بودند و تعلیمات ایشان پسند خاطر انبوه عظیمی از مردم بود بیشتر مورد طعن و تعرض قرار داد[۱] رساله‌ای نیز به فارسی دررد بر اباحیه تألیف کرد که به طبع هم رسیده است و از مندرجات آن بر می‌آید که مراد او از اباحیه جماعتی بوده‌اند که خود را به صوفیه می‌بسته‌اند و به ایشان تشبّه می‌کرده‌اند؛ بظاهر دعویِ مسلمانی می‌کرده‌اند ولی قوانین و احکام شریعت و عبادات را زیر پا گذاشته بوده‌اند و بهانه می‌آورده‌اند که ما انسان کامل شده‌ایم و تکلیف ازما مرتفع‌شده است[۲]. لحن او دراین رساله‌های ردّیه عموماً بسیار تند است و به شیوهٔ یك امام فقیه متعصّب می‌ماند که جز دین و مذهب و طریقهٔ خود هرطریق دیگری را باطل می‌داند و پیروان آن را مستحق آتش دوزخ می‌شمارد.

در ۴۸۴ هجری نظام‌الملك طوسی او را به تدریس در

۱. کتب غزّالی در رد براسماعیلیان بترتیب تاریخی از این قراراست: المستظهری که چاپ شده است و منتخب آن باترجمهٔ آلمانی نیز منتشر شده است؛ حجّةالحق جواب کلامی از اسماعیلیان که در بغداد برغزالی عرضه شد؛ مفصل الخلاف در ۱۲ فصل جواب کلامی که در همدان بر وی عرضه شد؛ الدرج‌المرقوم بالجداول جواب کلامی که در طوس بر او عرضه شد؛ القسطاس‌المستقیم کتابی مستقل است در بیان میزان علوم و اظهار استغنا از امام معصوم که چاپ شده است. (المنقذ من‌الضّلال)

از این کتبِ او مُفصل‌الخلاف و الدُّرج را بنده ندیده‌ام.

۲. گذشته از این رسالهٔ مستقل که در ۱۹۳۳ در آلمان بطبع رسید در احیاء علوم‌الدین (ربع مهلکات، کتاب‌دهم، صنف ثالث) نیز در چند سطری به ایشان اشاره کرده‌است.

نظامیهٔ بغداد منصوب ساخت و او سی‌وچهار پنج ساله بود که به این شغل پرداخت. می‌گویند تا آن زمان نزدیك به هفتاد رساله و کتاب تصنیف کرده بود و مشهورترین عالم و فقیه آن عصر گردیده بود. چهار سالی وظیفهٔ تدریس را بر عهده داشت و به وعظ و خطابه و مطالعه و مناظره و تألیف و تصنیف نیز همّت می‌گماشت. در مجلس درس او علما و فقهای بزرگ حاضر می‌شدند و او بزرگترین عالم عصر شمرده می‌شد اما باطنِ او راضی نبود. در موقع سی‌ونُه سالگی انقلابی در حال او پدید آمد و ناگهان منصب تدریس و تعلیم را رها کرده به عنوان سفرِ حج از بغداد خارج گردید. این در سال ۴۸۸، و سه سال پس از فوت نظام‌الملك بود؛ و مبدأ سومین دورهٔ زندگانی اوکه هفده سال طول آنست این سال بود.

پیش ازانکه حج گزارد به شام رفته مدتی در بیت‌المقدّس و دمشق معتکف گردید و خرقهٔ پشمینهٔ خشن پوشید و به انواع عبادتها و ریاضتها و مجاهدتها و سختی‌کشیدنها به تهذیب نفس خودکوشید[1]. دراین مدت کتابِ احیاءعلوم‌الدّین را تصنیف‌کردکه مطلقاً بزرگترین یعنی مهمترین وگرانبهاترین کتاب اوست[2]

۱. ابن شدّاد درالاعلاق الخطبرة (۲۴۶ تا ۲۴۷) گوید وقتی که غزّالی وارد دمشق شد خواست داخل خانقاه سمیساطیّه شود، صوفیّه که او را نمی‌شناختند مانع شدند، روی به جامع دمشق آورد و در گوشه‌ای ازان مقیم شد، و این گوشه به‌نام او الزاویةالغزالیة خوانده می‌شود.

۲. این‌کتاب را در ۶۲۰ هجری مقارن با استیلای مغول برایران دانشمندی در دهلی در دربار شمس‌الدین ایلتتمش به نام وزیر او ابوالمعالی محمدابن ←

مدت ریاضت و تکمیل نفس غزالی ده سال طول کشید ، و در ۴۹۸ از دمشق به بغداد برگشت و به وعظ کردن مشغول شد ، ولی این بار لحن کلامِ او به شیوهٔ اهل حقیقت یعنی عرفا و صوفیه شبیه‌تر بود تا به خطابه‌های دانشمندان و فقیهان . در بغداد کتاب بزرگ خود احیاء علوم‌الدین را نیز تدریس کرد و سال بعد به موطن اصلی خویش طوس عودت کرد ، و در اینجا بود که در پنجاه سالگی دومین کتاب بزرگ خود را نوشت و آن کیمیای سعادت است به فارسی[1] که خواندن آن بر هر فارسی زبانی که در خطّ اخلاق و معرفت باشد واجبست . کیمیای سعادت نظیر احیاء‌العلوم است و هر دو برحسب

فخرالملك شرف‌الدین ابی‌سعد (یا ابی‌سعید) الجنیدی به فارسی ترجمه کرد . نسخه‌های متعدد قدیم و صحیح ازان در دستست (بنده هنوز نسخهٔ کاملی ازان ندیده‌ام) و سزاوار است که ارباب همت و استطاعت به‌چاپ کردن این ترجمه (اگر تمام باشد) یا به واداشتن کسی به ترجمه‌ای تازه وکامل وآن را چاپ و منتشر کردن ، منّتی بر فارسی‌زبانان بگذارند و یکی از کتابهای بزرگ عالم را در دسترس عامّه قرار دهند .

۱ . این کتاب یك باری در طهران به اهتمام آقای احمد آرام چاپ شده است اما چاپ خوبی نیست . نسخ قدیم و معتبر از این کتاب فراوان است من‌جمله نسخه‌ای درکتابخانهٔ خدیوی در مصر مورخ ۵۷۶ به خط عبدالله بن ابی‌القاسم‌الفقیهی ، و نسخه‌ای متعلق به قرن ششم یا هفتم هجری درکتبخانهٔ چلبی عبدالله به‌شمارهٔ ۱۸۵ ، و نسخه‌ای در کتبخانهٔ عاطف افندی به شمارهٔ ۱۳۹۰ که فعلاً امضای الحاقی هندوشاه بن سنجر بن عبدالله الجیرانی رادارد، ولی شاید قبل از ۷۰۰ هجری کتابت شده باشد، و نسخهٔ بسیار خوبیست. عکس بعضی از این نسخ در طهران هست و وسیله از برای تجدید چاپ فراهم است .

یك طرح و نقشه ترتیب داده شده است، امّا هیچ یك مرد را از دیگری مستغنی نمی‌کند. مخصوصاً کیمیای سعادت که حجّة‌الاسلام آن را شخصاً به فارسی نوشته‌است شاید از لحاظ فارسی زبانان مهمتر باشد و باید چاپ صحیح و متقنی ازان هرچه زودتر منتشر کرد.

در زمانی که در طوس بسر می‌برد کتاب دیگری نیز به عربی نوشت به نام المُنقِذ من الضّلال که در حکم شرح احوال و بیان تحولات فکری و اخلاقی و روحیِ خود اوست و شایستهٔ آنست که آن را به فارسی ترجمه و منتشر کنند[1]. این سه کتاب از آثار مهم دورهٔ پختگی و کمال اوست. در این دوره از مناظره و جدال و ردّ نوشتن براین فرقه و آن فرقه دست کشیده بوده‌است و در پیروان همهٔ ادیان و مذاهب و فِرَق به نظر تسامح و سهل‌گیری می‌نگریسته است، مع‌هذا گاهی خلاصهٔ بعضی از کتب ردیهٔ سابقش را به مناسبتی در میان فصول این کتب گنجانیده‌است، من‌جمله آن رسالهٔ ردّ اباحیّه را مجملاً در کتاب کیمیای سعادت جا داده‌است. و این عجیب است که یك فقیه متکلّم در آفاق و انفس سیر کرده و هر عقیده و مذهبی را سنجیده و عاقبت سر از گریبان تصوّف و عرفان بدرآورده باشد و در بندِ تهذیب نفس خود و ارشاد دیگران باشد و، با این همه، خویشتن را نتواند از گذشتهٔ خود و از دورهٔ تعصب و

---

۱. ترجمه‌ای از این کتاب تحت عنوان راه رستگاری کرده‌اند که به انضمام شرح احوالِ غزّالی در چند شمارهٔ مجلّهٔ جلوه منتشر شده‌است، ولی به عقیدهٔ من بهتر ازین بایستی.

سختگیری خود بالمرّه رهائی دهد .

باری ، غزّالی در طوس مدرسه‌ای برای طلاب علومِ دینی و خانقاهی از برای صوفیّه ترتیب داد ، و وقت خود را بین وظایف متعددی که برخود حتم‌کرده بود تقسیم‌کرد . یك‌بار به اصرار وزیر و سلطانِ وقت به نیشابور رفت و چند ماهی در نظامیهٔ آنجا تدریس کرد ، اما دوباره به طوس برگشت و دیگر هرچه به او اصرار کردند زیرِ بارِ ترکِ طوس و سفر به نیشابور و بغداد نرفت .

از جملهٔ کتب فارسی و خواندنیِ غزّالی نصیحة‌الملوك است‌که در بعضی حکایات با سیرالملوك و سیاستنامهٔ نظام‌الملك اشتراك دارد ، و چون نمی‌دانیم‌که آیا نسخهٔ موجود سیاستنامه عین تألیف و انشای نظام‌الملك است یا دران دست برده و بران چیزهائی افزوده‌اند ، و نمی‌دانیم که این دست بردن و الحاق کردن (اگر واقع شده باشد) کی اتفاق افتاده‌است نمی‌توانیم‌بطور مسلّم‌بگوئیم‌کدام یك از دیگری اقتباس کرده‌است . این کتاب هم سابقاً چاپ شده است (به اهتمام جناب استاد همائی) ، ولی از روی نسخه‌ای جدید ، و حال که نسخه‌های قدیمتر و بهتری تهیّه شده‌است (عکسهای نسخ که از خارج آورده‌ایم) حق اینست که چاپ خوب و صحیحی ازان نشر شود . مبالغی مکتوب و مراسله نیز به فارسی از غزالی در دستست که بعد از وفاتش آنها را جمع آورده و ازانها کتابی ساخته‌اند . این مجموعه یك بار به نام فضائل الأمام (یا الأنام) در هندوستان ، دوبار دیگر هم در طهران ، چاپ شده‌است و هر سه‌آن طوریست‌که نباید باشد و لازم است که از نو طبع شود . در مقدمهٔ این کتاب (در

نسخهٔ چاپ هند) اظهار شده‌است که گردآورندهٔ آنها ابوالفتوح احمد غزّالی (برادر خود حجّة‌الاسلام بوده‌است) ولی این مسلّم نیست.

فوت غزالی در ۵۰۵ هجری، و سن او بین پنجاه‌وپنج و پنجاه وشش بود. نعش او را در طابران طوس دفن کردند و قبر او تا صدوپنجاه سالی پس ازآن تاریخ زیارتگاه مردم بود. مثل باقی آثار کهنهٔ طوس امروز اثری ازان نیست.

۴

قطعاتی از بعضی از نامه‌های غزّالی که ازانها مطالبی مربوط به تاریخ زندگانی او و مقام ومرتبهٔ او نزد خلایق و ارباب قدرت بدست می‌آید، نقل می‌کنم که در ضمن هم نمونه‌ای از سبك انشای او در نامه‌نویسی باشد.

دو سالی قبل از وفات به سلطان عصر نامه‌ای نوشت. نام این سلطان ذکر نشده‌است ولی باحتمال قوی سلطان سنجر بوده‌است پسر ملکشاه. سبب نوشتن این نامه آن بودکه غزالی را نزد سلطان متهم کرده بودند به اینکه با امام اعظم اهل سنّت ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت مخالف است، و می‌دانید که در آن زمان سلاطین عموماً به مذهب ابوحنیفه عمل می‌کردند و مخالفت با ابوحنیفه را می‌شدگناه بزرگی شمرد. سلطان غزّالی را به لشکرگاه خویش احضار کرد تا از وی مؤاخذه کند. غزّالی از طوس به مشهد رفت و از آنجا به سلطان این نامه را نوشت:

ای پادشاه اسلام ، بدان که این داعی را پنجاه وسه‌سال از عمر گذشته است ، چهل سال در دریای علم غواصی کرد تا به جائی رسید که سخن وی از اندازهٔ فهم بیشتر اهل روزگار درگذشت . بیست سال در ایام سلطانِ شهید روزگار گذاشت و ازو به اصفهان و بغداد اقبالها دید ، و چندبار میان سلطان و امیرالمؤمنین رسول بود در کارهای بزرگ ، و در علوم دین نزدیك به هفتاد کتاب تصنیف کرد ، پس دنیا را چنانکه بود بدید و بجملگی بینداخت ، و مدتی در بیت‌المقدّس و مکه مُقام کرد ، و بر سر مشهد ابراهیم خلیل‌الله صلوات‌الله علیه عهد کرد که هرگز پیش هیچ سلطان نرود و مال هیچ سلطان نگیرد و مناظره وتعصب نکند ، و دوازده سال برین وفا کرد ، و امیرالمؤمنین و همه سلطانان دعاگوی را معذور داشتند . اکنون شنیدم که از مجلس عالی اشارتی رفته‌است به حاضرآمدن . فرمان را به مشهد رضا آمدم ، و نگاهداشت عهد خلیل را به لشکرگاه نیامدم ، وبرسر این مشهد می‌گویم که : ای فرزند رسول شفیع باش تا ایزد ملك اسلام را از درجهٔ پدران خویش بگذراند و در آخرت به درجهٔ سلیمان علیه‌السلام رساند که هم ملِك بود و هم پیغمبر ، و توفیقش ده تاحرمت عهد ابراهیم خلیل‌الله علیه‌السلام نگه دارد و دلِ کسی را که روی از خلق بگردانید و به سوی خدای آورد بُشولیده نکند . و چنین دانستم که این به نزدیك مجلس عالی پسندیده‌تر و مقبول‌تر است از آمدن به شخص و کالبد ، که آن کاری و رسمی بی فایده است و این کاریست که روی در حق دارد . اگر پسندیده است فمرحبا ، و اگر به خلاف این فرمانی بود در عهدهٔ عهدشکستن

نباشم که فرمان سلطانی به اضطرار لازم بُوَد ، فرمان را به ضرورت منقاد باشم . ایزد تعالی بر زبان و دل آن عزیز آن راناد که فردای قیامت ازان خجل نباشد و امروز اسلام را ازان ضعف و شکستی نباشد ، والسلام .

گردآورندهٔ مراسلات غزالی می‌گوید چون این نامه پیش سلطان بردند گفتگوی بسیار پیش‌آمد و بدخواهان غزالی و هواخواهان او هریك چیزی گفتند و عاقبت کار بدین انجامید که برحسب امر سلطان غزالی را به لشکرگاه که در تروغ بود خواستند تا سلطان او را ببیند و سخن او بشنود. سلطان به دیدار غزّالی برپای خاست و اورا دربرگرفت وبرکنار تخت نشانید. غزالی‌تقریری در حضور سلطان کرد مشتمل بردعا و ثناو نصیحت و بیان حاجتِ خود ، که در خاطر سلطان بسیار مؤثر افتاد و از وی خواست که‌آن سخنان را بنویسد تا بر وی بخوانند . از سلطان حاجت و تقاضای او این بود که وی را از درس گفتن معاف دارد و بگذاردکه درکُنج خانه و خانقاهِ خویش بنشیند و مشکلات طلاب علوم را که به حضور او می‌روند و سؤالی می‌کنند حل کند و جواب بگوید .

سلطان او را با اعزاز و اکرام هرچه تمامتر مرخّص کرد . حجّةالاسلام نسخهٔ تقریری را که پیش سلطان کرده بود نوشت و فرستاد و چندی بعد کتاب نصیحةالملوك را به جهت سلطان تألیف و تقدیم کرد .

نامهٔ مختصر دیگری از قول او در این مجموعهٔ نامه‌ها مندرج است که مضمون آن توصیه در باب اهل طوس است دران می‌گوید :

ایزد تعالی ملك اسلام را از مملکت دنیا برخوردار کناد و آنگه در آخرت پادشاهیی دهاد که پادشاهی روی زمین در وی حقیر ومختصر گردد ، که کارْ پادشاهیِ آخرت دارد، که مملکت روی زمین از مشرق تا به مغرب بیش نیست ، و عمر آدمی در دنیا صدسال بیش نبُوَد در اغلبِ احوال ، و جمله زمین نسبت با پادشاهیی که ایزد تعالی کسی را در آخرت دهد کلوخی است ، و همهٔ ولایتهای روی زمین گرد و غبار آن کلوخست ، کلوخی و گرد کلوخی را چه قیمت می‌باشد ؟ و صد سال را در میان مُلك ازل و ابد و پادشاهی جاودان چه قدر باشد که بدان شاد باید بود ؟ . . . یك روز عدل از سلطانِ عادل فاضلتر از عبادت شصت ساله است ، چون ایزد آن سازِ دولت بداد که آنچه دیگری به شصت سال تواند کرد تو به یك‌روز بتوانی‌کرد، چه اقبال و دولت باشد زیادت ازین ؟ و حال دنیاچنانکه هست بدان تا در چشم تو مختصر گردد ، که بزرگان چنین گفته‌اند که : اگر دنیا کوزه‌ای زرین بودی که نماندی و آخرت کوزه‌ای سفالین بودی که بماندی ، عاقل کوزهٔ سفالینِ باقی اختیار کردی بر کوزهٔ زرینِ فانی ، فکیف که دنیا کوزهٔ سفالین است که نماند و آخرت چون کوزهٔ زرین‌که هرگز بنشکند ، عاقل چگونه بُوَدکسی که‌دنیا اختیارکند؟ این مثل اندیشد وهمیشه پیش چشم خود می‌دارد . و امروز بحدی رسیده است که عدلِ یکساعته برابرِ عبادت صد ساله است . بر مردمان طوس رحمتی بکن که ظلم بسیار کشیده‌اند و غله به سرما و بی‌آبی تباه شده‌است و درختهای صدساله از اصل خشك شده و هر روستائی را هیچ نمانده مگر پوستینی و مشتی عیال

گرسنه و برهنه، اگر رضا دهد که از پشت ایشان پوستین باز کنند تا زمستان برهنه با فرزندان در تنوری شوند رضا مده که پوستشان بازکنند. و اگر از ایشان چیزی خواهند همگنان بگریزند و در میان کوهها هلاك شوند، و این پوست بازکردن باشد.

در همین مجموعهٔ نامه‌ها آورده‌اند که از وی سؤال کردند «تو مذهبِ که‌داری؟» و او درجواب گفت «در معقولات مذهب برهان و آنچه دلیل عقل اقتضا کند، و اما در شرعیات مذهب من قرآن است، و هیچ‌کس را از ایمّه تقلید نمی‌کنم، نه شافعی برمن خطی دارد و نه ابوحنیفه براتی».

۵

غزّالی طوسی در پرتو تحصیل علم از پست‌ترین مقام به عالیترین درجات علمی رسیده بود و درسایهٔ حسن ذوق وحسن انتخاب و اندیشهٔ بلند دستگاهی در دین اسلام تأسیس کرده بود که بعد از پیمبر اسلام از برای کسی دیگر توفیق چنان تأسیسی حاصل نشد. نزدیك به هشتصد وشصت سال از وفات او می‌گذرد، و درآن روزگار او را حجّةالإسلام لقب دادند و این نه ازآن لقبها بودکه در عصرما معنیِ خود را از دست داده و بسیار فراوان شده‌است. وقتی که او را حجّةالإسلام گفتند این را نیز گفتند (و این‌را یکی ازبزرگان علم و ارکان دین ــ تاج‌الدین سُبکی گفته است) که اگر پس از محمدبن عبدالله پیغمبری بدنیا آمدنی بود آن پیغمبر بجز غزالی نمی‌بود.

غزّالی در عالم اسلام مرکزی خاص دارد، هم از لحاظ فلسفه

و هم از لحاظ تصوف و دین و هم از وسعت اطلاعات و معلومات و هم از کثرت تأثیر در افکار دینی و تعقّلات مغرب و مشرق . از همان حدود سی وهشت سالگی که در بغداد تدریس می‌کرد همت براین گماشته بود که در شرعیات و الهیاتِ اسلامی اصلاح عمده‌ای بنماید. در بغداد بیش از سی‌وپنج کتابخانه بود ، و در نظامیهٔ بغداد طب و فلسفه نیز تدریس می‌شد و نتیجهٔ آن آزاد فکری و تساهل و تسامح نسبت به مخالفین بود . غزّالی که کتابهای فلاسفه را خوانده و در دو کتاب خود مقاصدالفلاسفه و تهافت‌الفلاسفه رأی ایشان را باطل خوانده بود بتدریج خود در تحت نفوذ فکری فیلسوفان قرار گرفته بود . کتاب منطقی برای طریقهٔ استدلال شرعی نوشته بود مبتنی بر اصول منطق ارسطوئی با اصطلاحات تازه‌ای غیراز اصطلاحات منطق یونانی و نزدیکتر به الفاظ و تعبیرات شرعی . برای خود نوعی فلسفهٔ دینی هم تأسیس کرده و ترتیب داده بود غیر از فلسفهٔ یونانی ولی به هرحال فلسفه بود . اقوال متکلّمین وحکمای الهی از برای او تحصیل یقین‌عقلی نمی‌کرد، صِرف قبول تعبّدیِ قول بزرگان دین هم او را قانع نمی‌نمود ، ولی الهیات را هم نمی‌توانست بر عقل تنها بنا نهد . باز هم در فلسفه عمیق شد و عاقبت معتقد شد که ازآن راه نیز نمی‌توان به حقیقت اعلی و حقّ محض رسید . شك و بدبینیِ او بیشتر شد و آرامش خاطر را از دست داد و عاقبت در سال ۴۸۸ ، چهار سال بعد ازانکه برای تدریس به بغداد رفته بود ، بیماریِ سختی عارض او شد که قوای او را از کار انداخت و مدت شش ماه او را حتّی از سخن گفتن و درس دادن به شاگردان مانع گردید . در

زمانی که در نشابور به درس خواندن مشغول بوده بود ، به‌تصوف نیز توجه کرده بود و حتی عملاً به بعضی ریاضتهای صوفیانه هم پرداخته بود . اینجا در بغداد در این بیماری سخت آن تصوف به یاری او برخاست و او را از نومیدی نجات بخشید . ادراك کرد که اگر تعقل محضِ فلاسفه راه به حقیقت نمی‌نماید، اگر تعبّد صِرفِ متشرّعه او را قانع و خرسند نمی‌سازد ، چیزی هست بینابین، منزلتی بین منازل و راهی که آن را می‌توان راهِ وسط نامید ، از آن راه می‌توان امید وصول به حقیقت را داشت . آن راه را به اصطلاح اهل طریقت راه یُحِبُّهُم و یحِبُّونه می‌نامند .

بحث در طریقت تصوف مستلزم وقت بیشتری است و باید در گفتارهای مفصّل و مستقل به‌آن پرداخت . اینجا به اختصار و اجمال بسیار تفاوتِ عمدهٔ آن را با طریقهٔ عبادتِ صرف متشرّعه عرض می‌کنم و می‌گذرم . عبادت تعبُّدی تعلیمی نوعی معامله است . خداوندا من ترا می‌پرستم نماز می‌خوانم و روزه می‌گیرم و حج می‌گزارم و اعمال نیك می‌کنم ، تو مرا در بهشتِ خود منازل و درجات عطا فرما ، و گناه و نافرمانی نمی‌کنم تو مرا در دوزخ مسوزان و از عذابِ آخرت مصون دار . تصوف ارتباط مابین دوستان است، به‌قول رابعهٔ عَدَوِیّه آتش زدن در بهشت وآب ریختن بردوزخ است تا خدا را به خاطر محبت فیمابین ، بی‌طمع بهشت و بیم دوزخ، بپرستند . صوفی خداوند را دوست می‌دارد و می‌داند که خداوند او را دوست می‌دارد . باطن خود را از صفات مکروه پاکیزه می‌کند تا لایق محبّت و دوستی گردد .

پیش ازعهد غزّالی اهل شرع و اهل تصوف نسبت به یکدیگر بیگانه بودند و عناد می‌ورزیدند ، دستگاه خلافت بغداد حسین‌بن منصور حلاج صوفی را به فتوای اهل شرع بر دار کشید و جسدش را سوزانید و خاکسترش را در دجله ریخت، و متشرّعین معتقد بودند که عموم صوفیّه از شرع و دین روی گردانند ، و شاید در میان صوفیّه‌کسانی یافت می‌شدند که چنین هم بودند. مسلّماً اباحتیان که به قول غزّالی خود را به صوفیه بسته بودند از احکام شرع گریزان بودند و حتی اینکه عناداً و عمداً برخلاف شرع عمل می‌کردند.

غزّالی را چنانکه می‌گویند اندیشهٔ وفق دادن مابین شریعت و طریقت از آن بیماری سختِ جسمانی و عذاب روحانی که درسی‌ونُه سالگی در بغداد به آن مبتلی شد نجات داد و شفا بخشید. به فکرش رسید که از برای هر دینداری نزعهٔ تصوف ضروریست و از برای هرصوفی عمل‌کردن به آداب عبادت و اعتقاد به شرع پیغمبر واجب است و شریعت و طریقت در پهلوی یکدیگر باید بروند و شخص باید به هردو پای‌بند باشد تا به حقیقت برسد.

از بغداد به حج رفت یعنی به قصد حج بیرون رفت (ظاهراً در ماه ذی‌القعدهٔ سال ۴۸۸، شش ماهی بعد ازانکه دچار مرض سخت روحی و جسمی شده بود) ولی ابتدا به جای مکه به شام رفت و دو سالی منزوی ومعتکف‌گردید و سپس به بیت‌المقدس سفرکرد وازانجا به مکه رفت وبعد ازان مدینه‌رازیارت‌کردومدتها در صحراهاگشته‌باز به شام عودت‌کرد و به کنج اعتزال خود خزید و به تألیف‌کتاب احیاء علوم‌الدین پرداخت . ده سال این دورهٔ عزلت و هجرت او طول کشید

و در ۴۹۸ به بغداد عودت و رجعت کرد. اندك مدتی آنجا به‌تدریس احیاءالعلوم و وعظ کردن پرداخت، ولی سال بعد ترك تدریس کرد و به طوس برگشت. در طوس کتابی به فارسی نوشت که تالی احیاءالعلوم اوست و آن کیمیای سعادت است. دستگاه دینی مبتنی برشریعت و طریقت را که خود طرح کرده بود دراین دو کتاب به تفصیل بیان کرده است و تکلیف آدمی را در قبال خالق و در رفتار با همنوع خود به صورت عقاید و عبادت و تنزیه باطن و اخلاق حسنه و اخلاق سیّئه معیّن کرده، شرح تغییرات باطنی و سیر نفسانی خود را که منجر به یافتن این راهِ وسط گردید در کتاب مختصر ولی پرمعنای خویش المنقذ من‌الضلال که پنج سالی قبل از فوت نوشت آورده‌است و بیان کرده که چگونه اصنافِ مختلفِ طالبین حق را آزمود و در طریق هریك از ایشان سلوك کرد تا عاقبت دریافت که در هریك از آن طرق چه آفاتی موجود است و تنها طریق تصوف است که انسان را بحالتی می‌رساند که وصول بحق را متضمّن است.

در مدتی که در طوس بود به اصرار فخرالملك پسر نظام‌الملك یك سال به نیشابور رفت و چند ماهی در نظامیهٔ آنجا تدریس کرد، ولی ازآنجا باز به طوس برگشت و در همان شهر به تعلیم الهیات و تصوف پرداخت، و دیگراصرار سلاطین و وزرا به اینکه به نیشابور یا بغداد رفته آنجا تدریس کند مفید نیفتاد.

شیوهٔ تفکر و تعقل غزّالی در اسلام بکلی تازگی داشت و منحصر به خوداو بود، و نظیر آن شیوه را قرنها بعد ازو دِکارت در اروپا پیش‌گرفت. امتیاز غزّالی در میان علمای دین اسلام درین

بود که در کسب دانش و در شك کردن درآنچه به عنوان علوم یقینی تعلیم می‌شد منتهای جرأت و دلیری را داشت. مثل طلاب علوم در مدارس جدید اروپائی معتقد بود که هیچ امری را مسلّم و حقیقی نبایدشمرد مگر آنکه حقیقت آن به دلیل علمی و برهان عقلی ثابت شده باشد، و آن مسلّم شده نیز همواره باید در مظنهٔ شك و تردید باشد و راهِ بحث دربارهٔ آن باز باشد تا به مجردی که خطا بودن آن ثابت شد از عرصهٔ مسلّمات اخراج گردد. بنابرین هیچ دستگاه دینی و دولتی و دیوانی و هیچ مؤسسهٔ علمی هرگز نباید مانع اظهار عقیده‌ای برخلاف امور مسلّمه بشود، و از انتقاد مطالبی که به عنوان حقیقت پذیرفته شده‌است جلوگیری کند، و موافقت هم نباید بنماید که دستگاه دیگری چنین منعی بکند. انسان درآنچه مربوط به انسانیت است باید آزاد باشد. درهمهٔ انواع علوم باید تحقیق و بررسی شود. باید سبب و دلیل هر امری را جستجوکرد. قبول عقاید برحسب قول اولی‌الأمر بزرگترین مانع وصول به حقیقت است. کورکورانه به‌قول گذشتگان نباید متکی شد. خود او بدین جهت به‌بررسیِ عقاید موروثی و اکتسابیِ خویش پرداخت. ملاحظه کرد که ما نمی‌توانیم به‌دریافتنِ حقیقت امیدوار باشیم مگر در اموری که برهانشان همراه خودشان است، یعنی در ادراك حسی و ادراکاتی که مبتنی بر اصول ضروریهٔ تفکّر باشد. ولی ادراك حسی هم مورد اعتماد نیست و انسان را غالباً فریب می‌دهد. حتی در صحّت اصول ضروریهٔ تفکر هم شك است، پس بر عقل نیز اعتماد نیست. حس بنا به شهادت عقل مردود است، به عقل هم اطمینان نمی‌توان کرد. پس شاید بالاتر از عقل حَکَم یا

قاضیِ دیگری باشد.

سپس احتمال این را می‌دهد که زندگی در این دنیا به قیاس با دنیای دیگر خواب باشد و پس از مرگ اشیاء برانسان به نحو دیگری جلوه نماید؛ وضع دیگری خارج از این حیّزِ مکان و زمان وجود داشته باشد و آن را بتوان با قُوّهٔ دیگری غیر از وجدان معمولی ادراك کرد: قوه‌ای مثل قوای صوفیه و پیغمبران و بالاتر از ادراك عقلانی، قُوّه‌ای که آن را می‌توان وحی و الهام نامید.

درمشکاة‌الأنوارکه ظاهراً هم‌زمان باالمُنقذ من‌الضلال یاکمی بعد ازان نوشته شده‌است مطالبی گفته است که قول خود او را در احیاءالعلوم (قسم اول، کتاب اول، فصل هفتم) در باب عقل تعدیل می‌کند و ازان معلوم می‌شود عقلی که او ردّ می‌کند آن عقلی است که در امر استدلالهای دینی بکار برده می‌شود و متکلّمین آن را وسیلهٔ اثبات عقاید خود می‌کنند. این متکلّمین به اعجاز معتقدند؛ وتوسط اعجاز آدمی می‌تواند اثبات کند که سه با ده برابر است یا از ده بزرگتر است. این در استدلال عقلانی متکلمین مقبول است و اینست عقلی که در نظرغزّالی مردودست. ورنه مسائلِ عالیه را باید بینش و تعقّل متفقاً حل کنند.

نظامی گنجوی

نظامی یکی از چهار شاعر بزرگ قرن ششم هجری و همرتبه و همعصر انوری و خاقانی و ظهیر فاریابیست . در حالی که خاقانی و انوری و ظهیر در قصیده‌سرائی استاد بودند. نظامی استاد مسلّم مثنوی داستانی محسوب می‌شود و در میان شعرای ایران هیچ‌کس نیست که در این رشته چه در خود ایران و چه در ترکیّه و هندوستان به‌اندازهٔ او شهرت و محبوبیّت داشته باشد .

نظامی در ۵۳۵ هجری قمری (۵۱۸ هجری شمسی یعنی هشتصد سال پیش ازین) در گنجه متولّد شد و پنج مثنوی داستانی خود را به این ترتیب نوشت : مخزن‌الأسرار را در حدود ۵۶۱ هجری قمری، خسروشیرین را در ۵۷۱ ، لیلی و مجنون را در ۵۸۴ ، اسکندرنامه را در ۵۸۷ ، و هفت پیکر را در ۵۹۵ ؛ و در ۵۹۹ هجری قمری (۵۸۰ هجری شمسی یا هفتصدوچهل سال پیش ازین) به سنّ شصت وسه سال قمری یا شصت‌ویك سال شمسی درگذشت . دیوان و قصاید و غزلّیات خویش را در حدود ۵۸۴ هجری قمری تدوین نموده بود ، و اگرچه دولتشاه می‌گوید « دیوان شیخ ورای خمسه قریب بیست‌هزار بیت می‌باشد» باز شاید قول عوفی صاحب لباب‌الالباب که خود معاصر نظامی بوده‌است معتبرتر باشد که می‌گوید غیر از این

پنج مثنوی اشعار دیگر او زیاد نیست .

نام کامل نظامی ابومحمّد نظام‌الدّین الیاس بن یوسف بن‌زکی مؤیّد بود و برادرش قوامی مطرّزی نیز در عالم ادب نامی دارد. پسری داشت محمّد نام که از او درلیلی و مجنون به‌لفظ « ای‌چارده ساله قرّةالعین » یاد می‌کند. ازگفتار او برمی‌آیدکه به زن و فرزند خویش علاقهٔ بسیار داشته است .

اغلب شعرای فارسی زبان و نقّادان سخن از ایرانی و غیر ایرانی متّفق‌اند که نظامی دارای طبع بلند و قریحهٔ کم نظیر بود . نیّت او براین بود که از طول کلام پرهیزکند : سخن را سهل باشد نظم دادن، بباید لیك برنظم ایستادن . سخن بسیار دانی اندکی‌گوی ، یکی را صد مکن صد را یکی گوی .

در مدّت کم کار زیاد می‌کرد ، در لیلی و مجنون گوید : این پنج هزار بیت و اکثر ، شد گفته به چارماه کمتر . گر شغل دگرحرام بودی ، در چارده شب تمام بودی . و در خسرو شیرین‌گوید : ازاین پیکر که معشوق دل‌آمد ، بکم مدّت فراغت حاصل آمد .

از شرابخوری پرهیز می‌نمود : نپنداری ، ای خضر پیروزپی ، که از می مرا هست مقصود می. ازآن می همی‌بیخودی‌خواستم، بدان بیخودی مجلس آراستم . مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست ، صبوح از خرابی می از بیخودیست. وگرنه، به یزدان‌که تا بوده‌ام، به می دامن لب نیالوده‌ام .

حقیقةً زاهد و پرهیزگار و از تعصّب بری و از ناسازگاری با صاحبان عقاید دیگر بیزار بود. در فنّ موسیقی مهارت داشت و نی را

خوب می‌نواخت : چو دادندش خبر کامد نظامی ، فزودش شادیی بر شادکامی . شکوه زهد من برمن نگه داشت، نه زان پشمی که زاهد در کله داشت . بفرمود از میان می برگرفتن ، مدارا برزبان نی‌گرفتن. گهی چون ابرشان گریه گشادم ، گهی چون گل نشاط خنده دادم .

نظامی طالب ابتکار بود ، چنانکه گوید : در این پیشه چون پیشوای نوی ، کهن گشتگان را مکن پیروی . چو نیروی بکر آزمائیت هست ، بهربیوه خودرا میالای دست. مع هذامنکر نمی‌توان شد که در داستان‌سرائی از شعرای پیشین مانند عنصری و فردوسی و فخرالدّین گرگانی و سنائی پیروی کرده‌است مخزن الاسرار او به سبك حدیقهٔ سنائی است (اگرچه به‌آن وزن نیست) و منظومه‌ایست عرفانی مشتمل بر موضوعهای اخلاقی و دینی و مشحون به حکایات و امثله‌ای‌که در تبیین و تشریح مقصود خویش سروده‌است .

خسرو شیرین به‌پیروی از ویس و رامین گفته شده و خواه از حیث‌شکل و وزن و خواه ازحیث ترتیب فصول و وقایع داستان تقلید آنست و این قطعه از آن داستانست : من آن شیشه که گر برمن زنی سنگ ، ز نام و کنیتم گیرد جهان ننگ . مسی بینی زری در وی کشیده ، به مرداری گلابی دردمیده . فلك در طالعم شیری نموده است ، ولی چون شیر برفینم چه سود است . نه‌آن شیرم که با دشمن برآیم ، مرا آن بس که من با من برآیم .

لیلی و مجنون داستان مجنونِ قیس عامری شاعر نیمه افسانه‌ای عربست‌که نظامی آن را بسط داده و به صورت قصهٔ شاعرانهٔ حزن انگیزی درآورده‌است . این قصّه ازآن داستانست :

کُردی خرکی به کعبه گم کرد ، در کعبه ندید ، اشتلم کرد :
کین بادیه‌را رهی دراز است . گم کردن خر ز من چه راز است ؟ آن
گفت و چوگفت باز پس دید ، خردید و ، چو دید خر ، بخندید .
گفتا خرم از میانه گم بود ، وآن یافتنش به اشتلم بود .

هفت پیکر داستان بهرام گور است با هفت دختر پادشاهان
اطراف که وی به زنی گرفته بود و هریك از ایشان در قصری
می‌زیست که به رنگی خاص ملوّن بود. در دیباجهٔ این نامه می‌گوید :
جستم از نامهای نغز نورد ، آنچه دل را گشاده داند کرد . هرچه
تاریخ شهریاران بود ، در یکی نامه اختیار آن بود . چابك اندیشه‌ای
رسیده نخست ، همه‌را نظم داده بود درست (که مقصود لابدّ فردوسی
است) . مانده زان لعل ریزه لختی گرد ، هریکی زان قراضه چیزی
کرد. من از آن خرده چون گهرسنجی، برتراشیدم آن چنان گنجی .
تا بزرگان که نقد کارکنند ، از همه نقدش اختیار کنند .

اسکندر نامه داستان اسکندرافسانه‌ایست که به‌لقب ذوالقرنین
معروفست و موضوع قصّه‌های بسیاری در کلیهٔ زبانهای مشرق ومغرب
شده‌است و فقط از حیث نام و صفت جهانگیری و تاخت و تاز بر
برخی کشورهای مشرق با اسکندر مقدونی وفق می‌دهد . در مقدّمهٔ
آن می‌گوید : سخنگوی پیشینه دانای طوس ، که آراست روی
سخن چون عروس . در آن نامه کان گوهر سفته راند ، بسی گفتنیهای
ناگفته ماند . اگر هرچه کردند از باستان ، بگفتی، دراز آمدی
داستان . نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود ، همان گفت‌کز وی گزیرش
نبود.دگر از پی دوستان زلّه‌کرد،که حلوا بتنها نبایست خورد. نظامی

که در رسته گوهر کشید ، قلمدیده‌ها را قلم در کشید . به‌ناسفته درّی که در گنج یافت ، ترازوی خود را سخن سنج یافت .

اسکندرنامه به دو قسمت عمده منقسم است که یکی شرفنامه خوانده می‌شود و دیگری اقبال‌نامه یا خردنامه . اوّلی در شرح جهانگیریهای اسکندر است و دومی در وصف خرد و حکمت و پیغمبری او . و این قطعه از زبان اسکندر از آن کتاب است : زمادر برهنه رسیدم فراز ، برهنه به خاکم سپارید باز . سبکبار زادم گران چون شوم ، چنان کامدم به که بیرون شوم . یکی مرغ برکوه بنشست و خاست ، چه افزود برکوه و از وی چه کاست ؟ من آن مرغم و مملکت کوه من ، چو رفتم جهان را چه اندوه من .

امّا اگرچه نظامی از دیگران پیروی کرد شعرای متأخّر از او وی را پیشرو و متبوع خویش ساختند و مسلّماً عدّهٔ شاگردان او از شمارهٔ استادانش چندین برابر بیشتر بود . نه تنها هرکه قوّهٔ نظمی داشت و داستان منظومی نگاشت خمسهٔ نظامی را سرمشق خویش می‌ساخت حتّی حافظ به آن عظمت هم ساقینامه و مغنّی‌نامهٔ خود را به سبك قطعه‌های خطاب به ساقی و خطاب به مغنّی گفته‌است که نظامی در اوّل هریك از فصول شرفنامه و اقبال‌نامه سروده‌است .

سخنرانی دربارهٔ نظامی بزرگتر از آنست که در این فرصت‌کم بتوان حقّ آن را ادا کرد و این کار را باید به ادبای بزرگوار سرزمین اصلی او ایران واگذاشت که در باب احوال و زبان و سبك ادبی او مقالات و کتب خواهند نوشت . همان به که به این قطعهٔ خود نظامی سخن را ختم‌کنیم: در این ره چو من خوابنیده بسیست ،

بیاردکسی یاد کانجا کسیست . به یادآور ، ای تازه کبگ دری ، که
چون برسرخاك من بگذری ، گیا بینی از خاکم انگیخته ، سرساده
بالین فرو ریخته، همه خاك فرش مرا برده باد ، نکرده ز من هیچ
همعهد یاد، نهی دست برشیشهٔ خاك من ، بیادآری از گوهر پاك من .
فشانی تو بر من سرشکی ز دور ، فشانم من از آسمان بر تو نور .
درودم رسانی رسانم درود ، بیائی بیایم زگنبد فرود . مرا زنده پندار
چون خویشتن، من آیم بجان گرتو آئی بمن . مدان خالی ازهمنشینی
مرا ، که بینم ترا گرنبینی مرا .

لندن ۱۳۲۰ هـ . ش .

گفتاری که به وسیلهٔ رادیو به سمع شنوندگان رسانیده شد .

نورالدّین منشی و شهاب الدّین نسوی[1]

- ۱ -

معرّفی کتاب

سیرت جلال‌الدّین مینکبرنی سرگذشت پسر سلطان محمّد خوارزمشاه است در مدّت یازده سال: داستان مختصر جنگهای اوست با چنگیز و لشکر مغول و، سپاه بردن او به نواحی مختلف و فتوحات و شکستهای او و، وقایع ایلغار مغول و تاتار و خرابیهای فراوان و بلاهای بیشماری که در آن ترکتازیها و پیگارها اقوام تاتار و ترك و مُغل به سرزمین و مردم‌ایران و ممالك مجاورآن رسانیده و چشانیده‌اند. بعنوان مقدّمه از سیرت و رفتار علاءالدّین محمّد خوارزمشاه و نبردهای او و، تهوّرهای سفیهانهٔ او در قبال خلیفهٔ عبّاسی و، رعب و هراس کودکانهٔ او در برابر قشون جرّار مغول، که منجرّ به هزیمت و بخواری مردنِ او و مبتلا گشتن مسلمین در پنجهٔ غارتگران و خونریزان خوارزمی و تاتار گردید هم بحث

---

۱. این مقاله از مقدّمه‌ای که برسیرت جلال‌الدّین مینکبرنی از انتشارات بنگاه ترجمه و نشرکتاب نوشته‌ام مختصر شده‌است. در ضمن مقاله هر جا حرف س آمده است اشاره به همان سیرت جلال‌الدّین است و هرجا حرف ن آمده اشاره به نفثة‌المصدور چاپ دوست عزیزم آقای دکتر امیرحسن یزدگردی است. مراد از تعلیقات هم تعلیقات منست برسیره.

مختصری شده است .

این داستان را شهاب‌الدّین محمّد خُرَنْدِزی نوشته‌است که شش هفت سالی منشی جلال‌الدّین بوده و در بسیاری از سفرها و لشکرکشیها و میدانهای کارزار با وی همراه بوده‌است . کتاب را اصلاً به زبان عربی نوشته بوده و ظاهراً در همان قرن (قرن هفتم هجری) شخص دیگری آن را به فارسی ترجمه و تحریر کرده است .

شیوهٔ انشای این ترجمه آن قدر به سبك تحریر و انشای قرن هفتم ، و به شیوهٔ بیان و تحریر مؤلّف اصل نزدیك و شبیه است که انسان ممکنست تصوّر کندکه این فارسی را هم شاید شخص شهاب‌الدّین خرندزی انشا کرده باشد ، ولیکن اوّلاً چند کلمه‌ای در اوّل و آخر کتاب گفته است که [۱] صریح است دراینکه این کتاب‌را شخصی غیراز مؤلّف‌اصل به فارسی نوشته ؛ ثانیاً درچند موردی خبط و خطای کوچکی در خواندن و فهمیدن عبارت عربی مصنّف و در ترجمه کردن آنها از او سر زده‌است . از این دو دلیل گذشته بعضی از فصلها و ابواب کتاب هم که بزندگانی شخصی مصنّف و وقایع عمر او مربوطست در ترجمه نیست و بسیار مستبعد می‌نماید که آن ابواب و فصول را مؤلّف ، اگر خود به فارسی نوشته بود ، راضی می‌شد که حذف کند .

---

۱. همی‌گوید مؤلّف اصل صدرسعید شهاب‌الدّین محمد خرندزی رحمةالله علیه (مقدّمه) ؛ لله‌الحمد که عمر آن قدر وفا کرد که از عهدهٔ این ترجمه بیرون‌آمد و تاریخ و غزوات آن پادشاه جهانگیر . . . مدوّن‌گشت . . . (خاتمه) .

متن عربی هم در دست است و دوبار منتشر گردیده [۱] و یک‌بار نیز ترجمهٔ فارسی آن بطبع رسیده ، ترجمه‌ای جدید [۲] ، که از حیث اشتمال بر مضامین اصل از این ترجمهٔ قدیم به‌کمال نزدیکتر است . ولکن این ترجمه مبتنی بر متنی است که در پاریس بطبع رسیده و گذشته از اینکه بسیاری از کلمات و عبارات مصنّف دور از ذهن ماست و در ترجمهٔ صحیح و در فهمیدن آن ما همه را ممکنست سهو و زلّت دست دهد متنی که هوداس با ترجمهٔ فرانسه انتشار داده‌است بی‌اندازه پر غلط است . علاوه براینکه نسخهٔ متن عربی منحصر بفرد بوده است (نسخه‌ای در کتابخانهٔ ملّی پاریس) و اغلب الفاظ دران بی‌حرکات و بی‌نقاط کتابت شده‌است آن مصحّح و مترجم و ناشر فرانسوی از شرق شناسان عربی‌دان و ، وارد در فنّ تحقیق و، واقف به مآخذ تاریخی و جغرافیائی و ، مرد تفحّص و تتبّع هم نبوده و کاری بسیار سرسری بانجام رسانیده‌است . و من یقین دارم که این ترجمهٔ فارسی قدیم حتّی از برای تصحیح متن عربی هم نافع است.

تاریخی مفصّل و صریح و معتبر و صحیح از وقایع عهد خوارزمشاهیان و محاربات جلال‌الدّین خوارزمشاه به فارسی نداریم. این کتاب نسوی و کتاب جهانگشای جوینی از هرچه در این باب داریم بهتر است ولی کافی نیست . حقّ اینست که همّت بگماریم و

---

۱ . چاپ هوداس (O. Hudas) در پاریس ۱۸۹۵ با ترجمهٔ فرانسه ، و چاپ حافظ احمدحمدی در مصر ۱۹۵۳ . این چاپ مصرمبتنی بر همان چاپ پاریس است.

۲ . سیرة جلال‌الدّین ترجمهٔ محمّدعلی ناصح ، طهران (۱۳۲۴ﻫ . ش .)

کتاب ترکستان بارتلد[1] را به‌فارسی ترجمه‌کنیم وسپس هرچه ازمآخذ دیگربدست‌آید بران بیفزائیم. این ترجمهٔ فارسی سیرت جلال‌الدّین را نیز می‌توان یکی ازآن مآخذ اصلی به شمار آورد که از برای تکمیل مطالب کتاب بارتلد بکار باید برد.

-۲-

مختصری از احوال نویسنده

مصنّف این کتاب قصد استیفا و استیعاب نداشته‌است و به هر حال مرد این‌کار هم نبوده. پس از خواندن و دیدن آنچه ابن‌الأثیر از کارها و جنگهای دورهٔ محمّد خوارزمشاه و جلال‌الدّین حکایت‌کرده بوده‌است در صدد نوشتن این تاریخ یا سرگذشت جلال‌الدّین برآمده‌است. از او ممنون باید بود که دوکتاب خواندنی و ماندنی بجا گذاشته‌است، نفثةالمصدور به فارسی و سیرت جلال‌الدّین به عربی. هرچند نیّت آن را نداشته است که ترجمهٔ حال خویشتن را بنگارد در این دو کتاب خودآن قدرها از خود بحث کرده‌است‌که از خلال عبارات اوبتوان وی را شناخت. محمّدبن احمدبن‌علیّ بن‌محمّد منشی از خانوادهٔ اعیانی بوده‌است؛ خاندان او صاحب قلعه‌ای بوده‌اند در خراسان به نام خُـرَندِز (ظ) ، که قلعه‌ای حصین و استوار و کوهستانی بوده‌است در نزدیکی شهر زَیْدَر، و آن شهر جزء نواحی و اعمال شهر و ولایت نسا بوده‌است (در تعلیقات

---

۱. اصل آن به روسی بوده‌است، ترجمه‌ای به‌انگلیسی ازان شده‌است که در اعتبار و صحّت همپالکی اصل روسی است و در سلسلهٔ کتب و انتشارات اوقاف گیب منتشر شده‌است وکتاب معروفی است.

ص ۲۸۹ تا ۲۹۳ در باب این اسامی بحث شده‌است) .

در سال ۶۱۷ که جلال‌الدّین مینکبرنی پس از وفات خوارزمشاه به‌خوارزم روی‌آورده بوده و بعد از اندك زمانی از آنجا به جانب نیشابور کوچ کرده بوده‌است و در کنار بیابان نسا با هفتصد تن از تاتار جنگیده و ایشان را تار و مارکرده بوده‌است مؤلف در نزد اختیارالدّین زنگی بوده‌است ؛ و دراین موقع گویا تازه از خُرندز به نسا رفته بوده ، زیرا که در چند صفحهٔ قبل (متن عربی چاپ مصر ص ۱۲۳ ، این باب در ترجمه نیست) حکایت می‌کند که نظام‌الدّین سمعانی (شاید ابوالمظفّر عبدالرّحیم‌بن عبدالکریم [1]) که از مرو به خوارزم منتقل گردیده و به خدمت سلطان پیوسته بود به قلعهٔ من خرندز رسید و دو ماهی آنجا نزد من ماند ، و از سوز درون و پژمردگی‌خاطر چند باری در قلعه وعظ کرد ، و حال آنکه در خوارزم اگر ازوی تمنّی می‌شدکه وعظ و مذکّری کندشاید ردّ می‌کرد. و بعداز آنکه تاتار بر نسا مستولی شدند (باب ۲۲ در همان کتاب دیده شود) و اخبارکشته شدن خیوقی به‌او رسیدترس و هراس بر او مستولی گردید ، با من برخاکریز قلعه گردش می‌کرد و جایهائی را نشان می‌داد که مور در بالارفتن ازان می‌لغزید ، ومی‌گفت « تاتار از این‌جا

---

۱ . ابوالمظفّر عبدالرّحیم‌بن عبدالکریم سمعانی‌فقیه محدّثی بوده‌است و تصنیفاتی داشته و وفات او را در ۶۱۷ گفته‌اند. به معجم‌المؤلّفین (۵:۲۰۶) و مآخذ مذکوره دران رجوع شود ؛ ولی هیچ جا نیافتم‌که لقب این مرد را نظام‌الدّین قیدکرده باشند ، فقط نسبت سمعانی و سال ۶۱۷ مرا به این حدس واداشت .

بالا خواهد آمد » . عاقبت به اصرار بسیار مرا ناچار کرد او و کسان و غلامان و چارپایانش را از جانبی که رو به کوه باشد با ریسمان و طناب پائین بفرستم و بعد از آنکه به خوارزم رسیده بود و اولاد سلطان را که از آبسکون به خوارزم برگشته بودند دیده بود توقیعی از جانب اوزلاغ شاه فرزند سلطان مرحوم به نام من فرستاد که بر موجبِ آن محلّی معتبر را به من اقطاع داده بود .

در باب دیگری که باز مترجم ترک کرده (چاپ مصر، ص۱۸۷ تا ۱۹۱) مؤلّف کیفیّتِ پیوستن خود را به درگاه جلال‌الدّین درسال ۶۲۲ و منشی او شدن بیان می‌کند ، و اینك خلاصهٔ آن باب :

نصرةالدّین حمزه چون نسا را از پسر عمّ خود ارث برد مرا در امور خویش نایب خویشتن ساخت ـ و بعد ازانکه از فضل او سخن می‌راند و از شعر و نثر او نمونه‌ای می‌دهد [۱] ـ و در آن نوزده‌سال که در خوارزم‌ازحرکت ممنوع بود علوم قدیمه تحصیل‌کرد ودرانها به مرتبهٔ بلند رسید ؛ ازآن جمله در نجوم و احکام آن بسیار ماهر گردید ، چنانکه پیش‌بینی‌های او کمتر خطا می‌شد . وی از دلایل نجومی حکم کرد که طالع غیاث‌الدّین مقتضی سعادت یافتن نیست و آتش او مُردنی است ، و جلال‌الدّین است که از پردهٔ خفا ظهور خواهد کرد و درخشان خواهد شد . بدین سبب در موقعی که غیاث‌الدّین بر عراق مستولی‌گردیده بود وسلطنتی می‌کرد نصرةالدّین برای اونامه‌ای ننوشت و به‌نام وی خطبه نخواند. غیاث‌الدّین کینهٔ اورا در دل گرفت و

---

۱ . در چاپ پاریس و چاپ مصراین نمونه بسیار پر تحریف و پرغلط چاپ شده‌است .

طوطق پسر اینانج‌خان را با لشکر اینانج و جمعی دیگر از امرا و سپاهیان برای شکستن‌شان و شوکت نصرةالدّین فرستاد. وی با ناصحان خود مشورت کردکه ما را چه باید کرد ، حاصل گفتگو این شد که من (مؤلّف) با مبلغی مال و هدایا برای نشاندن فتنه و بستن دهانها رو به درگاه غیاث‌الدّین آوردم . در بیرون جرجان خیام و لشکرگاهی دیدم ، پرسیدم کیست ، معلوم شد امیری است که از جانب جلال‌الدّین مأمور خراسان شده‌است و اینان به من خبر زایل شدن دولت غیاث‌الدّین را دادند . امّا می‌دانستم که‌آن پسر اینانج را ازسر شهرنسا چیزی دور نخواهد کرد مگر فرمانی از جلال‌الدّین ، پس آهنگ لشکرگاه او کردم ؛ از راه بسطام خود را به ری رسانیدم و رو به اصفهان آوردم . جهان چون موی زنگی در هم افتاده بود و آرامش و ایمنی رخت بر بسته ؛ ماهها در راهها به علّت بلاها از برف و آشفتگی طرق و دزدی و رهزنی و کشت وکشتار دچار تعویق‌وتأخیر شدم و عاقبت چون به لشکرگاه او در حدود همدان رسیدم سلطان برای هجوم بر اتابک یغان طایسی شوهر خواهر غیاث‌الدّین رفته و غایب بود ، زیرا که سلطان بعد ازانکه بر برادر خود غالب شده بود شنید که یغان طایسی روی به‌آذربایجان نهاده و با اتابک ازبک برمخالفت سلطان متّحد شده بود ، سلطان به آذربایجان لشکر کشید ، این خبر را چون شوهر خواهر غیاث‌الدّین شنید به سمت همدان وعراق برگشت که مگر در غیاب سلطان برآنجا مسلّط گردد ، جلال‌الدّین خبردار گشت و ناگهان مراجعت کرده در حدود همدان

وی را شکست داد و اسیر کرد و بخشید و آزاد کرد. در چنین موقعی بود که من به اردوی جلال‌الدّین در همدان رسیده بودم. نزد شرف‌الملك جَندی وزیر سلطان رفتم و هنوز سلطان بر نگشته بود؛ خدمتی و هدیه‌ای را که نصرةالدّین حمزه به نام و برای پیشکش به حضور تاج‌الدّین علی پسرکریم‌الشّرق وزیر غیاث‌الدّین همراه من کرده بود به خدمت شرف‌الملك بردم (وآن هزار دینار بود)، شکر کرد و یاری نمود تا کار گزارده شد و منشور سلطانی به نام نصرةالدّین بر ولایت نسا و چند ناحیه‌ای از نواحی مجاور آن صادر گردید، و کسان تعیین کردند که همراه من بفرستند و مرا به نسا برسانند و پسر اینانج خان‌را ازآنجا برانند (و این وقایع‌درسال ۶۲۲ بود)؛ امّا دو سه روزی نگذشته بود که خبر رسید که نصرةالدّین را پسر اینانج از قلعهٔ نسا بیرون آورده و بقتل رسانیده بود وجهانی را سوکوار گردانیده؛ اجر خدماتی را نیز که من به والد او در نسا و جرجان کرده بودم به این داد که ازکسان من هرکرا یافت کشت و از اموال من هرچه بدستش رسید به غارت برد و خانهٔ مرا از ماترك اجداد و اندوختهٔ شخص من‌بیکبارگی ‌ُرفت.

بعد ازانکه سلطان برآذربایجان مستولی شد «دیوان کتابت انشا» را به مؤلف ‌ُتفویض‌کردند (۱۳/۱۴۰، و متن چاپ مصر ۱۹۴)، ولی در متن عربی لفظ دیوان نیست، به عبارت دیگر دراین زمان فقط یکی از منشیان بوده‌است [1] و این کار را هم فقط از برای فراموش کردن غم و اندوه دوری از خانه و مسکن، کشته شدن

۱. مع‌هذا به مابعد رجوع شود.

خویشان و کسان ، بتاراج رفتن مایملك ، پذیرفته است .

-۳-

منشی خوارزمشاه

در همین سال در هنگام دوّمین لشکرکشی جلال‌الدّین به بلاد گرجستان چون به کنار ازس رسیدند شهاب‌الدّین محمّد منشی بیمار شد چنانکه قدرت حرکت از وی ساقط گردید ، سلطان وی را همراه حاکمان سرماری به آن شهر فرستاد و امر کرد که هر مکتوبی از ملوك شام و روم و گُرج به ایشان برسد آن را بی‌حضور او نگشایند، و در موقع ورود رسولان آن ممالك نیز حاضر و ناظر باشد . این اقامت در سرماری هفت ماه طول کشید، و دراین‌مدّت سلطان در داخل گرجستان به‌فتح تفلیس وبلاد دیگر وبه‌کشتن‌خلق خدا وخراب‌کردن وغارت‌کردن مشغول بوده‌است. در مجموعهٔ منشآت‌نورالدّین منشی دو نشانه هست براینکه شاید او دراین سفر همراه سلطان بوده‌است ، یکی در ضمن نامه‌ای از إخوانیّات درباب سرمای آن نواحی که مؤلّف ما هم (ص ۱۵۰) ازان یاد می‌کند ، نورالدّین می‌گوید : در این زمهریرهای مهلك و سرماهای قاتل بنوعی که بود روزی می‌گذشت تاکار اجتیاز به درّهٔ بیلقان رسید ، سه شبان‌روز بیابانی

درآن شیب و بالا ز نرم و درشت ز ماهی شکم دیدم از ماه پشت

راهی به رسم بخیلان از صادر و وارد روی درکشیده و ، از غم کار کاروان چون مضجع پیلان به پشت باز افتاده ، در عرضْ شمشیرِ زدوده بل از شمشیر برّاق‌تر و ، در طول چون رمضان فاسق

بل ازان شاق‌تر، در یك جانب کوهی از بلندی هم عِنان عَنان آسمان گشته و، به تندی شاخ حمل و ثور را شکسته؛ و از دیگر طرف کمری اضعاف صد هزار هزار نیزه بالا زیادت مانند پشت طبقی ریخته و بر شکل روی آینه‌ای آویخته؛ و در پای این کمر آب ارس ابر وار می‌غرّید و برق شکل می‌بارید؛ وبادسرد مواجهه‌ای خنك می‌کرد و مشافهه‌ای بارد با میان می‌آورد؛ الحق سواررا از پشت چهار پای درمی‌ربود و، چهارپای را از زیر بار بیرون می‌کشید، گوئی ریح عاتیه بود که حالِ ترَی القوم فیها صَرْعَی کأنّهم أعجازُ نخلٍ خاویةٍ معاینه می‌گشت ... اگر عیاذاً بالله کسی را سقطه‌ای در راه آمدی مجال انتعاش نیافتی و، اگر عثرتی اتّفاق افتادی قرار گاه آب ارس بودی. و در اثنای آن احوال خداوند عالم خلّدالله سلطانه از شدّت سرما اضطرابها می‌نمود و، بر کثرت این برفها نفرین می‌فرمود؛ و زبان روزگار می‌گفت: زرگر قدرت

تا در حرکت سمند زرّین سم تو

بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

معهذا به فرّ دولت قاهره ادامها الله در مهالك چنین مسالکی هیچ آفریده را آسیبی نرسید و، هیچ کس نقصانی مالی نکشید... و چون این قاصد نام‌زدِ آن جناب گشت این ماجرا در قلم آمد الخ (نسخهٔ قونیه ورق ۱۳۷ و ۱۳۸)؛ دیگر دو قصیده یکی تازی و یکی پارسی که به وقت مقام سلطان به تفلیس جهت ضبط کارِ آن دیار و دفع ملاعین کفّار انشا کرده بود و درآن حضرت چرخ مرتبت (یعنی شرف‌الملك وزیر) به انشاد رسانیده، هر دو را آورده‌است (نسخهٔ منچستر، ق ۳ آ تا ۵ ب)، مطلع آن قصیدهٔ پارسی نقل می‌شود:

نمود دوش هلال ازسپهر مینائی   چنانکه زورق‌ازرق به زربینددائی

ولی ازآنجا که این قصیده در مدح شرف الملک است و در ضمن آن از بیکاری خود سخن می‌گوید و تمنّای شغل و کار می‌کند چنین استنباط می‌توان کرد که نورالدّین هنوز داخل خدمت سلطان جلال‌الدّین نشده بوده‌است.

-۴-

ألموت و مابعد

در سال ۶۲۶ سلطان مصنّف را به مأموریّتی خاصّ از برای بانجام رسانیدن مهمّی‌چند به‌عراق فرستاد. اهمّ آنها اوّلاً حلّ‌اختلافاتی بود که بین جلال‌الدّین و علاءالدّین صاحب‌ألموت ظهور کرده بود؛ و ثانیاً تعیین تکلیف متابعت عمادالدّین پهلوان پسر هزار اسف ملکِ لرستان، و شهاب‌الدّین سلیمان شاه ایوائی مستولی براراضی مجاور مراغه و کردستان، که آیا می‌خواهند برموجب خواهش خلیفه به عنوان وابسته به‌دستگاه خلافت و تابع بغداد شناخته شوند یا حاضرند که‌گردن به طاعت سلطان نهند. بر موجب امر سلطان ابتدا به‌اصفهان رفت و به توسّط شرف‌الدّین علی نایبِ عراق با آن دو شاه مکاتبه کرد. در ۲۸ رمضان ۶۲۷ بود که وارد اصفهان شد، و جواب ایشان آنجا بدو رسید که ما به طاعت سلطان راغبیم، و همچنین صاحب یزد محمود شاه (۲۲۶ تا ۲۲۸). سپس به قلعهٔ الموت رفت و وظایف خویش را چنانکه باید و چنانکه شرح داده است (۲۲۹ تا ۲۳۳) بجای آورد. قبل از آنکه زیدری به الموت رَوَد جهان پهلوان

ازبك پاین که سالها در هند بر سرلشکریان جلال‌الدّین بوده بود با آنچه از جنگجویان باقی مانده بودند به عراق آمد و نایب عراق به مشاورت با زیدری مبلغی نقد از برای او فرستاد و پس‌از چند روز توقیع سلطان در باب او رسید (۲۳۷ تا ۲۳۸) .

از این پس آنچه در سیره و در نفثة‌المصدور (رسالهٔ نثر فارسی مصنّف که در حدود ۶۳۲ ، هفت سالی قبل از تألیف سیره نوشته‌است و در باب آن بعد ازین سخن خواهیم گفت) از وقایع خصوصی زندگی‌خودگفته قدم بقدم باهم‌مطابق است إلاّ آنکه تفصیلات جزئی گاه بگاه دراین یا آن هست که در دیگری نیست .

از الموت به قزوین بازگشت (س ۲۳۹ ، ن ۹) ؛ با نجم‌الدّین احمد سرهنگ در عراق وداع کرد و به او اجازهٔ عودت داد (ن ۹- چهارصد سرگوسفندآ بستن به‌قلعهٔ خُرندز فرستادم ، س ۲۳۳) ؛ یالیت بدانستمی که حال او به چه رسید (ن ۱۰) و نمی‌دانم که حال آن گوسفندان به چه انجامید (س ۲۳۳) ؛ شرف‌الدّین مرا وعده دادکه جمعی به رسم خفارت بفرستد (س ۲۳۹) ، بدرقه‌ای که جهت خزانه از نائب عراق بدان موعود بودم نتوانست رسید (ن ۱۱) ؛ سلطان در تبریز بود (س ۲۴۰) ؛ به قصد آنجا با همراهان براه افتاد و از خطر حملهٔ تاتار و اندیشهٔ دشمنی وزیر آسودگی خیال نداشت (ن ۱۲) ؛ در موقع غیبت شش ماهه یا هشت ماههٔ او یعنی همین سفر عراق وزیر « مجنونی نحوی » بدست آورد و او را سمت‌کتابتِ انشا داد (ن ۱۴- اگر این لفظ ایمائی به نورالدّین منشی‌باشد تنها جائی است در سه کتاب سیره و نفثه و مجموعهٔ منشآت نورالدّین منشی که یکی از

این دو به دیگری اشاره‌ای کرده باشد) ؛ زیدری شراکت این شریك را درسمتِ انشا نخواست و آن را به موجب فرمان سلطان برهم زد (ن ۱۶) ؛ سلطان به جانب موغان حرکت کرد و زیدری در خدمت روانه شد (س ۲۴۱ تا ۲۴۲ ، ن ۱۷) ؛ به سلطان خبر دادند که گروهی تاتار در چمن زنجان اقامت کرده‌اند و هفتصد نفرند ؛ شاد شد که ایشان برای تملّك زنجان آمده‌اند نه از برای جنگ. زیدری گفت «شاید یزك تاتار باشند» ، جواب داد که «یزك کمتر از هفت هزار نمی‌فرستند» (س ۲۴۲) ؛ همانا نمی‌خواست از تاتار وجنگ بیندیشد و دل خود را خوش می‌کرد که ایشان با ما کاری ندارند. مقصد و مقصود ایشان بی‌هیچ شكّ دانسته بود ، قضای بد دیدهٔ باریك بین را تاریك گردانید (ن ۱۷) ؛ در موغان بیشتر به صید و عیش و عشرت می‌پرداخت (ن ۱۸ تا ۱۹ ، س ۲۴۶) ؛ روزی به صید سوار شده بود به شهاب‌الدّین گفت «برآن تلّ برو و به فلان وبهمان توقیعی بنویس به فلان مضامین ، او رفت و توقیعات را نوشت و حاضر کرد ، سلطان آمد و علامت‌کرد (یعنی نشان خود را که جانشین امضا بود برآن توقیعها نوشت) و فرستاد ، ولی ترکان به‌خانه‌های خود رفته اقامت کردند و سپاهی برای سدّ راه تاتار و جنگ با ایشان آماده نشد (س ۲۴۳) ؛ شبی نزدیك شیر کبوت (شیر کبود) فرود آمد اسیری تاتاری را به شهاب‌الدّین زیدری سپرد که او را در قلعه بند کند ، آن شب در قلعه خفت ؛ بامداد روی به لشکرگاه نهاد با غلامی و اسپی نیکو که شبانه خریده بود و یدك می‌کشید. لشکرگاه خالی بود ؛ معلوم شد تاتار سحرگاه تاخته بودند و سلطان را آواره ساخته

(س ۲۴۴ تا ۲۴۵ ، ن ۲۰ تا ۲۱) ؛ او هم گریزان و تازان راه بیلقان در پیش گرفت، شرف‌الملك وزیرپیش ازو آنجا رسیده بود، از بیم او به شهر داخل نشد و شبانه ازآن حدود گذشت وخود را به گنجه رسانید (س ۲۴۵ ، ن ۲۱ تا ۲۲) ؛ سه ماه در گنجه اقامت کرد (س ۲۵۴ ؛ ن ۲۳) ؛ در فصل بهار نامه‌ای از سلطان به او رسید که پیش ایوانی گرجی رود (س ۲۵۴) ؛ مزاج اهل گنجه منحرف شده بود و زیدری حس ّ می‌کرد که عن قریب دست به‌شور وشر بر آرند (س۲۵۴ ، ن ۲۳)؛ راه بیابان درپیش گرفت ، شبها می‌رفت و روزها پنهان می‌شد، و صحرا از نیران تاتار در شب تار چون عکس دریا می‌دید ، تا در حوالی قلعهٔ زاریس به سلطان رسید (س ۲۵۵ ، ن ۲۴) ؛ سلطان او را مأمور کرد که به اطراف برود و از ارّان و نواحی ترکمان‌نشین لشکر جمع آورد ، و او این کار را بخوبی انجام داد (س ۲۵۶تا۲۵۷، ن ۲۶ تا ۲۷) ؛ به امر سلطان، شرف‌الملك را درقلعهٔ جاربرد حبس کردند و سپس کشتند (س ۲۵۹ تا ۲۶۱) ؛ چون اوباش گنجه اندك زمانی پس از بیرون آمدن مصنّف ازآنجا سر بطغیان برآورده و خوارزمیان را از دم تیغ گذرانیده بودند سلطان او را باحاجب خاصّ خان بردی فرستاد تا در شَتَر مقیم شوند و از آنجا اهل گنجه را به پیغام و نامه به طاعت بخوانند ، مؤثّر نمی‌شد ، سلطان خود آمد و با فوجی از لشکریان برشهر حمله برد ، آن را گرفت وجماعتی را کشت و چند روزی آنجا اقامت کرد (س ۲۶۵ تا ۲۶۷) ؛ پس با لشکر حرکت کرد و در رمضان ۶۲۸ به حدود أخلاط رسیده آنجا مقام کرد (س ۲۶۷ ، ن ۲۷) ؛ امرا مصلحت دیدند که از سلاطین ایّوبی استمداد

کنند ، سلطان خود موافق نبود ، زیدری هم فایده‌ای دران نمی‌دید (س ۲۶۷ تا ۲۶۹ ، ن ۲۷ تا ۳۰) ؛ مع‌هذا مصنّف را از برای این کار به نزد ملك مظفّر شهاب‌الدّین غازی فرستادند ، به میّافارقین رفت و چند روزی با او بود و گفتگوکرد و جز یأس حاصلی نیافت (س ۲۶۹ تا ۲۷۰ ، ن ۳۰ تا ۳۲) ؛ مرغ نامه‌بر نامه‌ای رسانید که پنجاه گروه از تاتار از پرگری گذشته است، آن نامه را ملك مظفّر برای زیدری فرستاد تا فسخ عزیمت کند و بماند ، نپذیرفت (س ۲۷۱ ، ن ۳۲ تا۳۳)؛ رفت و طیّ طریق کرد تا در حدود حانی و چپخچور به سلطان رسید و خبر داد که تاتار از پرگری چند روز پیش ازین گذشته‌اند ، ولی سلطان نپذیرفت ، چون اوترخان جبان را فرستاده بود با چهار هزار نفر که تاتار را از راه بگرداند ، و او بازگشته و گفته بود که ایشان از حدود منازگرد بازگشته‌اند (س ۲۷۱ تا ۲۷۳ ، ن ۳۶ تا ۳۸) ؛ در شهر حانی سلطان در حضور خانان و امرای بزرگ از مصنّف جواب ملك مظفّر را پرسید و او تکرار کرد ، امرا مصمّم شدند که ترك آن سرزمین کرده به اصفهان روند ، ولی رسول ملكِ آمِد آمد و پیغام آورد که هرگاه قصد روم کنند با ایشان یاری خواهم کرد ، سلطان به سخن او میل‌کرده ازعزم اصفهان منصرف گردید (س۲۷۴)؛ به جانب آمِد رفت و آن شب مجلس نهاد و عشرت کرد (س ۲۷۵ ، ن ۴۰ تا ۴۱) ؛ آن شب شخصی ترکمان بیامد و گفت که : در منزل دوشینهٔ سلطان امشب لشکری آمده‌است که زیّ ایشان غیر زیّ لشکر سلطانست ، سلطان او را تکذیب کرد و تا نزدیك روز عیش می‌کرد (س ۲۷۵) ؛ زیدری آن شب تا نزدیك صبح وقت به نوشتن

گذرانده بود و آخر شب کمی خفته (ن ۵۱) ؛ بامداد که سر برداشت لشکر تاتار را گرداگرد خرگاه سلطان دید، سلطان را به‌نحوی فرار دادند و مصنّف نیز پای به اسپی که اتفاقاً زین کرده بود آورد و راه گریز در پیش گرفت (س ۲۷۵ تا ۲۷۶ ، ن ۵۲ تا ۵۳).

باقی‌احوال‌جلال‌الدّین‌خوارزمشاه‌معلوم‌است‌که به دِهی‌از دِههای میّافارقین رسید، برسرخرمنی‌پیاده شد وشب آنجا ماند، صبح روزبعد دشمنان‌براو هجوم بردند، سوار شد وگریخت، به‌کوهها افتاد وگرفتار کردان شد ، او را غارت کردند و سپس کشتند (س ۲۷۸ تا ۲۸۰) . و امّا شهاب‌الدّین خرندزی زیدری نسوی مصنّف و مؤلّف این کتاب گریزان به‌آمِد افتاد ، دو یا سه ماه ملك‌آمِد او را از خروج ممنوع داشت (س ۲۷۸ ، ن ۶۳) ؛ پس از آزاد شدن به هرزحمت بود خود را به ماردین و اربل رسانید (ن ۶۵ تا ۶۸) ؛ پس به جانب آذربایجان حرکت کرد و به أرمیه رسید (ن ۷۴ تا ۸۳) ؛ آنجا که بود از برای اوچهارصد دینار ازتبریزآوردند و به جانب خوی رفت ، در راهِ خوی شبی سواری چند گرد او را گرفتند ، با ایشان جنگ کرد و مجروح افتاد (ن ۸۶ تا ۸۸) ؛ چند روزی یا چند ساعتی بدین حال بود ، عاقبت به هوش‌آمد و به‌یاری دیگری نجات یافت وباز به سمت خوی روانه شد (ن ۹۰ تا ۹۳) ؛ دو ماه آنجا ماند (ن ۹۶) ؛ به سمت روم حرکت کرد (ن ۱۰۱) ؛ به نوشهر که آن را مهندسان لشکر خوارزم بناکرده بودند رسید و یك شب ماند (ن ۱۰۲) ؛ رو به‌جانب برگری‌آورد ؛ عیّاران راه زن گرد مسافرین را گرفتند ، و او راچون قراضه‌ای که داشت از وی ستدند از مطالبت معاف داشتند (ن ۱۰۳

تا ۱۰۴) ؛ به‌پرگری رسید (ن ۱۰۸) ، و از آنجا خود را به‌میّافارقین انداخت (س ۲۷۸ ، ن ۱۱۶) ؛ به سابقهٔ آن آشنائی که در عهد سلطان حاصل کرده بود خدمت ملك مظفّر رفت ، آنجا دانست که عاقبتِ سلطان جلال‌الدّین به کجا انجامیده‌است و قضا و قدر را در نجات خود ملامت کرد (س ۲۷۸) .

چهار سال و چیزی از تاریخ بیرون آمدن از ألموت (ن۱۰) و چهار سال از ورود به میّافارقین (ن ۱۱۶) گذشته هنوز در درگاه ملك مظفّر ایّوبی مقیم است و مشغول به نوشتن نفثة‌المصدور است ؛ و در ۶۳۹ مشغول به نوشتن و در شُرفِ اتمام سیرهٔ جلال‌الدّین است (س ۲۷۶/۵ و ح) . امّا در موقع نوشتن سیره گویا در میّافارقین نبوده ، زیرا که دراین میان به وزارت حسام‌الدّین برکت (برکه) خان خوارزمی رسیده‌است و حسام‌الدّین برکت خان تا ۶۴۴ زنده بوده و دراین سال کشته شده‌است . از خبری که مورّخ متأخّری نوشته‌است برمی‌آید که پس از مرگ برکه خان شهاب‌الدّین به درگاه صاحب حلب منتقل شده ودر ۶۴۷ درگذشته است. برای تفصیل این مجمل رجوع شودبه فصل راجع به بقایای خوارزمیان در مقدّمهٔ سیره .

در سیره بعضی حکایات مربوط به شخص مؤلّف مندرج است که در سطور قبل ذکر نشد ، ازآن جمله اینکه در سال ۶۲۶ در نخجوان قبل ازاینکه جلال‌الدّین به جانب اخلاط لشکرکشی کند اشغال عراق و خراسان و مازندران گزارده شد و عمّال و ولات و وزراءِ ولایات را به سرشغل خود می‌فرستاد و توقیعات را مؤلّف می‌نوشت و

آن روز از منافع کتابت وی را هزار دینار و کسری عاید شد (۱۴۰ و ۱۹۴ تا ۱۹۵) ؛ دیگر آنکه در همان سال که سلطان به‌ظاهر بیلقان نزول کرد شرف‌الملك بر دست مصنّف به عرض سلطان رسانید که چندین سر گوسفند حلال از حاصل املاك خود به مطبخ سلطان تقدیم می‌دارد ، و این کار چند بار تکرار شد ، و مؤلف می‌گوید که خود او می‌دانست که من اصل و منشأ آن گوسفندان را که از غارت اموال ترکمانان مسلمانان بود می‌دانم (۱۶۰ و ۱۸۰)؛ باز ، چنانکه در تعلیقات نقل شد ، در همین سال ۶۲۶ وقتی که مؤلف در ری بود خبری راجع به بازگشتن غیاث‌الدّین برادر سلطان از کرمان به اصفهان شنید (ص ۳۷۱ و ۳۷۲ و متن سیرهٔ نسوی چاپ مصر ص ۲۴۴) ؛ و در ضمن سیرت شرف‌الملك حکایت کرده‌است که زین‌الدّین ابوحامد قزوینی را در بیلقان در بعضی از مجالس خلوت به خدمت شرف‌الملك رسانیدم و وی برای او و پسران و دخترانش فرمان مستمرّی صادر کرد (۲۶۲ تا ۲۶۳).

- ۵ -

مصنّف شهاب‌الدّین است

چنانکه گفته شد مؤلف درحدود سال ۶۳۲ درزمانی که در شهر میّافارقین اقامت داشته‌است کتاب فارسی نفثة‌المصدور را نوشته و وقایع چند ماههٔ مقارنِ شکست نهائی و مقتول گشتن سلطان جلال‌الدّین را و ، رنجها و سرگردانیهای خویشتن را و ، آلام قلبی و لطمات و زجرهائی را که در غربت از دست این و آن چشیده‌است به صورت گله و شکایت به زبانی بسیار شاعرانه و انشائی مصنوع و فنّی بیان

کرده و ، چنانکه معلوم می‌شود نامه مانند به « صدر معظّم سعدالدّولة والدّین . . . قدوة صدورالشّرق » (ن ۸) خطاب کرده و فرستاده‌است . این سعدالدّین کیست من نمی‌دانم و حدس مرحوم قزوینی که شاید همان سعدالدّین جعفربن محمّد پسر عمّ مؤلّف مراد باشد که در سیره مذکور است (۱۳/۸۸ تا ۱۴) مرا قانع نمی‌کند .

هفت سال بعد ازان ، در ۶۳۹ ، تاریخ جنگهای جلال‌الدّین را به زبان عربی تألیف کرده‌است ، که همین سیرت جلال‌الدّین باشد. بدان جهت در صدد نوشتن این تاریخ برآمده‌است که در کتاب‌کامل ابن‌الأثیر در باب تاریخ دو خوارزمشاه محمّد و جلال‌الدّین اطّلاعات بسیار مندرج دیده‌است و ازترکتازی و ایلغار لشکرهای تاتار و مغول که در سرزمینهای خراسان و عراق و آذربایجان خرابی و غارت و خونریزی ایشان تمدّن و آبادی و انسانیّت را از میان برده بود و هنوز می‌برده‌است خبرها خوانده ؛ و با وجود اینکه آن کتاب را بتمام معنی کلمه کامل و اسم را با مسمّی مطابق یافته و اعجاب بسیار نسبت به همّت و پشت کار ابن‌الأثیر در جمع‌آوری اطّلاعات ابراز می‌کند باز خود را عالم به حوادث و وقایعی دیده‌است که به شهادت اشخاص مختلف و در حضور خود او روی داده بوده‌است و در کامل ابن‌الأثیر مندرج نبوده‌است . بنابرین وقت فراغت را صرف انشای این تاریخ و تحریر معلومات خویش در باب وقایع این چند ساله کرده است . و امّا اینکه لقب نویسنده شهاب‌الدّین بوده‌است (نه نورالدّین یا چیزی دیگر) از چند مأخذ و مدرک قدیم و بعضی مآخذ جدید ثابت می‌شود : در کتاب الأوامرالعلائیّه تألیف ابن‌بیبی

(نسخهٔ چاپ عکسی از روی نسخهٔ خطّی ایاصوفیّه ص ۳۶۸) و مختصر آن (چاپ هاوتسما ، ص ۲۲۳) نام یك منشی جلال‌الدّین ، ولی غیر آن منشی که نامهٔ به انشای او را مجیرالدّین خوارزمی به حضور علاءالدّین کیقباد رسانید ، الشهاب‌الزمدری و شهاب‌الدین زندری گفته شده‌است[1] ؛ در کتاب نسایم‌الأسحار که در عهد ایلخان ابوسعید بهادر خان ، در سال ۷۲۵ ، تألیف شده‌است (نسخهٔ ایاصوفیه به شمارهٔ ۳۴۸۷ ورق ۵۸ پ ، و چاپ دانشگاه ص ۸) دربارهٔ ضیاءالملك علاءالدّین محمّد نسوی گفته است « مصداق این معنی آنکه صاحب فاضل شهاب‌الدّین محمّد زیدری که منشی دیوان سلطان مغفور جلال‌الدّین مینك‌برنی بوده‌است با وجود معادات ظاهر و مکاشفتی تمام که با آن خواجه داشته‌است در تواریخ بدین موجب می‌نویسد که . . . از خاندان وزارت و صدارتِ قدیم است یقرّله بالفضل من لایودّه ، و یعترف له بالصّدارة من هو ضدّه » و این عبارت که مؤلّف نسائم‌الأسحار نقل‌کرده‌است از متن عربی نسوی است (در چاپ مصر ۲۵۱ و در چاپ پاریس ۱۴۸) و در ترجمهٔ فارسی این باب موجود نیست . ابوالفدا (ج ۳ ص ۱۲۲) کتاب و مؤلّف را چنین یاد می‌کند : « من تاریخ ظهور التّتر تألیف محمّدبن احمدبن علی‌المنشی النّسوی کاتب انشاءِ جلال‌الدّین » ؛ ابن‌الفُوَطی در مجمع‌الآداب دو بار از کتاب « سیرة خوارزمشاه » و « تاریخ خوارزمشاه» یاد و ازان نقل می‌کند (ترجمهٔ حال تکش شمارهٔ ۱۴۹۰ و ترجمهٔ حال غیاث‌الدّین پیرشاه شمارهٔ ۱۷۵۹) ، اگرچه آنچه در

---

۱ . رجوع شود به فصل راجع به احوال خوارزمیان در روم و شام ، و نیز در تعلیقات ص۳۵۵.

موضع اوّل نقل می کند دراین سیره که ما بدست داریم نیست مطالبی که در موضع دوم نقل می کند خلاصهٔ گفتار مؤلّف ماست . دراین دو مورد نام مؤلّف آن تاریخ را به ترتیب المؤیّد و مؤیّدالدّین النّسائی گفته‌است . استاد مصطفی جواد در حاشیه برعبارتِ مورد دوم می‌نویسد « المعروف عندنا أنّه شهاب‌الدّین و هو محمّدبن عبدالواحد (!) المنشیء النّسوی » ، و سپس مختصری در باب احوال او ازکتاب الدّرّ المکنون نقل می کندکه اینجانب بعد ازین در پایان سرگذشت زیدری خواهم آورد ؛ در هدیّةالعارفین (۲ : ۱۲۱) و تاریخ آداب اللّغة العربیّة جرجی زیدان (۳ : ۶۳) و تاریخ ادبیّات عربی بروکلمن (۱ : ۳۱۹ چاپ اوّل و ۵۵۲ چاپ دوم) و فهرست نسخ عربی پاریس به قلم دسلان (۳۴۱) و مقالهٔ بروکلمن در دائرةالمعارف اسلامی (۳ : ۹۱۳ تا ۹۱۴) و معجم المطبوعات الیان سرکیس (۱۸۵۵) و کتاب الأعلام زرکلی (ج ۶ : ۲۱۶) که اشاره به احوال مؤلّف کرده‌اند هیچجا لقب شهاب‌الدّین یا لقب دینی دیگری برای او نیامده‌است ، ولی در مقدّمهٔ محمّد نظام‌الدّین برجوامع الحکایات عوفی به انگلیسی (ص ۲۳) و در معجم‌المؤلّفین عمر رضاکحالة (۸ : ۳۰۰ تا ۳۰۱) و در تاریخ ادبی ایران تألیف براون به لقب شهاب‌الدّین یاد شده‌است ؛ سندِ کحاله ظاهراً فهرست خطّی مؤلّفین نسخ خطّی محفوظه در کتبخانهٔ ظاهریّهٔ دمشق بوده است .

- ۷ -

نورالدّین منشی

اکنون مناسب است که جستجوی خود را دربارهٔ مؤلّف بپایان برسانیم و به اشتباهی که در نام و هویّت او شده‌است اشاره کنیم. در نسخهٔ عربی سیرت جلال‌الدّین که درپاریس است و در متن عربی که چاپ شده‌است (طبع پاریس وطبع قاهره) از لقب مؤلّف ذکری نشده است و گویا در نسخی هم که در قدیم در دست بعضی از نویسندگان و مورّخین بوده‌است لقب او مذکور نبوده و بنابرین وی را فقط به نام محمّدبن احمدبن علی‌بن محمّد منشی و نسبت نسوی و زیدری یاد کرده‌اند جز (چنانکه گفته شد) در کتاب الأوامر العلائیّه و نسخهٔ خطّی ترجمهٔ همین سیره و نسائم الأسحار- من‌فقط این سه مأخذ را از مآخذ قدیم دیده‌ام-که وی‌را به لقب شهاب‌الدّین و شهاب زیدری شناسانده‌اند، و چنانکه دیده شد ابن‌الفُوَطی وی را مؤیّدالدّین نسائی خوانده‌است. از جانب دیگر ازکسی دیگرمعروف به نورالدّین به عنوان منشی جلال‌الدّین خوارزمشاه در جهانگشای جوینی و چند کتاب دیگر بحث شده‌است و گفته شده‌است که مدبّر مُلك جلال‌الدّین بود و در موقع فتح خلاط او بود که فتحنامه را نوشت. بنابرین دراین یك قرن اخیر کسانی که دربارهٔ منشی جلال‌الدّین و مؤلّف سیره و نویسندهٔ نفثةالمصدور سخن رانده‌اند آن محمّدبن احمد نسوی و این نورالدّین منشی را یکی دانسته و نام نورالدّین محمّدبن احمدبن علیّ بن محمّد منشی نسوی زیدری بدین صورت بوجود آمده‌است و مؤلّف سیرهٔ جلال‌الدّین و نویسندهٔ

نفثة‌المصدور و انشاکنندهٔ فتحنامهٔ اخلاط و دو نامهٔ دیگر که از جانب جلال‌الدّین به علاءالدّین کیقباد سلجوقی سلطان روم فرستاده شد دانسته شده‌است. حتّی تصریح شده‌است که جلال‌الدّین هیچ منشی دیگری جز همین مرد (مرکّب از دو شخص) نداشته‌است.

وسایل و موادّی که به دست بنده رسیده است در دست آن مؤلّفین نبوده‌است و اگر موفّق به کشف سهو و اشتباهی دراین موضوع شده‌ام و هویّت آن دو را جدا جدا تعیین کرده‌ام نباید به خود غرّه شوم. اگر این اسبابِ کار در دست مرحوم علاّمهٔ محقّق محمّد قزوینی افتاده بود مسلّماً شریك سهو و خلط دیگران نمی‌شد و این مطلب پیش ازین معلوم عموم شده بود.

اوّلاً جلال‌الدّین مینك‌برنی در اوقات مختلف بیشتر از یك منشی داشته، و غیر ازاین شهاب‌الدّین زیدری نسوی یك منشی دیگر او به نام الصّدر الشهید شهاب‌الدّین الکوسوی در الأوامر العلائیّه نام برده شده‌است و مکتوب خوارزمشاه به علاءالدّین از انشاء او معرّفی شده‌است (چاپ عکسی ۳۶۸، و مختصر آن چاپ هاوتسما ۱۵۴، و ترجمهٔ آلمانی آن ۱۵۴) ؛ اگر نورالدّین منشی هم در خدمت او بوده‌است (که ظاهراً بوده) وی منشی سوّم سلطان مذکور بوده‌است. و این سه‌تن علاوه بر ضیاءالملك علاءالدّین محمّدبن مودود نسوی می‌شوند که تا سال ۶۲۲ صاحب دیوان انشاء جلال‌الدّین بوده بود. شاید غیر ازاین چهار نفر کسان دیگری هم در دربار و دیوان و دستگاه وی بعنوان منشی خدمت می‌کرده‌اند که ما نمی‌شناسیم.

ثانیاً شهاب‌الدّین محمّد نسوی از شرح حال خود و موطن و

منشأ خود در سیرهٔ جلال‌الدّین سخن می‌گوید و تصریح می‌کند که مسقط‌الرّاس او قلعهٔ خرندز بوده‌است ، و ما در تعلیقات ، و نیز سابقاً دراین مقدّمه، روشن کرده‌ایم که خُرندِز جزءِ ناحیهٔ زَیدَرْ و آن از نواحی نسا بوده‌است . و از نورالدّین منشی مجموعهٔ منشآتی به‌دست این بنده آمده‌است (بعد ازین بتفصیل معرّفی خواهد شد) به نام وسایل الرّسایل که دران وی نیز چیزی از زادگاه و خاندان و احوال شخصی خودیادکرده‌است و ازان معلوم می‌شود اصل و منشأ او از دیه کرکن رخ از محال نیشابور بوده و پسر تاج‌الدّین علی‌بن ابی‌المعالی کریم‌الشّرق بوده‌است ، اسم این نورالدّین چه بوده‌است من ندانستم، چونکه در هیچ مأخذ قدیم آن را نیافتم ، و آنها که او را نورالدّین محمّد گفته‌اند نام محمّد را از اسم شهاب‌الدّین برداشته و به او اطلاق و الحاق کرده‌اند . در مجموعهٔ منشآت خود جز نور منشی چیزی نیاورده ، و یك بار از یك نفر به‌نام « نورالدّین محمّد تغمّده الله بالرّحمه » یاد کرده‌است (نسخهٔ قونیه ۱۵۲ رو) که واضح‌است شخصی غیر خود او مراد است . تاج‌الدّین علی پسر کریم الشّرق در اواخر سال ۶۲۴ یا اوایل سال ۶۲۵ به دست براق حاجب در کرمان کشته شد (ترجمهٔ سیره ۱۲/۱۷۶) ؛ نورالدّین منشی تا آن زمان ظاهراً در دستگاه غیاث‌الدّین پیرشاه برادر جلال‌الدّین مینك‌برنی بوده‌است و سلطان و خداوندی که او در نامه‌های خود ذکر می‌کند گویا همان غیاث‌الدّین باشد که خود را جانشینِ بحقّ سلطان محمّد خوارزمشاه می‌دانسته‌است و دیگران هم که در خدمت او بوده‌اند طبعاً وی را سلطان خویش می‌شناخته‌اند ؛ و خواجهٔ جهانی

هم که دراین نامه‌ها مذکور است به احتمال قوی همان تاج‌الدّین پسرکریم الشّرق است که پدر خود او و وزیر غیاث‌الدّین بوده‌است و بقاعدهٔ وزیران سلاطین خوارزمشاه بدین لقب خوانده می‌شده . اگر نورالدّین پس از مقتول شدن پدرش و از میان رفتن غیاث‌الدّین خویشتن را به دستگاه جلال‌الدّین بسته باشد و در دیوان او داخل شده یا جزءِ اطرافیان شرف‌الملك درآمده باشد توان گفت که دو سه سالی با شهاب‌الدّین خُرندزی زیدری نسوی همکار ولی مسلّماً مادون او بوده‌است ، و اینکه فتح‌نامهٔ اخلاط را او انشا کرده باشد بسیار بعید و غریب می‌نماید ولی البتّه غیرممکن نیست [1] . چنانکه سابقاً گفته شد عبارت مجنونی نحوی که زیدری در نفثه در حقّ یك نفر مُنشی بکار می‌برد که شرف‌الملك وی را در غیابِ زیدری به جای او (یا شریك در کار او چنانکه یك ثلث کارها را وی انجام دهد و دو ثلث دیگر را زیدری) گماشته بوده‌است ممکنست اشاره به نورالدّین باشد ؛ و باز از منشآت خود نورالدّین برمی‌آید که در اواخر عهد جلال‌الدّین و درازمنه‌ای که در حدود آذربایجان و بیلقان و ارّان و تفلیس بوده‌اند از بیکاری شاکی بوده‌است و شاید فقط چند ماهی همراه سلطان جلال‌الدّین به سفر گرجستان رفته بوده است .

ازاین مجموعهٔ منشآت نورالدّین که بدان کراراً اشاره‌کردم

---

۱ . امکان این هم هست که جوینی درباب لقب منشی سهو کرده باشد ، و یا اصلاً نورالدّین را به جای شهاب‌الدّین منشی گرفته باشد ؛ وصّاف و مستوفی و دیگران هم در این باب مسلماً از او پیروی کرده‌اند .

دو نسخه به دست بنده آمده‌است (یعنی عکس آنها) که هرکدام یك نیمه از کتاب را دارد، آن هم از اوّل و اواسط ناقص و یکی از آخر هم ناقص، و از دو نسخهٔ مختلف است. نیمهٔ اوّل کتاب از کتابخانهٔ جان رایلاند منچستر است و آن را آقای بوسه درآنجا دیده بوده و دوست دانشمند گرامی آقای دکتر عبّاس زریاب خوئی عکسی را که ازان برای خود تهیّه کرده بودند در اختیار بنده گذاشته‌اند. نیمهٔ دوّم از نسخه‌ایست که اینجانب در قونیه در کتبخانهٔ شخصی آقای عزّت قویون اوغلو مهندس راه‌آهن ترکیّه یافتم. دو نسخه را تا حدّی که ممکن بود به ترتیب اصلی مرتّب‌کردم و مواضع نقص را معیّن کردم و اکنون می‌توانم آن را معرّفی کنم.

این مجموعهٔ منشآت موسوم است به وسائل الرّسائل و دلائل الفضائل که نورالدّین منشی دران نامه‌هائی را که خود نوشته‌است مرتّب کرده و آن را برچهار قسمت منقسم ساخته‌است. نیمهٔ اوّل که نسخهٔ منچستر باشد ظاهراً از اوائل دیباجه را دارد و فقط چند ورقی از اوّل آن افتاده‌است و دران اشاره می‌کند که برعقب دیباجه فتح نامه‌ای که به عهادالجهاد مسمّی است مذکور خواهد افتاد، آنگاه دو قصیده آورده‌است یکی رائیّه‌ای به عربی و دیگری به پارسی که به وقتِ مقام مبارك او (یعنی شرف‌الملك فخرالدّینِ جَندی) جهت ضبط کارِ آن دیار و دفع ملاعین کفّار انشا کرده بود. مطلع قصیدهٔ تازی اینست.

لولا مضاءُ قضاءِالله والقدر ماقیدَ قَودُ مطیّاتی الی السّفر

و قصیدهٔ پارسی بدین مطلع است:

نمود دوش هلال از سپهر مینائی چنانکه زورق ازرق به‌زر بیندائی
و در ضمن آن می‌گوید :

قضا مضا شرف‌الملك فخر دولت و دین
که فرّ دولت او راست فرّ دارائی
پناهِ دودهٔ آدم علی ابوالقاسم
که لشکریست دران همّتش بتنهائی
فلك جنابا دارم طمع که حرفی چند
ز حَسْب حال رهی استماع فرمائی
. . . .
کجاست تانسق نظم بیند آنك او گفت «دریغ روزجوانیّ و عهد برنائی»
نبوده‌ام همه عُمر و نیم هم اکنون نیز
خدای داند در بند مالِ دنیائی
ولیك فضل عزیزم نمی‌دهد رخصت
که در مظنّهٔ عطلت[1] کنم شکیبائی

خلاصه اینکه بیکار است و از شرف‌الملك کار می‌خواهد، و خواه در نظم و خواه در نثر بسیار از خود و انشاء خود تمجید می‌کند و لاف برتری می‌زند، که همین برگران جانی او دلیلی بارز است. در ضمن دستورهائی هم برای نوشتن مناشیر و فرامین و ترسّل می‌دهد؛ سپس از نیّتِ جمع کردنِ منشآت خویش و آنکه بعضی ازانها را در دست نداشت سخن می‌گوید و اقرار گونه‌ای (نه صریح) می‌کند که مضامین بیشتر را مستحضر بود آنها را از نو نوشت.

۱. این را در حاشیه نوشته است؛ در متن: که درمقام مذلّت.

تقسیمات ازاین قرار است : ۱ ، امثله و مناشیر حضرت جلّت را مقدّم داشت ؛ ۲ ، مخاطبات و مجاوبات درگاه را اعلاه‌الله تالی آن کرد ؛ ۳ ، مفاوضات و مطالعات خداوند اعظم خواجهٔ جهان خلدالله دولته را در مرتبهٔ ثالث نبشت والثالث خیر[1] ؛ ۴ ، قصص و مکتوباتی را که از جهتِ خود به‌حضرت خلفا و سلاطین و جناب مخدومان و دوستان و خداوندان نبشته بود بر عقبِ قسم سیم آورد .

برحسب وعده عهادالجهاد من‌السّلطان الأعظم الیِ الصّاحب المعظّم را پس از دیباجه درج کرده‌است که خلاصهٔ آن در تعلیقات همین کتاب نقل شد (ص ۳۵۹) ؛ تقریر وزارت تاج‌الدّین علیِّ (پسر) کریم‌الشّرق در ورق ۳۶ آ ، سپس تقریر مناصب اصفهان بر قاضی رکن‌الدّین مسعود و تفویض قضای درگاه در جملهٔ ممالك به نظام‌الاسلام صاعد در ۴۰ بـ ؛ و چند مثال دیگر ، ازآن جمله مثال به‌وقت آنکه از تفلیس عنان جهان‌گشای صوب کرمان جهت استخلاص آن معطوف گشت خداوند سلطان معظّم غیاث‌الدّین نام‌زد سریر سلطنت شد این مثال را به حکم فرمان سواد کرده آمد تا از حضرت اعلی بیاض کنند ۶۳ بـ ؛ و بعضی از مثالها تکرار هم شده است . در ورق ۱۳۳ بـ قسم‌ثانی شروع می‌شود و اوّلین نامه تحت

---

۱ . این نیز یکی از تفاوتهای ما بین نورالدّین منشی و شهاب‌الدّین‌محمّد منشی است که دراین منشآت این مدایح در حقّ شرف‌الملك هست ومراسلات او مندرج است و همیشه خداوند جهان نامیده می‌شود ، وحال آنکه در سیره ونفثه از وی بدگوئی بسیار شده‌است و از دشمنی او با مؤلّف در هر دوکتاب سخن رفته و مخصوصاً گفته شده‌است که وی هرگز خداوند جهان خوانده نشد، و سلطان او را جز شرف الملك خطاب نکرد .

این عنوان است که : این خدمت به حضرت سلطان جلال‌الدّین خلّدالله سلطانه به وقت آنکه در بلاد هند او را با ملاعین کفّار تاتار اتّفاق ملاقات افتاد و بریشان ظفر یافت تحریر افتاد ؛ سپس نامه‌ای دیگرکه هم بدان حضرت به وقت طلوع رایاتِ اعلی از دیار هند و سند و توجّه برصوب عراق اصدار افتاد . این دوتای اخیر پیداست که از جانبِ سلطان غیاث‌الدّین انشا شده بوده‌است . این مجلّد تا ورق ۱۴۳ بـ می‌رود و کتاب ناتمام است و بین این مجلّد و نیمهٔ ثانی چیزی مشترك نیست و مکرّر نشده‌است و بهم متّصل هم‌نمی‌شود.

در نسخهٔ قونیه سه ورق اوّل متعلّق به قسم دوم کتابست و از قراین برمی‌آید که در حدود ۶۲۱ نوشته شده‌است و از جوابهائی است که از جانبِ سلطان غیاث‌الدّین انشا شده‌است ؛ از عباراتِ آن اینست : ما امروز در حدود دارالملك همدان که مرکز دائرهٔ ممالك جهان‌است با پنجاه هزار سوار متمکّن نشسته ، خاطر ازجملهٔ جوانب فارغ و ضمیر بهیچیّز موزّع نه ، از اطراف جهان رسولان می‌رسند و به تحرّی مراضی ما توسّل می‌جویند ، روزی مال ارّان و آذربایجان به خزانهٔ عامره عمّرهاالله می گزارند و روزی باج و خراج شام و مغرب به خَزَنهٔ خاص تسلیم می کنند ، دفعتی تحف و هدایا و خمس و صفایای روم و روس می‌رسانند و گاهی خِلَع و تشریفات وتحف و صلات حضرت خلافت‌مجّدهاالله می‌پوشانند ، اتابك اعظم ازبك طریق اخلاص ما می‌سپرد و درآنکه با او اساس قرابتی را تمهید کنند سعیها می‌نماید ، و ملك عمادالدّین پسر ملك

نصرة‌الدّین هزارسپ با زیادت ده هزار سوار و پیاده در نواحی لرستان منتظر فرمان نشسته است، و وصلتی که ایشان را بدان مشرّف گردانیده بودیم به‌اتمام رسیده الخ. و این نامه متّصل می‌شود به ابتدای قسم سوّم در مطالعات و مفاوضات خداوند اعظم خواجهٔ جهان، که از اوّلین نامهٔ این قسم نیز در تعلیقات همین کتاب منتخبی نقل‌شد (ص ۳۱۵). تواریخی در بعضی از نامه‌ها هست مثل ۶۱۸ (ق ۲۹آو ۴۸ آ). در عنوان نامه‌ای شخصی در ورق ۴۶ ب می‌گوید: خداوند عالم سلطان غیاث‌الدّین مال معاملهٔ دیه کرکن رُخ را که مولد کمتر بندهٔ دولت قاهره است اسقاط فرمود، به وقتِ التماس امضای مثال از حضرت خلافت این قصّه فرستاده شده (إنّ العبدالمدعوّ بالنّورالمنشی ...)؛ و در ورق ۴۸آ: کمتر بنده به قبیلهٔ زهد و امانت و تقوی منسوبست، اوقات روز و شب را در تحمّل مذلّت استفادتِ احکام شرعی مستغرق گردانیده بود، ناگاه سیل طوفانِ هجوم کفّار در رسید پرتو شررِ آن ملاعین با دیار عراق افتاد، مجال مقام نماند، بر جوانب خوارزم و خراسان نمی‌توانست گذشت روی برصوب کرمان آورد، مقارن آنکه بدارالملك بردسیر رسید خبر حادثهٔ نیسابور شنید، دیوان انشا درآن وقت مهمل بود فرمان به نفاذ پیوست که کمتر بنده در مباشرت آن خدمت شروع کند. ازاین بیان روشن می‌شود که در سال ۶۱۸ به کرمان رفته و متصدّی دیوان انشاءِ غیاث‌الدّین شده‌است و پدر خود او هم وزیرآن سلطان بوده‌است. سپس می‌گوید: مباشرت تمامت‌کتابت از توقیعی و دیوانی، مکتوبات دیوان اعلی خداوند جهان، مفاوضات حضرت وزارت و طغراکشی

مدّت چهار سال دراین سفرهای شاقّ بی‌هیچ شریك و نایب به‌اقامت رسانید. پس این نامه دلیل می‌شود که تا سال ۶۲۲ به کتابت دیوان انشا مشغول بوده و ظاهراً در همان سال است که این حکایت را به قلم آورده‌است. و این بکلّی متفاوت با سرگذشت شهاب‌الدّین خرندزی درهمین سالهاست که سابقاً دیدیم (ص۲۹۷ومابعد). ولی معلوم‌نمی‌شود که مخاطب این نامهٔ نورالدّین کیست و از چه کس می‌خواهد که فرمان در حقّ او صادر کند و وی را از مزاحمتِ مدّعیان خلاص کند.

نکتهٔ دیگری در باب احوال نویسنده ازاین مجموعه معلوم می‌شود، وآن‌کثرتِ شرابخواری اوست، که باآنچه درکتب دیگران آمده‌است وفق می‌دهد: در نامه‌ای که مخاطب آن معلوم نیست و در ورق ۶۲آ شروع می‌شود شکایت از کار فعلی خود کرده و توقّع کرده است که کاری بهتر برای او بیندیشد؛ و در نامه‌ای که بعد ازان می‌آید و به شخصی دیگر نوشته شده‌است می‌گوید (۶۴ب- و مابعد): قدری شراب که فرستاده بود رسانیدند، موقعی بغایت خوب یافت، و کدام انعام آن حضرت را نه این مزیّت حاصل باشد؟ امّا چون خادم (طلبِ شراب) کرده بود و از درد و صاف و ممزوج و صرف‌آن نشان نیافته و، ناگاه برچنان گنج روان ظفر یافت و مثل آن خواسته‌ای ناخواسته بدست آورد اشتها صادق‌تر از اوقات معهود شده بود و رغبت زیادت از ایّام معتاد گشته، افراطی بیشتر می‌رفت بل إدمانی کلّی اتّفاق می‌افتاد، و از اطراف معارف رسل جمع شده بود و مشاهیر قصّاد گردآمده مهمّات ایشان مهمل می‌ماند و مصالحی

که از آن جمله به خادم تعلّق داشت مختلّ گشت ، جواب هریك می‌بایست نبشت و کار هر جانب ساخته گردانید و آن جماعت را مجال انتظار نمانده بود ، تعجیل می‌نمودند و تشنیع می‌زدند ، خداوندان و پادشاهان می‌فرمودند که روزی چند دست باز کشد میل طبیعت رخصتِ اعراض نمی‌داد ، خداوند عالم به ذات مبارك خود با کوکبه‌ای از بندگان خاصّ عنان جهان‌گشائی بر درخیمه باز کشید و فرمود تا از آنچه باقی بود مشك‌مشك [۱] می‌آوردند و برخاك تیره می‌ریخت ، و یقولُ الکافر یالیتنی کنتُ ترابا ، آخر غلوای زحمت آن چند روز نیز فرونشست و سورت تصدیع تشنیع آن قوم‌که کشت (؟ شکست ؟) . . . توقّع می‌دارد که اگر خداوند پیش از مراجعت با حضرت جلّت معتمدی خواهد فرستاد یا از آن جانب آشنائی عزم این طرف کرد یك دو خروار دیگر فرستد چنانکه به یك منزلی رسد ، خبر دهند تا بدرقه‌ای فرستاده آید و به شب نقل‌کرده شود.

در نامه‌ای می‌گوید : یالیت به جای نباهت ذکرِ این منصب خمولِ گوشهٔ زاویهٔ نظامیّهٔ خوارزم باقی بودی (۱۱۷ آ) . از برادران خویش ابوبکر و عمر ، و خویشان و متعلّقان که ساکن دیه کرکن رُخ‌اند مکرّر یاد کرده‌است . در ورق ۱۳۱ آ گوید : در شهور سنهٔ ۶۱۶ که اطراف کرمان مستقرّ سریر سلطنت بود و کمتر بنده ملازمت عبودیّت حضرت جلّت می‌نمود دوستی از خراسان مفاوضه‌ای منطوی برصحّتِ هلاکتِ اهالی نیسابور بر دست ملاعینِ کفّار . . . ؛ ولی وقعهٔ نیشابور در ۶۱۸ بود ، و به هرحال مراد ازاین سلطان همان

۱ . خیك شراب را به زبان عربی زکرة بضمّ زای می‌گویند .

غیاث‌الدّین است .

در اواخر این مجموعه نامه‌ایست‌که در ضمن‌آن اشاره می‌کند به نیّت جمع‌آوری منشآت خویش در یك مجلّد و وقت فراغت‌خویش را صرف این کارکردن ، ولی با این تفاوت که اینجا از تقسیم آن بر سه قسم سخن می‌گوید و قسم چهارم را که نامه‌های خود اوست نام نمی‌برد : از سالها باز متفرّقات مسوّدَاتی نظم و نثر تازی و پارسی در جهان می‌گردانید و از هر شیوه تعلیقات محفوظات و مسموعات حکمیّات و شرعیّات را در آن سلك می‌کشیدچون محاورات‌ومباحثات به طول زمان در زیر غبار نسیان ناپدید شده بود جمع آن واجب بود و نقل با جائی که در معرض ضیاع نیفتد لازم می‌نمود ، . . . این گوشهٔ فراغت را صلاحیتِ آن دید ، و روزی چند دل براقامت خرسندگردانید ، به شرابی خرمائی و احیاناً انگوری تعلّلی می‌کند و تزجیةالوقتی بجای می‌آورد و در جمع آن روزگاری می‌گذراند ، نزدیك آمد که ازان فارغ گردد و روی با بندگی درگاه آرد . در اثنای این حالات خواست‌که حضرت فلان‌را خدمتی کندکه‌آثارآن بر روی روزگار مخلّد ماند ، آغاز انشای ترسّلی کرد و تألیفی را مبنی برسه قسم : قسم اوّل مراتب خطاب و القاب کافّهٔ طوایف بنی‌آدم در اقطار عالم به‌نسبت با وضیع و شریف ؛ دوّم امثله‌ای که ازآن دیوان به اصدارِ آن افتقار تواند بود ؛ سوّم مخاطبات و مفاوضات و مکتوباتی که از لفظ مبارك او به اصحاب اطراف و ملوك عهد و سلاطین روزگار و ارکان دولت و وزرای حضرت نویسند ؛ اساس‌نهاد . تمامت را بیرنگ سواد زده‌است و بیشتر را نقش بیاض پرداخته

گردانیده (ق ۱۶۸ تا ۱۶۹) .

ولی این کتاب ترسّل که در اینجا توصیف آن می کند غیر از مجموعهٔ وسائل الرّسائل است که در دست ماست .

در نامهٔ دیگری باز از املاك خود و دو برادرش نام می‌برد (۱۷۱ ب و ۱۷۲ آ) و می‌گوید موضعی موسوم به عبدُلاباد را از شرف‌الدّین پسر علاءالدّین خریده است و سال گذشته برادرش فخرالدّین ابوبکر را فرستاده است تا آن موضع را به دست تصرّف گیرد و در آن مزارع آغاز زراعت و عمارت کند ، و دراین وقت هم برادرش عمر را باز می‌گرداند و مثال اسقاط خراج کرکن رخ و امضای حضرت خلافت را می‌فرستد تا بموقع اجرا گذاشته شود . این نامه ظاهراً خطاب به حاکم یا وزیر یا مستوفی ناحیه‌ایست مثل نیشابور و در حدود سال ۶۱۸ یا ۶۱۹ باید نوشته باشد .

این جلد در ورق ۱۸۱ تمام می‌شود و کاتب آن ابوسعد مسعود ابن ابی النّجیب محمود است و تاریخ آن جمادی الآخرهٔ سنهٔ ۶۶۶ .

در این منشآت چنانکه معلوم شد اسامی رجالی برده می‌شود که در دستگاه خوارزمشاهیان بوده و با آن مربوط بوده‌اند مثل اتابک ازبك و نصرةالدّین هزار اسپ والتتمش و آی تغمش ومنکلی‌و عمیدالدّین اسعد ابزری و نصرةالدّین ملك اینانج و الغ قتلغ خان اینانج سلغر و تاج‌الدّین علی پسرکریم الشّرق ، و غیر ایشان .

در باب جدّ مؤلّف ابوالمعالی کریم الشّرق ، خبری در تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمّدبن ابراهیم مندرج است ، می‌گوید (ص ۶۳) : در سال ۵۶۱ خراجی (برابر ۵۶۸ هلالی) بنای مصالحت میان

پادشاهان منهدم شد ، بهرامشاه از اولاد قاورد از خراسان مددخواست امیر ارغش زاوه‌ای و چاولی قوده‌کش و کریم‌الشّرق را فرستادند ، (ص ۷۴) : سابق‌الدّین علیِ سهل از اهل ترشیز در خراسان به‌خدمت درگاه کریم‌الشّرق موسوم بود ، و او را در عهد ملک طغرل چندنوبت به نامه‌به‌کرمان فرستاده ؛ در عهد ملک بهرامشاه (۴ سطر پیش دیده شود) در دوّم نوبت که از ملک مؤیّد لشکرخواست در خدمت کریم الشّرق به‌بم آمد و در خدمت پادشاه و بزرگانِ دولت هرروز ورقی از اوراقِ حُسن اخلاق باز می‌کرد . . .

به سببِ این سابقه فرزند او تاج‌الدّین علی نیز به وزارتِ غیاث‌الدّین پیرشاه تعیین شده بود (همان ترجمهٔ سیره ص ۳۸ و ۴۸ وغیره ، و جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۰۲) ، و باز بدین مناسبت نورالدّین منشی چون راهِ بازگشت به خراسان را به واسطهٔ هجوم و ایلغار تاتار مسدود دید به‌کرمان رفت و به او کار دادند .

جُوَینی در باب نورالدّین منشی می‌گوید : پیوسته به شرب مشغول بود ، کمال‌الدّین اسمعیل اصفهانی با جمعی از أیمّهٔ اصفهان بامدادی به خدمت او شدند ، هنوز از خواب مستی برنخاسته بود ، این رباعی را بنوشت و در فرستاد و ایشان بازگشتند :

فضل تو و این باده پرستی با هم
مانند بلندی است و پستی با هم
حال تو بچشم خوبرویان ماند
کانجاست همیشه نور و مستی باهم

و نورالدّین منشی‌راست در حقّ سلطان قصیده‌ای که مطلع آن اینست :

بیا جانا که شد عالم دگر باره خوش و خرّم
بفرّ خسرو أعظم اُلغ سلطان جلال‌الدّین

و مرحوم قزوینی در حاشیهٔ همان صفحه (ج ۲ ص ۱۵۳) از نسخهٔ ج نقل کرده‌است که : نورالدّین منشی چون براین رباعی مطّلع شد و مطالعه کرد در جواب این رباعی بگفت :

چون نیست بلندیت ز پستی خالی
خواهد شدن از تو دور هستی خالی
خواهم که چوچشم و زلف خوبان نشوی
یك دم ز پریشانی و مستی خالی

حکایت مست بودنِ منشی و به زیارت او آمدن شاعر (بدون ذکر نام او) و سرودن رباعی درتاریخ گزیده هم هست (چاپ عکسی ص ۴۹۵) . امّا آنچه مستوفی در گزیده گفته است نورالدّین مفتی (=منشی ، و اگرمفتی باشد نیز درستست، چه واقعاً وی از اهل فقه و فتوی بوده‌است) در حقّ سلطان محمّد خوارزمشاه گفت :

شهنشاه جهان بخشا تؤی آنك توان کز رفعتت خواهد فلك قرض

نسبتِ غلطی‌است، چه این قطعهٔ چهاربیتی چنانکه صاحب‌جهانگشای می‌گوید (۲ : ۸۱) از فرید جامی (منشیِ مُلك فخرالملك نظام‌الدّین) است ، و شاید نورالدّین در زمان آن واقعه تازه بالغی بیش نبوده‌است .

همچنین آنچه صاحبِ گزیده می‌گوید که سلطان جلال‌الدّین

از اصفهان . . . به‌کردستان رفت و در شراب افتاد ، نورالدّین منشی گفت :

شاها ز می گران چه برخواهد خاست ؟
وز مستی بیکران چه بر خواهد خاست ؟
شه مست وجهان‌خراب و دشمن پس وپیش
پیداست کزاین میان چه بر خواهد خاست

(ایضاً ۵۰۲ تا ۵۰۳) ظاهراً درست نیست ؛ گوئی این مورّخین جز نام نوالدّین منشی نام هیچ یك از منشیان سلطان را نشنیده بودند و همه چیز را باو نسبت می‌دادند . بسیار بعید است که این منشی که خود همیشه مستغرق شراب خواری بوده‌است و دیگران او را ملامت می‌کرده‌اند در حقّ سلطان این شعر را گفته باشد . این رباعی در جهانگشای جوینی (۲ : ۱۸۷) و درکتاب الفخری (چاپ آهْلْوارْدْت ص ۵۵) آمده‌است بدون ذکر نام گوینده ، و ابن الطِّقْطِقی[1] صاحبِ الفخری گوید « قال شاعره یخاطبه » ؛ و اگر باید این را به کسی‌معروف از اطرافیانِ سلطان نسبت داد شاید همان شهاب‌الدّین مناسبتر باشد که همین اعتراض را به نثر در نفثة‌المصدور کرده‌است .

دیگر آنچه دولتشاه در تذکرة الشّعراء (چاپ براون ۱۳۷) و بنقل ازان صاحب تذکرهٔ مرآة الخیال (ص ۵۲ تا ۵۳) و صاحب مجمع الفصحاء (چاپ جدید طهران ج ۳ : ۱۴۴۷ تا ۱۴۴۸) دراین خصوص (از گزیده و تذکره) نقل کرده‌اند و پر از خبط و اشتباه است ارزش تکرار کردن را ندارد . صاحب مجمع‌الفصحا شاید

قدیمترین کسی نیز باشدکه نورالدّین منشی را با شهاب‌الدّین محمّد زیدری خلط کرده و تألیف نفثة‌المصدور را به نورالدّین نسبت داده است و شعری را هم که زیدری خود در نفثه از گفتهٔ خویش آورده است بغلط به نورالدّین نسبت می‌دهد، یا شاید بتوان گفت لقب شهاب‌الدّین را بغلط نورالدّین‌می‌آوَرَد. بعد از وی محمّد تقی‌حکیم در گنج دانش (۳۲۲) و مرحوم محمّد قزوینی در رسالهٔ مفردی که راجع به نفثة‌المصدور تحریر کرد و به اهتمام مرحوم عبّاس اقبال طبع شد ودرمقدّمهٔ نفثة‌المصدور چاپ دکتر یزدگردی مجدّداً طبع شده است وخود عبّاس اقبال وآقای دکتر مهدی بیانی در فهرست نمونه‌های خطوط خوش کتابخانهٔ شاهنشاهی (ص۲۹۶ شمارهٔ ۲۳) و مستر بویل در ترجمهٔ جهانگشای جُوینی (۴۲۵) همگی همین خلط و اشتباه را تکرار کرده‌اند. بنده نیز اگر اسناد و مدارکی که دراین مقاله ذکر شده‌است بدستم نیامده بود ازآن گروه متابعت می‌کردم.

و امّا فتح نامهٔ خلاط که جُوینی انشای آن را به نورالدّین منشی نسبت می‌دهد (و نیز وصّاف‌الحضرة ص ۵۸۶، لابدّ به متابعت از جهانگشا) چنانکه سابقاً عرض شد معلوم نیست از وی باشد، و به هرحال در وسایل‌الرّسائل موجود نیست. کلمه‌ای چند نیز درخصوص دهِ کرکن رُخ لازم است گفته شود: ناحیهٔ رُخ به قول یاقوت کوره‌ای یعنی بخشی از بخشهای نشابور بوده‌است مشتمل بر یکصدو شش قریه، و قصبه یا حاکم‌نشین آن موسوم به بیشَك بوده‌است (معجم‌البلدان ۲ : ۷۷۰)، و ابومنصور عبدالرّحیم‌بن محمّد بیشکی که جوهری کتاب صحاح را از برای او تالیف کرد اهل همین قصبه بوده‌است (مقدّمهٔ صحاح، تألیف احمد عبدالغفور عطّار، ص ۱۰۹)؛

رُخ را عامّه ریخ می‌گفته‌اند، وکرکن یاکَدْکن (کدکن) به‌قول دولتشاه مولد شیخ عطّار و از نواحی زاوه بوده‌است (تذکرة‌الشّعراء ص ۱۸۷ و ۱۹۲). در فرهنگ جغرافیائی ایران رخ نیشابور مذکور نیست امّا دهی به نام رُخ در دهستان عربخانه، بخش شوسف شهرستان بیرجند، بفاصلهٔ ۹۱ کیلو متر در شمال غربی شوسف موجوداست (ج ۹ ص ۱۸۷) و بدین حساب نزدیك زیدر از همان دهستان می‌شود که در صدوپنج کیلومتری شمال غربی شوسف واقع است. و امّا کدکن نیشابور امروزه جزءِ تربت حیدریّه است و به طول ۵۸/۵۰ و عرض ۳۵/۳۵ در فرهنگ آبادیهای ایران مذکوراست. در جهانگشای جوینی (ج ۱ : ۲۱۹) کوکروخ آمده‌است که در نسخهٔ خ کرکن رخ نوشته بوده‌است. در باب این کدکن جزءِ بلوك رخ ذیلاً یادداشت دوست عزیزم دکتر شفیعی کدکنی را که خود اهل آنجاست نقل می‌کنم:

کدکن مرکز بخش کدکن ومرکز جلگهٔ رخ دهکدهٔ بزرگیست ییلاقی در دامنهٔ کوهی از رشته کوههای میان نیشابور و کاشمر. آثارو ابنیهٔ کهن‌سالی در این قریه وجود داشته و هنوز بقایای بعضی ازانها برجاست. ازآن جمله مزار نظام‌الدّین کُبْرَوِی صوفی است و نیز مزاری معروف به مزار شیخ‌ابراهیم یا پیرزَرْوَند که عموماً آن را مزار پدر شیخ عطّار می‌دانند و گویا درین شکّی نباشد که عطّار درکدکن متولّد شده‌است. مقاله‌ای در باب قبر نظام‌الدّین کبروی به قلم آقای عبدالحمید مولوی درسال سوم یادگارشمارهٔ ۸ چاپ شده‌است.

ذکر جمیل سعدی

« ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده‌است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته » ــ این را خود شیخ در دیباجهٔ گلستان گفته‌است که در ۶۵۶ تمام کرده است و راست هم گفته، امّا کی و از کی شهرت او در بسیط زمین گسترده شد؟ بنده معتقدم که از چند سالی پس از اتمام گلستان در ۶۵۶ و پس از تنظیم طیّبات در ۶۵۸ بود که شیخ شیراز بتدریج مشهور آفاق شد. اشارهٔ تعرّض‌آمیز همام تبریزی به او در مقطع غزلی به این لفظ که « ولی چسود که بیچاره نیست شیرازی » و سؤال و جواب و استفتای شعرا در ضمن دو سه رباعی دراین‌که از مجد همگر و امامی و سعدی کدام برتر است همگی بعد از حدود ۶۶۰ هجری بوده‌است.

قصّه‌ای که در گلستان آمده‌است که سالی که سلطان محمّد خوارزمشاه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرده بود، در جامع کاشغر یك نفر طالب علم از شیخ می‌پرسد که از سخنان سعدی چه به یاد داری و می‌گوید که غالب سخنان او درآن دیار مشهور است شكّ نیست که قصّه‌ای بیش نیست، چه در آن تاریخ مصلح‌الدّین ابومحمّد عبدالله‌بن مشرّف‌بن مصلح‌بن مشرّف بیش از ده سال نداشته است و شاید هنوز شعر و نثری نسروده و ننوشته بوده، زیرا که

مرگ محمّد خوارزمشاه در ۶۱۷ بوده‌است. ولی بنده دلیل و سندی دارم براین که شیخ سعدی بیست سی سالی قبل از آن که درگذرد چنان شهرتی حاصل کرده بوده‌است که بعضی از نویسندگان حتّی در خارج ایران به ابیات او تمثّل می‌کرده‌اند و غزلهای او را استقبال می‌کرده‌اند.

ذکر یك شاعر یا عالم یا حکیم در شعر و نثر معاصرین او به چند وجه می‌تواند آمد: گاهی شاگردی از استاد خود یا محدّثی از محدّث دیگر نقل روایت می‌کند یا به قول او استناد می‌کند؛ گاهی مؤلّفی در احوال حکما و شعرا و اطبّا و محدّثین وغیرهم کتابی جمع می‌کند؛ گاهی شخصی در فنّ لغت یا عروض یا بدیع و ازاین قبیل موضوعها کتابی می‌نویسد؛ گاهی بین دو شاعر یا دو عالم مناظره‌ای روی می‌دهد، یا مؤلّفی شرح یا ردّ برکتاب دیگری می‌نویسد، یا مردی به خواهش دوستی و در جواب کسی کتاب و رساله‌ای انشا می‌کند؛ گاهی شاعری در حقّ شاعری دیگر یا در حقّ عالم و فقیه و حکیمی مرثیّه‌ای می‌سازد. در تمام این پنج مورد بنا براینست که ذکر معاصرین را در شعر و انشا و تألیف خود بیاورند. از عرفا وشعرا و حکما و علمای مقدّم بر شیخ شیراز و مؤخّر از او بسیار کسان بوده‌اند که به یکی از این وجوه در اشعار و منشآت معاصرین خود یاد شده‌اند. مرثیّهٔ رودکی در حقّ شهید و مرادی، و مدیحهٔ منوچهری درحقّ ملك الشّعراعنصری، و مرثیّهٔ سنائی در حقّ معزّی،

یا نقل اشعار گویندگانی در ترجمان‌البلاغه و حدائق السّحر والمعجم فی معاییر اشعارالعجم و راحة‌الصّدور و چهارمقالهٔ عروضی و فرهنگ لغات پارسی منسوب به اسدی‌که با مؤلّفین این کتب معاصر بوده‌اند، یا اعتراض عنصری بر غضائری و جواب غضائری به او ، و ردّ گفتن جمال‌الدّین عبدالرّزاق بر شعر خاقانی ، و ردّ گفتن فتوحی مروزی برانوری ، یا این که مؤلّفین لباب‌الالباب و امثال این کتب بعضی از معاصرین خود را نام برده و گفته‌های ایشان را نقل‌کرده‌اند ، همگی ازاین پنج مقوله است . همچنین از مقولهٔ یکی از این پنج وجه است این‌که ابن‌سینا و ابوریحان بیرونی با هم سؤال و جواب داشته‌اند و ابوریحان جواب اعتراض آمیز به جوابهای شیخ داده است و در کتاب الآثارالباقیة و کتاب قانون مسعودی خود بر شیخ ایراد گرفته است ، و شیخ گذشته از جوابی که به سؤالات بیرونی و ابوسعید ابی‌الخیر و دیگران داده‌است برکتب بعضی از معاصرین خود ردودی نوشته‌است و گاهی هم اقوال ایشان را به منزلهٔ سند نقل کرده‌است ، و ازهمین قبیل است اعتراضی‌که ابن حزم‌اندلسی برابوسعید ابی‌الخیر در کتاب الفصل فی اهل الاهواء والنّحل کرده‌است ، و ذکری که از قطران شاعر در سفرنامهٔ ناصرخسرو آمده‌است ، و اشاره‌ای که در تمهیدات و نامه‌های عین‌القضاة همدانی به امام محمّد غزّالی و امام احمد غزّالی مدّتی پس از مرگ آن دو نفر شده‌است ، و مقدّمه‌ای که یکی از شاگردان سنائی برحدیقهٔ او نوشته و نامه‌هائی‌که سنائی به خیّام نگاشته ، و دیباجه‌ای که یکی از مریدان خواجه حافظ بر مجموعهٔ اشعار او نوشته‌است ، وقس علی‌هذا .

موضوع این بحث بنده هیچ یك از این وجوه نیست. مراد اینست که ببینیم از شعرای بزرگ ماکدام یك در حیات خود و چند سال قبل از فوت خود چنان شهرتی حاصل کرده بوده‌اندکه‌دیگران به شیوهٔ گفتار آنها اقتدا می‌کرده‌اند و از آنها تقلید می‌کرده‌اند و به ابیات آنها در ضمن منشآت خود (خواه با ذکر اسم و خواه بدون ذکر اسم) تمثّل و استشهاد می‌کرده‌اند، وآنها را ازاین‌حیث با شیخ سعدی بسنجیم. البته بحث دربارهٔ اشعار و کتابهائی خواهد بود که به دست ما رسیده و مورد مطالعه قرارگرفته‌است، چونکه بسیاری از اشعار وکتابهای ما از میان رفته است و بسیاری هم هست که یانسخهٔ آنها در ایران نیست و چاپ نشده‌است یا هست و چاپ هم شده ولی مورد توجّه نشده‌است.

فردوسی طوسی در کتبی که در عصر خود او نوشته‌اند مذکور نیست واوّلین کسی که از او تقلیدکرده است‌اسدی طوسی است‌که‌در ۴۵۸ گرشاسب‌نامه را ساخته، و گذشته ازمقلّدین دیگر امیرمعزّی هم در یك قصیدهٔ خود صریح بر او ایراد گرفته‌است، و در بسیاری از قصاید دیگر خود پهلوانان و داستانهای شاهنامه را غالباً در مقام قیاس با ممدوحین خویش و هنرهای ایشان یادکرده‌است.

از ناصرخسرو در آثار قلم کسانی که با او معاصر بوده‌اند ذکری نیست.

از حکیم عمر خیّام اولین باری که ذکری رفته‌است سی‌وپنج سالی پس از وفات او بوده‌است و آن هم نه به عنوان شاعر.

مولانا جلال‌الدّین بلخی، اگر کتبُ پسرش بهاءالدّین ولد

نبود می‌شد گفت که تا پنجاه شصت سالی پس از فوتش حتّی در خود قونیه در هیچ کتابی نام برده نشده‌است و اگر بعضی موضوعها و قصّه‌ها و تعبیرات خاص بین او و شیخ سعدی مشترك فیه است کشف این که آیا یکی از آن دو از دیگری متأثّر شده‌است یا هر دو در نتیجهٔ مطالعات و تفکّرات شخصی مستقلاً به آن مطلب رسیده‌اند و توارد در کار بوده‌است بسیار مشکل است، چون هیچ یك از دیگری صریحاً ذکری نکرده‌است. بنده مدّتی گمان می‌کردم که شاید غزل معروف سعدی به مطلع «از جان برون نیامده جانانت آرزوست». تعریضی است به آن غزل منسوب به مولانا به همین وزن و ردیف ولی به صیغهٔ متکلّم: بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست ـ امّا به این مصراع «ازجان برون نیامده جانانت آرزوست» در کتاب معارف شیخ برهان‌الدّین محقّق ترمذی تمثّل شده‌است، و این عارف بزرگ در سال ۶۳۸ وفات یافته‌است و شیخ شیراز درآن زمان جوانی در حدود سی ساله بوده‌است، و مشکل بتوان گفت که محقّق ترمذی مصراعی از غزل سعدی را در کتاب خود که شاید مدّتی قبل از وفات تألیف کرده باشد آورده‌است. پس باید گفت اگر غزل مذکور واقعاً از شیخ شیراز باشد حتماً مصراع اوّل مطلع از دیگری بوده و او آن را تضمین کرده‌است.

بلی حکیم سنائی هنوز زنده بوده‌است که اشعارش مورد تمثّل شده بوده‌است چه در تفسیر رشیدالدّین میبدی (که جناب آقای حکمت به تصحیح و طبع و نشر آن همّت گماشته‌اند والحقّ ازاین راه خدمتی بزرگ به فرهنگ و زبان و ادبیّات ایران می‌کنند)

چند صد بیتی از اشعار حکیم غزنوی مندرج است وگویا هیچ جا هم اسم او به صراحت برده نشده‌است ، و چون میبدی در ۵۲۰ هجری به نوشتن این تفسیر شروع کرده‌است و حکیم سنائی در ۵۳۵ یا ۵۴۵ وفات یافته می‌توان گفت که در حیات او صیت سخنش دربسیط زمین رفته بوده‌است . و از دیوان خواجه حافظ قدیم‌ترین نسخه‌ای که در دست داریم (آن هم از بعضی غزلها) از ۸۱۱ هجری یعنی بیست سالی پس از وفات اوست ، و ذکر او در کتب هیچ یك از رجال قرن هشتم دیده نشده‌است ، فقط یك نفر شاعر جوانتر از او و معاصر او غزل معروف او را « عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت » ، تضمین کرده‌است ، و یکی دو تا از غزلهای او در مدّت حیاتش در بعضی کتب درج شده .

برگردیم به بحث از اشتهار جهانگیر شیخ شیراز . در ترکیّه دو نسخه از منشآت یك نفر طبیبِ قونیوی دیده‌ام[1] یکی درکتبخانهٔ ایاصوفیه در استانبول و دیگری در کتابخانهٔ وزارت معارف ترکیه در انقره ، که هر دو قدیم است و نسخهٔ دومی به احتمال قوی تمامش یا قسمت عمده‌اش به خطّ مؤلّف است . نام این کتاب روضةالکتّاب و حدیقةالالباب است و نام مؤلّف آن ابوبکر ابن‌الزکیّ المتطبّب الملقّب بالصّدر . این ابوبکر طبیب قونیوی از قراری که خود می‌گوید در زمان صبی و عنفوان شباب و ریعان عمر برخی از ایّام زندگانی خویش به تحصیل کتب عربیّت صرف کرده بوده‌است و در

۱ . از این دو نسخه برای وزارت فرهنگ عکسی گرفته‌ام و در طهران است .

بعضی اوقات به حسب سوانح امور به حضرت مخدومان و دوستان بر شیوهٔ کتّاب مراسلاتی که بیشتر از نوع اخوانیّات بوده‌است ارسال می‌کرده و مسوّدهٔ بعضی ازانها اتّفاقاً باقی بوده و دوستان همیشه از او خواهش می‌کرده‌اند که ازاین مسوّده‌ها مجموعه‌ای بسازد. پس از مدّتی امتناع ورزیدن عاقبت به این کار تن در داده است و این روضة الکتّاب و حدیقة الألباب را فراهم آورده. و می‌گوید «بیشتر اشعاری که در طیّ این مکاتبات مندرج است ازقریحهٔ خویش درسلک عبارت کشیدم بلکه جایهای نادر اشعار بیگانه در مواضع استشهاد این مراسلات آوردم».

ختم تألیف کتاب و تاریخ کتابت نسخهٔ انقره سال ۶۷۷ هجری است یعنی ۱۴ یا ۱۷ سال قبل از فوت شیخ سعدی. تردید از این جهتست که فوت شیخ به قولی در ۶۹۱ و به قولی در ۶۹۴ بوده است (قول صاحب الحوادث الجامعة که معتبرتر از قول دیگران است). تاریخ تحریر یکایك مکاتیب معلوم نیست و حتّی نمی‌توان دانست که آیا این مراسلات را برحسب ترتیب تاریخ انشا مرتّب کرده‌است یا کیفما اتّفق، امّا مسلّمست که مجموعه حاوی مکاتیبی است که لااقلّ در مدّت بیست سی‌سالی قبل ازاین تاریخ انشا شده است. از جملهٔ اشعار دیگران که ابوبکر طبیب به استشهاد آورده است ابیات و قطعاتی از فردوسی و سنائی و خاقانی و ظهیر فاریابی و کمال اسمعیل است امّا آنچه مهمّ است اینکه نامه‌ای (در ورق ۲۹ نسخهٔ ایاصوفیه) به این دو بیت شروع می‌شود:

توانم این که نیازارم اندرون کسی

حسود را چکنم کوز خود برنج دراست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقّت آن جز به مرگ نتوان رست

و محتاج به گفتن نیست که این قطعه از گلستان سعدی است.

همچنین در ضمن نامه‌ای دیگر این ابیات می‌آید که باز از شیخ شیراز است (ورق ۱۱۵ نسخهٔ ایاصوفیه) :

این خطّ شریف از آن بنانست — وین نقل حدیث از آن دهانست
وین بوی عبیر آشنائی — از ساحت یار مهربانست
مهر از سر نامه برگرفتم — گفتی که سر گلابدانست
قاصد مگر آهوی ختن بود — کش نافهٔ مشك بر میانست

و چه در مورد این دو قطعهٔ شیخ سعدی و چه در مورد قطعات اشعار دیگران نام گوینده را نبرده است گوئی که از غایت وضوح از نام بردن مستغنی بوده‌است. در نسخهٔ انقره قسمتی از اشعار ابوبکر طبیب نیز در ۲۶ ورق اخیر کتاب مندرج است که یکی از آنها مهمّ است چه استقبال یکی از غزلهای شیخ شیراز است و در مقدّمهٔ آن می‌گوید: دوستی از کاتب درخواست تا شعری ملمّع تازی و پارسی برطریقهٔ سعدی شیرازی بگوید آنجا که گفت «بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی» ــ مبنی براشارت وی این شعر در قلم آمد.

چنانکه عرض کردم حدس می‌توان زد که آن دو نامه و این غزل را ده بیست سالی قبل از تألیف و جمع آوری کتاب مذکور نوشته و سروده باشد، پس به اقلّ تخمین چهارده یا هفده سال و به اکثر تخمین سی و چند سال قبل از رحلت شیخ (یعنی دوسه سالی پس از انتشار طیّبات) طبیبی درقونیه در نامه‌های خود اشعارسعدی را من‌باب

تمثّل می‌گنجانیده ، و آن قدر این ابیات معروف خوانندگان او بوده که بیم اتّهام به سرقت نمی‌رفته و او خودرا محتاج به‌ذکر نام‌شاعر نمی‌دانسته ، و از اینجا می‌توان استنباط کرد که لااقلّ گلستان و طیّبات سعدی در میان اهل‌ذوق خارج ایران هم بزودی رواج وشهرتی بسزا یافته بوده و ازاین حیث شیخ شیراز از میان کلیهٔ بزرگان شعرای قدیم ایران مخصوص و ممتاز است .



برای تجلیل و تجدید ذکر چنین بزرگواری بود که در اردیبهشت‌ماه این سال انبوه عظیمی ازسربازان وسروانان وسرگردان و سرهنگان و سرتیپان و سرلشکران و سپهبدان و شعرا و ادبا و وزرا و وکلا و رؤسا و روزنامه‌نگاران و کارآگاهان از طهران و اصفهان روانهٔ شیراز شدند ـ اسمش این بود که اعلیحضرت همایونی برای پرده‌گشائی از چهرهٔ مجسّمهٔ سعدی و افتتاح مرقد او تشریف می‌برند و این همه از رجال مملکت هم (بخصوص کارآگاهان) برای سعدی زحمت این سفر را تحمّل می‌کنند ، امّا همینکه برنامهٔ مجالس شب‌نشینی و دعوتهای گوناگون اعلان شد ، و اوراق دعوت منتشر گردید ، معلوم شد که بهانه‌ای به دست جمعی آمده‌است تا به نام سعدی به خرج مملکت سفر کنند و مهمان سرجنبانها و ثروتمندهای شیراز باشند و در سایهٔ کارگردانی انجمن آثار ملّی با ژاکت و اسموکینگ و پیش‌سینهٔ آهاری (و زنها با لباسهای دکلتهٔ ناف وعصعص نما) در مجالس ضیافت با شوفرها و حمّامیها و کارآگاهان همطراز و همصحبت شوند ، و اهل شیراز را جهت تهیّهٔ

لباسهای رسمی روزانه وشبانه دچار قرض نمایند. البتّه چون جماعتی هم باید باشند که اهل نظام به‌آنها تکبّر وتفرعن بفروشند و پاسبانان و کارآگاهان به ایشان توهین نمایند و آنان را در نظر خودشان آن‌چنان حقیر وکوچك‌کنند که دیگرهرگز آرزوی حضور درچنین مجالس نیز در دلشان نگذرد لازم بودکه‌اهل شعر و ادب وفضل‌وعلم را نیز به عنوان اینکه جشن مربوط‌به استاد سخن سعدی است گرداگرد آن‌گلهای سرسبد اجتماع ولی دورادور اجازهٔ حضور بدهند، و جوقی از کارآگاههای فرومایه را در میان‌آنها بگردش درآورند - این بود خلاصهٔ برنامهٔ یك هفته پذیرائی و جشن و سرور شیراز در ماه اردیبهشت این سال ، و برای‌آنها که دیدندش آش دهن‌سوزی نبود و برای‌آنهاکه ندیدند مایهٔ حسرتی نباید باشد . اگر جشن وکنگره‌ای هم که به نام ابن‌سینا بناست بگیریم و منعقد کنیم به همین بی‌نظمی و بی‌بندوباری باشد و همین طور پر از سرباز بیلمز وکارآگاه بی‌مغز باشد چه آبروریزی بزرگی برای ما در نظر خارجیان خواهد بود .

بنده چند یادبود خوب ازاین مسافرت دارم : دو سه تن رفیق ازآن صنف که حافظ کیمیای سعادتش می‌خواند نصیبم شده بود ؛ چند تن از مردم صاحبدل و پاك طینت شیراز را شناختم ؛ از گل و سبزه و آبادی و نظافت شیراز لذّت فراوان بردم ؛ از مجسّمهٔ سعدی (هر چند برپایهٔ بسیار کوتاهی نصبش‌کرده‌اند) و ازآرامگاه سعدی (اگرچه در دشت وَسیع و در دامنهٔ کوههای اطراف آن چون « منارهٔ بلند بردامن کوه الوند پست نماید ») بسیار خوشم آمد ؛ و اهتمام آقایان نمازی را در ساختن مدرسه و مریضخانه و لولهٔ آب از برای شیراز و جوانمردی ایشان رادر تهیّهٔ وسایل رفاه و راحت و صحّت و

تربیت یافتن هموطنانشان از جان و دل تحسین کردم. فرزندان حقیقی حافظ و سعدی و وارثان حکمت و معرفت آن بزرگانی که از شیراز برخاسته‌اند و آنجا به خاك سپرده شده‌اند این قبیل مردمانند که اموال خود را در راه آبادکردن خاك نیاکان و بهترکردن وضع زندگانی ابنای نوع خود صرف می‌کنند و اجری توقّع ندارند نه آنها که کاری نمی‌کنند و نامشان بغلط مشهور می‌گردد و مجسّمه‌شان بی‌استحقاق در مرأی و منظر روندگان و آیندگان نصب می‌شود.

ملاّ قطب شیرازی

قطب‌الدّین محمود شیرازی که ششصد وشصت سال پیش ازین در تبریز فوت شد از علمای بسیار بزرگ ایران و از نوابغ و اعجوبه‌های روزگار بود. درآن زمان که لقبهای علمی معنی داشت وکسی را بی‌جهت حجّة‌الاسلام و آیة‌الله و علاّمه نمی‌خواندند ملاّقطب را «علاّمهٔ شیرازی» یا «الشّارح العلاّمه» می‌نامیدند، و پیش از او فقط خواجه نصیرالدّین را به لفظ «علاّمهٔ طوسی» وفخرالدّین رازی را به لقب «علاّمهٔ رازی» خوانده بودند، و متنبّی شاعر عرب نیز در مدح ابوالفضل ابن‌العمید وزیر آل بویه لفظ «علاّمة‌العلماءِ» را بکار برده بود. در علم طبّ حتّی[1] از چهارده سالگی چنان مبرّز بود که او را به جای پدرش به شغل کحّالی و طبابت در بیمارستان گماشته بودند؛ در معرفت فقه و احکام شرعی به مرتبه‌ای بود که او را مدّتی به منصب قضا نصب کردند؛ و در فنون حکمت از ریاضی و منطق و موسیقی و علم الٰهی وغیره به فارسی و عربی چندین تألیف بزرگ و عمده دارد که در همهٔ ممالك اسلامی چندین قرن متن درسی این علوم بود. در نزد هشت تن از ایلخانان ایران که از قوم مغل بودند معزّز و محترم بود، و شهرت او حتّی[1] از دستگاه سلاطین و حوزهٔ فضلا نیز تجاوز کرده، به طلاّب علوم و عامّهٔ خلایق رسید و «انبان

ملاّ قطب » از تشبیهات زبانزد فارسی شد که هرگاه بخواهیم مثلاً بگوئیم که فلان کتاب بر هرچه بخواهی مشتمل است می‌گوئیم مثل انبان ملاّقطب است . این مرد بزرگ با این صفتهاکه عرض کردم در ادبیّات و تفسیر قرآن نیز استاد بوده و در هر دو رشته تألیفات دارد. شعر نیز می‌گفته ، هم به فارسی و هم به عربی ، صوفی مشرب و عارف مسلك نیز بوده و خرقهٔ درویشانه می‌پوشیده‌است ؛ جوانمرد و کریم هم بوده که کلیّهٔ درآمد خود را بین محتاجان تقسیم می‌کرده ؛ و با این همه بسیار شوخ و حاضر جواب نیز بوده‌است .

پدرش ضیاءالدّین مسعود بن مصلح کازرونی طبیبی معروف بود که در شیراز اقامت داشت ودر بیمارستان مظفّری آن شهر به تدریس طبّ وعلاج مرضی[1] مشغول بود ، و از مشایخ صوفیّه نیز بود . ولادت محمود در ماه صفر ۶۳۴ بود . از طفولیّت پیش پدر تحصیل طبّ و جرّاحی وکحّالی کرده بود ، وقتی که به ده سالگی رسیده بود پدرش که‌ازمریدان شیخ‌شهاب‌الدین سُهْرَوَرْدی عارف وصوفی مشهور بوده بود به او تبرّکاً خرقهٔ تصوّف پوشانده بود. چهارده ساله بودکه پدرش ضیاءالدین مسعود در گذشت ، و شغل طبابت و کحّالیِ بیمارستانِ مظفّری‌که ازانِ ضیاءالدین بود به این جوان چهارده ساله واگذار شد . قطب‌الدّین محمود مدّت ده سال به این کار مشغول بود ، و در شرح حال مختصری که از خود نوشته‌است می‌گوید گرفتاریم به حدّی بود که فرصت تحصیل و مطالعهٔ زیادی نداشتم ، و فقط در موقعی که برای معالجهٔ بیماری دچار اشکال می‌شدم به کتابهای طبّی مراجعه می‌کردم .

امّا آن اندازه علمی که کسب کرده بود طبع دانش‌آموز اورا اقناع نمی‌کرد و به این جهت در بیست وچهار سالگی دست از کار کشید و یکدل و یکجهت به تحصیل علم مشغول شد. به رسم آن زمان به حضور استادان خبیر و ماهر در هر فنّی می‌رفت و در مجلس درس ایشان می‌نشست و استفاده می‌کرد. کلیّات قانونِ ابن‌سینا را که بزرگترین کتابِ آن عهد در فنّ طبّ بود پیش چند نفر تحصیل کرد، و شروح و حواشی متعدّدی را نیز که علمای طبّ و حکمت در ادوار مختلف براین کتاب نوشته بودند به دست آورده مطالعه کرد، امّا چنانکه خود او می‌گوید بسیاری از عبارات کتاب مزبور مشکل و مغلق بود، و معنی آنها براستادان او نیز روشن نبود و از شروحی‌هم که برآن کتاب نوشته بودند مقصود حاصل نمی‌شد، ناچار راه سفر پیش گرفت و در هر ولایت و ناحیه‌ای که استادی متبحّر سراغ می‌کرد رحل اقامت می‌انداخت و به شاگردی می‌پرداخت و قانون ابن‌سینا وکتابهای فلسفه و حکمت را پیش آنها می‌خواند، و درمحضر مشایخ تصوّف و عرفان نیز حاضر می‌شد و از ایشان اصول تصوّف را فرا می‌گرفت. در شرح حال خود می‌گوید که در شیراز نزد عموی خود کمال‌الدین ابوالخیر ابن مصلح کازرونی و شرف‌الدّین زکی بوشکانی و شمس‌الدین محمّد کیشی که هر سه در تدریس کتاب قانون استاد بودند درس خواندم، سپس به خدمت استاد بزرگ نصیرالدین طوسی رسیدم، و بعضی از اشکالات مرا او حلّ کرد. ولی احاطهٔ به قواعد حکمت برای فهمیدن این کتاب بسیار مشکل کافی نیست، کسی لازمست که خود درفنّ طب صاحب تمرین و ممارست باشد. به

این جهت بازرو به سفر آوردم و خراسان و عراق عجم و عراق عرب و زمین روم را گشتم و با حکما و اطبّای این نواحی و اقطار مباحثه‌ها کردم و به جائی رسیدم که دیگر کسی نبود که به اندازهٔ من از مطالب کتاب قانون ومعانی عبارات آن مطّلع باشد ، مع هذا مجهولات آن برمن بیش از معلومات آن بود .

در مدّت همین مسافرتها بود که به خدمت دو نفر از مشایخ مشهور تصوّف رسید ، یکی نجیب‌الدّین علی ابن بُزْغُش شیرازی که از مریدان شهاب‌الدّین سهروردی بود و دیگر محیی‌الدّین احمدبن علی که از مریدان نجم‌الدّین کُبْری[1] بود ، و به قول خود او ، در سی‌سالگی به این محیی‌الدّین احمد سر سپرد و به دست او خرقه پوشید ، و کسانی که شرح احوال قطب‌الدّین را ضبط کرده‌اند می‌گویند که تا آخر عمر این خرقهٔ درویشی را ترك نکرد و حتّی به حضور سلاطین مغل نیز با همان لباس می‌رفت .

رسیدن قطب‌الدّین محمود به حضورخواجه نصیرالدّین طوسی در حدود ششصد وشصت هجری بود . و پیش او علاوه بر کلّیّات قانون ابن‌سینا ، کتاب اشارات را نیز خواند و از اوعلم هیأت هم فراگرفت. خواجه نصیرالدّین هوش و عقل و معرفت او راپسندید ، و او را افضل شاگردان خود تشخیص داد ، و می‌گویند که وی را قطب فلك وجود می‌نامید ، و او را به حضور هولاگو معرّفی کرد ، امّا بعد از مدّتی به تدریج رای او دربارهٔ قطب‌الدّین تغییر کرد ، و مستبعد نیست که نسبت به او حسد برده باشد ومانع ترقّی او شده باشد . نقل می‌کنند که اباقا پسر هولاگو به قطب‌الدّین گفته بود « تو از کلّیّهٔ شاگردان

این مرد (یعنی نصیرالدّین) فاضلتر و برتری و او مُشرف به موت است ، سعی کن که تمام دانش او را فرا بگیری » ، و قطب‌الدّین جواب داده بود که « چنین کرده‌ام و بیش ازین به او حاجتی ندارم. » قطب‌الدّین در مصاحبت خواجه نصیرالدّین سفری به خراسان کرد، ولی دیگر با او به مراغه برنگشت ، بلکه از اوجدا شده در خراسان ماند . شمس‌الدّین جُوَیْنی صاحب دیوان مدرسه‌ای در جُوَیْن بنا کرده بود و نجم‌الدّین کاتبی قزوینی را به تدریس دران گماشته بود . قطب‌الدّین مدّتی دراین مدرسه ملازمت کاتبی قزوینی راکرد و علاوه برآنکه پیش او درس می‌خواند خلیفهٔ او نیز بود و دروسش را برای سایر شاگردان اعاده می‌کرد . سپس به قزوین رفت و نزد شیخ علاءالدّین طاووسی دو سه سالی درس فقه خواند. شیخ ضیاءالدّین طوسی که با او در قزوین ملاقات کرده بود می‌گوید : حالات و سرگذشت او را از خود او پرسیدم ، و گفت که «من به طبّ مشغول بودم و معالجهٔ مردم را ترک کرده رو به سفر آوردم و علم کلام و سایر معقولات را فرا گرفتم وچندین سال دانشم همواره بیشترشد، امّا همیشه بیشتر طالب می‌شدم و نفسم قانع نمی‌شد ، ولی از علوم منقول و مخصوصاً فقه اطّلاعی نداشتم ، و به این جهت نزد شیخ علاءالدّین درس فقه می‌خوانم » .

ازقزوین به بغداد سفرکرد ودر نظامیّه اقامت‌گزید، و به‌خدمت صاحب دیوان شمس‌الدّین جوینی رسید و نزد اوبسیار محترم ومعزّز بود . دو تألیف از تألیفات قطب‌الدّین به زبان عربی تقدیم بهاءالدّین محمّد پسر همین صاحب دیوان شده‌است که یکی نهایة‌الادراک و

دیگری شرح روضة النّاظر باشد. پس از مدّتی بغداد را نیز ترک کرد و چنانکه گفتیم به روم، یعنی سرزمینی که امروز آسیای صغیر می‌نامیم و جزئی ازان ترکیّه است، رفت، و در شهر قونیه که پایتخت سلاجقهٔ روم بود اقامت گزید. قونیه در آن زمان مسکن جمعی از عرفا و صوفیّهٔ نامدار و بزرگ بود، که از جملهٔ آنها صدرالدّین محمّدبن اسحاق قونیوی و مولانا جلال‌الدّین محمّد بلخی معروف به رومی بودند؛ قطب‌الدّین شیرازی در محضر صدرالدّین قونیوی درس حدیث می‌خواند، و کتاب درسی او جامع‌الأُصول ابن‌الأثیر بود که آن را به خطّ خود نوشته بود. و این صدرالدّین قونیوی هم امام شریعت و هم شیخ طریقت بود و هم اوست که بر کتاب فصوص‌الحکم محیی‌الدّین ابن عربی شرح نوشته‌است و شیخ فخرالدّین عراقی شاعر عارف مشهور ما پیش او آن کتاب را درس خوانده‌است.

عبدالقادر مصری صاحب الجواهر المضیئة که صد سالی پس از وفات مولوی رومی درگذشته‌است خبر می‌دهد که قطب‌الدّین شیرازی در موقعی که در قونیه بود به خدمت مولوی نیز رسید. ولی مولوی چنین احساس کرد که قطب‌الدّین برای امتحان او آمده‌است نه از برای کسب فیض، و به این جهت مدّت مدیدی ساکت ماند، و عاقبت برای او این حکایت را گفت که: صدر جهان عالم بخارا هر روز از مدرسه‌اش خارج می‌شد و به باغ خود می‌رفت و از کنار مسجدی می‌گذشت. پهلوی این مسجد فقیری بر سر راه نشسته بود و هر روز از صدر جهان چیزی می‌خواست ولی این دانشمند هرگز به او چیزی نمی‌داد. چون چندین سال بدین طریق گذشت این گدا به

کسان خودگفت من اینجا دراز می‌کشم و شما جامه‌ای برمن بیفگنید و چنین وانمود کنید که من مرده‌ام ، و همینکه صدر جهان می‌گذرد ازاو برای حمل نعش من چیزی بخواهید . آنها چنین کردند ، و صدر جهان چند درهمی به ایشان داد . مرد فقیر فوراً از جا برخاست و جامه را از خود انداخت ، و صدر جهان چون دیدکه او زنده‌است به او گفت اگر نمرده بودی به تو چیزی نمی‌دادم .

معنی این حکایتی که مولوی به قطب‌الدّین گفت این بود که تا نمیری به تو چیزی نخواهم گفت ، و اگر می‌خواهی از من چیزی بیاموزی باید از کبر و غرور خود خالی شوی . قطب‌الدّین برخاست ودیگر به‌حضور مولوی نرفت. صدرالدّین قونیوی درسال ۶۷۳ درگذشت و درسال قبل ازان خواجه نصیرالدّین طوسی و جلال‌الدّین رومی نیز وفات یافته بودند ، وپس از وفات صدرالدّین قطب‌الدّین بسِمَتِ قاضی سیواس ومَلَطْیه از قونیه بیرون رفت. سِمَتِ قضا را صاحب دیوان شمس‌الدّین جوینی به او داده بوده‌است ، و در مدّت اقامت درسیواس درس فقه نیز می‌گفته و در اصول فقه تصنیف کرده ، و شرح کتاب ابن‌الحاجب و کتاب اختیارات مظفریّه و شرح تلخیص مفتاح سکّاکی همه را آنجا به تحریر آورده‌است .

چند سالی بعدازان به تبریز معاودت‌کرد و احمد تکودار پسر هولاگو که سلطان ایلخانی ایران بود او را به سفارت به دربار ملک سیف‌الدّین قلاوون صالحی پادشاه مصر فرستاد ، و قطب‌الدّین ازاین سفر نیز فایدهٔ علمی بزرگی برد ، و آن اینکه نسخ چند شرحی را که اطبّا و دانشمندان بزرگ برکتاب قانون ابن‌سینا نوشته بودند ،

و همچنین نسخ اعتراضات و ردود چند تنی را برقانون و جوابهائی را
که براین انتقادها تحریر شده بود ، در مصر به دست آورد و خواند .
مجموع شروح قانون که قراءت کرد بالغ برده کتاب شد ، و طول
مدّتی که به درس خواندن این کتاب و سعی در فهمیدن آن بعد از
سفر کردن از شیراز مشغول بوده‌است ، به بیست وسه چهارسال رسید.
همینکه یقین‌کرد که دراین کتاب دیگر برای او اشکالی نمانده‌است
در سال ۶۸۲ شروع به تألیف شرحی بر کلیّات قانون نمود ، و تا دو
سه ماهی قبل از فوت خود به تکمیل انشای آن مشغول بود . نسخ
این شرح که امروزه بدستست در پنج مجلّد بزرگ است و بسیار
مفصّل‌است . عنوان آن التحفة السعديّه است و نسبت‌السعديّه به آن
مناسبتست که کتاب را تقدیم سعدالدّین محمّد ساوجی کرده‌است که
به‌اتّفاق رشیدالدّین فضل‌الله تا سال ۷۱۱ یعنی یك سال پس از فوت
قطب‌الدّین‌متکفّل‌وزارت‌غازان‌بود. همّت‌عالی یك‌عالم‌صوفی را ببینید
که بیست و چهار سال از عمر خود را صرف فهمیدن یك کتاب طبّی
می‌کند ، و بیست و هشت سال دیگر در نوشتن شرحی بر آن کتاب
بسر می‌برد تا خدمتی به علم کرده باشد و بعد از او سایر محصّلین در
زحمت و اشکال نباشند .

تألیفات دیگر قطب‌الدّین شیرازی بیست و سه چهار کتابست
که غالب آنها امروز در دستست ولی فقط دوتای آنها بچاپ رسیده
است . چهار کتاب او به زبان فارسی‌است و مابقی به عربی . کتب
فارسی او عبارتست از : (۱) درّةالتاج در فلسفه و حکمت که آن‌را
برای امیر دُباج بن فیلشاه بن‌رستم شاه پادشاه گیلان و دیلمستان

تألیف نموده و مقداری ازان به اهتمام آقای سیّد محمّد مشکات بیرجندی و به خرج وزارت معارف ایران به طبع رسیده‌است و امیدواریم که مابقی هم روزی منتشر شود ؛ (۲) ترجمهٔ فارسی از تحریر کتاب اقلیدس خواجه نصیرالدّین طوسی در هندسه که آن‌را به اسم معین‌الدّین سلیمان پروانه وزیر سلطان سلجوقی روم تألیف کرد و نسخهٔ آن در استانبول موجوداست ؛ (۳) الاختیارات المظفریّه یا اختیارات مظفّری در نجوم و هیأت که آن را از کتاب نهایة‌الادراك خود استخراج کرده و دران آراء شخص خود را در باب علم افلاك اظهار نموده و بسیاری از اقوال سابقین را ردّ کرده‌است ، و چندین نسخهٔ این کتاب در لنین‌گراد و استانبول موجود است ؛ (۴) کتابی در علم اخلاق که از برای ملك عزّالدّین پادشاه شیراز تصنیف کرده بود و گویا نسخهٔ آن از میان رفته باشد . و امّا از کتابهای عربی او آنچه در هیأت و نجوم و ریاضیّات است . (۵) نهایة‌الإدراك که نسخه‌های آن فراوانست ؛ (۶) التحفة‌الشاهیة بهمچنین ؛ (۷) حلّ مشکلات المجسطی در هیأت ظاهراً از بین رفته . آنچه در فلسفه و حکمت انشا کرده‌است یکی (۸) شرح حکمة‌الاشراق است که چاپ شده‌است ، و اصل حکمة‌الاشراق از تصنیفات شهاب‌الدّین سهروردی مقتول است ؛ (۹) حاشیه بر حکمة‌العین است که از تصنیفات استاد او نجم‌الدّین کاتبی قزوینی است ؛ (۱۰) شرح بر کتاب روضة‌النّاظر در بیان تفاوت مابین وجود خارجی و مافی‌نفس الامر که اصل آن از خواجه نصیرالدّین طوسی است از برای بهاءالدّین محمّد جوینی نوشته ؛ (۱۱) کتاب فَعَلْتَ فَلاتَلُمْ در بیان خطای کسانی که بر او در بعضی مسائل

عقلی و نقلی ایراد گرفته بودند و آن را برای اصیل‌الدّین حسن پسر خواجه نصیرالدّین طوسی نوشته؛ (۱۲) شرح بر نجات، و (۱۳) شرح و حاشیه براشارات، که هر دو از تصنیفات ابن‌سیناست. آنچه در طبّ تألیف کرده‌است علاوه برشرح کلیّات قانون‌که مذکور شد؛(۱۴) یك شرح تمام قانون ابن‌سینا نیز به اسم او مذکور و موجود است؛ (۱۵) رساله‌ای نیز درمرض برص تألیف کرده‌است. آنچه در تفسیر قرآن و حلّ مشکلات آن نوشته (۱۶) یکی الانتصاف است که حاشیه‌ایست برکشّاف زمخشری و آن در تفسیر است؛ (۱۷) دیگر فتح‌المنّان است در تفسیر قرآن‌که در سی مجلّد تصنیف شد، و گویا تمام آن موجود باشد؛ (۱۸) از کتاب مشکلات التّفاسیر یا مشکلات القرآن او نیز نسخی باقی مانده. در علوم بلاغت یعنی معانی و بیان وبدیع (۱۹) کتاب مفتاح‌المفتاح را نوشته‌که‌شرحیست برمفتاح‌العلوم سکّاکی. (۲۰) ودر فنّ نحوکتاب مشکل الاعراب را تحریرکرده که موجود است. (۲۱) و در اصول‌فقه شرح برمختصرالاُصول ابن‌حاجب را تصنیف کرده‌است. سایرکتب و رسائل‌او فعلاً بماند.

ازاین تألیفات او دوتا ضرب‌المثل شده‌است، یکی درّة‌التّاج است که به عنوان انبان ملّاقطب معروف شده‌است، و دیگری شرح کشّاف است که هر وقت می‌خواهیم بگوئیم فلان‌کس بسیار مفصّل حرف زد می‌گوئیم یك شرح کشّاف صحبت‌کرد.

رابطهٔ قطب‌الدّین شیرازی با رشیدالدّین فضل‌الله وزیر خوب نبوده‌است. خواجه رشیدالدّین ملقب به رشیدالدّوله با سعدالدّین

محمّد ساوی که سابقاً مذکور شد به اشتراك وزارت می‌کردند، و اجداد رشیدالدّین از قرار معلوم از قوم یهود بوده‌اند و قطب‌الدّین همیشه به این عنوان به‌اونیش می‌زده‌است و شوخیهای زننده می‌کرده است. مثلاً وقتی که رشیدالدّین فضل‌الله تفسیر بر قرآن نوشت قطب‌الدّین همواره بران نقص و عیب می‌گرفت و اغلاط آن را آشکارا می‌گفت، و حتّی یك روز گفت: آهای، یك تورات بیاورید تا من هم بران شرح بنویسم. وهمینکه رشیدالدّین مسجدی در رَبْعِ رشیدی در بیرون تبریز بنا کرد، و ملاّقطب و اصیل‌الدّین حسن پسر خواجه نصیرالدّین و جماعتی از اعیان و معاریف را در سال ۷۰۶ برای افتتاح مسجد دعوت کرده بود، از قراری که یکی از حضّارِ آن مجلس حکایت می‌کند بعد از آنکه محراب را به ایشان نشان داد و زبانها به تمجید و تحسین گشوده شد قطب‌الدّین گفت هیچ عیبی دران نیست غیر ازاینکه قبله‌اش به سمت مغرب منحرف است، و مقصودش این بود که رو به بیت‌المقدّس است. و این قبیل نکته‌ها را دربارهٔ او در حینی می‌گفت که رشیدالدّین در اوج عظمت بود و نزد غازان کمال تقرّب را داشت و هر بلا که می‌خواست می‌توانست برسر قطب‌الدّین بیاورد. و رشیدالدّین چنین شهرت داد که می‌خواهم قطب‌الدّین را بکشم، و اگر هم می‌کشت شاید کسی نمی‌توانست کاری بکند، امّا مراد او در واقع این بودکه حقوق ومقرّری سالیانهٔ او را قطع می‌کنم، و اگرچه بکلّی قطع نکرد مقدارش را خیلی کم کرد. مقرّری قطب‌الدّین در دورهٔ سلطنت غازان سالی سی‌هزار درهم بود. رشیدالدّین به غازان گفت این آدم مردیست فقیه و درویش، این‌همه

پول می‌خواهد چکند ! سالی دوازده هزار درهم به او بدهید بس‌است؛ و غازان هم که طبعاً خسیس و ممسك بود این پیشنهاد را تصویب‌کرد وابتدا تمام مواجب او را بکلّی قطع کرد ، ولی بعد از مدّتی مقرّری سالی دوازده هزار درهم را فرمود به او بدهند .

قطب‌الدّین مردی دست و دل باز و خرّاج بوده‌است و از درآمد خود یك دینار برای خود پس‌انداز نمی‌کرده است . علاوه برمخارج خانوادگی که داشته است به عدّهٔ زیادی از طلاّب علم و صوفیّه دستگیری وکمك می‌کرده‌است . یکی از معاصرین او حکایت می‌کند که مدّت هجده سال ملازم و مصاحب او بودم و سیرت و اخلاق او را چنانکه باید و شاید دیدم و شناختم ، با مشایخ صالح و صوفیّهٔ محقّق اتّصال حقیقی داشت و نفس روحانی او درمصاحبت ایشان قرین آسایش و سعادت واقعی می‌شد . در سخاوت افراط می‌کرد ، و در حَضَر و سفر ازآنچه به او می‌رسید هیچ نگاه نمی‌داشت ، و اکثر عطای او به فقیران و طلاّب علم و بازماندگان خاندانهای اصیل و صاحبان حاجت بود . مثلاً روزی دویست دینار طلا پیش او آورده بودند، وشنیدکه صفی‌الدّین عبدالمؤمن اُرموی موسیقی‌دان و نوازندهٔ مشهور از بغداد آمده است تا وجوهی بدست بیاورد و قروضی را که برگردن او بار شده‌است بپردازد ، قطب‌الدّین گفت که این مرد از خاندانی اصیل است و سالیان دراز در دستگاه خلافت عبّاسی خدمت کرده‌است ، آنگاه آن دویست دینار را برای صفی‌الدّین ارموی فرستاد و از او عذرخواهی کرد که بالفعل به بیش ازین دسترس نداشتم . همین شخص می‌گوید که در موقع مرضی که منتهی به وفات

او شد می‌گفت « فایده‌ای که در دوام حیات من هست همین است که چیزی به فقیران و نیازمندان برسانم» . و این بیماری او پنجاه و یك روز طول کشید و بیشتر مخارجی که دراین مدّت متحمّل می‌شد بذل و بخششی بود که به طلّاب علم و فقرا می‌کرد ، و تا لحظهٔ آخر دست از عطا و احسان و خیر برنداشت ، به این سبب مبلغی مقروض شد ، که بعد از مرگش پرداخته شد . باز همین مرد می‌گوید که در مسافرتهائی که می‌کرد همشیه جماعتی از تلامذه‌اش با او همسفر می‌شدند ، و در موقعی که به روم سفرکرد نزدیك به چهل نفر ازطلّاب علم که غالب آنها از ارباب فضل و دانش بودند با او همراه شدند ، و او گذشته ازآنکه استاد ومعلّم ایشان بود خدمتشان را نیز می‌کرد و وجوه از برای معاش ایشان فراهم می‌آورد . بعضی از این مردم کافر نعمت بودند و از او بد می‌گفتند و بجای اینکه از او منّت داشته باشند بر سرش منّت می‌گذاشتند که « او طفیلیِ ما شده‌است ؛ زیرا که مردم به او از برای خاطرماست که خدمت می‌کنند وپول می‌دهند، و مائیم که گفتار او را محترم می‌سازیم وفضیلتش راآشکار می‌کنیم و او را در نظر مردمان می‌آرائیم » ، و این قبیل اقوال که از دهان این جماعت بیرون می‌آمد به گوش او می‌رسید ، امّا او غضبناك نمی‌شد و رفتار خود را نسبت به ایشان تغییر نمی‌داد و می‌گفت « من اخلاق خود را به این طریق ریاضت می‌دهم که از لغزشی که از برادرانم نسبت به خود ببینم گذشت کنم » .

دستگیری و مساعدتی که قطب‌الدّین نسبت به اهل حاجت می‌کرد منحصر به همین که مال و عایدات خود را صرف ایشان کند

نیز نبود. خواجه شمس‌الدّین نامی از معاصرین او می‌گوید «هیچ کس به اندازهٔ او در میانجی شدن پیش ارباب اقتدار از برای رفع حاجت مردم تحمّل رنج و زحمت نمی‌کرد، و هروقت که نزد امیری یا وزیری یا قاضی‌ای می‌نشست بیست ورق کاغذ ازجیب بیرون می‌آورد که عرض حال و تقاضای این و آن برانها نوشته بود. آنها را یك به یك عرضه می‌کرد و خواهش برآوردن حاجات اهل استحقاق را می‌نمود، و غالب تقاضاهای او برآورده می‌شد، و فقط عدّهٔ کمی رد می‌شد، و بسا که بروجنات بزرگان و امیران از کثرت شفاعتهای او آثار ملال ظاهر می‌شد و قطب‌الدّین ملتفت می‌شد امّا به روی خود نمی‌آورد و دست از مراودهٔ با ایشان برنمی‌داشت، و می‌گفت: «ما و آنها را خدا برای چه آفریده است جز اینکه حاجات مردم را برآورده کنیم؟ اگر این کار را نکنیم فایدهٔ جاه و عنوانی که داریم چیست؟ اگر این صاحبان قدرت و مکنت را به‌حال خود بگذاریم هرگز حاجت هیچ مسکین و عاجز و محرومی را رفع نمی‌کنند. پس ما آنها را به اجبار و لطایف‌الحیل به کار خیر وامی‌داریم تا آنها به اجر و ثواب برسند و ما نیز با ایشان اجر بیابیم، و مردم عاجزِ بی‌پناه نیز به مراد خود برسند».

عشق قطب‌الدّین به کتاب به حدّی بوده‌است که در اوایل دورهٔ تحصیل خود که دستش تنگ بود و قدرت خریدن کتاب نداشت هرگاه کتاب خوبی نزد کسی می‌دید و ازان خوشش می‌آمد یا آن‌را می‌خواست ابائی ازین نداشت که آن را به اصرار از او بگیرد یا بدون اطّلاع او کتاب را تصاحب کند، و به این صفت در میان طلبه

مشهور شده بود . مثلاً در موقعی که در قزوین پیش شیخ علاءِالدّین طاووسی‌درس می‌خواند استاد او نسخه‌ای از کتاب وجیزغزّالی درفروع یعنی علم فقه داشت که در هامش صفحات آن حاشیه‌های خوب و مفید نوشته بودند ، و او از روی آن به شاگردان خود درس می‌داد . قطب‌الدّین عاشق این کتاب شده بود ، و روزی‌که می‌خواست ازقزوین سفر کند حیله‌ای بکار برد و آن را بجیب زد . بعدازانکه او رفته بود استادش یك روز رفت که آن کتابِ خود را بیاورد دید نیست . مدّتی دنبال آن گشت و پیدا نشد . به اوگفتند لابُدّ قطب‌الدّین آن را دزدیده‌است. استاد باور نکرد و گفت « او مرد چنین‌کارها نیست ». امّا مهذّب‌الدّین شیرازی که یکی از تلامذهٔ قطب‌الدّین بود حکایت کرده‌است که در شهر سیواس قطب‌الدّین از روی همین نسخه به ما درس فقه می‌داد و خود او می‌گفت که « در ابتدای دورهٔ تحصیلم در قزوین که بودم و از خریدن کتب عاجز بودم این نسخه را از استادم علاءالدّین طاووسی دزدیدم » .

در مقابل ، وقتی هم که صاحب استطاعتی شده بود به دیگران کتاب می‌بخشید . از آن جمله خبر به او رسید که پادشاه خوارزم در پایتخت خود بیمارستانی بنا کرده‌است . عدّهٔ زیادی کتب طبّی که قیمت مجموع آنها تقریباً چهار هزار درهم می‌شد جمع کرده ازبرای آن بیمارستان فرستاد .

ملاّقطب مردی بسیار خوش محضر و خوش معاشرت و شوخ و ظریف و بذله‌گوی و حاضر جواب بود . و با همه نوع مردم نشست و برخاست و رفت و آمد می‌کرد ، و حتّی در حلقهٔ شعبده بازها و

معرکهٔ مسخره‌ها و دلقکها نیز می‌نشست و با آنها هم بهمان شیوه‌ای برخورد می‌کرد که با بزرگان و صدور رفتار می‌کرد. از نکاتِ ظریف و خوشمزه‌ای که از او نقل کرده‌اند چندتائی در کتب مضبوطست، امّا بعضی از آنها قدری از ادب دور است و ذکر آنها مناسب نیست. دوظریفه از ظرایفی را که صاحب زهرالرّبیع حکایت‌کرده‌است برای شما نقل می‌کنم:

۱ـ مولانا سعید مُلتانی از شاگردان قطب‌الدّین علّامه بود و رنگی بسیار سیاه داشت. اتّفاقاً شبی مرکّب به لباس او ریخته بود. چون به خدمت قطب‌الدّین آمد علّامه گفت «ظاهراً عرق تن مولانا سعید به رخت او نفوذ کرده است».

۲ـ گویند که قطب‌الدّین به محلّهٔ یهود رفت و به ایشان گفت شما مرا می‌شناسید که من از علمای مسلمانانم. یهود گفتند بلی. قطب‌الدّین گفت آمده‌ام که مرا احترام نمائید و چهل روز ضیافت کنید به مذهب شما درآیم. یهود گفتند برای اعتبار دین خود منّت داریم. پس آنچه از اطعمه می‌خواست برای او مهیّا نمودند. چون چهل روز تمام شد ده روز دیگر ازایشان مهلت طلبید. پس طعام ده روز دیگر به او دادند. چون پنجاه روز تمام شد به اوگفتند به‌مذهب ما داخل شو. او گفت «ای مردم بی عقل، من مدّت پنجاه سال طعام مسلمانان را خورده‌ام و هنوز اسلام من محقّق نشده‌است، شما می‌خواهید که با طعام این اندك زمان به دین شما داخل شوم!»

حکایتی نیز از ملاقات او با سعدی شیرازی در کتاب سُلّم‌السّمٰوات[۱] عربی نقل شده‌است که افسانهٔ واهی بنظر می‌رسد.

و در ضمن این حکایات عبارتی آمده است به این مضمون که شیخ سعدی خواهرزادهٔ قطب‌الدّین بوده‌است ، که این نیز باطل باید باشد. اساس این ادّعا ظاهراً این بوده‌است که دیده‌اند اسم سعدی بنابر روایتی مشرّف‌الدّین بن المصلح‌است، و اسم علاّمهٔ شیرازی محمودبن مسعودبن المصلح ، وتصوّر کرده‌اند که آن مسعود کازرونی پسر مصلح‌الدّین برادر آن مشرّف‌الدّین بن مصلح‌الدّین است ، و به این اعتبار گفته بوده‌اند که قطب‌الدّین برادرزادهٔ سعدی است ، و درجائی به عربی نوشته بوده‌اند « وکان ابن اخیه » . دیگری (و شاید همین مؤلّف سُلّم‌السّمٰوات) آمده است و « ابن‌اخیه » را « ابن‌اخته » خوانده و قضیّه را معکوس نیز کرده و گفته‌است که سعدی خواهرزادهٔ قطب‌الدّین بوده‌است . بهرحال غالب مطالب سلّم‌السّموات خالی از اعتبار است . همچنین است مسطورات قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین که برحسب عادتِ شیعه تراشیِ خود خواسته‌است علاّمهٔ شیرازی را که شافعی مذهب و سنّی بوده‌است شیعی قلمداد کند ، و اخبار عجیبِ واهی دربارهٔ او نقل کرده‌است .

از جملهٔ عادات و خصوصیّات اخلاقیِ قطب‌الدّین که معاصرین او در ضمن بیان احوالش آورده‌اند یکی هم اینست که هرگاه می‌خواست کتابی تألیف‌کند به نماز و روزه و شب زنده داری مشغول می‌شد ، و تمام همّ خود را چنان مصروف موضوع تألیف خود و تحریر عبارات خود می‌کرد که احتیاجی به حکّ و اصلاح آنچه نوشته بود پیدا نمی‌کرد ، و همان مسوّده‌اش در حکم پاکنویس بود . درکتابخانهٔ خصوصی یکی از اغنیای انگلیس شش صفحه کتابت به‌خطّ خود علاّمهٔ

شیرازی در آخر نسخهٔ خطّی یك كتاب عربی موجوداست كه عبارتست از اجازه‌ای که علّامه به نجم‌الدّین ابن‌الشّحّام موصلی داده است و او را مأذون کرده‌است که کلیّهٔ تصنیفات و تألیفات و مسموعات و مرویّاتِ علّامه را از او روایت کند، و اگرچه دراین اجازه فهرست تصنیفات خود را نداده‌است کلیّهٔ کتبی را که در نزد اساتید و دانشمندان درس خوانده، و به اصطلاح طلبه «سماع و قراءت آنها او را حاصل شده‌است»، ذکر کرده و اسامی معلّمین خود را برده و شرحی نیز در باب پوشیدن خرقهٔ درویشی وتلقین ذکر وطرق انتساب مریدین به مشایخ آورده‌است که بسیار مفید و نافع است. این اجازه را در شهر تبریز در ماه ربیع‌الآخر سنهٔ ۷۰۸ نوشته‌است.

باز در احوال او نوشته‌اند که در شطرنج‌بازی بسیار ماهر بوده و به آن عشق مفرط داشته و حتّی در موقع اعتکاف و عزلت نیز ازآن بازی روگردان نبوده‌است، و در شعبده‌بازی یعنی چشم‌بندی و تردستی نیزکارکرده بوده وگاهی در مجالس اعمال عجیب وخارق‌العاده از او دیده می‌شده‌است.

سابقاً عرض کرده‌ام که شرح کلیّات قانون را اندکی قبل از وفات بپایان رسانید. از قراری که یکی از معاصرین او می‌گوید نسخهٔ آن را دو ماه و نیم پیش از مرگ برای سعدالدّین محمّد ساوجی تکمیل کرد و فرستاد، و بیست و چند روز بعد ازان مریض شد. سعدالدّین وزیر مبلغ شش هزار دینار طلای رایج که معادل سی وشش هزار درهم نقره بود، حوالهٔ جایزه از برای قطب‌الدّین صادر کرد. این مرض علّامه پنجاه و یك روز طول کشید و به فوت

او منتهی گردید ، و جایزهٔ وزیر به او نرسید . در همین موقع هم اولجاتیو مسمّی به خربنده که برادر غازان و جانشین او بود فرمان صادر کرده بود که به‌حساب سعدالدّین برسند و اموال دولت را از او مطالبه‌کنند . وجهی که برعهدهٔ این وزیر اثبات‌کردند به ده هزارهزار دینار طلای‌رایج بالغ گردید. سلطان موکّلان بر او گماشت تا مانع از فرار او بشوند و این مبلغ را از او بگیرند . در چنین حالی به‌وزیر خبر دادند که قطب‌الدّین درگذشته‌است ، با آن جایزه‌ای که برای او حواله فرموده‌اید چه باید کرد . وزیر گفت « من آنچه را که بخشیده‌ام پس نمی‌گیرم ، خصوصاً در مورد چنان کسی و برای چنین کتابی » . پس امر کرد کلیّهٔ طلبکاران او را حاضر کردند ، و هرچه قرض از قدیم برعهدهٔ قطب‌الدّین مانده بود و هرچه دین درطول مدّت مرض برگردن او بار شده بود ، همه را پرداخت ، و باقی آن وجه را میان اولاد و بستگان و متعلّقان او تقسیم کرد . یك سال بعد ، یعنی درماه شوّال ۷۱۱ این وزیر به این بلند همّتی و گشاده‌دستی و نیك اعتقادی را در نزدیکی بغداد به امر اولجاتیو به قتل رسانیدند .

و امّا قطب‌الدّین همینکه یقین کرده بود که از آن بیماری برنخواهد خاست خواجه زین‌الدّین طبّبی را خواسته بود و به او وصیّت کرده بود که چون من مالی ندارم از انعام تو توقّع دارم که کار کفن و دفن و ختم‌گذاری و عزاداری مرا از کیسهٔ خود متحمّل شوی . و زین‌الدّین گفته بود به دیده منّت دارم . روز شانزدهم یا شب هفدهم رمضان ۷۱۰ هجری قمری (مطابق ششم فوریه ۱۳۱۱ میلادی برابر با ۱۷ بهمن ماه ۶۹۰ شمسی یعنی قریب به ششصد و شصت سال

پیش) علاّمه فوت شد، و این خواجه زین‌الدّین تمام مخارج جنازه برداری و فاتحه‌خوانی را که بالغ به هفت هزار و دویست درهم شد پرداخت ، و از جملهٔ کارهائی که کرد اینکه هفت هزار ذراع پارچهٔ پنبه‌ای سفید خرید و امر کرد ازان برای هفتصد نفر از یتیمان و بیوگانی که قطب‌الدّین در مدّت حیات خود به آنها دستگیری می کرد عمامه و پیرهن بسازند و به آنها بدهند که برسر بگذارند و بپوشند و پیشاپیش جنازهٔ او به قبرستان بروند . و این جماعت با انبوه عظیمی از مردم تبریز گریان و نالان و ندبه‌کنان جنازهٔ علاّمه را تشییع کردند ، و نعش او در قبرستان چرنداب تبریز به خاك سپرده شد . مجلس ختم و فاتحه‌خوانی هفت روز تمام طول‌کشید و هرروزه خواجه زین‌الدّین طیّبی شخصاً در مجلس عزا می‌نشست و به کلیّهٔ مردمی که می‌آمدند اطعام می‌کرد و به ایتام و ارامل و فقرا پول می‌داد .

در ختام این ترجمهٔ حال علاّمهٔ شیرازی مناسبست‌که یك قطعه از اشعار فارسی اورا نیز برای شما نقل‌کنم . شعر یك حکیم دانشمند است ، امّا خالی از لطف و ذوق نیست :

یارب این بندهٔ بیچارهٔ بی‌فایده عمر
همچنان از کرمت بر نگرفتست امید
ور به‌زندان عقوبت بریم روز شمار
دارم امّید که نومید نمانم جاوید
هر درختی ثمری دارد و هرکس هنری
من بیچارهٔ بیمایه تهی دست چو بید

لیك از مشرق الطاف الهی چه عجب

که چو شب روز شود بر همه تابد خورشید



این مقاله را اساساً بقصد این نوشته بودم که بر خوانندگان غیر متخصّص و آنها که با تتبّع و تحقیق میانه‌ای ندارند، ولی به آشنا شدن با احوال بزرگان علم و حکمت و ادب علاقه‌ای دارند، عرضه شود. اکنون که مناسب دیده شد که در یادنامهٔ محقّق ارجمندی مثل مرحوم پروفسور مینورسکی گنجانیده شود لازم آمد که بران اطّلاعاتی دربارهٔ بعضی از نسخه‌های مصنّفات و تألیفات قطب‌الدّین شیرازی و راجع به کتبی که درانها از ترجمهٔ حال و کارهای علمی او بحث کرده‌اند افزوده شود.

اثبات جوهر المفارق رساله‌ایست از ملّاقطب که در فهرست نسخ خطّی دیوان هند لندن تألیف إته (ص۱۰۷۱ شمارهٔ ۵۸۳) نسخه‌ای ازان مذکور است، ولی بنده آن را ندیده‌ام.

اختیارات مظفّری قطب‌الدّین علاّمهٔ شیرازی شاید مهمترین کتاب او در علم هیأت باشد، و بهرحال در زمان قدیم بفارسی بهتر ازان کتابی دراین فن ننوشته‌اند. در مقدّمهٔ آن گوید: به‌حکم آنکه شریفترین نوعی از انواع علم ریاضی که جزوی است از اجزاءِ حکمت نظری علمیست که نفس انسانی را از اقتناءِ آن شرف اطّلاع بر هیأت آسمان و زمین و عدد افلاك و مقادیر حرکات وکمیّات ابعاد واجرام‌وکیفیّت اوضاع بسایط اجسام‌که‌اجزاءِ این‌عالم‌اند علی‌الاطلاق حاصل شود، طرفی صالح از عمر درگفت وگوی و جست و جوی آن

صرف کرده‌شد، وچون آن علم بروجهی که استاد صناعت صاحب مجسطی تقریر کرده‌است از اشکالات عظیم خالی نبود مبرّزان ومتأخّران که حرمان ُطلّابِ خیر ضدّ مقتضای طبایع ایشان بوده‌است در حلّ آن مشکلات وکشف آن معضلات جهد المقلّ بذل کرده‌اند و با انواع حیل لطیف و قوانین بدیع تمسّك نموده، بعضی جهات حرکات را از وضع مجسطی بگردانیده وبعضی برهمان قرار گذاشته و توهّم افلاكِ زاید کرده، و علی‌الجمله بحقیقت از عهدهٔ آن مشکلات تفصّی نکرده و از آن مضایق بیرون نیامده، بعضی به اعتراف ایشان و بعضی به اطّلاع ما برفساد آن قوانین. و چون ساعد توفیق به زیور سعادتِ تأیید ربّانی زینتی گرفت وچهرهٔ[1] أمانی به عقودمواهب فضایل یزدانی حلیتی‌یافت و حجاب انتظار و نقاب استتار از پیش چهرهٔ مرادِ محرّرِ این سواد برداشته شد تا حلّ آن مشکلات کماینبغی برُو آسان گشت، چه به‌وسیلتِ استفادت از کتب استادان صناعت و چه به واسطهٔ استنباط و استعمال فکر و رویّت، خواست که ازجهت احراز فضیلت و مساهمتِ دیگر طّلابِ علم شاهدِ مقصود هر هفت کردهٔ فضایل را... بمنصّهٔ ظهور باز نماید... پس بحکم این تشبیب کتاب نهایة الادراك فی درایةالأفلاك بساخت و به سببِ آنکه آن کتاب مشتمل بود برنهایات افکار متقدّمان و غایات انظار متأخّران و نقد و ترسیف (؟ تزییف) هر یکی، بر مبتدی تمییز آنچه مذهب مختار است از غیر آن دشوارمی‌نمود بنابراین‌مقدّمه تردّد خاطری می‌بودکه آنچه مذهب مختار است و خلاصهٔ آن اسرار در مختصری ثبت بایدکرد...

---

۱. شاید «جید».

بعدازین نام مظفّرالدّین ، افتخار جهان ، اکرم و اشرف ایران ، یولوق ارسلان بن‌حسام‌الدّین البیورك را می‌برد و کتاب را به‌مناسبت لقب او « اختیاراتِ مظفّری » نام می‌نهد . کتاب برچهار مقالت منقسم است و هر مقالت برچند باب یا فصل . بهترین بررسی نسبت به مندرجات آن و تشریح موارد امتیاز و اهمیّت آن درفهرست نسخه‌های فارسی مؤسّسهٔ السنهٔ شرقی وزارت امور خارجهٔ سن پطرزبورغ تألیف بارن ویکتورروزن (۱۸۸۶) دیده می‌شود که هفده صفحه را به بحث در باب آن اختصاص داده‌است و فقرات بسیار ازآن کتاب نقل کرده‌است که علاّمهٔ شیرازی درآنها صریحاً گفته است « این از مبدعات ماست » یا « از لطایف تخیّلاتی است که ما بدان مخصوصیم » یا «ظاهراً در این تصویر و تقریر مسبوق نیستیم»ـ خلاصه آنکه کتاب مشحون از ابتکارات قطب‌الدّین در علم هیأت و معرفت افلاك است و از لحاظ تاریخ علم در ایران و از برای معرفت حاصل کردن به پایهٔ نبوغ این عالم متفکّر عظیم بسیارلازم‌است کتاب اختیارات مظفّری او بدقّت هرچه تمامتر مقابله و تصحیح و طبع شود . با وجود این امتیازی که کتاب دارد بسیار حیف است که‌آن را زودتر در دسترس اهل فنّ نگذارند . دانشمندانی که نام ایشان را در طیّ کتاب خود برده‌است ازاین قرارند : ابوریحان بیرونی ، ابوالعبّاس ایرانشهری ، ابوعُبید جوزجانی ، فخرالدّین رازی ، ابن‌الأعلم ، ابن‌الهیثم ابوعلی، خَرَقی صاحب تبصره و منتهی‌الإدراك، خازنی ، کوشیار ، حکیم لوکری معاصر عمر خیّام ، محمّدبن اسحق سرخسی ، صوفی ، یحیی‌بن منصور . نسخه به دست صالح‌بن احمدبن

الحسین الجیلی کوچسفانی در دارالعبادهٔ یزد کتابت شده و روز سه‌شنبه بیست و یکم ربیع‌الآخر سنهٔ ۸۳۰ بپایان رسیده‌است.

از کتاب التحفة السّعدیّة قطب‌الدّین نسخه‌ای دیده‌ام ناقص در کتابخانهٔ نور عثمانیّه به‌شمارهٔ ۳۴۶۷ که چنین شروع می‌شود: انّ أولی ما افتتح به خطاب ٌ و أحری ما ابتدیٔ به کتاب حمدالله المنعم. و اینجاست که می‌گوید مرا در چهارده سالگی پس‌ازفوت پدرم به‌طبابت و کحّالی در بیمارستان شیراز گماشتند و من پیش پدرم درس خوانده بودم و پس‌از وی نزد عمّ خود کمال‌الدّین ابوالخیر ابن‌المصلح کازرونی کلیّات قانون را درس خواندم و بعد از وی نزد شمس‌الدّین محمّدبن احمد کیشی و سپس پیش شرف‌الدّین زکی بوشکانی تعلّم کردم و از شروح قانون که به‌دستم افتاده بود یکی شرح علاّمه فخرالدّین محمّدبن عمرالرّازی بود، دیگر شرح قطب‌الدّین ابراهیم مصری و سوم شرح افضل‌الدّین محمّدبن ناماور بن‌عبدالملك خونجی و چهارم شرح رفیع‌الدّین عبدالعزیز بن عبدالواحد الجیلی و پنجم شرح نجم‌الدّین احمدبن ابی‌بکربن محمّد نخجوانی. و می‌گوید بعدازان به‌خدمت شهر علم یعنی نصیرالدّین طوسی رسیدم ودر سال ۶۸۱ مرا به‌مصر گسیل داشتند و آنجا به سه شرح دیگر برقانون و به چندین کتاب طبّی دیگر دسترس یافتم از آن جمله بود کتابی که عبداللّطیف بن‌یوسف‌بن محمّد بغدادی نوشته بود در ردّ بر ابن‌جمیع که تنقیح قانون‌را تألیف کرده بود، و با خواندن این کتب همهٔ مواضع مشکل ومغلق قانون بر من حلّ شد و درسال ۶۸۲ شروع به‌تألیف این‌شرح کردم. نسخه‌ای که درنورعثمانیه‌است ۴۵۱ورق است به‌قطع وزیری بزرگ (۲۱/۵×۳۱/۵

سانتیمتر) و در هر صفحه سی سطر به‌خطّ نسخ قرن هشتم یا نهم و تا ابتدای الجملة ألاُولی من التّعلیم الثّالث من الفنّ الثّانی فی النّبض آمده است .

از کتاب التحفة الشاهیّة (یا الشاهانیّة) در هیأت دو نسخه‌ای بنده دیده‌ام یکی در موزهٔ بریتانیائی بنشان OR. 11972 و دیگری در کتابخانهٔ ترخان والده (در استانبول) به‌شمارهٔ ۲۲۵ ، و کتاب شروع می‌شود به : خیر المبادی مازیّن بالحمد لواهب القوّة ، و به‌نام مجیر الدّین امیرشاه ابن الصّدر تاج الدّین معتزّ بن طاهر نوشته و بر چهار باب مرتّب شده‌است . نسخهٔ نور عثمانیّه به‌خطّ تعلیق خیلی خوب کتابت شده و رسمها را هم خوب کشیده‌اند . ختم تألیف در سیواس در ماه جمادی الاولی سال ۶۸۴ بوده و این نسخه در ۷۲۳ کتابت ومقابله شده‌است و دارای ۱۴۹ ورق است به‌قطع وزیری متوسّط .

از ترجمهٔ فارسی کتاب اقلیدس صوری که نیز به مفخر ایران مجیر الدّین امیرشاه ابن تاج الدّین معتزّ بن طاهر تقدیم شده و موضوع آن اصول هندسه وحساب است نسخه‌ای بسیار خوب در ینگی جامع (در استانبول) به‌شمارهٔ ۷۹۶ دیدم و ازان به‌جهت دانشگاه طهران عکسی سفارش دادم. کتاب درپانزده مقالت است بادومقالت که به‌آخر آن الحاق کرده‌اند . . . ختم تحریر نسخه در ماه شعبان سال ۷۰۱ هجری بوده‌است هفتصد را تراشیده و بدل به ششصد کرده‌اند و در حاشیه هشتاد افزوده‌اند، ۶۸۱ شده‌است. کاتب نسخه حسن بن علی بن محمود بن احمد اصفهانی بوده‌است. ۱۴۸ ورق است به‌قطع کوچك (۱۲×۱۶٫۵).

گمان می کنم کراوزه **Max Krause** اشتباهاً این شماره را برای

فعلت َفلاتـَلـُم ْ آورده‌است . رجوع شود به این کتاب اخیر در همین مقال .

از کتاب درّة‌التّاج لغـرّة‌الدُّباج غیر از چاپ طهران و دونسخهٔ خطّی که در کتابخانهٔ مرحوم سیّد نصرالله تقوی دیده بودم (یکی از آن دو به‌خطّ مؤلّف بود ظاهراً) دو نسخه هم دراستانبول دیدم یکی درکتابخانهٔ محمّد پاشاکوپرولو به‌شمارهٔ ۸۶۷ به‌قطع وزیری متوسّط (۱۸×۲۵) که مولّف واداشته بوده‌است برای یکی ازامرای بزرگ بنویسند ولی لقب عمده و اسم آن امیر از شمسه‌ای‌که بر پشت لوح کتاب است محو شده‌است و خطّ مؤلّف برآن هست بدین عبارت که : طالعه المؤلّف وهو قریبٌ من‌السَّداد ، حرّره احوج خلق‌الله الیه محمودبن مسعود بن‌المصلح الشیرازی ختم‌الله له‌بالحسنی. دارای ۳۳۰ ورق است هرصفحه در۳۷ سطر به‌خطّ تعلیق خوب و ریز ، و در آخر آن آمده‌است که بفرخی و بیروزی تمام شذ کتاب درّة‌التاج لغـرّة الدباج در روز چهار شنبه نهم ماه ذی‌الحجه سال برهفصدوبنج از هجرت . عکس این نسخه به سفارش بنده برای دانشگاه طهران گرفته شد .

نسخه‌ای دیگر در کتابخانهٔ داماد ابراهیم‌پاشا به شمارهٔ ۸۱۶ محفوظ است که آن هم نسخه‌ای شاهانه و به‌قطع سلطانی است ولی اسم بزرگی را که نسخه به جهت او نوشته شده‌است اینجا هم محو کرده‌اند . دارای ۲۷۴ ورق است هر صفحه دارای ۳۹ سطر به‌خطّ نسخ ریز و عناوین به‌سرخی یا به‌خطّ درشت‌تر ثلث و تعلیق . فراغت

کاتب از تحریر آن روز دوشنبه ۱۴ شهر رمضان سال ۷۰۶ هجری بوده است .

نسخه‌ای از خاتمهٔ درّة‌التّاج در اصول وفروع دین (قاعدهٔ اوّل از قطب دوم از خاتمهٔ کتاب در بیان اعتقاد سلیم که شعبه‌ای از صراط مستقیم است ، و آن چهار باب است ، و نیز قاعدهٔ دوم در بیان ارکان مسلمانی) در کتابخانهٔ لالا اسماعیل (دراستانبول) به‌شمارهٔ ۸۳محفوظ است در۱۷۶ ورق به‌قطع کوچك و خطّ نسخ خوب قریب به نستعلیق بسیار واضح و روشن متعلّق به حدود ۸۶۰ هجری .

از کتاب شرح تلخیص المفتاح سکّاکی سه نسخه در استانبول دیده‌ام یکی در کتبخانهٔ قره چلبی زاده به‌شمارهٔ ۳۱۸که دران گوید: هوالمرشد ببدیع حکمته الی معانی الفرقان . . . فلمّا کانت السّعادة الأُخرویّة منوطةً بالاطّلاع علی حقائق الکتاب واسرار السنّة النبویّة ، و کان علم البلاغة بأقسامها هی المرقاة ، . . . وممّا صنّف فیه کتاب تلخیص المفتاح المنسوب الی الإمام رأس الأُدباءِ جلال الملّة والدّین القزوینی ادام‌الله افضاله ، وهو لایخلو عن تعقید فی بعض المواضع ، ولم یك کتاب الإیضاح للمصنّف دام فضله وافیاً بحلّ عُقَدِه ، فألحّ علیّ أن أشرحه شرحاً یفتّق الأكمام عن أزاهره ، . . فلمّا تمّ تمامه خدمت به خزانة کتب الشهریار الأعظم سلطان الجیل والدّیلم جمشید الزمان اسکندر الأوان سیف‌الدّین رستم . . . ، وهو نسیم ذروة‌المفاخر والمکارم و أُشرب فی‌قلبه محبّة‌العلم والعلماءِ ثمّ تلقّاه الملك‌الموروث . . . وإن شئت نبذةً من طهارة نسبه فانظر الی‌تواریخ آبائه‌الکرام ، فإنّهم کانوا ملوکاً وأنبیاء الی‌آدم علی هذا التّرتیب : رستم‌بن دباج‌بن

فیلشاه بن رستم بن دباج بن خیلو بن شرف‌الدّولة بن سلطان شاه بن دباج بن اوکن بن جیحون بن فناخسروبن ابی نصر بن فناخسروبن ابی‌شجاع بن‌اوکن بن‌فناخسرو بن‌اوکن بن‌دباج . . . جشنس بن‌شهریران (ظ : براز) بن فیروزبن بلاش ، الخ . این نسخه دارای ۳۰۱ ورق است به‌قطع کوچك و به‌خطّ نسخ خوب نزدیك به تعلیق .

دو نسخهٔ دیگر در کتبخانهٔ شهیدعلی پاشا به‌شماره‌های ۲۲۴۶ و ۲۲۴۷ ، اوّلی در ۳۱۰ ورق به‌قطع وزیری بزرگ و به‌خطّ درشت و خوانا ، از آخر یك ورق ناقص دارد و دو ورق اوّل هم به‌جای اوراق اصلی که ناقص شده بوده‌است افزوده شده ؛ دومی در ۳۲۰ ورق به‌قطع وزیری متوسّط و به‌خطّ تعلیق مورّخ محرّم ۷۵۴ است .

از شرح قطب‌الدّین بر حکمة‌الاشراق شهاب‌الدّین سُهروردی چند نسخهٔ معتبر قدیم در ترکیّه دیده‌ام : یکی در کتبخانهٔ حسین چلبی (در بورسه) به‌شمارهٔ ۶۵۰ که در زمان حیات مؤلّف و از روی خطّ خود او کتابت شده‌است . قال مولانا . . . قطب‌الدّین ادام‌الله ظلال جلاله « الاشراق سبیلك اللّهمّ و الأشواق دلیلك . . . » در ۲۲۵ ورق است به‌قطع وزیری متوسّط و خطّ نسخ‌خوب، متن اشراق به‌خطّ محقّق یا ریحان و درشت . هذا آخرالمقالة الخامسة و بتمامها تمّ الکتاب فهذا ما سمحت به قریحتی علی حکم العجلة فی اوقات مختلسة من مزاولة الأشغال الدّنیویّة من غیر معاودة تنقیح ولا مراجعة تهذیب . . . و فرغ المصنّف الشّارح ادام‌الله ایّامه من تألیفه فی شهر الله الاصمّ رجب من شهور سنة اربع وتسعین وستّمائة والکاتب من تعلیقه ناقلاً من نسخة الأصل بخطّ المصنّف دام ظلّه

فی ربیع الآخر سنة ثمان وتسعین وستّمائة حسن بن علی بن محمود بن احمد بن سوره الاصفهانی . بلغت مقابلةً و صحّحت بقدر الوسع . .

نسخهٔ دیگر در کتابخانهٔ یوسف آغا (در قونیه) به‌شمارهٔ ۶۶۲۴ که بعد از فوت قطب‌الدّین به‌هفت سال به‌دست یکی از شاگردان او شرف‌الدّین الخوارزمی نوشته شده‌است . (نام این شخص در جزءِ فهرست رجالی که بر ایضاحات رشیدی تعلیق و تقریظ نوشته‌اند مذکور است) این نسخه در ۲۹۲ صفحه است به قطع کوچك رقعی (۱۵×۱۹) در هر صفحه ۳۳ سطر به خطّ تعلیق بسیار ریز به قرمزی و سیاهی ، و در غرّهٔ رمضان سال ۷۱۷ تمام شده (ص ۲۷۹) و صورت اجازه‌ای را هم که قطب‌الدّین به تاج‌الدّین محمودالشریف الکرمانی داده بوده‌است که کتابی را (معلوم نیست مراد چه کتابی بوده ، چون به این شرح حکمة‌الاشراق نمی‌تواند مربوط باشد) از او روایت کند نقل کرده‌است (ص ۲۸۱) و تاریخ آن اجازه ۶۹۶ بوده‌است . و بعدازین چهار صفحهٔ دیگر به همین خطّ دیده می‌شود امّا عنوان این اجازه را تراشیده‌اند تا چنان تصوّر شود که عین خطّ قطب‌الدّین است و برای همین نسخهٔ شرح حکمة‌الاشراق نوشته بوده است .

نسخهٔ دیگری که ظاهراً در زمان حیات خود قطب‌الدّین به‌خطّ تعلیق مقرمط قرن هشتم در ۱۵۷ ورق به‌قطع ۱۶صفحه‌ای پهن وغالباً بی نقطه نوشته شده‌است و در قسمت اعظم کتاب متن به قرمزی و شرح به سیاهی است نیز در کتابخانهٔ دیگری دیده و یادداشتی دربارهٔ آن کرده‌ام ولی از ذکر نام کتابخانه و شمارهٔ کتاب غفلت شده‌است .

باز نسخهٔ دیگری در کتابخانهٔ راشد افندی(در قیصریّه) به شمارهٔ ۸۵۹ در۳۱۳ ورق بهقطع وزیری کوچك بهخطّ نستعلیق مورّخ شب یکشنبه ۲۹ رمضان (مطابق با۲۶ برج جدی) سال ۸۸۱ محفوظ است که در مراغه نوشته شده و کاتب آن ادریس بن حسام‌الدّین البدلیسی بودهاست . غالب کتاب بی نقطه است .

از شرحی که قطب شیرازی بر رسالهٔ موسوم به روضة‌النّاظر تألیف خواجه نصیرالدّین طوسی نوشته‌است نسخه‌ای در دیوان هند (در لندن) دیده‌ام که ابتدای آن چنین است :

الحمدلله‌الّذی لایواظَبُ علی مناهج الرّشاد إلا بهدایته ولا یُجانَب مدارجُ الضلال إلّا بوقایته . . . وبعد فانّ داعية التقرّب الی اخوان النّظرمُذ برهةٍ من الزّمان كانت تدعونی الی ابراز ما تحقّق عندی من المراد بقول العلماءِ « هذا فی نفس الأمر كذا» أو « ليس فی نفس الأمر كذا » . و ذلك لمّا عاينت من خبط المتنادين فيه من طلبة التحقيق بل المتوغّلين علی الدّقايق وصادفتهم لايفرّقون بين المراد بالوجود الخارجی و بين مافی نفس الأمر . . . وقد أثبتُّ فی هذه‌الرّسالة فصوص فوائده ونصوص عوائده . . . خدمةً بها علی جناب المولی المعظّم . . . بهاءالحقّ والدّين محمّدبن . . . شمس‌الحقّ والدّولة والدّين محمّد ادام‌الله تعالی وارف ظلالهما علی كافّة الخلائق لاسيّما علی‌طلبة‌الحقائق و سمّيتها بروضة‌النّاظر لكونها نزهة للنظّار... (این چنانکه معلوم است مقدّمهٔ خواجه است و شرح به « قال » و « اقول» کرده‌است) . رساله مختصر است ، پنج ورق و نیم (۹۲ رو تا۹۷ رو) از نسخهٔ ایندیا افیس بهشمارهٔ ۵۸۳ (فهرست اته نمرهٔ ۱۹۲۲) را

گرفته است . ازاین روضه در کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی نسخه‌ای هست که به شمس‌الدّین کیشی نسبت داده شده (فهرست ج ۲ ص ۳۶۵ شمارهٔ ۶۱۱/۴) و نیز نسخهٔ دیگری هست بدون نام مؤلّف (همان جلد ، ص ۳۹۰ شمارهٔ ۶۳۰/۸) .

از شرح کلیّات قانون سه نسخه در کتبخانهٔ حسین چلبی (در بورسه) دیده‌ام : یکی شمارهٔ ۸۲۷ است که یکی دو ورق از ابتدای آن افتاده و آنچه موجود است چنین شروع می‌شود « الاصطلاح وانا اسمّی ذلك الشیء اوالأشیاء موضوع العلم لأنّ موضوعات جمیع مباحث ذلك العلم راجعة الیه بأن تكون نفسه . . . و قول الفاضل الشّارح انّه جعل موضوع الطبّ فی‌الفصل الأوّل شیئاً واحداً وهوبدن الانسان و ههنا أشیاء كثیرة و بینهما تنافر . . . فاسدٌ » . این شرح معلوم نیست از قطب‌الدّین باشد و شاید از شرح آملی باشد . خطّ تعلیق قرن هشتم است در ۲۹۶ ورق به‌قطع وزیری متوسّط به صورت سفینه‌ای وبیاضی ، فرغت یدُ الكاتب من تحریر هذه‌الحواشی عزّ الملك ابن عبدالصّمد بن محمّد بن محمّد فحان فی‌المدرسة المضافة الی صاحب الزّمان اواخر جمادی الآخرة لسنة ثمان وستّین وسبعمائة بمدینة حلّة . بعد از خاتمه‌یك ورق راجع به‌منبع نیل دارد با خریطهٔ آن شبیه به آنچه در شرح آملی آمده‌است .

شمارهٔ ۸۲۶ در همان کتابخانه مجلّد دوم است از شرح کلیّات قانون و تصریح دارد که از محمودبن مسعود شیرازی است . ازتعلیم ثانی شروع می‌شود ، الجملة الأولی فی‌الأشیاء الّتی تحدث عن‌سبب... ۱۳۴ ورق‌است به‌قطع وزیری متوسّط به‌خطّ تعلیق شبیه به‌نسخهٔ ۸۲۸

که بعد ازین وصف خواهد شد متعلّق به اوایل قرن هشتم.

شمارهٔ ۸۲۸ قطعه‌ایست از ابتدا و انتها ناقص قریب به یکصد ورق به قطع وزیری متوسّط به خطّ تعلیقی متعلّق به اوایل قرن هشتم و شبیه به نسخه‌ای از شرح آملی برقانون که گویا در کتابخانهٔ چستر بیتی دیده‌ام، ولی اینکه این شرح از کیست و حتّی اینکه جزوات و اوراق آن مرتّب است یانه، معلوم نیست. در ورق ۲ رو آمده است «المبحث الثالث فی الأعضاءِ البادرة، قال رحمه‌الله وأبرد ما فی البدن البلغم...، و اوّلین عبارت موجود اینست: اللذین هما باردان فزاد علی اللّحم بالرّباط کما قال« وهو اقلّ حرارة من اللّحم المفرد لما یخالطه من العصب والرّباط ثمّ الطّحال». وآخرین عنوان موجود: الفصل السّادس فی العلامات الدّالّة علی الامتلاءِ، المبحث الأوّل... (و سپس) المبحث الثانی تقسیم الأعراض بحسب ما یدلّ علیه... این ممکنست از شرح قطب شیرازی باشد.

دو شمارهٔ ۸۲۴ و ۸۲۵ در همان کتابخانه هم از شروح قانون است ولی چون برای تجلید به استانبول برده بودند من ندیدمشان.

از شرح او بر مختصرمنتهی الوصول والأمل فی‌علمی الاُصول والجدل تصنیف ابوعمرو عثمان‌بن عمربن ابی‌بکر المالکی معروف به ابن‌الحاجب که به‌نام شمس‌الدّین محمّد جوینی صاحب دیوان نوشته است نسخه‌ای در کتبخانهٔ ترخان والده به شمارهٔ ۸۸ دیده‌ام که به قال اقول شرح کرده و تمام متن را به‌قرمزی نوشته تا از شرح ممتاز باشد. مختصر از ابن حاجب است و از کتاب منتهی الوصول اختصار شده‌است که آن خود مختصر کتاب الإحکام فی‌اصول

الأحکام سیف آمدی بوده‌است . به خطّ نسخ بسیار خوب نوشته شده ولی خالی از غلط نیست ، کتابت احمدبن علی‌بن محمّد است در ۸۷۲ ، دارای ۴۰۶ ورق است به قطع وزیری بزرگ .

گذشته از شرحی که بر تلخیص المفتاح جلال قزوینی نوشته است شرحی نیز براصل مفتاح سکّاکی از وی در دستست که نسخه‌ای ازان در لندن است و نسخهٔ دیگری بنده جزء کتب حفید افندی به شمارهٔ ۳۷۶ در کتبخانهٔ سلیمانیّه (استانبول) دیده‌ام . نسخه‌ایست بسیار خوب ، متن دران به قرمزی و شرح به سیاهی نوشته شده ، فقط قسم ثالث که راجع به معانی و بیان است شرح شده‌است . دران می‌گوید امّا بعد فانّ أحوج خلق‌الله الیه محمودبن مسعودبن المصلح الشیرازی یقول انّی قد أُلقی الیّ علی‌سبیل الانذار من حضرة الملك الجبّار بلسان الالهام . . . وها أنا اشرع فی‌المقصود وهو شرح المفتاح المسمّی به‌مفتاح‌المفتاح . کتاب‌را به‌دستورابن‌الهمام التّبریزی و برای اونوشته‌است . ۲۵۶ ورق است به قطع وزیری متوسّط خطّ تعلیق کم نقطه . بیشتر کتاب به خطّ محمّدبن اسرافیل ابن‌الحاجی البرغلوّی بوده و پس از مرگ او پسرش ادریس امره آن را دنبال و تمام کرده و در ۷۶۲ به اتمام رسانیده‌است .

این نسخه ونسخهٔ شرح تلخیص المفتاح را بنده در زمان واحد پیش خود نداشته‌ام تا آنها را با هم مقایسه کنم و هرچه اینجا می‌نویسم از روی یادداشتهائی است که در موقع دیدن نسخ ازانها برداشته بوده‌ام .

نسخهٔ فَعَلْتَ فَلاتَلُمْ در ایاصوفیه است به‌شمارهٔ ۲۶۶۸ و من

ازان برای دانشگاه طهران عکسی گرفته‌ام. دارای ۶۷ ورق است به قطع وزیری متوسّط به خطّ تعلیق «وقد نقل من نسخة مؤلّفه أطال الله بقاءه وزادفی مدارج الکمال علاءه». چنین شروع می‌شود:

امّا بعدحمدالله خالق الأفلاك ومديرها ... فإنّ أحوج خلق الله محمودبن مسعودبن مصلح الشّيرازی يقول ... وقد وقع الیّ كتابٌ لنابغة من نوابغ الملوان سمّاه تبيان مقاصد التذكرة استلب فيه كتاب التحفة الشّاهيّة مجاهرة ... قسم التحفة الی قسمين صحيح وسقيم عنده واختار لنفسه الصّحيح و أضاف الی صاحبها السّقيم بأن يقول «قال» ويكتب فصلاً من التذكرة، ثمّ ينظر فی ذلك الفصل من التحفة فان صحّ عنده يقول «اقول» و يكتب ذلك الفصل بعينه من التحفة دأب النسّاخ لاالعلماء ... و إن لم يصحّ عنده يقول «قال صاحب التحفة كذا» ويورد ايرادات باردة ...

ثمّ انّ اباعبيد الجوزجانی تلميذ الشّيخ صنّف كتاباً سمّاه تركيب الأفلاك زعم فيه أنه حلّ اشكال معدّل المسير بما فضح به نفسه عندالمحقّقين من علماءِ هذا الفنّ بل عندالمبتدئين.

اسم یکی از شاگردان خود را می‌برد که کمال‌الدّین حسن بن علی‌الفارسی باشد و می‌گوید آن نویسندهٔ کتاب تبیان مقاصدالتذکرة مطلبی را نمی‌فهمید و این شاگرد من آن را برای او بیان کرد، باز می‌گوید در سال ۷۰۰ آن نویسنده به تبریز رسید و پس از تألیف آن رسالهٔ عربی رسالهٔ دیگری بفارسی نوشت که آن را تتمّة التذکره نامید.

اسم این نویسنده را عموماً نمی‌برد و همیشه از او به‌الشارح السالح یاد می‌کند. ولاشتمال هذا الإملاء علی کلمات فیها بعض

الجفاءِ سمّيته فعلت فلاتلم لأنه نفثة مصدورٍ رخص الله فيها لكل مظلوم، وخدمتُ به خزانة کتب مولانا اصیل الدین حسن بن محمّد بن محمّد بن الحسن الطوسی . امّا اسم مؤلف تبیان مقاصد التذکرة از اوّلین عبارت کتاب او که نقل کرده است معلوم می‌شود وهو محمّد بن علی ابن الحسین المنجّم الحمادی . نسخه رسمهای نجومی وهندسی فراوان دارد و کتابت آن ظاهراً در سال ۷۰۴ در تبریز بپایان رسیده است . به مقالهٔ کراوزه در باب نسخ خطّی راجع به علوم ریاضی که در استانبول است ص ۵۰۷ تا ۵۰۸ نیز رجوع شود.

از نهایة الادراك قطب الدّین که از برای شمس الدّین محمّد جوینی یا از برای پسر او بهاء الدّین محمّد تألیف کرده است نسخهٔ بالنّسبه خوب و صحیحی جزء کتب سلیمیّه بشمارهٔ ۳۸۱ در کتبخانهٔ ملت (در استانبول) دارای ۱۱۵ ورق هست به قطع وزیری متوسّط و به خطّ نسخ بالنّسبه ریز ، و آن را سعد الدّین الصّوفی النخجوانی نوشته و در روز پنجشنبه غرّهٔ محرّم سال ۷۳۵ بپایان رسانیده است ؛ و نسخهٔ دیگری در کتبخانهٔ ترخان والده (در استانبول) محفوظ است به خطّ تعلیق و نسخ متوسّط با رسمهای بالنّسبه خوب متعلّق به حدود ۸۸۰ هجری و ملك سلطان بایزیدخان بن محمّدخان فاتح بوده است . قطب الدّین در این کتاب گوید : امّا بعد حمد الله فاطر السّموات فوق الأرضین . . فإنّی قد کنت برهةً من الزّمان عازماً علی أن أحرز لنفسی ولسائر الإخوان فی علم الهیأة رسالةً مغنیةً عن غیرها مشتملةً علی زبدة المبسوطات المؤلّفة فی ترکیب الأفلاك بحیث تکون تبصرةً للمبتدی و تذکرةً للمنتهی . . إلی أن استسعدت بالاتّصال

الی عالی جناب المولی . . . رأیتُ أن اجمع الکتاب المذکور برسمه...
سألنی الأخ العزیز اشرف الدّین محمّدبن عمرالبدخشانی أن أُشیر
فی‌مظانّ الاحتیاج اشارة خفیّةً الی الأرصاد . . . کتاب منقسم است
برچهار مقاله و هر مقاله‌ای برچند باب . در اواخر کتاب اسم عدّه‌ای
از کتب مربوط به هیأت را می‌برد : کالرّسالة المعینیّة والزّبدة
واللّباب و غایة الأفکار والعمدة لاُولی الأَلباب وکالملخّص و ترکّب
الأفلاك والتذکرة والمحصّل و منتهی الإدراك والتبصرة . . . پس از
این کتاب در ورق ۱۳۰ پشت، مقالهٔ جوابیّهٔ او بر انتقاد یکی ازصدور
شروع می شود : . . . طالعت فی حرکة الدّحرجة و فی‌النسبة بین
المستوی والمنحنی رسالة شریفة . . . حرّرها من هو افضل زمانه
وهوالجناب المحقّقی المدقّقی الجمالی الکمالی علی مسألة فی‌کتابی
الموسوم بنهایة الادراك . . . و رأیت الواجب الاقتصار علی تلك‌الفوائد
النقیّة . . . إلاّ أنّه سألنی‌الکلام علی فحاویها . . . اجترأت فامتثلت
مأموره و أوردت ماسنح لی‌فی کلّ موضع . الفاظ او را جمله بجمله
نقل می‌کند و نهایت ملاحظه را در حقّ او کرده با کمال ادب جواب
می‌دهد . این رساله تا ۱۴۴رو می‌رود و آنجا تمام می‌شود . این هم
به خطّ تعلیق است ولی بسیار زشت نوشته شده‌است .

دورساله‌ای از رسائل متفرّقهٔ ملاّقطب در مجموعهٔ به‌نشان
Pertev 617 در کتبخانهٔ ملّت (در استانبول) دردو ورق ۱۶۵رو
و ۱۶۶ رو موجوداست که هریك یك صفحه می‌شود ، و رسالهٔ دیگری
در همان مجموعه از ورق ۱۶۹ رو تا ۱۷۳ رو مندرج است در جواب
عمادالدّین کاشی .



از خطّ قطب‌الدّین شیرازی مبلغ زیادی به ما رسیده‌است :
اوّلاً مجموعه‌ای در هندوستان محفوظ و در تملّک یعقوب بخش بداؤونی است محتوی هشت تا از رسائل و کتب خواجه نصیرالدّین طوسی : کتاب‌المطالع و کتاب المفروضات و کتاب طلوع و غروب و رساله‌ای در مثلّثات و رساله در ظاهرات فلك و رسالهٔ ایّام و لیالی و رسالهٔ جرم نیّرین و رساله در مساحت اشکال بسیط وکروی ؛ ازقراری که صاحب تذکرةالنّوادر به‌نقل از مجلّهٔ معارف (از انتشارات هند) می‌گوید (ص ۱۶۲ تا ۱۶۴) تمام این مجموعه به‌خطّ قطب‌الدّین شیرازی‌است .
ثانیاً در آخر نسخه‌ای از کتاب واضح البرهان فی‌مشکلات القرآن تلخیص محمود ابی‌الحسن بن‌حسین‌النیسابوری وکتاب‌النّاسخ والمنسوخ وغیرهما که در کتابخانهٔ چستربیتی (در دبلین) محفوظ است شش صفحه به خطّ قطب‌الدّین هست که دران اجازه‌ای به نجم‌الدّین عبدالرّحیم‌بن عبدالرّحمن‌بن نصرابن الشحّام موصلی داده و دران مسموعات خویش را تعداد کرده‌است و نام یکایك علماء و استادانی را که کتابهای مزبور را برایشان خوانده‌است برده ، و این اجازه برای دانستن نام استادان او مفید است . مؤلفات خود را نام نبرده ولی بطور مطلق اجازهٔ روایت آنها را به‌آن موصلی داده‌است . شرحی نیز در باب لبس خرقه و تلقین ذکر و طرق انتساب مریدین بمشایخ می‌دهد که خالی از فایده نیست و در آخر آن گوید حرّره المُجیز المذکور فی‌بلدة تبریز اواخر ربیع‌الآخر من شهور سنة‌ثمان

وسبعمائة والحمدلله والصّلوة علی نبیّه ، نشانی این نسخه در کتابخانهٔ مذکور I. 82 است .

ثالثاً در کتابخانهٔ فیض‌الله افندی (در استانبول) نسخه‌ای از مجلّد دوم کتاب جامع الأُصول هست تألیف ابن‌الأثیر مجدالدّین ابوالسّعادات المُبارك بن محمّدبن عبدالکریم الجزری که برپشت آن قطب‌الدّین به خطّ خود نوشته‌است من این کتاب را بر صدرالدّین محمّدبن اسحق‌بن یوسف الملطی القونیوی در شهر قونیه در سال ۶۷۳ خواندم و از او آن را شنیدم ، و او کتاب را بر مؤلّف خوانده بود وازوی اجازهٔ روایت حاصل‌کرده بود. عکس این اجازه درمجلّهٔ Oriens (سال‌ششم ۱۹۵۳) همراه مقالهٔ ریتر در باب خطوط مؤلّفین و رجال بزرگ چاپ شده‌است . در آخر اجازه می‌گوید از تصحیح نسخه در اوایل ذی‌القعدهٔ سنهٔ ۶۷۸ فراغت حاصل کردم .

از جملهٔ سایر کتب قطب‌الدّین که نسخ آنها در کتابخانه‌های ترکیّه یافت می‌شده‌است و من ندیده‌ام مشکلات‌التفاسیر است در ینگی جامع ، الانتصاف در شرح کشّاف است در کتبخانهٔ راغب پاشا ، تفسیر او در کتبخانهٔ اسعد افندی ، شرح مختصر ابن‌حاجب در کتبخانهٔ کوپرولو ، شرح حکمه‌الاشراق در کتبخانهٔ لاله‌لی ، شرح نجات در کتابخانهٔ راغب پاشا ، التحفة‌الشّاهانیّة و نهایة‌الادراك در ینگی جامع . قوشجی نیز شرحی برالتحفة‌الشّاهانیّة نوشته‌است که نسخهٔ آن در کتابخانهٔ خدیوی مصر موجوداست (رجوع شود به المقتبس سال دوم ص ۳) .

بعضی کتب را گاهی در فهرستهای کتابخانه‌ها و پاره‌ای از کتب

مراجع به غلط به ملاّقطب نسبت داده‌اند، مثلاً برخی از کتب قطب‌الدّین رازی معروف به تحتانی یا مکاتیب قطب محیی. نیز کتاب التّبصرة فی علم الهیأة تألیف شمس‌الدّین محمودبن احمد البروزی معروف به خَرَقی (وفات او در ۵۳۳) که نسخه‌ای ازان در کتابخانهٔ نور عثمانیّه (در استانبول) دیده‌ام به‌نشان ۲۸۹۸ و آنجا به‌نام قطب‌الدّین یاد کرده‌اند. در نسخهٔ دیگری که در کتابخانهٔ اولوجامع (در بورسه) بشمارهٔ ۲۳۹۸ محفوظست و قدیمتر است به همان خَرَقی منسوب است صاحب منتهی‌الادراک. در مقدّمهٔ کتاب آمده‌است که: فانّ العلماءَ والحکماءَ کانوا قبل زماننا هذا متوفّرین علی جمع العلوم و تألیفها... و آن را تقدیم کرده‌است به امیر اجلّ شمس‌الدّین علاء‌الدّوله فخر الملک ابوالحسن علیّ بن نصیرالدّین محمودبن مظفّر. موضوع کتاب چنانکه معلوم است وصف زمین و افلاک است و می‌گوید دران اقتدا به ابوعلی ابن‌الهیثم کرده‌ام، و کتاب را به دو قسمت کرده‌است، قسم اوّل در ۲۲ باب و قسم دوم در ۱۴ باب، و کسانی را که طالب اطّلاع بیشتری از علم هیأت باشند به منتهی الإدراک حواله داده‌است. نسخهٔ نورعثمانیّه نقایصی دارد و ورق اوّل و چهار ورق اخیر آن نیز به خطّ تازه‌تر نوشته و بجای اوراق گم شدهٔ اصل گذاشته شده‌است. اصل نسخه متعلّق به اوایل قرن نهم بوده‌است و فعلاً ۱۲۰ ورق دارد به‌خطّ نسخ درشت خوب است. نسخهٔ اولو جامع در ۶۸ ورق به خطّ نسخ خوبست وکتابت نصیر بن یحیی المنجّم الرّازی و به تاریخ ۷۴۴.

قطعه شعر فارسی که درآخر ترجمهٔ حال او نقل شد در نسخهٔ

خطّی موزهٔ بریتانیا به نشان Or. 4110 به نام او آمده‌است، ولی همین قطعه در آخر صاحبیّهٔ سعدی (نسخهٔ خطّ خود بنده به نقل از نسخهٔ قدیم چستر بیتی) و نیز در کلیّات سعدی چاپ مرحوم فروغی (مواعظ ص ۱۷۴) به سعدی منسوب است.

*

مآخذ اطّلاعات بنده در باب قطب‌الدّین شیرازی و کتابها و مقالاتی که در دسترس داشت، غیر ازانچه در ضمن مقاله ذکر شد ازین قرار است: روایاتی که از مصاحبان و شاگردان او مستقیماً نقل شده‌است، مثل ضیاءالدّین طوسی و مهذّب‌الدّین شیرازی، از تاریخ اربلی و غیر آن در المقتبس منتشر شده‌است. از تاریخ ابن‌الوردی و تاریخ ابوالفدا و از تراجم رجال به‌قلم نجم‌الدّین ابوالخیر سعیدبن هبةالله الدّهلی البغدادی وکشف الظّنون وکُنّاش شیخ طاهرالجزائری نیز در همان مجلّه مطالبی منقول‌است. مختصری دربارهٔ او در مجمع‌الآداب ابن‌الفوطی (در ضمن ترجمهٔ شمارهٔ ۳۶۲) در حاشیهٔ مصطفی جواد آمده‌است. در منتخب‌المختار در تاریخ علماءِ بغداد (ص ۱۴۷ و ۲۱۹)، و بغیةالوعاة سیوطی (ص ۳۸۹)، و روضات الجنّات (ص ۵۳۲) و طرائق الحقائق (ج ۲ ص ۱۶۰) والجواهر المضیئة (ج ۲ ص ۱۲۴) و الدّررالکامنهٔ ابن حجر (ج ۴ ص ۳۳۹) و طبقات الشافعیّهٔ سُبکی (ج ۶ ص ۲۴۸) و مفتاح‌السعادهٔ طاشکپری زاده (ج ۱ ص ۱۶۴) و البدرالطّالع شوکانی (ج۲ ص۲۹۹_۳۰۰) و التعلیقات السنیّهٔ لکنوی (ص ۵۹) و حبیب‌السّیر (ج ۳ص۱ و۶۷ و ۱۱۲) وشرح حال مولوی آقای فروزانفر(چاپ اوّل ص۱۲۹ و مابعد)

اطّلاعات مختلف مندرج است که از بعضی از آنها استفاده بعمل آمد. وصّاف در تاریخ خود در فصل جلوس سلطان احمد در وقایع سال ۶۸۱ (اواخر جمادی الأُولی) ارسال شیخ کمال‌الدّین عبدالرّحمن رافعی وبار دیگر روانه‌کردن قطب‌الدّین شیرازی واتابک پهلوان‌را به‌سفارت به‌دربار سلطان مصر ذکر می‌کند و نامهٔ عربی را که بردند و جوابی را که سیف‌الدّین قلاوون به آن داد نیز می‌آورد که بسیار مهمّ و خواندنیست ، نام او اقضی‌القضاة قطب‌الدّین والأتابك بهاءالدّین در جواب قلاوون مذکور است. در جامع‌التّواریخ رشیدالدّین فضل‌الله نیز چندبار نام او آمده‌است ؛ و در جلد هشتم صبح‌الأعشی هم داستان سفارت او منقول است ، و در نفحات الأُنس جامی گفته شده‌است که قطب‌الدّین در حدیث شاگرد صدرالدّین قونیوی بود . ابن‌قاضی شهبة در طبقات الشافعیهٔ خود درطبقهٔ بیست وسوم ترجمهٔ حال او را آورده است (بنده از نسخهٔ چستر بیتی نقل کرده‌ام) و منجّم باشی در جامع الدُّول (که ترجمهٔ آن بنام صحائف الأخبار بترکی منتشر شده‌است) بمناسبت ذکر محمود بیگ پسر مظفّرالدّین یولوقارسلان گوید (نسخهٔ کتابخانهٔ عمومیّهٔ بایزید ، ورق ۴۲۱) که : قطب‌الدّین مدّتی مدید نزد او معزّز و مکرّم اقامت کرد و برای او ازاحیاءالعلوم انتخابی ساخت وآن را به فارسی ترجمه‌کرده انتخاب سلیمانی نامید و در دیباجه وی را بدین عبارت وصف کرده‌است که تبرّکاً آن‌را نقل می‌کنم : امیر معظّم ، طرفدار مکرّم ، غازی أریحی ، جهان پهلوان ، قهرمان زمان ، خدای ترس ، رعیّت پرس ، مدبّر باستحقاق ، ناشر العدل فی‌الآفاق ، قامع الکفرة والمتمرّدین . . . هزبر الملوك

والسّلاطین، تهمتن همایون، همایون‌اعظم، سپهداردیار اوج[1] سلیمان پاشاه اعلی‌الله مکانته، . . . و منجّم باشی می‌گوید نسخهٔ پاکنویس شدهٔ آن انتخاب سلیمانی که برای آن امیر تهیّه شده بود اکنون در ملك من است و کاتب آن در آخرش نوشته‌است: تمام شد انتخاب سلیمانی وقت عصر از روز شنبه بیست و ششم ماه محرّم سنهٔ تسع وسبعمائة بدست درویش خاکی عبدالله‌بن محمّدبن یحیی‌الشکی . . . (مقالهٔ مرحوم فؤاد کوپرولو در ترکیات مجموعه سی ج ۱ ص ۲۷ و مابعد). ظرافتهای قطب‌الدّین را صفی در لطائف‌الطّوائف (ص ۱۷۹ ومابعد) جمع کرده‌است که پنج شش تابیشتر نیست و همانهاست‌که در مطایبات عبید زاکانی نیز نقل شده‌است، ویکی دو تا ازانها در اصل به او مربوط نبوده و جزءِ حکایتهای گردنده‌است. در نگارستان قاضی احمد غفاری (ص ۲۸۱) ملاقات او با سعدی حکایت شده و در زهرالرّبیع عربی (چاپ طهران ورق ۱۲۲ رو و پشت، ورق ۱۳۵پشت تا ۱۳۶ رو) و در چاپ دیگری (ص ۲۵۸) و در ترجمهٔ فارسی آن (چاپ سنگی ص ۱۶۶ و چاپ سربی ۲۱۲) همان حکایات آمده است.

در کتب مستشرقین نیز اطّلاعاتی دربارهٔ او بدست می‌آید مثل

Rieu, Persian MSS., p. 434.
Leclerc, Hist. Med. Ar. II, 129.
Wüstenfeld, Gesch. arab. Aertzte, No. 247.
Pertsch, Arab. Handschr. No. 1917.
Uri, Catal. Bibl. Bodl, I, 200.
Catal. Lugd. III, 114; V, 267.

۱. اوج به ترکی معادل ثغور و سرحدات است.

Nicoll – Pusey . p . 248 , 539 .
Cureton - Rieu . p . 189 . 622 .
Loth , No . 769 , III .
Catal. Ar. de Br. Mus. , pp 772, note on p. 189 b.
Suter 387 .
Max Krause , stambuler Hss. islamischer Mathematiker– Quellen u. Stn. zur Geschichte der Mathem . Astron. u. Phys. – Abh. B. Stu. - Bd . 3 Heft 4 .
Brockelmann . II, 211 ; Suppl . I , 816 , 824 (82c) , 929 (23) ; Suppl . II, 296 .

طهران ، خرداد ماه ۱۳۴۸

در باب قطب‌الدّین شیرازی به فارسی مقاله‌ای مفید از آقای ابوالقاسم قربانی در «راهنمای کتاب» (سال ۱۱ ص ۴۲۹ و مابعد) چاپ شده و فهرست کتب مرجع هم به تفصیل در اوّل آن مقاله داده شده است .

خواجه رشیدالدّین وزیر[1]

رشیدالدّین فضل‌الله پسر ابوالخیر بن عالی یا غالی از اهل همدان بود و در حدود ۶۴۸ بدنیا آمده بود (سال ولادت او صریحاً در هیچ مأخذی قید نشده، ولی خود او در کتاب بیان‌الحقایق که وصف آن خواهدآمد، ورق ۲۶۹ رو، گفته‌است امسال که‌سال ۷۱۰ هجری است من شصت و دو سال هلالی دارم). اصل این خاندان از نژاد یهود و شغل ایشان طبابت و کارهای دیوانی بوده‌است، و فضل‌الله از پدر خویش فنّ طبابت راآموخته بود. از مآخذ عربی و فارسی برمی‌آید که پدرش ابوالخیر ملقّب به عمادالدّوله و عمادالدّین، و جدّش عالی یا غالی ملقّب به موفّق‌الدّوله بوده‌است، و این امر می‌رساند که خانوادهٔ او ثروت و نفوذی داشته‌اند. نیز در مآخذ عربی گفتگو از اسلام آوردن او می‌شود. ولی معلوم نیست که این «او» به کدام یك از دو نفر راجع است. از اینکه پسر به فضل‌الله موسوم بوده و پدر به عمادالدّین ملقّب بوده شاید بتوان حدس زد که پدر یعنی ابوالخیر مسلمان شده‌بوده‌است. نام جدّ، یعنی غالی، در کتابهای بعدی به عالی و سپس به علی، تصحیف و تبدیل شده، و در نوشته‌های خود

---

۱. منقول ازمقالهٔ اینجانب که در مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیّات طهران سال سوم (۱۳۴۴) منتشر شده بود با اصلاحات و اضافات جدید.

رشیدالدّین همیشه عالی آمده‌است . لقب خود فضل‌الله را در کتب عربی غالباً رشیدالدّوله ، و در کتابهای فارسی معمولاً رشیدالدّین می‌نویسند . در تاریخ وصّاف که در زمان حیات او تألیف شده‌است لقبش هم رشیدالحقّ والدّنیا والدّین و هم رشیدالدّولة والدّین، ضبط شده‌است ؛ در تاریخ اولجایتو تألیف ابوالقاسم عبدالله کاشانی لقبش رشیدالدّوله[۱] آمده‌است ؛ و در تاریخ نامهٔ هرات هم که چند سالی پس از مرگ او تحریر شده‌است رشیدالدّوله خوانده شده است . بنابرین‌هم رشیدالدّین موجّه است وهم رشیدالدّوله .

نام او در تاریخ از زمانی مذکور می‌شود که بر ضد صدرالدین احمد خالدی زنجانی وزیر غازان توطئه‌هائی می‌کنند و وی مورد غضب سلطان می‌شود و گمان می‌کند که رشیدالدّین فضل‌الله (که از عمّال زیردست او و از اعضای دیوان بوده‌است) در این توطئه‌ها دستی داشته . بعد ازانکه در رجب سال ۶۹۷ هـ . صدرالدین وزیر را می‌کشند غازان وزارت خویش را به‌سعدالدّین محمّد مستوفی ساوجی و رشیدالدّین فضل‌الله همدانی وا می‌گذارد که به اشتراك به امروزارت و ادارهٔ ممالك مشغول باشند . صاحب سمط‌العلی که تاریخ وزارت رشیدالدین و سعدالدین را ۶۹۸ گفته ، می‌نویسد که « مدّت آن

---

۱. آقای دکتر زریاب خوئی دریافته‌اند که رشیدالدّوله لقب دورهٔ یهودیّتش بوده و بعد ازانکه در سی‌سالگی مسلمان شدآن را بدل به‌رشیدالدّین کرده ، وکسانی که نظر به نژاد داشته‌اند او را رشیدالدّوله خوانده‌اند («سه نکته دربارهٔ رشیدالدّین فضل‌الله» مندرج در مجموعهٔ خطابه‌های تحقیقی راجع به رشیدالدّین دیده شود) .

موافقت و مؤانست کما بیش سیزده سال بر وجهی میان ایشان گذشت که بالای آن نتواند بود». چند سالی هم رشیدالدّین به اشتراك تاج‌الدّین علیشاه به امر وزارت می‌پرداخت ولی به علّت رقابت و مخالفتی که میان این دو تن بود کار ادارهٔ مملکت مختلّ ماند و تاج‌الدین علیشاه در متّهم ساختن رشیدالدّین فضل‌الله بقدری سعی کرد که عاقبت وی را به تهمت اینکه در مداوا و معالجهٔ سلطان محمّد خُربنده (نه خدابنده) اهمال یا خطا کرده و موجب مرگ یا مرتکب قتل آن سلطان شده‌است گرفتند و در سنهٔ ۷۱۸ با پسر شانزده ساله‌اش ابراهیم به قتلش رسانیدند، و اموال اورا ضبط کردند؛ ولی بعدها پسر دیگرش محمّد ملقّب به غیاث‌الدین درسال ۷۲۵ به مقام وزارت ابوسعید بهادرخان منصوب گردید. رشیدالدّین در موقع وفات هفتاد ساله بوده‌است.

قدر و مقامی که رشیدالدّین فضل‌الله امروز از برای ما دارد نه از لحاظ آنست که وی وزیر بزرگی بوده یا تأسیسات اداری معتبری بنا نهاده بوده یا خیر و نفع فراوانی از او به مردم عهد و زمان او رسیده است؛ قدر و مقام او به واسطهٔ تألیفات متعدّد او و بالخصوص کتاب جامع‌التواریخ اوست که بی‌تردید یکی از اعاظم کتب تاریخی به زبان فارسی‌است. عشق و علاقه‌ای که به نشر علوم و معارف داشته است او را محرّض آمد که دستگاه عظیمی به نام رَبْع رشیدی در جوار شهر تبریز تأسیس نماید که آنجا محصّلین علوم و مدرّسین اقامت کنند و وقت خود را به مباحثه و مذاکره و آموختن و فرا گرفتن بگذرانند؛ تمام وسایل زندگانی درآنجا فراهم بود واحتیاجی

به خارج نداشت ؛ چندین ده و قریهٔ آباد پر عایدات را بر آن مؤسّسات علمی وقف کرده بود که از درآمد آنها مخارج نگهداری و چرخاندن این دستگاه پرداخته می‌شد ؛ به واسطهٔ تشویقی که از اهل علم و اهل قلم می‌کرد دانشمندان و مورّخین و نویسندگان پیرامون او جمع آمده بودند و در تحت راهنمائی او به تألیف و تصنیف می‌پرداختند . ولی بیش از همه شخص او تألیف می‌کرد ، و در همهٔ رشته‌ها تألیف می‌کرد . یکی از وظائف تأسیسات علمی ربع رشیدی این بود که هر ساله دورهٔ کاملی از مصنّفات او را ، که کلّیهٔ آنها به هر دو زبان فارسی و عربی نوشته شده بود ، استنساخ و مقابله و تصحیح کرده آن را به یکی از بلاد بزرگ عالم به هدیه بفرستد . در یکی از کتب خویش (سلطانی) تفصیلی از طریقهٔ زندگانی و کار و اشغال علمی و کتاب نوشتن خود داده‌است که بسیار خواندنی است؛ دورهٔ مؤلّفات و مصنّفات او جامع‌التّصانیف رشیدی یا المجموعة الرشیدیّة نامیده می‌شد ، و فهرست جمیع مجلّدات و محتویات هر یك ازانها را بتفصیل در ابتدای توضیحات رشیدیّه که مجلّد اوّل این مجموعه است آورده ، و در ذیل این فهرست ۸۶ تقریظ به قلم ۸۵ نفر از علما و قضات بلاد اسلام ، مخصوصاً بلاد ایران ، مندرج است که غالباً آن مجموعه را خوانده یا در مجلسی که خوانده می‌شده‌است حضور داشته و سماع کرده‌اند .

بعد ازانکه رشیدالدّین فضل‌الله متّهم به مقتول ساختن سلطان محمّدخُربنده گردید و اورا خواستند ازمیان ببرند به‌او تهمت دینی هم‌زدند و گفتند که در باطن مسلمان نبوده و همچنان یهودی مانده

بوده‌است و در تفسیری که بر قرآن تصنیف می‌کرده‌است «علوم اوایل» یعنی عقاید اهل تورات را می‌گنجانیده‌است[۱]، و بنابرین مرتدّ و مهدورالدّم است و کتابهای او کتب مضلّهٔ باطله‌است. همینکه وی را بقتل رسانیدند و تمام اموالش را ضبط کردند کتابهای او را نیز سوزانیدند. بنابرین عجب نیست که امروزه از نسخه‌های اصلی تصنیفات او چیزی در ایران نداریم و فقط در کتبخانه‌های خارج ایران است که اصول تحریر شدهٔ در عهد خود او موجوداست. اینك فهرست مختصری از بعضی ازانها.

۱) توضیحات رشیدیّه. دو نسخهٔ کامل از روایت عربی آن جزء کتب اوچنجی احمددر کتبخانهٔ طوپ قاپوسرای به‌شمارهٔ ۲۳۰۰و۲۳۲۲، اوّلی مورّخ ۷۱۴ و دوّمی مورّخ ۷۱۵ هجری. در ابتدای نسخهٔ ۲۳۰۰ نام‌کتاب و نام مؤلّف را چنین نوشته‌اند: فانّ هذا الکتاب الموسوم بالتوضیحات من جملة مصنّفات الصاحب الاعظم... رشیدالدّین فضل‌الله ابن المولی الصاحب عمادالدّین ابی الخیر ابن المولی الصاحب موفّق الدّولة عالی المتطبب الهمدانی المشتهر بالرّشید الطبیب... یك نسخهٔ کامل از روایت عربی متعلّق به قلیج علی‌پاشا (شمارهٔ ۸۳۵ قدیم، ۸۵۵ جدید) در کتبخانهٔ سلیمانیّه بدون تاریخ ولی شاید متعلّق به حدود هشتصد

۱. حتی چنانکه معروفست در همان زمان حیات او نیز عالم مشهور قطب‌الدّین شیرازی که با خواجه رشیدالدّین مناظره‌ها داشته‌است به شوخی همیشه می‌گفته که چون رشیدالدّین تفسیر قرآن می‌نویسد من قصد دارم که تفسیری بر تورات بنویسم. مع‌هذا دو تقریضی که در ۷۰۶ و ۷۰۷ خود قطب‌الدّین بر تصانیف رشیدالدّین نوشته درحکم فتوائیست براینکه رشیدالدّین جایز است که تفسیر قرآن بنویسد.

هجری . یك نسخه درکتبخانهٔ فاتح به شمارهٔ ۳۷۲۵ که فقط تقریضات ۸۶ گانه‌ایست که بر کتاب نوشته‌اند ، و یك نسخه از مقدّمه و تقریضات علما در ابتدای کتاب سلطانی در کتبخانهٔ نور عثمانیّه به شمارهٔ ۳۴۱۵ محفوظست که آن را در فهرست تحت اسم مختصر تواریخ رشیدیّه قید کرده‌اند[۱] . این کتاب مشتمل بر نوزده مقاله یا رساله است که غالباً در امور و مباحث دینی است ، و ازآن جمله بعضی در تفسیر سوره‌های کوچك قرآن یا آیه‌های مورد بحث است.

۲) مفتاح التّفاسیر ، مقدّمه مانندیست که بر تفسیرکبیر خود نوشته‌است، ومحتوی رسایل ومقالاتی باز درمباحث دینی ازقبیل خیر و شرّ ، جبر و قدر ، تناسخ و حشر ، سعادت و استعداد ، وغیره . نسخه‌ای ازان درکتبخانهٔ شهید علی‌پاشا به شمارهٔ ۳۰۴ مورّخ ۸۵۸ ؛ و نسخهٔ دیگری در قاهره به شمارهٔ خاص ۸۹ و شمارهٔ عام ۹۵۱۵.

۳) کتاب سلطانی. نسخه‌ای از روایت فارسی‌آن در نورعثمانیّه به شمارهٔ ۳۴۱۵ (در فهرست به نام مختصر تواریخ رشیدیّه قید شده) که قسمتی ازان تاریخ ۷۱۲ دارد . این کتاب هم غیر ازانچه مربوط به خصال پادشاه اسلام و احوال شخص مصنّف است عموماً در مباحث دینی است و جداولی در شعب انساب اولیا و خلفا وجداولی در شجرهٔ نساب اقوام و طوایف نیز دارد ، که‌گویا مربوط به این کتاب نباشد، بلکه جزءِ اقسام جامع‌التّواریخ باشد که بعدازین می‌آید.

۴) کتاب‌اللّطایف. نسخه‌ای ازان ندیدم .

---

۱. از این مقدمه و تقریضات ۸۶ گانه نسخه‌ای هم درکتابخانهٔ آکادمی شرقی وین (فهرست‌کرافت شمارهٔ ۱۴۸) و نسخهٔ دیگری نیز درکتابخانهٔ ملی پاریس هست .

۵) بیان‌الحقایق. نسخه‌ای از روایت عربی آن در جزءِ کتب قلیچ علی پاشا به شمارهٔ ۸۳۴ قدیم (۸۵۴ جدید) در کتبخانهٔ سلیمانیّه هست و مشتمل‌است بر هفده رساله در مباحث مختلفه و جواب سؤالات و تفسیر بعضی آیات و بیان کیفیّت بعضی از مباحثات خود با علما. مثلاً در رسالهٔ سوّم از مباحثه‌ای که بین او و علّامه قطب‌الدّین شیرازی روی داده بوده‌است گزارش می‌دهد، و در رسالهٔ هفتم از اعتراضی که بر مولانا جمال‌الدّین ابن‌المطهّر الحلّی کرده بوده‌است، و در رسالهٔ یازدهم از جُدَری و حصبه (یعنی آبله و سرخجه) وغیره. تاریخ نسخه ۷۱۱ هجری است.

۶) آثار واخبار. نسخه‌ای ازان ندیده‌ام امّا بعضی رسایل متفرّقه هست که شاید متعلّق به این کتاب بوده‌است، مثل رسالهٔ معرفت اشجار و نباتات که جزءِ مجموعهٔ چهار کتاب مربوط به فلاحت به اهتمام مرحوم میرزا عبدالغفّارخان نجم‌الدّوله چاپ شده‌است.

۷) جامع‌التواریخ، که بحث دربارهٔ مجلّدات و نسخه‌های موجودهٔ عربی و فارسی آن مقالهٔ جداگانه‌ای می‌خواهد[1].

---

۱. پولاد چنگ سیانگ سفیر قوبلای خان در دربار محمود غازان مأخذ شفاهی اطلاعات مندرجهٔ در جامع‌التواریخ دربارهٔ تاریخ قدیم مغول بوده‌است، و کتابی موسوم به التان دبتر یعنی دفتر زرین مأخذ کتبی آنها. وامّا در باب تاریخ چین از قراری که داوود بناکتی، ازمعاصرین رشیدالدّین، در تاریخ خود می‌گوید «خواجه رشیدالدّین وزیر از حکمای خطای لیتاچی و یکسون‌نام راکه ایشان هردو بر علم طب و نجوم و تواریخ واقف بودند و بعضی از آن کتب از خطای با خود آورده احضار فرمود، و ایشان تقریر کردندکه هرچند تاریخ اهل خطای و عدد سالها و ادوار ایشان نامتناهی است ←

۸) نسبنامهٔ انبیا وملوك وسلاطین که قسمتی ازجامع التواریخ است ولی مجلّد جداگانه‌ای ازان در طوپ قاپوسرای جزءِ کتب احمد ثالث به شمارهٔ ۲۹۳۷ مضبوطست . هشت ورق اوّل مقدّمه است و مابقی شجرهٔ انساب است ، و در قسمت انساب ترك و مغول اسامی را به‌خطّ اویغوری نیز نوشته‌اند . در مقدّمه می‌گوید: امّا بعد چون حکم همایون برآن جمله نفاذ یافت که این بندهٔ ضعیف نحیف فضل‌الله بن ابی‌الخیر بن عالی المشتهر بالرّشید الطبیب درجمع و تألیف تاریخ اتراك و ضبط و ترتیب آن شروع نماید ، به نام مبارك خلّدالله ملکه تاریخی سازد مشتمل برتواریخ عموم طوایف اهل عالم ، هرچند استعدادآن نداشت . . . کتاب جامع‌التواریخ‌راتألیف می‌کرد و شعب و قبایل اقوام اتراك بر وجهی که پیش ازین و دراین زمان اتّفاق جمع و ضبط آن نهاده (ظ : نیفتاده) معیّن گردانیده . . . خود را معذور نداشت که سعی و اجتهادی ننماید و شعب انبیا و خصوصاً خاتم‌النّبیّین و اولیا و سلاطین و ملوك و امرا و سایر اقوام عرب و عجم روشن و منقّح نگرداند . . . جمله راجمع کرد و بروضع غریب قریب‌الفهم درسلك ترتیب کشید . . . وآن راجزوی‌از جوامع‌التّواریخ ساخت . نسخه تاریخ ندارد ولی به خطّ نستعلیق بسیار خوبیست به

←
لیکن تاریخی که اسامی پادشاهان آنجا دران مشروح ومفصل‌است وبنیاد حکایات بران نهاده و دراین وقت میان اهل خطای شهرتی دارد وبران اعتماد کرده‌اند کتابیست که آن را سه حکیم معتبر به اتّفاق ساخته‌اند . . . » و اسامی آنها را هم می‌گوید .

شیوهٔ خطّ عصر بایسنغر. نسخهٔ دیگری از مقداری ازاین جداول چنانکه سابقاً گفتم درکتاب سلطانی که در نورعثمانیّه است مندرج است.

۹) مکاتیب رشیدالدّین فضل‌الله که آن را پس از مرگش محمّد ابرقوهی جمع آوری کرده، ونسخه‌ای ازان در کیمبریج است که از روی آن مولوی محمّدشفیع لاهوری همه‌را منتشر کرده‌است[1]. و نسخهٔ دیگری نسبةً اقرب به‌کمال ولی‌جدید درکتبخانهٔ اونیورسیتهٔ استانبول به شمارهٔ ف ۸۸۴ محفوظ است.

۱۰) کتاب طب اهل ختا (تنکسوق نامه) که عن‌قریب به چاپ عکسی با مقدّمه‌ای به قلم اینجانب منتشر خواهد شد.

۱۱) کتاب ادویهٔ مفردهٔ ختائی‌خواه آنچه نزد ما مستعمل است و خواه آنها که نیست.

۱۲) کتاب ادویهٔ مفردهٔ مغولی.

۱۳) کتاب سیاسات وتدبیر پادشاهی برحسب آنچه عادت ایشان است؛ ازاین سه کتاب اخیر نسخه‌ای سراغ ندارم و فقط نام آنها در فهرست مجموعهٔ مصنّفات رشیدالدّین در ابتدای توضیحات رشیدیّه آمده‌است.

۱۴) گویا یك کتاب جغرافیای با نقشه نیز داشته‌است، چه درمقدّمهٔ توضیحات رشیدیّه می‌گوید: لمّا أردنا أن نضع صورالاقالیم علی قاعدة الحکماء علی وجه أقرب الی‌الفهم و أبین، و أن نضبط المواضع الّتی لم یضبطها أحد کما ینبغی... بحیث یقف المطالع المتأمّل فیها علی أحوال المسالك والممالك أکثرها و کان من

[1] . بنده اعتقاد دارد که این مکاتیب از قلم رشیدالدّین یا حتی به امر او هم نوشته نشده بوده‌است و به نام اوجعل کرده‌اند.

الضرورة ان يكون أوراقها أكبر ليحصل الغرض المذكور و أسهل و أيسر فلاجرم جعلنا أوراقها بحيث يكون . . .

برای تفصيل احوال رشيدالدّين فضل‌الله رجوع شود به تاريخ وصّاف چاپ بمبی ص ۳۴۶ و بعد ؛ سمط‌العلی چاپ طهران ص ۸۴ و ۸۵ ؛ نسايم الاسحار نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملّی که اينجانب تهيّه کرده‌است ورق ۱۰۷ پشت تا ۱۰۹ رو (تأليف کتاب در عهد ابوسعيد بهادرخان بوده و نسخهٔ اصل که عکس ازان گرفته شده‌است مورّخ ۷۲۵ است) ؛ سفرنامهٔ ابن‌بطّوطه چاپ پاريس ج ۲ ص ۱۱۶ ؛ الدّرر الکامنة ج ۳ ص ۲۳۲ و ۲۳۳ ؛ تاريخ ابن‌کثير ج ۱۴ص ۸۷؛ السّلوک مقريزی ج ۲ ص ۱۶۲ ؛ نهاية‌الارب نويری در حوادث سنهٔ ۷۱۷ (که هنوز منتشر نشده‌است) ؛ المنهل‌الصافی ج ۲ ص ۵۲۰ ؛ نزهة‌العيون ص ۲۰۵ ؛ نثرالجمان فيّومی سنهٔ ۷۱۸ ؛ شذرات‌الذّهب ج ۶ ص۴۴ ؛ معجم الاطبّا ص ۳۴۰ ؛ تاريخ مفصّل ايران آقای عبّاس اقبال ص۲۶۵ و بعد ؛ تذکرهٔ دولتشاه ص ۳۳۰ ؛ تاريخ عراق عزّاوی قسمت تاريخ مغول ص ۴۵۵ ؛ و در کتابهای اروپائيان به تاريخ مغول هوارث ج ۳ ص ۵۸۹ و مقدّمهٔ تاريخ مغول چاپ کاترمر و مقدّمهٔ بلوشه بر تاريخ مغول چاپ خودش ؛ و تاريخ ادبيّات ايران تأليف براون و ترجمهٔ فارسی آن به عنوان از سعدی تا جامی ، تاريخ ادبيّات عرب تأليف بروکلمن چاپ قديم ج ۲ ص ۱۰۸ و ص ۲۰۰ ، و چاپ جديد ج ۲ ص ۲۵۶ ، و ذيل جلد دوم ص۲۷۳ ؛ و مقاله‌ای خاصّ در باب يهودی الاصل بودن رشيدالدّين به قلم Walter Fischel در مجلّهٔ آلمانی

Monatsschrift für Geschichte und Wissenschaft des Judentums. سال ۱۹۳۷ شمارهٔ سوّم ص ۱۴۵ و بعد؛ و بسیاری مآخذ و منابع دیگر، بخصوص مجموعهٔ خطابه‌های تحقیقی دربارهٔ رشیدالدّین فضل‌الله چاپ دانشکدهٔ ادبیات وعلوم انسانی طهران ۱۳۵۰.

ادوارد براون و خدمات او به ایران

شاید در ایران کم کسی باشد که نام پروفسور براون را نشنیده باشد و از خدمات علمی و سیاسی که او در راه شناساندن ایران به مردم اروپا و دفاع از حقوق ملّی ایرانیان نموده‌است آگاه نباشد. بنابرین مبادرت به شناساندن او به شنوندگان ارجمند کاری زائد بنظر می‌رسد، ولی ازانجا که امروز روز جشن مشروطیّت ایران است شاید بی‌مناسبت نباشد که از یکی از دوستان ایران که حقّی به گردن مشروطه‌خواهان ایران دارد و در راه پشتیبانی از تقاضاهای حقّهٔ ایشان و حفظ استقلال کشور ایران مجاهدهٔ فراوان نموده‌است چندکلمه‌ای به عنوان یادآوری گفته شود.

پروفسور ادوارد گرانویل براون پسر صاحب و رئیس یك کارخانهٔ کشتی‌سازی از اهل نیوکاسل در شمال انگلستان بود. ولادت او در روز ۷ فوریهٔ ۱۸۶۲ میلادی مطابق ۱۸ بهمن‌ماه ۱۲۴۰ هجری شمسی بود. پس ازانکه تحصیلات ابتدائی خود را تمام کرده بود پدرش او را به دبیرستان Eton فرستاد وقصدش این بودکه او را در همان رشتهٔ مهندسیِ کشتی‌سازی که کار خود او بود پرورش دهد، ولی ادوارد براون شوقی به آن کار نداشت و هنوز شانزده سالش نشده بود که ازآن دبیرستان بیرون آمد. دراین هنگام (سال ۱۸۷۷ تا ۱۸۷۸)

میان روسیّه و عثمانی جنگ درگرفته بود. روسیّهٔ تزاری با آن قدرت و عظمت و آن خیالات جهانگیری همّت به پایمال کردن ترکیّه گماشته بود. تصوّر این حال، و مشاهدهٔ اینکه ترکهای دلیر چگونه در برابر دشمنِ به‌مراتب قوی‌تر از خود برای حفظ سرزمینِ خویش ایستادگی و پایداری می‌نمودند، و رفتار ناشایست حزب سیاسیِ ضدّ ترکیّه در انگلستانِ آن روزی، در خاطر آن جوانِ شانزده ساله ایجادِ چنان علاقه و عشقی نسبت به ترکیّه نمود که حاضر بود جان خود را در راه نجات ترکیّه فدا کند. برای اینکه بتواند روزی داخل خدمت سپاهیگری شده به سربازان ترك ملحق گردد و به همراهی ایشان با روسها پیکار کند شروع به آموختن زبان ترکی نمود.

پدرش چون دید که او میلی به مهندسی ندارد او را به تحصیل طبّ واداشت و به دانشگاه کیمبریج فرستاد (۱۸۷۹ میلادی). براون بعداز یك سال و اندی که در تحصیل زبان ترکی بسر برده بود فهمیده بود که ترقّی در زبان ترکی و بهتر یادگرفتن آن منوط به آموختن زبان عربی و فارسی است، بنابرین در سال نخستین اقامت خود در کیمبریج به فراگرفتن زبان عربی پرداخت و درسال بعد پیش یك نفر هندوی مقیم کیمبریج که فارسی و عربی را خوب می‌دانست مشغول تحصیل فارسی شد و به خواندن گلستان شروع کرد. از همان وقت ادبیّات ایران او را مجذوب ساخت و ادبیّات ترکی و زبان ترکی را در نظر او بی‌جلوه کرد.

در تابستان سال ۱۸۸۲ دو ماه در استانبول بسر برد، ولی

آرزوی او آن بود که خاك پاك شیراز را که شاعری مثل حافظ ازان بیرون آمده‌است زیارت کند، و شهرهای دیگر ایران راببیند. پس از بازگشتن به کیمبریج دو سال دیگر را نیز به تحصیل زبانهای شرقی گذرانید. دراین موقع بود که با یك نفر پیرمرد ایرانی ِ بسیار با سواد که در کیمبریج اقامت داشت آشنا شد. نام اصلی این مرد میرزا محمّد باقر بوّاناتی، و از اهل فارس بود. مردی بود جهان دیده، چندین بار دین عوض کرده، از شیعگی به درویشی پیوسته، بعد مسیحی شده و اسم خود را جان گذاشته، سپس لامذهب گشته، بعد به دین کلیمی گرویده و خود را ابراهیم نامیده، و عاقبت ازخود ایجاد دینی نموده که ترکیبی از عیسویّت و اسلام بود، و چون در شعر معطّر تخلّص می‌کرد لقب «ابراهیم جان معطّر» را بر اسم خود افزوده بود. این آدم عجیب و غیر طبیعی تمام ِ وقت و استعداد و پول خود را صرف نوشتن رسالات انگلیسی در تبلیغ و ترویج این مذهب خود می‌کرد، و همینکه براون از او خواهش نمود که به او درس فارسی بدهد و حقّ الزّحمه بستاند به او جواب داد که من اعتنائی به پول تو ندارم، اگر می‌خواهی از من درس بگیری به دستوری که من می‌خواهم باید درس بخوانی و به جای کلام مولوی و دیوان حافظ شعرهای خود ِ مرا با من مذاکره کنی. نمونه‌ای از شعرهای خود او هم قصیده‌ایست طولانی که به‌چاپ رسانیده وشُمیسهٔ لندنیّه نامیده بود. این قصیده مخلوط عجیبی است از افکار پریشان و سوداهای عجیب و غریب، پر از اشارات به شیر علفخوار، و دیو زرد، و خرس، و یأجوج ومأجوج، ومجاهدین صلیبی، و پیغمبران

بنی اسرائیل ، و حکمای قدیم عرب ، و اولیا و اصفیا و اقطاب ، و جنگجویان باستان ، و سیاسیّات دورهٔ معاصر ، وافسانه‌های عبریان ، و شطحیّات عرفا ومتصوّفه ، و طعن ولعن ، وپیشگوئیها ، وداستانهای پهلوانانِ شاهنامه ، و الهیّات مذهب عیسوی ، و اقتباسات از قرآن و خلاصه از هر قبیل مطلبی که یك نفر ایرانیِ جهان‌دیدهٔ کتاب خواندهٔ تربیت شده از زمان بچّگی شنیده و خوانده و یاد گرفته است و تمامِ اینها را به زبان مُغلق و مشکل و نامأنوسی که باسوادترینِ مردم ایران هم‌نمی‌تواند درست بفهمد به نظم کشیده بود، و این آش شله قلمکار را برای براون می‌خواند و به زبان انگلیسی ترجمه و تفسیر و تشریح می‌کرد . تفسیر منظومی نیز برقرآن نوشته بود به شعر ، و به همان زبان ساختگیِ عجیب خود ، که آن‌را نیز به براون درس می‌داد ، و نسخه‌ای از آن را به خطّ خود نوشته به او سپرد که حالا در جزءِ کتابهای براون در کتابخانهٔ دانشگاه کیمبریج محفوظ است .

براون از ۱۸۸۴ تا ۱۸۸۷ در لندن در بیمارستانها به تکمیل فنّ طبابت مشغول بود ، ولی تمام ساعات فراغ خود را به خواندن کتابهای فارسی که خودش داشت ، یا به مطالعهٔ کتب فارسی در بریتیش میوزیوم ، یا به معاشرت و گفتگوی با دوستان ایرانی خود، می‌گذرانید . از ادبیّات ایران نوعی که بیش از همه به ذوق او موافق می‌آمد دواوین شعرای صوفی مشرب و عارف مسلك ایران ، و ازهمه بیشتر مثنوی و حافظ بود ، و خود او می‌گوید کلمات بلند حافظ مثل این شعر که :

« تراز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که دراین خاکدان چه افتاده‌ست»

در صمیم قلب من کارگر می‌شد و در درون جانم جا می‌گرفت.

هر چه با زبان فارسی و مردم ایران آشناتر می‌شد علاقهٔ او به دیدار ایران زیادتر می‌شد ، تا عاقبت در سال ۱۸۸۷ وقتی که بیست و پنج ساله بود این آرزوی او برآورده شد ، به ایران سفر کرد و یك سال تمام در آنجا بسر برد ، به هرگوشه و کناری رفت ، و با هر نوع مردمی آمیخت ، و آنچه نصیب هیچ اروپائی نشده‌است نصیب او شد ، یعنی با طرز تفکّر و تعقّل ایرانیان و اندیشه‌های مذهبی و صفاتِ باطنی ایشان بطوری آشنا شدکه گوئی خود او روحاً بدل به یك ایرانیِ کامل عیار شده بود.

بسا اروپائیها دیده شده‌اندکه سالهای سال در ایران بسربرده‌اند و هنوز فارسی را درست یاد نگرفته‌اند ، ولی از قرارِ معلوم براونِ بیست وپنج ساله وقتی به ایران که تا آن روزآن را ندیده بود وارد گردید فارسی را چنان خوب می‌دانست که مایهٔ تعجّب کلیّهٔ ایرانیها شده بود . با کمال روانی و تندی در مسائل الهی و فلسفی با مردم مباحثه می‌کرد ، و شعر و مَثَل و حدیث بود که مثل آبِ روان در سخنان او جاری می‌شد . وقتی کسی به او گفت اگر بخواهید ، شب را خانهٔ ما بمانید ، چونکه پیغمبر ما گفته است اکرموا الضّیف ، او فوراً دنبالهٔ حدیث را گفت که ولوکان کافراً ، و گوینده خجالت‌کشید که چرا به چنین مرد مطّلعی چنین گوشه و کنایه‌ای زده‌است .

حافظهٔ خارق‌العاده‌ای داشت و تمام مذاکراتی که با اشخاص

مختلف در عرض یکسالهٔ اقامت ایرانِ خود کرده بود لفظ به‌لفظ بیادش مانده بود، و از انها هرچه را که به نظرش شیرین و دلپسند، و گیرنده و سودمند، آمده بود در سفر نامه‌ای که انشاکرد گنجانیده بود، و تا آخر عمر حکایتهای دلکشی را که شنیده یا خوانده بود و یا برای خودش پیش آمده بود در مجالس و محافل شب‌نشینی برای نزهت خاطر دوستان نقل می‌کرد، و هیچ یك از حکایتها و قصّه‌هایش از حکایات پیش پا افتاده نبود، و چنان مهارتی در نقل آنها داشت و چنان شیرین سخن می‌گفت که هرگز احدی را از شنیدنِ گفتار او ملال دست نمی‌داد، سهل است، هیچ‌کس از همنشینی با او سیر نمی‌شد، و همینکه وقتِ رفتن و جدا شدن می‌رسید دلتنگ می‌شد که این نعمت به این مطلوبی چرا باید به این زودی از دست برود.

از قراری که دوستِ او مرحوم سر دنیسن راس نوشته‌است فرانسه و آلمانی را هرگز به آن خوبی یاد نگرفته بود که فارسی و عربی و ترکی را می‌دانست، و خود او اقرار می‌کرد که از زبان هندوستانی یعنی اردو هیچ وقت لذّتِ زیادی نبرده‌ام. زبان فارسی راچنان خوب یاد گرفته بودکه‌گوئی زبان مادری خودش‌است وبا تمام دوستان ایرانی خود به زبان فارسی مکاتبه می‌کرد، و درکتابهای خود شعرهای فارسی را غالباً به شعر انگلیسی ترجمه کرده‌است نه به نثر. عربی و ترکی را نیز به همان خوبی می‌دانست که زبان فارسی را، و به هرسه زبان هم چیز می‌خواند و هم تکلّم می‌کرد و هم چیز می‌نوشت.

همینکه از ایران به انگلستان برگشت در دانشگاه کیمبریج

به آموزگاری زبان فارسی گماشته شد ، و در ۱۸۹۳ نخستین کتاب خود را منتشر نمود . این کتاب که شرح وقایع ایّام اقامت او در ایران و معاشرت و آمیزش و گفتگو با طبقات و اصناف مختلف مردم آنست به نام « یك سال در میان ایرانیان » خوانده شده ، و بی‌شكّ کتابی بهتر ازان در باب ایران و ایرانیان نوشته نشده‌است . دانایان به‌زبان انگلیسی این سفرنامهٔ او را « یکی ازدلکش‌ترین و دانش‌آموزترین سفرنامه‌های دنیا » خوانده‌اند ، و علاوه برچاپ اصلی ، یك بار دیگر نیز پس از مرگ او در ۱۹۲۶ با مقدّمه‌ای به قلم مرحوم سر دنیسن راس به‌چاپ رسیده‌است .

پس از سفرایرانش چند سال به تحقیق و تتبّع فرقه‌های مذهبی ایران پرداخت ، و گذشته از کتابها و مقالاتی که در موضوعهای ادبی و تاریخی و سیاسی ایران نوشته‌است چندین کتاب و مقاله نیز در باب مذاهب اسمعیلیّه و حروفیّه و شیخیّه و بابیّه منتشر کرده ، و شاید به وسعت و جامعیّت کتابها و مقالاتی که او در باب فرقهٔ بابیّه و ازلیّه و بهائیّه نوشته‌است در هیچ زبانی از زبانهای دنیا کتاب وجود نداشته باشد . بعلاوه نسخه‌های خطّی تحریرات شیخیّه و بابیّه که او جمع کرده بود شاید از حیث کثرت در دنیا بی‌نظیر باشد، چه از ۴۶۸ کتاب خطّی عربی و فارسی و ترکی متعلّق به‌آن مرحوم که تقدیم دانشگاه کیمبریج شده و درآنجا برای مطالعهٔ ارباب پژوهش محفوظ مانده‌است شصت و هشت مجلّد مربوط به این دو مذهب است .

از ۱۸۹۵ به تحریر کتابی در تاریخ ادبیّات ایران مشغول شد

وتاسال ۱۹۰۵ که جلد دوّم آن کتاب تمام شد بیشتر همّش مصروف تتبّع ازمنهٔ مختلف تاریخ ایران از قدیم‌ترین زمان تا ابتدای هجوم مغول، و پژوهش مسائل ادبی مربوط به زبانهای ماقبل اسلام ایران وشاهنامهٔ فردوسی وغیره گردید، و درهمین ضمن هم متن چندین کتاب فارسی را مثل تذکرة الشّعرای دولتشاه و تذکرة الأولیای عطّار ولباب الألباب عوفی خود یا توسّط دیگران تصحیح و تحشیه نموده از کیسهٔ خود مصارف چاپ آنها راداد.

در ۱۹۰۱ دوست او مستر گیب عالمِ تُرک شناس وفات یافت. گیب یك کتاب بزرگ به زبان انگلیسی درتاریخ ادبیّاتِ تُرك نوشته بود و فقط یك جلد آن از چاپ درآمده بود که مؤلّف درگذشت. براون دامن همّت به کمر زده پنج جلد باقیمانده را به‌چاپ رسانید. مادر گیب مبلغ هنگفتی پول نقد وقف آن کرد که در بانکی گذاشته شود و از ربح سالیانهٔ آن به نظارت انجمنی از شرق شناسان متن و ترجمهٔ بعضی کتابهای ترکی و فارسی و عربی طبع شود، و چند نفر از شرق شناسان را متولّی و امین این موقوفه کرد که هرکتابی را مصلحت می‌دانند به هر دانشمند و ادیبی که مناسب باشد پیشنهاد کنند که تصحیح نموده بران حواشی و توضیحات بنویسد و به خرج اوقاف مزبور به‌چاپ برسد. براون تا وقتی که زنده بود رئیس و راهنمای این انجمن اوقاف گیب بود، و علاوه براینکه خود او مستقلاً چندین کتاب در جزءِ انتشارات آن انجمن نشر داد و در چاپ چندین کتاب نیز با اُستاد علّامه آقای میرزا محمّدخان قزوینی و دیگران همکاری نمود، در تهیّه و تصحیح و چاپ بسیاری از سایر کتابهای چهل وپنج گانه‌ای هم که امنای اوقاف مزبور تا زمان مرگ او منتشر کردند

دخالت و شرکت داشت ، و حتّی می‌توان گفت در نشر بسیاری از کتبی که بعد از مرگ او یعنی در عرض پانزده سالهٔ اخیر از چاپ بیرون آمده‌است نیز دست او در کار بود ، و اینکه در ایران هریك از کتابهای چاپ اوقاف گیب را ولو اینکه تصحیح کردهٔ خود براون هم نباشد به مسامحه « چاپ براون » می‌نامند چندان دور از حقیقت نیست . پروفسور نیکلسن که امروز یکی از اعلم علمای انگلستان به زبان فارسی و عربی ، و از عارف‌ترینِ دانشمندان جهان به تصوّف و عرفان اسلامی‌است، و متنِ کتاب مثنوی را با ترجمهٔ انگلیسی و شرح و تفسیر مفصّلی در عرض بیست سال تهیّه نموده و در سلسلهٔ انتشارات گیب در هشت جلد به‌چاپ رسانیده‌است یکی از شاگردان و پیروان و دوستان براون بود .

در ۱۹۰۲ به استادی زبان عربی در دانشگاه کیمبریج گماشته شد و در همان سال جلد اوّل تاریخ ادبی ایران که تهیّه کرده بود از چاپ بیرون آمد ، و جلد دوّم آن در سال ۱۹۰۶ از طبع خارج گردید . در همین سال هم براون متأهّل شد ، و چنانکه تاریخ بیست سالهٔ آخر عمر او نشان داد این قضیّه بهترین حادثه‌ای بود که در زندگی او پیش آمد . شاید هرگز هیچ زنی به آن اندازه با تمام افکار و احوال و تمایلات و اعمال شوهر خود توافق کامل نداشته‌است که زن پروفسور براون با او داشت . بیست سال تمام با یکدیگر به منتهای سازگاری و خوشی و مهربانی زیستند ، و می‌توان گفت در هریك از کتابها ومقالاتی که ادوارد براون در عرض آن بیست سال نوشت ، گذشته از همّت بلند ، و پشت کار خارق‌العاده ، و خستگی

ناپذیریِ خود او، علاقه‌ای که زنش به پیش رفتنِ کار او داشت و کوششی که در تهیّهٔ وسایل آسودگی و فراغ بال و رفعِ ملال او می‌نمود نیز دخالت فراوان داشت.

دراین هنگام قضیّه‌ای رخ داد که همّت او را چند سالی از عالم ادبیّات به عالم سیاست متوجّه ساخت (۱۹۰۵ تا ۱۹۱۲)، و آن حکایتِ انقلاب مشروطیّت ایران و کشمکش مردم آن سامان برای حفظ حقوق و دفاع از استقلال کشورشان بود، و در تمام مدّتی که این کشمکش در کار بود براون شب و روز به قلم و قدم و مال و قوّت خود در پیش بردن منظور میهن‌پرستان ایران کوشش می‌کرد، و مساعی او در راه حفظ و پشتیبانی از استقلال ایران درآن موقع که قوای جهانگیرانهٔ همسایگان مدام تیشه براساس آن می‌زدند و رخنه وارد می‌آوردند بی‌نهایت مفید فایده شد، و مجاهدهٔ او را برخلاف سیاست روس تزاری و سیاستِ آنزمانیِ حکومت کشورِ خودش باید درحکم (و ازقبیل) خدماتی شمرد که بایرن برای یونان، وگلادستون برای بلغارستان، و ویلفرد بلنت برای مصر و عالم عربی، انجام دادند.

انقلاب مشروطیّت که در ایران ظهور کرده بود مورد مخالفت دو دسته شده بود: یکی مخالفین داخلی، یعنی دستهٔ مستبدّین ایرانی و هواخواهان سلطنت مطلقهٔ محمّدعلی شاه قاجار، و دیگری مخالفین خارجی، یعنی دولت تزاری روس که حکومت مشروطه را منافی منافع و مطامع خود در ایران تشخیص می‌داد. حکومت آنروزی انگلستان نیز چند وقتی روش سیاستی پیش گرفته بود که

بیشتر مبنی برسکوت و چشم پوشی از اعمال روسها و حتّی تا حدّی موافقت با نیّات مخالفین مشروطیّت ایران بود. و براون تنها علمدار استقلال و آزادی ایران درانگلستان بود. مدام مقالات بودکه درباب ایران می‌نوشت و در روزنامه‌ها و مجلّات انگستان منتشر می‌کرد و درانها اعمال مستبدّین ایران و اقدامات شنیع روسیّهٔ تزاری را که ناشی از نیّت جهانگیری اولیای امور آن کشور بود بشدّت طعن و لعن می‌کرد، و حتّی از روش حکومت انگلستان و وزرای آن نیز انتقاد و بدگوئی می‌نمود. همینکه دسته‌ای از آزادیخواهان و پیشروان مشروطیّت ایران از زادبوم خویش متواری شدند و به اروپا پناه بردند وی ایشان را به انگلستان دعوت کرد و به کمك ایشان انجمنی به نام انجمن ایران تأسیس کرد و عدّه‌ای از رجال آزادفکر انگلیس را که در هواداری از استقلال و حکومت مشروطهٔ ایران با او همعقیده و همفکر بودند گرد هم جمع کرد و بنای اقدام و فعالیّت و کوشش را گذاشت.

درآن زمان بعضی نویسندگان انگلیسی می‌گفتند ملّت ایران هنوز نه برای حکومت مشروطه‌ای که به موجب فرمان مشروطیّت در چهاردهم مرداد ماه ۱۲۸۵ هجری شمسی اعلان شده بود مستعدّ و آماده بودند و نه به‌آن میل داشتند، برخی دیگر از نویسندگان انگلیس می‌گفتند اصلاً حکومت مشروطه با اساس فکر اسلامی سازگار نیست، و حتّی پاره‌ای از ایشان اظهار می‌داشتند که ملّتهای آسیائی (وازآن جمله ملّت ایران) عرضهٔ این را ندارندکه ادارهٔ کشور را به دست خود گیرند و از مؤسّساتی که نمایندگان

ملّت دران جمع شده در امور کشوری رای بزنند آن‌طور که باید استفاده نمایند.

عقیدهٔ براون این بود که تمامی این نظریّات و اظهارات باطل است. بطلان مطلب سوّم راکه عدم استعداد ملّتهای آسیائی باشد به دلیل ترقّی و پیشرفتی که در ژاپن و ترکیّه در همان ایّام هم مشهود بود ثابت می‌کرد؛ مطلب دوّم را که موافق نبودن حکومت مشروطه با اساس فکر اسلامی باشد به دلیل نصّ صریح قرآن و عمل خلفای نخستین دورهٔ اسلام ردّ می‌نمود؛ و در جواب مطلب اوّل که مستعدّ نبودن و تمایل نداشتن ملّت ایران به حکومت مشروطه باشد می‌گفت از سی سال پیش ازانکه انقلاب مشروطه‌خواهی در ایران مشتعل گردد دو نفر از مردان بزرگ ایران از دو طبقهٔ بسیارمتفاوت ـ یکی مسلمان دانشمند روحانی و فیلسوف بزرگی مثل سیّد جمال‌الدّین اسدآبادی معروف به افغانی، و دیگری مرد سیاسی و دیپلومات برجسته ومبرّزی مثل پرنس ملکم خان ـ شروع به تبلیغ و ترویج این عقیده در ایران نموده بودند و عملاً در راه تحصیل این منظور جدّ و جهد می‌کردند که یك قسم نظم عادلانه‌ای به کار ایران داده شود و یك مجموعهٔ قوانین وضع گردد که در حقوق و امتیازات برابری کامل در میان کلّیّهٔ تبعهٔ ایران حاصل شود؛ و سبك حکومت بترتیبی درآیدکه تمامی مردم در ادارهٔ امور دولتی یك نوع شرکتی داشته باشند یعنی قانونگذاران و اجراکنندگان قانون از طرف ملّت انتخاب شده باشند. و از زمانی‌که شورش مردم در قضیّهٔ امتیازتوتون و تنباکو پیش آمد تا وقتی‌که در ۱۲۸۷ هجری شمسی عاقبت محمّدعلی

شاه مخلوع گشت و مجاهدین و سربازان ملّی به مستقرّ ساختن اساس حکومت مشروطه موفّق شدند قسمت اعظم مردم ایران از هر طبقه و صنف در راه تحصیل این مراد جدّ وجهد نمودند و جان خویش را بالای آن گذاشتند. مردم دهاتی، ایلاتی، بقّال و علاّف، تاجر و برزگر، واعظ و ملاّ، اعیان و اشراف، همه دراین امر شریك و متّفق بودند. مجاهدین حریّت ایران گاهی جز چوب و چماق حربه‌ای برای جنگ نداشتند ولی با بی‌حربگی در برابر توپ و تفنگ مقاومت می‌کردند و به هر وسیله‌ای که می‌توانستند می‌جنگیدند تا مستبدّین را مقهور و اساس حکومت مشروطه را استوار نمودند و فرمان مشروطیّت و قانون اساسی را با خون خود مُهر کردند. پس چگونه می‌توان گفت این مردم استعداد این وضع حکومت را نداشتند یا به‌آن متمایل نبودند؟

براون بر ضدّ اقداماتی هم که برای از میان بردن استقلال ایران می‌شد دو عبارت کلّی حکیمانه نوشته‌است که ترجمهٔ آنها را عیناً نقل می‌کنیم:

«محوکردن یك نوع مشخّص و ممتازی که موجود است، خواه یك‌فردِ مشخّص وخواه یك ملّتِ مشخّص باشد، ضروری‌است‌که به عالم وجود وارد می‌آید، و بنابرین شرّ محض وگناه بزرگ شمرده می‌شود».

«شکّی نیست که چون مردم دنیا تشخیص داده بودندکه ملّت روم و یونان قدیم آثار هنری و ادبی بزرگی از خود بجا گذاشته‌اند و تمدّن بشر ازاین حیث مدیون آن دو ملّت می‌باشد، و به این

واسطه محبّت وشفقتی نسبت به آن دوملّت داشتند،ایتالیا ویونان جدید مورد توجّه و علاقهٔ ایشان شد و این علاقه باعث گشت که به آن دو کشور در زمان معاصر فواید سیاسی عاید گردد . و من معتقدم که ایران نیز در ردیف همان دو ملّت قرار دارد ، یعنی از قوم ایرانی هم فوائد ادبی و هنری فراوان به تمدّن بشر رسیده‌است ، و بنابرین محو شدن آن از جرگهٔ دولتهای آزادِ دنیا نه تنها زیانیست که برخود آن ملّت و کشور وارد می آید بلکه زیان عظیمی است که به‌نژاد بشر می‌رسد ».

باری براون بقدری در راهِ پشتیبانیِ مجاهدینِ آزادی و مشروطهٔ ایران کوشش و جان فشانی نمودکه عاقبت حکومت انگلیس مجبور شد روش سیاسی خود را درآن قضیّه تغییر دهد و از ساخت‌و سازی که با حکومت تزاری کرده بود دست بردارد ، و نتیجه چنانکه گفتیم این شد که عاقبت آزادی‌خواهان ایران مظفّرشدند و دست مستبدّین کوتاه گشت .

این قضیّه خود یکی از نکات توجّه کردنی را در مورد سبك حکومت انگلستان در نظر ما مجسّم می‌سازد : یك نفر استاد زبان عربی در یك دانشگاه انگلستان با سیاست حکومتِ خود مخالف می‌شود ، و علناً نطقهای سیاسی ایراد می‌کند و مقالات سیاسی می‌نویسد ومدام‌دوندگی و جدّ و جهد و فعّالیّتهای‌گوناگون می‌کند، و از حکومت خود و از دولت بیگانه‌ای که بظاهر با حکومت او دوست و همدست است بدگوئی می‌نماید ، و در راه پشتیبانی و احقاق حقّ ملّت ضعیفی که گرفتار نزاع داخلی و مداخلهٔ دولتهای خارجی

شده‌است جهاد می‌نماید، و احدی از این اقدامات او جلوگیری نمی‌کند و او را به تهمت «اقدام بر ضدّ مصالح دولت» و «عمل برخلاف مقتضیات بیطرفی» و امثال این گناهها متّهم نمی‌سازد، و آزادی نطق و قلم و قدم را از او سلب نمی‌کند.

براون تاریخ وقایع دورهٔ مشروطهٔ ایران را در چندین کتاب و رساله ضبط کرده‌است که مهمّترین آنها دو کتابست: «انقلاب ایران» و «جراید و اشعار ایران جدید» واین مهمّترین دو کتابیست که جامع تمام جزئیّات و تفاصیل وقایع انقلاب ایران و اقدامات سیاسی و ادبی رجال و شعرای ایرانی متأخّر و معاصر می‌باشد. در جراید آنروزی ایران بقدری در باب اقدامات پروفسور براون مقالات نوشته شد که دیگر کسی نماند که نام آن «جهان پهلوان» انگلیسی نژادِ مدافع ایران را نشنید، و از آزادیخواهان ایران چنان عدّهٔ زیادی سپاسگزار همراهیهای قلمی و قدمی و مالی او بودند که هرگز نام او از صفحهٔ تاریخ مشروطیّت ایران محو نخواهد شد. محبّت فوق‌العادهٔ او به ایران و ایرانی از تمامی کتابها و مقالات او آشکار می‌شود. در دیباجهٔ کتاب «انقلاب ایران» خود این عبارت را نوشته‌است:

«کسانی که معاشرت و ارتباط صمیمی با ایرانیها داشته‌اند و با زبان ایشان آشنائی دارند بسیار خاصیّتهای دوست‌داشتنی و خیلی صفات بلند و پسندیده در ایشان دیده‌اند. من خودم اقرار می‌کنم که از صمیم قلب به ایرانیان علاقه و محبّت دارم، و ایمان و اعتقادم اینست که نه‌تنها درعالم تصوّر هم اگر کسی بخواهد مصاحب و همنشین

لذّت بخشی بخوبیِ ایرانیهای خوب فرض کند نمی‌تواند ، حتّی اگر کسی بخواهد دوستی بیابدکه دراخلاق و وفاداری در عالم نظیر نداشته باشد آن را هم می‌تواند در میان ایرانیان پیدا کند » .

از ۱۹۱۳ به‌بعد به‌تمام‌کردن «تاریخ ادبی ایران » مشغول شد و در ضمن تحریر جلد سوّم و چهارم آن توجّه خاصّی به تاریخ دورهٔ مغول و فرقهٔ اسمعیلیّه و سلسلهٔ صفویّه نمود وتا ۱۹۲۴ یعنی قریب یك سال و نیم قبل از مرگش غالب وقت او مصروف این‌کار شد . این کتاب که در چهار جلد قطور نوشته شده و بر روی هم قریب ۲۳۰۰ صفحه است دو مرتبه به‌چاپ رسیده‌است ، یکی در زمان حیات خود براون ، و یکی پس از وفات او ، و بهترین و مفصّلترین کتابیست که دراین موضوع تألیف گشته‌است. البتّه اگر بنای کسی برانتقاد و خرده‌بینی و غلط گیری باشد بعضی اشتباهات و نقایص درانها خواهد یافت ، ولی فراموش نبایدکرد که قصد او شناساندن افکارادبی ایرانیان به عامّهٔ اروپائیان بوده و در حقیقت همهٔ کتابهای انگلیسی خود را برای کتاب‌خوانهای عادی و معمولی می‌نوشته نه برای علما و محقّقین ، و بسیار مایهٔ تأسّف است که در خود زبانِ فارسی کتابی به این جامعی‌حتّی باهمان نقایص و معایب هم در باب تاریخ ادبیّات ایران نوشته نشده‌است .

در سر سال شصتم عمر او جمعی از مردان سیاسی و علمی و ادبی ایران که غالب آنها را براون حتّی شخصاً نمی‌شناخت به او تبریکنامه‌ای نوشتند و هدایای چندی برایش فرستادند ، و در پایان سال شصتم عمرش دوستانش در اروپا جشنی گرفتند و کتابی محتوی

مقالات متعدّد به قلم گروهی از شرق‌شناسان در مسائل مربوط به ادبیّات مشرق‌زمین تهیّه کردند که به فارسی به نام عجب‌نامه خوانده شده‌است ، و لفظ « عجب » نقل لفظی سه حرف EGB می‌باشد که حروف ابتدای سه اسم او یعنی Edward Granville Browne است .

در ایّام اخیر عمر خود مشغول تهیّهٔ فهرست مفصّل و مشروحی از نسخه‌های خطّی عربی و فارسی و ترکی کتابخانهٔ خویش شد ، و یادداشتهائی که دراین باب کرده بود بعد از مرگ او به پروفسور نیکلسن سپرده شد ، و او بقیّه را نیز تمام کرده فهرست را در سال ۱۹۳۲ به‌چاپ رسانید ، و خودنسخ چنانکه گفته شد ، با سایرکتابهای چاپی نادر و مهمّ او به کتابخانهٔ دانشگاه کیمبریج تقدیم گردید.

در نوامبر ۱۹۲۴ براون ناگهان دچار بیماری قلبی شد و مرض چنان سخت بود که او را بکلّی ازکار انداخت . مدّت هشت ماه زنش بقدری در پرستاری او خودخوری و خودکشی کرد که او نیز مریض شد ، و هنوز براون روی بهبود ندیده بودکه زنش مرد ، و مرگ او به اندازه‌ای به حال و فکر و مزاج براون خلل رسانیدکه دیگرکمر راست نکرد ، و هفت ماه پس از فوت زنش، در پنجم ژانویهٔ ۱۹۲۶، در شصت وچهار سالگی درگذشت. در روزنامه‌های تمام دنیا خبرمرگ او منتشر شد ، و در ایران به دعوتِ انجمن ادبی مجلس سوکواری محتشمی در طالار وزارت معارف منعقد گردید و جمعی از مشاهیر رجال ایران از او یاد کردند و صورت خطابه‌ها وگفته‌های ایشان را مجلّهٔ تعلیم و تربیت منتشر نمود ، و در مجلّهٔ ایرانشهر که به زبان

فارسی در برلن نشر می‌شد چهار مقاله در چهار شماره به قلم آقای میرزا محمّدخان قزوینی چاپ شد که سراپا تمجید و تحسین و قدردانی و سپاسگزاری از اقدامات علمی و ادبی و سیاسی آن مرحوم بود.

چهل سال از عمر براون شب و روز صرف تتبّع ادبیّات مشرق زمین و شناساندن آن به انگلیسی‌زبانان دنیا شد، و در همین مدّتِ چهل سال به‌کار تدریس زبان عربی و فارسی و علوم و ادبیّات مربوط به این دو زبان در دانشگاه کیمبریج نیز می‌پرداخت، و دانشکدهٔ زبانهای زندهٔ خاورزمین که در کیمبریج تأسیس شده‌است در حقیقت نتیجه و محصول کوشش بی‌منتهای او در تحصیل بودجه برای آن و واداشتن اولیای امور به ساختن آن می‌باشد.

متجاوز از شصت کتاب و مقاله به زبان انگلیسی نوشته‌است و همهٔ آنها بدون استثنا (و حتّی آن کتابی هم که در باب تاریخ طبّ شرقی به نام «طبابت عربی» تألیف کرده) در باب ایران و مربوط به ایرانیان است، بطوری که می‌توان گفت: اینکه بعد از جنگ عالمگیرِ سابق تغییر فاحشی در رویّهٔ سیاست انگلستان نسبت به ایران حاصل شد و حکومت بریتانیای کبیر بنای سیاست خود را بر موافقت زیادتری با مصالح حقیقی ایران و جانب داریِ بیشتری از قوم ایرانی نهاد، تا حدّ زیادی منوط به‌کوششهائی است که ادوارد براون در راه شناساندن کشور و ملّت ایران به قوم انگلیس و سیاستمداران انگلستان به خرج داده‌است. و دراین ایّام پر فتن و محن که متعدّیان نازی احترام بیطرفیِ هیچ کشوری را مراعات

نمی‌کنند ـ و دراین حالی‌که هر دقیقه‌ای امکان آن هست که جنگ به مرز ایران نزدیك آید و آتش پیکار دامنگیر ایران نیز بشود ، جای خوشوقتی است که می‌توان به دوستی بریتانیا مطمئنّ بود ، و اعتماد داشت که رویّهٔ سیاست انگلستان نسبت به ایران مبنی بر مودّت ، و رعایت حقوق ، و حفظ حرمتِ استقلال و آزادی‌آن‌کشور خواهد بود .

« از شمار دوچشم یك تن کم
وز شمارخرد هزاران بیش»

پروفسور رینولد اَلِین نیکلسن برتمام کسانی که از تحقیقات اروپائیان دربارهٔ ادبیّات و تصوّف و عرفانِ اقوام مسلمان خبر دارند کاملاً معروفست. در اواخر قرن گذشته رشتهٔ تحقیقات و مطالعاتِ اروپائیها دربارهٔ ایران و مصر و ترکیّه و سایر ممالك اسلامی ترقّیِ عظیمی‌کرد، و علما و محقّقین بسیار بزرگ و معتبری بوجودآمدند که شهرتِ ایشان در اطراف عالم پیچید. این علما دراین سی‌سالهٔ اخیر بتدریج روی درنقاب خاك‌کشیده‌اند، و از آن رُکنهای بزرگ علم و معرفت که عمر خود را وقف شرق‌شناسی کرده بودند دیگر کم کسی‌مانده‌است. پرفسور مارکوارت و پرفسور نُلدکه و پرفسور براون، یك یك، بار سفر بستند و رفتند، وحالا پرفسور نیکلسن نیز به ایشان پیوست.

رشته‌ای که پروفسورنیکلسن عمر خود را وقفِ آن کرده بود رشتهٔ تصوّف و عرفانِ مسلمین بود، و دراین دایره نظیر و مانند نداشت. پدر نیکلسُن طبیبی بود از سکنهٔ اسکاتلند، و خود او در ۱۹ اوت ۱۸۶۸ متولّد شد و پریروز (۲۷ اوت ۱۹۴۴) درگذشت، و به این حساب هفتاد و هفت سال و هشت روز از سنّش گذشته بود.

تحصیلاتِ خود را دردانشگاههای أبردین وکیمبریج بپایان رسانید، و برای تکمیل عربیّت به استراسبورگ و لیدن نیز سفر کرد. در ۱۹۰۱ استاد زبان فارسی در اونیورسیتهٔ لندن شد، واز ۱۹۰۲ تا۱۹۲۶ در کیمبریج معلّم زبان فارسی بود. بعد از فوتِ مرحوم پروفسور براون مقام استادی زبان عربی در کیمبریج به نیکلسن محوّل شد، و در ۱۹۳۳ یعنی دوازده سال پیش از معلّمی کناره گرفت و از ابتدای این جنگ عالمگیر به سرزمینِ ویلز (یا گال) رفته و گوشه‌نشین شده بود.

نیکلسن از بیست و پنج سالگی تا هفتاد ودو سالگی به تحریر و تألیف و تدریس و تحقیق مشغول بود. برای تتبّع در رشتهٔ تصوّف و عرفان لازم دید که متن کتابهائی راکه به فارسی وعربی دراین موضوع نوشته شده‌است به طریق علمی تصحیح و باکمال دقّت طبع نماید و برانها حواشی وتوضیحات بنویسد، و به عبارهٔ اُخری اسناد ومدارک تصوّف و عرفان را منتشر کند تا کسانی که می‌خواهند دراین رشته‌ها تحقیق نمایند وسیله وآلت‌کار داشته باشند. از جملهٔ اوّلین کتابهائی که منتشر کرد منتخباتی از غزلیّات مولوی بود که به دیوان شمس تبریز معروفست. این غزلها را به زبان انگلیسی ترجمه کرده‌است و برانها شروح و حواشی مفیدی به زبان انگلیسی نوشته است. ترجمهٔ این غزلها ترجمهٔ تحت‌اللّفظی نیست، بلکه در واقع اشعاریست که به زبان انگلیسی سروده شده‌است منتهی مضامین اصلی آن اشعار از غزلهای مولوی گرفته شده‌است.

آخرین کتابی که منتشر کرد مثنوی مولوی است که متن آن

را از روی نسخ قدیمی متعدّد تصحیح کرد و همهٔ آن‌را به انگلیسی به نثر ترجمه کرد و بران شرح نوشت و تمامی را در هشت جلد به‌طبع رسانید. چاپ این هشت جلد به خودی خود پانزده سال طول کشید، و از قرار معلوم ده سالی هم قبل از شروع به طبع مثنوی مشغول به تهیّه و تصحیح متن و پی‌بُردنِ به کُنه معانی و بَواطنِ اشعار و ترجمه کردن آنها بوده‌است. علاوه براین دوکتاب تألیفات مهمّ دیگری نیز در تصوّف و عرفان دارد که غالباً عبارتست از طبع و انتشار یکی از متنهای عربی یا فارسی مثل تذکرةالأولیای عطّار و ترجمان الأشواق ابن‌العربی وغیره.

چند کتاب مستقلّ هم نوشته‌است که همه‌در مقام خود کمال اعتبار را دارد مثل تاریخ ادبیِ عربها و تحقیقات در تصوّفِ اسلامی. این کتابِ اخیر مشتمل است بر احوال شیخ ابوسعید ابوالخیر، و مذهب «انسان کامل» که اساس عقیدهٔ عبدالکریم بن ابراهیم گیلانی است، و اشعار صوفیانهٔ ابن‌الفارض، و نکات مهمّی دربارهٔ فصوص الحکم ابن‌العربی. غیراز اینها هم رسالات و کتب و مقالات بسیار، چه مستقلاً و چه به کمك دیگران نوشته‌است. و به واسطهٔ همین تحقیقات مفصّل و غوررسیهائی که در رشتهٔ تصوّف و عرفان کرده بود او را بزرگترین مرجع و استاد مسلّم این فنّ می‌شناختند، و هرکس که بخواهد در تاریخ تصوّف و عرفان و سیر و تکامل آن مطالعه نماید و واقعاً ازان مطّلع شودحتماً باید کتابهای مرحوم پروفسورنیکلسن را بخواند. می‌شود گفت که با مرگ او فعلاً این رشتهٔ معرفت انسانی یتیم شده‌است، تا مگر از میانِ جوانانی که داعیهٔ تحقیق و

تتبّع دارند ، و با استادان بزرگ کار کرده‌اند ، در آینده مردِ کاری برخیزد و این چراغ را از نو روشن کند .

شاید بجا باشد که در ذیل این رثای مختصر فهرستی ولو ناقص و کوتاه نیز از بعضی از کتابهای منتشر شدهٔ مرحوم نیکلسن داده شود تا کسانی‌که طالب کسب اطّلاع و در جستجوی مآخذ برای دنبال کردن این رشته از فرهنگ اسلامی ، یعنی عرفان و تصوّف ، باشند بدانند از کتابهای آن مرحوم کدامها را بدست بیاورند.

منتخبات دیوان شمس تبریزی ۴۸ غزل با ترجمهٔ انگلیسی و حواشی و مقدّمه در ۱۸۹۸ میلادی .

تذکرة‌الأولیای شیخ عطّار در دو جلد ۱۹۰۵ و ۱۹۰۷ که یك جلد آن را مرحوم محمّد قزوینی تصحیح کرده و بران مقدّمه‌ای نوشته‌است .

تاریخ ادبی عربها به زبان انگلیسی در ۱۹۰۷ که بعد ازان کراراً چاپ شده .

ترجمهٔ کشف المحجوب هجُویری ۱۹۱۱

متن عربی ترجمان الأشواق ابن‌العربی با ترجمه وشرح ۱۹۱۱

یك جلد اشعار تحت عنوان The Don and the Dervish (بعضی‌اصلی و برخی ترجمه) ۱۹۱۱

عرفای اسلام ۱۹۱۴

کتاب اللُّمع سرّاج در تصوّف به عربی با مقدّمه و ترجمهٔ ملخّص جزءِ انتشارات اوقاف‌گیب ۱۹۱۵

ترجمهٔ کتاب اسرار خودی از محمّد اقبال هندی ۱۹۲۰

تحقیقات درتصوّف اسلامی ۱۹۲۱

تحقیقات در شعر مسلمین ۱۹۲۱

بزرگترین کتاب او مثنوی مولوی ، متن فارسی با ترجمهٔ انگلیسی و شرح به‌زبان انگلیسی در هشت مجلّد از ۱۹۲۵ تا۱۹۴۰.

غیر ازین رساله‌ها ومقاله‌ها وکتابهای بسیار چه مستقلاً و چه با همراهی دیگران نوشته‌است ، ودر مجلّات و دائرةالمعارفها تحقیقات بسیاری از او به طبع رسیده‌است [۱] .

---

۱. این مقاله متن گفتاریست که روز ۲۹ اوت ۱۹۴۵ به وسیلهٔ رادیو از لندن (BBC) به سمع شنوندگان ایرانی رسید .

مهمان دانشمند ما

استاد ارجمند آقای پروفسور والتر هنینگ (W. B. Henning) که در شب نوروز ۱۳۲۹ وارد طهران شد از اعظم محقّقین و استادان صاحب رأی در السنهٔ قدیمهٔ ایران است و استاد زبانهای مهجورهٔ ایرانی و زبانهای وابستهٔ به آنها در مدرسهٔ السنهٔ شرقیّه و افریقائی در لندن است. دربارهٔ مطالب مربوط به پَرْثوی (پهلوی اشکانی) و مانوی و پهلوی (پارسی ساسانی) و سغدی و خوارزمی و تخاری تألیفات و تحریرات متعدّد از او منتشر شده‌است، و کسانی که با او آشنائی شخصی دارند و آثار قلمش را دیده‌اند خوب می‌دانند که زبان عربی و ارمنی و فارسی امروزی را نیز بخوبی فرا گرفته است و از کتبی که به این لغتها نوشته شده‌است به‌آسانی استفاده می‌کند. بنده در میان مستشرقین مشهور احدی را نمی‌شناسم که در جمیع شعب معرفت السنه‌ای که میدان تحقیقات این استاد است به اندازهٔ او اطّلاع حاصل کرده باشد. با این حال مردی بسیار کم ادّعا و خجول و کناره‌گیر است، و اهل اجتماعات و ضیافتها نیست، و از خطابه خواندن و نطق کردن درحضور جمع گریزان و متنفّر است، و تا با کسی خوب آشنا نشده باشد چنانکه باید و شاید با او نمی‌تواند روان و آسان محاوره کند. یك سال پیش در دانشگاه آکسفرد سه

خطابه دربارهٔ زردشت در سه روز متوالی ایراد کرد، که بنده در هر سه حضور یافتم و ازانها بسیار مستفیض گشتم؛ در هر سه موقع اقلاً یك ربع ساعت در ابتدای خطابه‌خوانی به علّت شرم حضور گرفتار سرخی و برافروختگی چهره و مختصر تمجمج بود. بهترین زمان عمرش برای او اوقاتیست که تنها در پشت میز خود مشغول خواندن و یادداشت برداشتن و کتاب یا مقاله نوشتن است، و بعد ازان اوقاتیست که با سه چهار شاگرد تیز فهم و کاری به حلّ و شرح یکی از متون قدیم مشغول است و یا به آنها یکی ازالسنه‌ای را که خوب می‌داند درس می‌دهد. در تدریس و استادی بسیار با حوصله و شفیق‌و مهربانست و ذرّه‌ای غرور و تعصّب در او نیست چنانکه هر گاه از یکی ازتلامذه‌اش حقیقتی را بشنودکه از نظرش ردّ شده باشد با کمال سرور می‌پذیرد و تشکّر می‌کند.

از استاد خواهش کردم که دربارهٔ زندگانی خود و مبادی احوال و تحصیلات خود و اینکه چه شد در رشتهٔ السنهٔ قدیمهٔ ایرانی افتاد مختصر اطّلاعی به بنده بدهد، و از آنچه از ترجمهٔ حال خود برای بنده گفته‌است برمی‌آید که در روز ۲۶ ماه اوت ۱۹۰۸ بدنیا آمده‌است و فعلاً ۴۱ سال و چند ماه از عمر او گذشته‌است. مسقط الرّأس او شهر کوچکی بوده است به‌نام رَگنیت (Ragnit) در کنار رود مِمِل (Memel) واقع در ایالت پروس شرقی که بالفعل در دست روسهاست. پدرش در دستگاه حکومت کار می‌کرد و مدیر ممیّزی اراضی و حساب مالیّات آنها بود، و ازمهارت او در محاسبات ریاضی ارثی هم به فرزندش رسیده بود که خواه در مدرسهٔ ابتدائی

و متوسّطه و خواه در اونیورسیته به علوم ریاضی علاقهٔ خاصّی داشت و با شوق مفرط آن را تحصیل می‌کرد . بیشتر ایّام تحصیل خود را در شهر کزلین (Köslin) بسر برد که از بلاد نیمهٔ شرقی پومرانیاست که فعلاً در دست لهستان است . در آموختن السنه استعدادی بروز نمی‌داد ؛ و حتّی امروزه هم ، با آنکه در تتبّع چندین لسان شرقی ید طولی دارد و در حلّ مشکلات آن السنه کمتر کسی به گرد او می‌رسد ، همینکه پای محاوره و مکالمهٔ به آن زبانها پیش می‌آید دست و پای خود را گم می‌کند . امّا به اقوام و معارف مشرق زمین از همان دورهٔ شاگردی مدرسه بسیار علاقه نشان می‌داده و بالخصوص به سرزمین عرب و زبان آن قوم عشقی داشته و از برای آنکه کتابهای علمی را که به عربی نوشته شده‌است بخواند پیش خود شروع به آموختن عربی کرده بوده‌است . همینکه در هفده سالگی وارد اونیورسیتهٔ گوتینگن از بلاد ولایت هانوور گردید علاوه برعلوم ریاضی تحصیل زبان فارسی و عربی و موضوعهای مرتبط به این دو زبان را نیز وجههٔ همّت قرار داد ، و به این مناسبت بود که با پروفسور آندرئاس (F. C. Andreas) آشنا گردید . آندرئاس عمری در تحصیل و تتبّع زبانها ولهجه‌های ایرانی گذرانده بود ، و در ایرانشناسی از علمای عالی‌رتبهٔ مشهور بود ، و تأثیر نفس او درخاطر هنینگ جوان چندان بود که تحصیل ریاضیّات را بکلّی ترک کرد ، و یکدل و یکجهت به تکمیل تتبّعات مربوط به ایران مشغول شد . هنوز چند قدمی در راه تحصیل فرس جدید (فارسی دورهٔ اسلامی) برنداشته بود که برحسب دستور استاد بزرگوار خود به کشف رموز

آن قطعاتی از دفاتر و کتب خطّی مانوی پرداخت که بیست سالی قبل از آن تاریخ در طُرْفان در میان شنهای بیابان ترکستان چین یافته بودند و به برلن برده بودند. این مخطوطات مانوی به اختلاف به زبان فرس میانه (پهلوی ساسانی) یا پرثوی (پهلوی اشکانی) یا سغدی بود، واشتغال به‌کشف رموز این قطعات و خواندن خطوط آنها هنینگ جوان را چنان مفتون و مسحور کرد که دیگر ازان دست برنداشت و هنوز هم عمدهٔ تحقیق و تتبّع او دربارهٔ همین قبیل اسناد است.

استاد او پروفسور آندرئاس در ۱۹۳۰ درگذشت، و دراین‌موقع هنینگ به اقتضای علل خارجی ناچار شد که در حلقهٔ تهیّه‌کنندگان المعجم المفهرس احادیث نبوی به منصب معاونت شغلی بگیرد و به لایدن از بلاد هلند که مجمع این علما بود برود. درماه ژون ۱۹۳۱ برای اخذ رتبهٔ دکتری فلسفه به گوتینگن عودت کرد، و دکتری اوکه در رشتهٔ تحصیلات مربوط به ایران و سانسکریت و عربی بود به‌قید «مستحقّ نهایت مدح» ممتاز بود، و رسالهٔ او که اندکی بعد در یکی از مجلّات مهمّ و عمدهٔ عالم شرق‌شناسی منتشر گردید بهترین رسالهٔ آن سال شناخته شد و جایزه‌ای به آن تعلّق گرفت.

از ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۶ آقای هنینگ مأمور نشر نسخ خطّی مانوی از برای آکادمی علم و معرفت پروس در برلن بود، ازآن جمله نتایج مطالعات و تحقیقات استادش مرحوم پروفسور آندرئاس را دربارهٔ مخطوطات مانوی که به السنهٔ ایرانی ماقبل اسلام است و در ترکستان چین یافت شده بود تحریر و تدوین

کرد و در سه جزء انتشار داد. بعد ازان به تحقیق و تشریح الفاظ و عباراتی که از زبان خوارزمی (یکی از لهجه‌های ایرانی شرقی) در کتب فقهی عربی و مقدّمة‌الادب زمخشری وغیرها آمده‌است موفّق گردید. دراین موقع میانه‌اش با بعضی از هموطنان و همنژادان نازی خودش بهم خورد و به علّت اینکه رویّهٔ سیاسی و طرز حکومت ایشان مورد نفرتش بود در ۱۹۳۶ جلای وطن کرده به انگلستان پناهنده شد، و نامزدش که جوان زنی بسیار فاضل وتحصیل کرده و فهیم است نیز به انگلیس مهاجرت کرد، و در لندن ازدواج کردند، و نتیجهٔ این ازدواج تاکنون دختری بیش نبوده است که فعلاً سیزده سال دارد.

جماعت پارسیان هند مبلغی وجه وقف این کرده‌اند که در مدرسهٔ السنهٔ شرقی و افریقائی که جزء دانشگاه لندن است همیشه دانشیاری برای تعلیم و تدریس زبانهای ایرانی قدیم داشته باشند، و در موقعی که آقای هنینگ به لندن آمد این منصب بلامتصدّی بود، لذا او را به این سمت انتخاب و نصب کردند. در ۱۹۴۶ چند ماهی به عنوان یك استاد مسافر خارجی مهمان اونیورسیتهٔ کولومبیا بود و در نیویورك بسر می‌برد، و ازین گذشته دیگر باقی این چهارده سالهٔ اخیر را درلندن به‌همان تدریس السنهٔ قدیمهٔ ایرانی و رشته‌های متقارب آنها گذرانده‌است. دو سالی پیش ازین آقای هنینگ به تابعیّت دولت انگلیس درآمد، و یك سال و کسری پیش ازین به‌رتبهٔ استادی (پروفسوری) ارتقا یافت.

در چند سالهٔ اخیر آقای پروفسور هنینگ، گذشته ازمشاغل

تدریس و تحریر مقالات و تحقیق در مخطوطات مانویان ، دو اشتغال عمده داشته‌است : اوّل خواندن کتیبه‌های پهلوی و پرثوی ، و تحقیق وتتبّع در مندرجات آنهاست ، و این سفری که به ایران کرده‌است نیز مربوط به این کار است ، چه بنا به دعوت دولت علیّهٔ ایران می‌خواهد به فارس رفته ازکتیبهٔ‌کعبهٔ زردشت در نزدیکی تخت‌جمشید عکس برداری و قالب‌گیری‌کند ، و مدّت دو ماه برای انجام‌دادن این مقصود مهمان وزارت فرهنگ ایران است . دوم تدوین و تألیف فرهنگی برای زبان فارسی است که دران عمدهٔ توجّه او به بیان اشتقاق لغات و تحوّلات گوناگون آنها و اشکال مختلف هر یك ازانها در السنهٔ متقاربهٔ « هند و اروپائی » است ، و از برای تدوین این فرهنگ با دولت علیّهٔ ایران قراردادی بسته‌است که به مدّت معینی کتاب را تحویل دهد و تحت نظر خود او در اروپا به زبان فرانسه به‌طبع برسد، ولی محتاج به گفتن نیست که این کار بسیار بیشتر از آنچه در بدو امر بنظر می‌رسید وقت خواهد برد ، و از برای آنکه کار هرچه بیشتر به کمال نزدیك باشد باید به استاد محترم وقت داد و بیحوصلگی نبایدکرد .

علاوه بر رشته‌های تحقیقات و تتبّعات عمده‌ای که مذکور شد در بعض جنبه‌های دیگر زبان ایران نیز علاقه‌مند و مشغول تتبّع است ، ازآن جمله وقت بسیارزیادی را صرف تحقیق در اوزان شعری ایران در عصور ماقبل اسلام کرده‌است ، و با آنکه کار غالب‌او رشتهٔ فقه‌اللّغه یا زبان شناسی بوده‌است در تاریخ ادیان ایرانیان قدیم نیز تبحّر دارد ، و اهتمامی که در روشن کردن تاریخ مانویان داشته‌است

چندان بوده‌است که هر که بعد ازین دراین زمینه بخواهدکاری بکند رهین زحمات و اکتشافات پروفسور هنینگ خواهد بود.

عدد مصنّفات و تحریرات او که دراین بیست ساله منتشر شده است به سی وپنج بالغ گردیده است که چهارتای آنها به صورت کتاب‌است و مابقی مقالات مندرجهٔ در مجلّات علمی است. بعضی از تحریرات او به آلمانی‌و بعض دیگر به انگلیسی است. بسیار مایل بودم که فهرست کامل و مفصّل تحریرات او را در ذیل این مقاله ثبت‌کنم، امّا از بیم تطویل ازاین نیّت گذشتم. چون مشغول به‌ترجمهٔ سه خطابه‌ای هستم که استاد ارجمند ما در اکسفرد دربارهٔ زردشت ایراد کرد امیدوارم که فهرست تصانیف اورا در ابتدای ترجمهٔ آن سه خطابه درج و منتشرکنم.

ولادیمیر مینورسکی

جناب آقای رئیس دانشگاه ، بانوان و آقایان گرامی

در رثای مرحوم پروفسور ولادیمیر مینورسکی حق این بود که دیگری شایسته‌تر از بنده سخن بگوید و قدر خدمات علمی او را بشناساند . بنده فقط به این علّت که از میان دوستان و آشنایان آن مرحوم که اینجا حاضرند مدّت بیشتری با او ارتباط و مکاتبه و معارفه داشتم و شاید کس دیگری فعلاً اینجا یافت نمی‌شد که به اندازهٔ بنده او را بشناسد و بتواند چنددقیقه‌ای بیاد او سخن بگوید، ادای این وظیفه را قبول کردم .

مرحوم پروفسورمینورسکی را بنده در ۱۹۲۹ (۱۳۰۸) یعنی سی‌وشش سال پیش شناختم . مرحوم علامهٔ قزوینی بنیانی بود از بنیانهای ایران در پاریس و طبعاً بمجرّدی که آنجا رسیدم به خدمت آن مرحوم رفتم ، و در همان هفتهٔ اوّل با مرحوم مینورسکی در منزل قزوینی آشنا شدم . بعدها مکرّر در مدّت پنج ماهی که درآن سال آنجا بسر بردم در همان منزل میرزا محمّدخان‌قزوینی و در کتابخانهٔ ملّی پاریس مرحوم مینورسکی را دیدم و آشنائی ما به رفاقت و دوستی منجرّ شد و تا امسال دوام یافت . در اقطار عالم ، فرانسه و انگلستان و ایتالیا و آلمان و امریکا و روسیّه و ایران و ترکیّه ، با

او بودم و او را همواره دوست و رفیق یافتم.

از اوّل ملاقات حس کردم که با یك معلّم و آموزنده سرو کار دارم. مرا به کتابخانهٔ ملّی برد و راه و رسم کارکردن در آنجا را به من آموخت. من از انبوه عظیم کتب در آن کتابخانه دچار رعب وهراس شدم و حسّ کردم که در آن میان گم خواهم شد و راه به جائی نخواهم برد. عبارتی به من گفت که هنوز بیاد دارم: آقاجان، در میان دو میلیارد آدمی که در روی زمین هست فلان شخص را چطور پیدا می‌کنی؟ با پنج کلمه: اسم مملکت و شهر و خیابان و کوچه و نمرهٔ خانه‌اش، در میان این چهار پنج میلیون کتاب هم با پنج کلمه می‌شود هر کتابی را یافت و آن پنج کلمه در فهرستهای کتابخانه ثبت است. فقط باید دانست که چطور آن پنج کلمه را آدم پیدا کند. راه را به من نشان داد و واقعاً دیدم که آسان بود.

با موسیقی اروپائی هم بنده را آن مرحوم آشنا کرد: در ایّامی که در پاریس بودم روسهای مقیم آن شهر اپرای پرنس ایگور را دادند و مینورسکی بلیطی برای بنده تهیّه کرد و موضوع و قصّهٔ اپرا را برای من گفت. و اوّلین اپرائی که دیدم همان پرنس‌ایگور بود.

بعد ازان در ۱۹۳۰ او را در لندن دیدم و پنج شش ماهی با هم کار می‌کردیم. روزی به‌او گفتم که‌آقای تقی‌زاده ازقول سر دنیسن راس حرفی‌می‌زنند که‌به‌نظر من عجیب می‌آید، ازقراری که ایشان می‌گویند دنیسن راس‌گفته‌است که علم چیزی نیست جز شناختن‌کتب مرجع، و همین قدر که بدانی هرمطلبی را درکدام کتاب بجوئی‌همهٔ

علوم را داری. مرحوم مینورسکی گفت: بله آقاجان، ولی به شرط اینکه بتوانی از آن مطلبی که می‌یابی استفاده کنی.

آنچه ازو فراگرفتم تنها اینها نبود، ولی این دو سه نکته برای افتتاح کلام مناسب می‌نمود.

مرحوم مینورسکی در شهری کوچك در کنار رود ولگا موسوم به کُرْچِوا بدنیا آمد که آن شهر بالفعل در قعر دریای مسکو قرار دارد. در مسکو تربیت یافت و در دانشگاه مسکو از ۱۸۹۶ تا ۱۹۰۰ درس حقوق خواند و پس از ختم تحصیلِ دانشگاهی مشغول آموختن السنهٔ شرقی در انستیتوی لازارف شد و سه سال آنجا درس خواند. در ۱۹۰۳ به خدمت وزارت امور خارجهٔ روسیّه درآمد. از ۱۹۰۴ تا ۱۹۰۸ در ایران خدمت کرد و از ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۲ در سنت پطرزبورگ و ترکستان. در ۱۹۱۱ (۱۳۳۰ هجری قمری، سال فجایع فراموش نشدنی که در تبریز روی داد) همراه نمایندهٔ انگلیسی در هیأت حلّ اختلافات سرحدّی در حدود شمال غربی ایران نمایندهٔ دولت روسیه بود. در ۱۹۱۲ برای خدمت در سفارت روس به استانبول فرستاده شد و در ۱۹۱۳ جزء هیأت بین‌المللی مأمور رفع شکایات سرحدّی بین ایران و دولت عثمانی بود. سپس به ایران فرستاده شد تا در سفارت روس در تهران خدمت کند. تا ۱۹۱۹ یعنی دو سال پس از واقعهٔ انقلاب کبیر روسیّه در طهران بود. بعد به پاریس رفت و مدّتی در سفارت روس در پاریس کار می‌کرد.

از ۱۹۲۳ به تدریس فارسی و سپس به تدریس ترکی در مدرسهٔ السنهٔ شرقیهٔ پاریس Ecole nationale des Langues orientales

vivantes مشغول شد. در ۱۹۳۰ به لندن رفت و برای تهیهٔ فهرست اشیائی که جهت نمایش در نمایشگاه صنایع ایران در برلینگتن هاوس جمع آوری‌شده بود شش ماهی کارکرد. از ۱۹۳۲ به معلّمی زبان و ادبیّات فارسی و تاریخ ایران درمدرسهٔ السنهٔ شرقیهٔ لندن گماشته‌شدو بامرحوم سردنیسن‌راس رئیس آن مدرسه همکاری می‌کرد و پس از بازنشسته شدن سردنیسن‌راس در ۱۹۳۷ پروفسور فارسی آن مدرسه شد. در ۱۹۴۴ متقاعد شدواز آن‌زمان تا آخر عمر با حقوق بازنشستگی خود در کیمبریج زندگی کرد. در ۱۹۴۸ تا ۱۹۴۹ در جامعهٔ فؤاد اوّل در قاهره درس و کنفرانس دادودر مجمعهای بین‌المللی متعدّد شرکت کرد از آن جمله در کنگرهٔ فردوسی و کنگرهٔ ابن‌سینا در ایران. ولادت او پنجم فوریه ۱۸۷۷ بود ــ ۸۹ سال و یک ماه وبیست روز عمر کرد. روز ۲۵ مارس ۱۹۶۶ درگذشت. دراین مدّت بیش‌از ۲۰۰ کتاب ومقاله‌به روسی وفرانسه و انگلیسی، و حتّی فارسی و عربی نوشت. در نوشتن بسیار سریع بود، خیلی کار می‌کرد و دقیق و زحمت‌کش بود، در جستجو بسیار سمج و مصرّ بود، زیاد می‌خواند و زیاد می‌نوشت، از هرکس که دستش به او می‌رسید استمداد و استفاده می‌کرد، تا آخرین لحظهٔ عمرش از خواندن و یاد گرفتن و نوشتن و سهوهای گذشته را اصلاح کردن دست برنداشت، باآنکه در پنج شش سال اخیر ناراحت بود و مخصوصاً چشم او خوب کار نمی‌کرد.

آخرین نامهٔ او به بنده روز ۱۳ مارس (دوازده روز قبل از مرگش) نوشته‌شده و نشان می‌دهد که سیرت جلال‌الدّین مینکبرنی را که بنده منتشر کرده‌ام مطالعه کرده بود. در باب آن

اظهار نظری در این نامه کرده‌است و مطلبی راجع به یك محلّ جغرافیائی که درآن کتاب آمده‌است برای من نوشته‌است. در صدد بودم جوابی برای او بنویسم وتشکّرکنم که‌شنیدم قلب اوناگهان از حرکت ایستاده‌است و رخت به عالم دیگربرده‌است.

هیچ وقت نشد که به مناسبت نوروز یا به مناسبت روز ولادت بنده برایم نامه‌ای ننویسد و یادآوری نکند. از چاپ جداگانهٔ مقالات خود همیشه، و از بسیاری از کتب خود، یك نسخه برای علاقه‌مندان به موضوع و برای دوستانش می‌فرستاد و بنده را جزء دوستان محسوب می‌داشت.

هر وقت هرکس از او سؤالی در موضوعات علمی می‌کرد بقدر وسع و اطّلاع خود به او جواب می‌داد و ازاین حیث، مثل مرحوم علّامهٔ قزوینی، هیچ سائلی را محروم نمی‌گذاشت، اگرچه آن کار مستلزم مدّتی کار و تحقیق و تتبّع بود.

از ۱۹۰۱ تا ۱۹۱۷ مقالات او به روسی بوده‌است. سپس تا ۱۹۳۰ بیشتر مقالات خود را به فرانسه نوشته‌است (و بندرت به انگلیسی). مقالاتی که به جهت دائره المعارف اسلام (چاپ اوّل لایدن) می‌نوشت عموماً به‌فرانسه بود و هیأت طبع کنندگان آنها را به آلمانی وبه انگلیسی ترجمه می‌کردند ومقالات مینورسکی درآن کتاب از حرف K تا حرف Z دیده می‌شود و عموماً مربوط به تاریخ و جغرافیای ایران و قفقاز و ترکیّه است. از ۱۹۳۱ تا آخر عمر عموم مقالات خود را به انگلیسی نوشته‌است جز اینکه بندرت‌گاهی به فرانسه یا به روسی مقاله‌ای تازه نوشته باشد یا یکی از مقالات

پیشین خود را مجدّداً تحریر و نشر کرده باشد. در همهٔ تحقیقات و تتبّعات خود از مرحوم میرزا محمّدخان قزوینی کسب اطّلاع کرده است. این نکته شاید اینجا گفتنی باشد که در ابتدای ورود او به پاریس ایرانیان با او چندان گرم نبودند و از او دوری می‌کردند و این مربوط به روابط سیاسی وطن ما با دول خارجی بود. ولی بعد ازانکه خدمات علمی او به روشن کردن مسائل مربوط به تاریخ و جغرافیا و ادبیّات ایران مشهود شد بتدریج با او نزدیك شدند و سابقهٔ سیاسی او را ندیده گرفتند، و مخصوصاً مرحوم قزوینی با او بسیار گرم گرفت و در غالب مقالات هر یك از آن دو (و در مقالات مینورسکی بیشتر) آثار کمك و رهنمائی آن دو به یکدیگر دیده می‌شود. و در یادداشتهای مرحوم قزوینی و حواشی که آن مرحوم بر کتب چاپ شدهٔ خود نوشته‌است نام مینورسکی مکرّر آمده است. و مینورسکی عرض تشکّرهای جدا جدا برای همراهیهای مختلف همه را جمع کرده‌است و یکجا به صورت تقدیم یك کتاب به مرحوم قزوینی ابراز نموده‌است، و آن نتیجهٔ کارش در ترجمهٔ حدودالعالم به انگلیسی و نوشتن تعلیقات بران بود.

حال فهرست مختصری از برخی از کتب و مقالات او عرض می‌کنم:

۱ـ یادداشتهائی در باب اهل‌حق[*] به صورت دو مقاله در پاریس در ۱۹۲۰ منتشر شد و بعد در ۱۹۲۲ به صورت کتابی جداگانه چاپ شد.

۲ـ در نتیجهٔ کوششی که برای نوشتن فهرست اشیاء عرضه شده

در نمایشگاه بین‌المللی صنایع ایران در لندن در ۱۹۳۱ بعمل آورد کاتالوگی ترتیب داده شد که در مدّت نمایش سه بار به‌چاپ رسید. در آن مدّت یك کنگرهٔ صنایع ایران در لندن منعقد گردید و مرحوم مینورسکی و لارنس بینیان و ویلکینسن و بازیل‌گری و حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی و هانیبال از جملهٔ کسانی هستند که بنده بیاد می‌آورم درآن کنگره حضور داشتند، و در نوشتن کاتالوگ و خواندن بعضی از خطوط و تشریح اشیاء بنده هم با کارکنان نمایش کمکی می‌کردم. بخاطرم می‌آید که روزی با مینورسکی و هانیبال سه نفری در خیابان جنب موزهٔ بریتانیا می‌رفتیم و صحبت ما به فارسی بود. این را بنده برادب و بزرگی نفس مینورسکی حمل کردم که می‌توانست با هانیبال به روسی گفتگو کند، یا هر سه نفری به انگلیسی حرف بزنیم، ولی فارسی را به خاطر بنده ترجیح داد.

۳ ـ در۱۹۳۲ راجع به سلطنت دیالمه،

۴ ـ در۱۹۳۴ طرح یك تاریخ نادرشاه، هر دو را به فرانسه نوشت. و انجمن تحقیقات ایرانی در پاریس آنها را چاپ کرد. طرح تاریخ نادرشاه را همان وقت مرحوم رشید یاسمی به فارسی ترجمه‌کرد و در تهران به خرج کمیسیون معارف در ۱۳۱۳ شمسی منتشر شد. کتابی که لاکهارت در باب تاریخ نادرشاه نوشت و آن هم به فارسی ترجمه شده‌است مبتنی برآن طرحی است که مینورسکی ترتیب داده بود.

۵ ـ حدودالعالم کتاب جغرافیای فارسی است که در ۳۷۲ تألیف شده‌است. متن آن را بارتلد به چاپ عکسی با مقدّمه‌ای به

روسی منتشر کرده بود ، مینورسکی متن را به‌انگلیسی ترجمه کرد
و بران تعلیقات نوشت و با ترجمهٔ مقدّمه‌ای که بارتلد نوشته بود در
۱۹۳۷ جزء سلسلهٔ انتشارات اوقاف گیب نشر شد . این تعلیقات
مینورسکی را با مقدّمهٔ بارتلد ، میرحسین شاه به فارسی ترجمه‌کرده
و در افغانستان با عکس متن کتابِ حدودالعالم به طبع رسیده‌است .
در ایران هم اقدام به ترجمهٔ فارسی این کتاب کردند و کار نزدیك به
اتمام بود ، خود مینورسکی اظهارکرد که این تعلیقات محتاج اصلاح
و تصحیح و تکمیل است ، و دست نگه داشتند . قسمتی از اصلاحاتی
راکه درترجمه و تعلیقات برحدودالعالم بعمل آورده بود در ۱۹۵۵ به
صورت مقاله‌ای جداگانه در مجلّهٔ مدرسهٔ السنهٔ شرقیّهٔ لندن به‌طبع
رسانید .

۶ ـ رسالهٔ نصیرالدّین طوسی در باب‌باج وخراج و امورمالیّاتی
مملکتِ مغولان ، متن فارسی با ترجمه وشرح به انگلیسی در ۱۹۴۰
با همکاری مجتبی مینوی در همان مجلّه منتشرشد .

۷ ـ فهرست نسخ خطّی ترکی محفوظ در کتابخانهٔ چستربیتی
در دبلین (ایرلند) در ۱۹۴۰ طبع شد .

۸ ـ چین و ترکان و هند . ازکتاب طبایع‌الحیوان شرف‌الزّمان
طاهرمروزی از رجال قرن پنجم هجری و طبیب دربار ملکشاهِ
سلجوقی ، استخراج او به خطّ خودش ، به چاپ عکسی با مقدّمه و
ترجمه و تعلیقات به انگلیسی در ۱۹۴۲ منتشر گردید .

۹ ـ تذکرةالملوك ، رساله‌ای در باب دستگاههای دیوانی و

تأسیسات و بنیانهای اداری دولتی در عهد صفویّه ، به فارسی ، متن کتاب به‌چاپ عکسی، با مقدّمه وترجمه وتعلیقات به‌انگلیسی در۱۹۴۳ چاپ‌شد. متن و ترجمهٔ فارسی آنچه مینورسکی نوشته است درتهران هم چاپ شده است.

۱۰ ـ مقاله‌ای در باب اصل و منشأ گوران وادبیّات گورانی که در ۱۹۴۳ در مجلّهٔ مدرسهٔ السنهٔ شرقیّهٔ لندن منتشر کرد، که برای تاریخ قوم‌کرد بسیار مفید است و همراه‌کتابهای مَر°کوارت وهَدَ°نْک باید مورد استفاده شود .

۱۱ ـ مقاله در باب خاقانی و اندرونیکوس در۱۹۴۵،

۱۲ ـ ومقاله درباب ویس‌ورامین در دو قسمت در۱۹۴۶ و۱۹۴۷ در مجلّهٔ مذکور منتشر شد، و این هر دو مقاله به‌فارسی ترجمه هم شده‌است.

۱۳ـ تحقیقاتی در باب تاریخ قفقازیّه به زبان انگلیسی(مطالبی راجع به تاریخ شدّ ادیان گنجه و شدّادیان آنی وصلاح‌الدّین ایّوبی) با مستخرجاتی به عربی از جامع‌الدّول منجّم باشی احمدبن لطف‌الله که مینورسکی به خطّ خود نوشته و چاپ عکسی ازان کرده است، ۱۹۵۳ .

۱۴ ـ رسالهٔ دوم ابودُلَف مِسْعَربن مُهَلْهِل ، در باب سفرهای او در ایران و وصف بلاد آن در حدود ۳۳۰ هجری، متن به عربی و ترجمه و تحقیقات به انگلیسی ، در قاهره در ۱۹۵۵چاپ شد. و آن را آقای ابوالفضل طباطبائی به فارسی ترجمه کرد و در ۱۳۴۲ درتهران به‌طبع‌رسید .

۱۵ ـ ایران در سنوات بین ۱۴۷۸ و ۱۴۹۰ (۸۸۳ تا ۸۹۶)، خلاصهٔ عالم‌آرای امینی تألیف فضل‌الله بن روزبهان به فارسی، به‌زبان انگلیسی با مقدّمه و تعلیقات ۱۹۵۷.

۱۶ ـ تاریخ شروان و دربند (الباب والابواب) متن عربی منقول از جامع‌الدّول منجّم باشی که به خطّ خود نوشته و به چاپ عکسی رسانیده. با مقدّمه و ترجمه و تعلیقات به‌انگلیسی، ۱۹۵۸.

۱۷ ـ خطّاطان و نقّاشان، ترجمهٔ رساله‌ای فارسی به قلم قاضی احمدبن میرمنشی (در حدود ۱۰۱۵ هجری)، واشنگتن ۱۹۵۹.

۱۸ ـ بیست مقاله به انگلیسی، با بعضی متون فارسی تحت عنوان Iranica، جزءِ انتشارات دانشگاه تهران، چاپ لندن ۱۹۶۴، حاوی مقالات قدیم اوست که تجدید تحریر و اصلاح شده است.

در ۱۹۵۲ کتابی حاوی مقالات متفرّقه‌که دوستان و همکاران او نوشته بودند و به مناسبت هفتاد سالگی او (۱۹۴۷) جمع‌آوری شده بودجزءِ انتشارات مدرسهٔ السنهٔ شرقیّهٔ لندن چاپ شد. درمقدّمهٔ آن مختصری دربارهٔ احوال او، و درآخرآن فهرستی از ۱۵۷ مقاله و کتابِ منتشر شده و حاضر چاپ او داده بودند. دراین بیست مقاله‌ای که دانشگاه تهران چاپ کرد به عنوان مقدّمه بار دیگر آن شرح حال مختصر را با فهرست انتشارات او که تا این تاریخ به ۲۰۷ رسیده بود طبع کرده‌اند. بعضی از مقالات این مجموعه عبارتست از:

اسم دوین در ارمنستان؛

سلطنت دیالمه، این دوتا به فرانسه است؛

معرّفی حدودالعالم و نقل آنچه در باب آسیای مرکزی دران آمده‌است ؛

عوامل جغرافیائی در هنر ایران ؛

رسالهٔ نصیرالدّین طوسی در امر مالیّات (بدون متن فارسی) ؛

جنگهای رومیان و بوزنطیان در آذربایجان ؛

حماسهٔ ملّی ایرانیان وادبیّات عوامانهٔ روسی (به فرانسه است)؛

خاقانی و اندرونیکوس ؛

ویس و رامین ؛

گردیزی و اقوال او در باب هندوستان ؛

نسخهٔ جغرافیائی که بغلط به جیهانی نسبت داده شده‌است (این نسخه در کابل یافت شده بود و در حقیقت ترجمهٔ اصطخری است) ؛

اصلاحات ارضی در عهد آق قویون‌لو (اوزون حسن و سلطان یعقوب و احمد بیگ) ؛

ایران ، دین وتاریخ آن ؛

مقدّمهٔ قدیم شاهنامه (ترجمهٔ مقالهٔ مرحوم محمّد قزوینی و ترجمهٔ آن مقدّمه) ؛

قصاید پوربهای جامی حاوی کلمات مغولی ؛

فرقهٔ اهل حقّ ؛

ایران در قرن پانزدهم (به فرانسه) ؛ همهٔ مقالات به انگلیسی است غیر از چهار مقاله که قید شد . و همه تجدید تحریر مقالات قدیم اوست .

در پانزده سالهٔ بین ۱۹۳۶ و ۱۹۵۰ میلادی در انگلستان همیشه با او در تماس بودم و با هم‌کار داشتیم و خوب یکدیگر راشناختیم و من از روی علم عرض می‌کنم که مینورسکی اهل شکایت از زندگی و گله از تنگی معاش نبود. مصداق «درویش خرسند» بود که حافظ می‌گوید. همه می‌دانند که در اروپا از برای کتابهای علمی و تحقیقی حق‌ّالتّألیفی نمی‌پردازند، و نویسندگان این قبیل کتب همین قدر که کسی حاضر شود کتاب ایشان را منتشر کند باید ممنون باشند. و شاید به‌آن مرحوم جز از برای کتابی که دانشگاه تهران از او منتشر کرد حق‌ّالزحمه‌ای به جهت هیچ کتابش نرسیده باشد. حقوق معلّمی و استادی اوهم کم بود و حقوق دورهٔ بازنشستگی‌ازان‌هم کمتر و شك نیست که از هیچ نوع تجمّل در زندگی برخوردار نبود و به قناعت سر می‌کرد. مع‌هذا هرگز از گردش ایّام ترش روی نمی‌نشست. و اینکه عمری در سر تحقیق و تتبُّع صرف می‌کرد صرفاً از راه عشق به دانش و خدمت به علم بود. از آن طبقه مردمان بود که اجر مادّی را در قبال یك کار علمی در حکم این می‌دانندکه بهای گوهری را به سفالی بدهند. ارزش احترام و اجر معنوی برای او بیش از ارزش پول بود.

در کتاب شناسی درجهٔ اوّل را داشت. به روسی و فرانسه و انگلیسی و ایتالیائی و آلمانی و لاتینی و یونانی و عربی و فارسی و ترکی و ارمنی و گرجی آشنا بود و کتابها را در همهٔ این زبانها می‌توانست بخواند و ازانها استفاده کند.

در انتقاد شدید بود، چنانکه نسبت به کتاب اشپولر در تاریخ

چهارصد سالهٔ ایران در اوّل اسلام دو مقالهٔ انتقادی به لحن بسیار شدید نوشت و خطاها و سهوهای فراوان دران یافت.

نسبت به ملّت روس و علمای روسی بسیار محبّت داشت و هیچ ملاحظهٔ علمی و سیاسی اوراحاضر به‌قبول انتقاداتی نمی‌کردکه نسبت به یک روسی یا قوم روس ممکن بود وارد بیاورند.

از خوشبختی او بود که زنی نصیبش شده بود بسیار موافق و سازگار که هیچ شکایت نمی‌کرد و به هر صورت که بود با زندگی شوهرش می‌ساخت و در تمام کارها با او همراهی می‌کرد، صفحات تألیفاتش رابرایش به‌ماشین‌می‌نوشت ونمونه‌های مطبعی را با او مقابله وتصحیح می‌کرد و در نوشتن کتب و ترجمهٔ از روسی با او همکاری می‌کرد. سه کتاب از چهار کتابی را که بارتلد متضمّن تحقیقاتی دربارهٔ آسیای‌مرکزی نوشته بود خانم مینورسکی به‌همراهی شوهرش از روسی به انگلیسی ترجمه کرده‌است: جلد اوّل: تاریخ مختصر ترکستان: جلد دوم: اولغ بیگ: جلد سوم: امیر علی شیرنوائی و تاریخی از قوم ترکمان.

با فوت مینورسکی یکی از بزرگترین و عالم‌ترین‌و پرکارترین و با نشاط ترین مستشرقین از میان ما رفته‌است. در میان زندگان ایشان شاید بیش از دو سه تن نتوان شناخت که تا حدّی نزدیک به او بتوان محسوب داشت و مسلّماً خالی ماندن عرصهٔ مشرق‌شناسی و ایران‌شناسی را از مثل اوئی بزودی حسّ خواهیم‌کرد.

مرحوم مینورسکی در بعضی از اهدائیّه‌هائی که پشت کتابهای خود برای بنده نوشته‌است اشتراك اسم بنده و اسم خودش را در پنج

حرف غالباً موضوع شوخی قرار داده‌است. من‌جمله در پشت یکی نوشته است « لافرق بیننا إلاّ فی درجة القرب من « مینو » و هوالجنّة ان شاءالله ». مایهٔ تأسّف منست که او نزدیکتر بود و رفت به مینو رسید. وانِ ما رفته‌گیر و می‌اندیش.

به یاد علامهٔ اقبال

در مجلس مجللی که به مناسبت چهاردهمین سال وفات علامهٔ اقبال در سفارت کبرای پاکستان تشکیل یافت (اول اردیبهشت ۱۳۳۱) آقایان دهخدا ، سفیر کبیر پاکستان ، سفیر کبیر هندوستان ، سعید نفیسی ، مجتبی مینوی ، دکتر معین ، حبیب یغمائی، خلیفه عبدالحکیم سخنرانی کردند (مدت سخنرانی پنج دقیقه تعیین شده بود) . این متن نطق استاد مجتبی مینوی است .

سال اوّلی که پاکستان مستقل بوجود آمد یکی از استادان دانشگاه لاهور گفت که حرمت اقبال لاهوری در میان مردم پاکستان از حدّ تعظیم و تجلیل معمولی گذشته و به مرتبهٔ نیایش مذهبی رسیده است : دربارهٔ کتب او شرح و تفسیر می‌نویسند و در مدارس درس می‌دهند و روز وفات او را روز تعطیل و جشن رسمی ملّی کرده‌اند.

همان سال در لندن در روز اقبال اجتماعی در مرکز ثقافی اسلامی انعقاد یافت و انبوه عظیمی از مردم پاکستان و اقوام دیگر مجتمع شدند و به نطقها که ایراد شد و به اشعاری که به هندی و فارسی وانگلیسی خوانده شدگوش دادند، و چیزی‌که به‌ما شاید ازهر نطق و گفتاری بیشتر لذّت بخشید آواز یك خانم مسلمان پاکستانی بود که از اشعار اردوی مرحوم اقبال مبلغی را به آهنگ حزین خواند.

این یگانه شاعریست که در عالم این اندازه تأثیر در خاطر ملّت خود کرده‌است که در همان عصر خود او در حقّ او چنین نیایش و ستایشی ابراز می‌شود ؛ چرا ؟

عمرها در کعبه و بتخانه می‌نالد حیات
تا ز بزم عشق یك دانای راز آید برون

امروزه آن دانای راز تا حدّی در ایران مشهور و معروف گردیده‌است ، و دو سال است که در سایهٔ اهتمام جناب آقای سفیر کبیر پاکستان مردم طهران بلکه ایران نیز در اقامهٔ مراسم جشن اقبال شرکت می‌کنند و بدین وسیله روابط فرهنگی و ادبی را که میان ایران و پاکستان است استوارتر می‌سازند .

پیوستگی نژادی و بستگی لسانی وعلاقهٔ دینی و اتّصال معرفتی و رابطهٔ سیاسی و تجارتی ما با مردم پاکستان بیش از آنست که (در عرض پنج دقیقه سخنرانی دربارهٔ یکی از گویندگان آن کشور) بتوان توصیف و تشریح کرد . با کمال خجلت اقرار باید کرد که این برادران پاکستانی ما تاکنون به مراتب بیشتر از ما به حفظ و تشیید این روابط خدمت کرده‌اند ـ یك « فارسی » می‌گویند و هزار « فارسی » از دهانشان می‌ریزد ـ چنان به علاقه و شیفتگی از گویندگان ما نام می‌برند که ما را شیفته و دلبستهٔ خود می‌سازند . فیلسوف بزرگ خلیفه عبدالحکیم کشمیری را زیارت کردم ، درجواب هر سخنی ، و مناسب هر موضوعی ، قطعه و بیتی به فارسی خواند . وظیفهٔ ماست که این محبّت را غنیمت بشماریم و در قبال هر یك‌قدم که دوستان پاکستانیِ ما به سوی ما برمی‌دارند صد قدم به جانب

ایشان برویم ، از ایشان خواهش کنیم که هر ساله عدّه‌ای را برای تعلّم فارسی به ایران بفرستندکه در مدارس ما درس بخوانند ، و خود ما هم همه ساله جمعی را برای تحصیل به کشور ایشان بفرستیم ، و کتابهای خود را برای ایشان بفرستیم ، و از کتب ایشان بیاوریم و به فارسی ترجمه کنیم ، و دانشمندان و فضلا و گویندگان و نویسندگان ایشان را دعوت کنیم به ایران بیایند و مهمان ما باشند و در مدارس ما خطابه ایراد کنند و درس بدهند ، و نویسندگان و سیاستمداران و ادبا و علمای ما نیز به دیدار وسیاحت آن سرزمین بروند و درس کار از پیروان آن مرد کار بیاموزند .

تا که شنوی خبر که آن جام شکست

حسن عالی یوجل که مدّت هشت سالی وزیر معارف ترکیه بوده بود و از دوازده سال قبل از خدمات سیاسی و دولتی کناره‌گیری کرده و به نویسندگی مشغول شده بود[1] روز یکشنبهٔ هفتم اسفند ماه ۱۳۳۹ ساعت یك بعد از ظهر در شهر استانبول در منزل یکی از دوستانش که طبیبی مشهور است به سکتهٔ قلبی درگذشت و به رحمت ایزدی پیوست. بعد ازانکه در استانبول از جانب دولت ترکیه در مسجد بایزید مراسم عزاداری دربارهٔ او معمول شده بود تابوت او را روز پنجشنبهٔ یازدهم اسفند ماه ساعت هشت و نیم صبح به انقره آوردند و در سرسرای دانشکدهٔ ادبیات انقره برسکّوئی قرار دادند تا مردمی که می‌خواستند به جنازهٔ او عرض حرمت و اکرام نمایند آن را زیارت کنند. سپس در ساعت یازده جنازه را حرکت دادند و در حدود دو هزار نفر ازاستادان و فرهنگیان دیگر و مردان سیاست و سفرا و وابستگان فرهنگی‌سفارتخانه‌ها واهل نظام و اعضای ادارات و دانشجویان وغیرهم تابوت او را که برشانه حمل می‌شد تا میدان

---

۱. خوانندگان مجلّهٔ یغما در صفحات آن مجلّه پیش ازاینها شرحی دربارهٔ او خوانده‌اند.

صحیّه مشایعت نمودند و با هفتاد هشتاد اکلیل و بساك گل و گیاه که از همه جانب نثار جنازهٔ او شده بود با اتومبیلهای متعدّد به سمت قبرستان انقره در محلّهٔ جبه‌جی بردند و گروهی انبوه از تشییع کنندگان سواره تا قبرستان با تابوت رفتند و در تمام مدّتی که آئین دفن و تلاوت قرآن مجری می‌شد به حال عزا و احترام ساکت ماندند. وزیر فعلی فرهنگ ترکیه و چند تن دیگر از فرهنگیان برسر قبر او سخن راندند، و خدمتهای او را به معارف ترکیه تعداد کردند که ازآن جمله بود تأسیس دستگاهِ ترجمهٔ کتب عالم به زبان ترکی که تاکنون عدد آنها نزدیك به هزار رسیده‌است، و تأسیس مدارس ابتدائی بی‌شمار در تمامی قری و قصبات و بلاد ترکیه، و دانشسراها و مدارس عالیه و متوسّطه در شهرها، و تأسیس انجمن تاریخ ترك و انجمن زبان ترك که هر دو هنوز نهایت جدّ وجهد را در تدوین تاریخ ترك و تدوین و توسعهٔ زبان ترکی و نشر کتب قدیم تاریخی و ادبی و تشویق علما به تتبّع وتحقیق دراین دو رشته مبذول می‌دارند.

با آنکه دراین دوازده سالهٔ اخیر از مقام وکالت و وزارت و بطور کلّی از صحنهٔ سیاست برکنار بوده بود خدمت او به معارف ترکیه همچنان ادامه داشت و در انجمنهای علمی و ادبی و فرهنگی از اعضای فعّال و راهنما بود و مورد کمال احترام و تجلیل و تبجیل بود و شخصاً بسیار محبوب و مکرّم بود. مردی بسیار خوش محضر و صاحب معرفت بود و به جرأت می‌توان گفت که دراین عصر از او

مطّلع‌تر در امور عالم و مهذّب‌تر مرد در ملّت ترك شناخته نشده است، و فوت او ضیاع بزرگی برای این ملّت وحتّی برای ما ایرانیان شمرده می‌شود که دوستی از او پای برجاتر و داناتر دراین سرزمین نداشتیم، و به‌حقّ بایدکه ما نیز عزادار و شریك درد و رنج برادران ترك خود باشیم. بی‌شك برای مردم ترکیه حسن عالی یوجل نمرده‌است زیرا که هیچ دهاتی در یك مدرسه درس نمی‌خواند مگر آنکه مرهون اقدام او باشد و هیچ یك از اهل ادب ترجمه‌های کتابهای بزرگ ادبیات دنیا مثال آثار خامهٔ حافظ و سعدی و مولانا و گوته وشکسپیر و افلاطون را به‌ترکی‌جدید نمی‌خواند مگردر سایهٔ یکی از بنیانهای بنا نهادهٔ او. دریغ و تأسّف جملگی از اینست که بسیار زود درگذشت و هنوز سالها می‌بایست مجال خدمتگزاری بیابد.

این کوزه گر دهر چنین جام لطیف

می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش

مرحوم حسن عالی یوجل سخت‌شیفتهٔ مولانا جلال‌الدّین محمّد بلخی بود و از غزلهای اوکه بسیار دوست می‌داشت یکی این بود که چند بیت مناسب مقام ازان نقل می‌شود:

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد

گمان مبر که مرا درد این جهان باشد

برای من مگری و مگو «دریغ دریغ»

به دوغ دیو درافتی دریغ آن باشد

جنازه‌ام چو ببینی مگو «فراق فراق»
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا به گور سپاری مگو «وداع وداع»
که گور پردهٔ جمعیّت جنان باشد

علامهٔ قزوینی

متأسفم که یك هفته از فوت علامهٔ بزرگوار، میرزا محمدخان قزوینی گذشته بود که تازه به ما خبر رسید، امّا تأسّف بیشتر از اینست که اصلاً چنین واقعه‌ای روی داد تا چنان خبری داده شود.

در یکی دو سال اخیر، از قراری که می‌شنیدیم، حال آن بزرگوار چندان خوش نبود و از بیماری رنج بسیار می‌کشید، مع‌هذا تصوّر نمی‌رفت که به این زودی آن مشعل راه تحقیق و تتبّع خاموش شود.

سنّ مرحوم قزوینی به حساب سالهای شمسی هفتاد و دوسال و دوماه‌بود، و انسان توقّع ندارد که چنان مردی که معدن فضل و شرف و خیر و افاضه است و هر ساعت عمرش منشأ خدمت و مساعدتی به توسعهٔ اطّلاع و معرفت جهانیان است درهفتاد ودو سالگی رحلت کند و عالمی را از فواید وجود خود محروم سازد.

هریك از بزرگان عالم علم و سیاست و هنر که دراین بیست سالهٔ اخیر درگذشته‌اند از وجودهای نادری بوده‌است که دیگر نظیر آنها در ایران یافت نخواهد شد. مرحوم مستوفی‌الممالك، مرحوم مشیرالدّولهٔ پیرنیا، مرحوم ذکاءُ الملك فروغی، مرحوم کمال‌الملك غفاری، مرحوم ادیبِ پیشاوری و مرحوم قزوینی و امثال آنان از

بقایای آن عهدی بودند که چشمهٔ فضل و شرف و هنر و بزرگواری هنوز نخشکیده بود و هنوز کسانی یافت می‌شدند که بی‌توقّع نفع مادّی عمر خود را وقف تحصیل علم و معرفت و بسط و اشاعهٔ هنر و خدمت کردن و خیررساندن به‌نوع بنمایند. آن همّت و آن کوشش و آن بلندی نظر و آن طرز تعلیم و تربیت که موجب پیدایش چنین مردانست امروزه از کیمیا و سیمرغ نایاب‌تر شده‌است، و اگرهنوز ظلمت محض همه‌جا را فرا نگرفته‌است به این علتست که باز عدّهٔ انگشت شماری از آن بزرگان و بزرگواران برقرارند. وای برما اگر این عدّهٔ معدود نیز از میان بروند.

مرحوم علاّمهٔ قزوینی در رشتهٔ خود بی مثل و مانند بود. یك طالب علم واقعی بود که از یکی از آن مدارس قدیم بیرون آمده بود و با وجودآنکه از خانوادهٔ علمای دین بود از همان عهد جوانی در خطّ تحصیل السنهٔ اروپائی و آشنا گشتن با طریقهٔ تتبّع و تحقیق فرنگیان افتاده بود. در بیست و هفت سالگی به اروپا سفر کرد و تا شصت و دوسالگی از وطن دوربود و غالب وقت خود را دراین سی‌وپنج سال در پاریس گذراند. در ایران در محضر علمای بزرگ آن عصر کسب علم کرده بود و با مرحوم میرزا محمّد حسین ذکاءالملك فروغی که رئیس دارالتّرجمهٔ دولتی و مدیر جراید و مؤلّف و محرّر چندین کتابِ بسیار خوب بود آشنا شده بود و همکاری کرده بود. به مجرّدی که به اروپا رسید بنا را به مراودهٔ با علما و دانشمندان و محقّقین اروپائی که در خطّ شرق شناسی کار می‌کردند گذاشت و از محضر آنان استفاده و استفاضه‌کرد. آنان نیز قدرمقام فضل و اطّلاع

و دقّت و قوّهٔ تتبّع و تحقیق مرحوم قزوینی را از همان ابتدا شناختند
و از اقامت او در اروپا استفاده کرده او را به تصحیح متنِ کتب فارسی
واداشتند. اوّلین چیزی‌که از آن مرحوم دراروپا منتشر شد مقدّمه‌ای
بود که بر جلد اوّل تذکرة الأولیای عطّار نوشتند ، و اصل متن آن
کتاب را مرحوم پروفسور نیکلسنِ انگلیسی به‌طبع رسانید . سال
بعد هم جلدِ اوّل لباب‌الألباب عوفی را تصحیح و طبع‌کردند ، و بعد
ازان کتب دیگری از کتابهای مهمّ فارسی را مثل مرزبان نامهٔ
سعدالدّین وراوینی و المعجم شمس قیس رازی و چهار مقالهٔ نظامی
عروضی سمرقندی و دورهٔ تاریخ جهانگشای جوینی تصحیح کردند و
هر یك را با حواشی وتوضیحات ومقدّمه وفهرست به طبع رسانیدند،
و مقالات متعدّدی دربارهٔ رجال علم و ادبِ ایران و کتابهای معتبر
فارسی نوشتند ، مثل تحقیق در احوال مسعود سعد سلمان ، و رساله
در احوال شیخ ابوالفتوح رازی ، و رساله‌ای راجع به ممدوحین
سعدی و رساله‌ای در احوال ابوسلیمان منطقی سجستانی و معاصرین
وی . یکی از کارهای مهمّ که در مدّت اقامتِ در اروپا صورت دادند
عکس‌برداریِ از عدّهٔ زیادی ازکتب خطّیِ فارسی بود که نسخه‌های
نادر یا منحصر به فردِ آنها درکتابخانه‌های اروپا موجود است و در
خود ایران هیچ نسخه‌ای ازانها نیست. خرج تحصیل این‌نسخه‌های
عکسی را وزارت معارف ایران داد ، ولی انتخاب و تحمّل زحمتِ
تهیّهٔ عکس و نوشتن مقدّمه‌ای درباب کتب و مؤلّفین آنها با مرحوم
قزوینی بود ، و از برکتِ این اقدامات ایشان فعلاً از مبلغی ازاین
کتب فارسی نسخی در ایران موجود است . ای کاش که باز هم به‌دلِ

اولیای دولت علیّه حواله می‌شد که مبلغی پول از برای چنین کاری اختصاص دهند و دویست سیصد جلد دیگر ازاین کتب را عکس گرفته به ایران بیاورند.

آخرین کتابی که در اروپا به اهتمام آن مرحوم منتشر شد جلد سوّم جهانگشای جوینی بود و این مجلّد از حیث مشتمل بودنِ برمعلومات و کثرتِ اطّلاعات و تحقیقات عمیق و دقیق واقعاً آیتی‌است، و حتّی در میان‌کتبی‌که به اهتمام خود آن مرحوم به‌طبع رسیده‌است نیز کم نظیر است. پس از عودتِ به ایران از ایشان تقاضا شدکه نسخه‌ای از غزلّیات حافظ ترتیب دهند و تصحیح‌کنند و به طبع رسانند. ایشان عدّه‌ای از نسخ قدیم خطّی را فراهم آورده دو سالی دران کار کردند و نسخه‌ای از غزلیّات حافظ بیرون دادند که هرچند گاهگاهی مورد ایراد و انتقاد شده‌است علی‌العجاله بهترین متن دیوانِ حافظ است که در دسترس مردم گذاشته شده است.

یکی از صفات بسیار قویّ و بارز و مستحسن مرحوم قزوینی عشق وشغف خارق‌العاده‌ای بود که به‌جمع‌آوری اطّلاعات و یادداشت کردن آنها داشتند، و در عالم ادبیّات و تاریخ وجغرافیا و افسانه‌های عامیانه چیزی نبود که جلب نظر آن علّامهٔ یگانه را نکند و در آن باب یادداشتی نکرده باشد. حتّی در محاوره‌هائی که با دوستان و آشنایان می‌کرد هرگاه نادره‌ای می‌شنید و نکته‌ای یا حکایتی یا اصطلاحی یا مثلی به گوشش می‌خورد فوراً آن را برکاغذی یا در کتابچه‌ای ثبت می‌کرد. و چون کار او قاعده و نظم داشت و این

یادداشتها را به ترتیب صحیح وخوبی نگاه می‌داشت وفهرستی برانها مرتّب کرده بود هرگاه یکی ازانها مورد حاجت می‌شد به اندك زحمت و صرف وقتی می‌توانست آن را بیابد و ازبرای مقصودی که دران‌ساعت‌داشت ازان استفاده‌کند . به‌این جهت هرآنی‌که از کسی‌به اوکاغذی می‌رسید که مشتمل‌برسؤال و استفسار وکسب اطّلاعی بودبه این یادداشتها و فهرستها رجوع می‌کرد ، و اگرهم‌تعلیق مخصوصی در آن باب نداشت می‌دانست که مطلبِ محتاجٌ‌الیه را در چه کتابی بیابد . کتابخانهٔ شخصی او گنجی بود از کتبِ بسیار خوب و مفید و معتبر و مهمّ مربوط به کلّیهٔ فنون و علوم و معارفِ مشرق‌زمین که به فارسی و عربی و فرانسه و انگلیسی و آلمانی تألیف شده‌است ، و من گمان نمی‌کنم در جزءِ کتابخانه‌های شخصی که در دنیا موجود است کتابخانه‌ای دراین رشتهٔ بخصوص باشد که به این جامعی باشد. اگر سؤال و استفساری به آن مرحوم می‌رسید و مطلبی که موردِ حاجتِ سائل بود در کتابی بود که اتّفاقاً نسخهٔ آن را نداشت در اوّلین فرصتِ امکان چنانچه حال و مزاجش اقتضا می‌کرد به یك کتابخانهٔ بزرگِ عمومی می‌رفت ، و اگر خود او به واسطهٔ نقاهت و کسالت نمی‌توانست برود به یکی از دوستان و آشنایان که دسترس به کتابخانه داشت کاغذ می‌نوشت و خواهش می‌کرد که این کار را بکند ، و به هر حال سائل را محروم نمی‌گذاشت و اطّلاعی برای او می‌فرستاد یا اقلاً راهنمائی می‌کرد که این مطلب را در فلان کتاب می‌توانی بیابی . به این جهت تمام مکاتیب آن مرحوم خواندنی و نگه‌داشتنی و مفید فایده بود ، و کمتر کسی در ایران و خارج ایران

بود که در فنّ تاریخ و جغرافیا و لغت و ادب به مشکلی بربخورد و فوراً حسّ احتیاج به استفادهٔ از علاّمهٔ قزوینی نکند. به جرأت می‌توان گفت که دراین زمان امام اهل تحقیق بود، و از همهٔ نقاط دنیا همهٔ کسانی که او را می‌شناختند و با آثار قلمش آشنائی داشتند با او مکاتبه می‌کردند و از بحر علم و اطّلاعش مستفیض می‌شدند، و بی‌شکّ متجاوز از هزار مکتوب منتشر شدنی از او در دست مردم عالم موجود است. و این که عرض‌کردم یکی دیگر از صفات بارز و مستحسن مرحوم قزوینی بود که در مساعدت به اهل تحقیق و تتبّع و دادن اطّلاع و رهنمائی کردن ادنی مضایقه‌ای نداشت، سهل است، از جان و دل به آن راغب بود و آن را در حکم محبّتی می‌دانست که نسبت به او کرده‌اند.

سبك انشای او در تحریر این مراسلات و آن یادداشتها، با شیوه‌ای که در نوشتن شرح و تعلیق و دیباجه برکتبِ چاپ شدنی بکار می‌بُرد تفاوت بیّن داشت. به این معنی که یادداشتها ومراسلات را به‌انشائی کاملاً بی‌قید و تقریباً شبیه مکالمات عادی و نطقهای ارتجالی می‌نوشت، و مثل اینست که در هفت هشت سالهٔ اخیر زندگانیِ خوداین بی‌قیدی آن مرحوم نسبت به تلفیق جمل ورعایت قواعد صرف و نحو و معانی و بیان به مقالات و تعلیقاتی نیز که ازبرای چاپ شدن می‌نوشت سرایت کرده بود، و بنابرین نمی‌توان گفت که آنچه فی‌المثل در مقدّمهٔ دیوان حافظ یا در صفحات مجلّهٔ یادگار از قلم آن مرحوم منتشر شده‌است به بهترین سبك وشیوه‌است و سرمشق انشای فارسی است، ولی اینجا جای ایراد گرفتن نیست، و این انتقاد از

مقام امامت علامهٔ قزوینی در رشتهٔ تحقیق و تتبّع چیزی نمی‌کاهد. همهٔ یادداشتهای خصوصی و مکاتیب آن مرحوم را باید جمع‌آوری کرد و در چندین مجلّد به طبع رسانید. امّا ازان هم مهمّتر اینست‌که آن کتابخانهٔ بی‌نظیر آن مرحوم را باید برای ملّت خرید و نگذاشت که آن کتب متفرّق‌شود، زیرا که چنین مجموعه‌ای در ایران منحصر بفرد است، و در باقی دنیا هم فقط در کتابخانه‌های بزرگ ممالکِ مُعظّم که شاید از شش تا تجاوز نکند چنین مجموعه‌ای موجود است، مع‌هذا چند صد کتاب ممکنست در کتابخانهٔ مرحوم قزوینی باشد که حتّی در آن کتابخانه‌های بزرگ هم نیست. از همهٔ اینها گذشته شاید در کتابخانهٔ آن مرحوم یك جلد کتاب نتوان یافت که آن را خود قزوینی نخوانده باشد و در هامش صفحات آن تعلیقی و تحقیقی ننوشته باشد، و تمام این یادداشتها که حاصل علم و اطّلاع بی‌نظیر و نتیجهٔ سالها تحقیق و تتبّع است باید در جائی گذاشته شود که عامّهٔ اهل تحقیق به آنها رجوع کنند و ازانها مستفید شوند.

خلاصه آنکه فوت مرحوم میرزا محمّدخان قزوینی بزرگترین صدمه و لطمه‌ایست که بر عالم علم و ادب مشرق زمین وارد آمده است. امّا چون وجود خود او برگرداندنی نیست لااقل همهٔ چیزهائی راکه ازآن مرحوم بجا مانده‌است وبا او اندك علاقه و رابطه‌ای داشته است باید جمع‌آوری کرد و نگه داشت، و به نشان قدرشناسی از زحمات و خدمات او خانواده‌اش را نیز نباید فراموش کرد و نباید گذاشت که در تنگی و سختی بیفتند.

سخنرانی آقای مجتبی مینوی در جلسهٔ

یادبود هدایت

۲۵ فروردین ۱۳۳۱

پس از یك سال بار دیگر گرد هم آمدیم تا از یار غائب خود یادی کنیم. یاد یاران یار را میمون بود. یار غائب عرض کردم زیرا که برای دوستان هدایت او در نگذشته‌است ، در ذهن ما همیشه حاضراست و با خیالش خوشیم. وانگهی مردی که در مدّت کمتر از سی‌سال بیش از سی کتاب نوشته‌است که غالب آنها در زبان فارسی ماندنی است برای غیر دوستان هم هنوز برجاست. امّا ازغیبت اوخالی از تأثّر هم نیستیم. آخر او مرکز دائرهٔ ما بود.

بیست سال پیش بودکه آن دائره در وجود آمد ، دائره‌ای که اسمش را ربعه گذاشتیم.

این اسم یك نوع دهن کجی بود به آن جماعتی که ایشان‌را به اسم ادبای سبعه می‌شناختیم و هر مجلّه و کتاب و روزنامه‌ای که به فارسی منتشر می‌شد از آثار قلم آنها خالی نبود. هم آنها ازهفت نفر بیشتر بودند و هم ما از چهار نفر، امّا آنها هزار رو و هزار دل داشتند در حالی‌که ما یگانه بودیم. هریك از ما شخصیّت خود را داشت‌و زیر بار رئیس نمی‌رفتیم امّا درحبّ هنر هم‌رأی بودیم‌و درخیلی

از جنبه‌ها اشتراك و شباهت داشتیم. اجتماع ما غالباً در قهوه‌خانه و رستوران اتّفاق می‌افتاد و اگر این را ازمقولهٔ تجاهر به فسق نشمارید گاهی مشروبهای قوی‌تر از آب هم بی‌پرده‌پوشی می‌نوشیدیم و گفته‌های تند و انتقادهای سخت هم از ما شنیده می‌شد و بسیار اتّفاق می‌افتاد که بدین جهات عرضهٔ ملامت و اظهار نفرت دیگران هم می‌شدیم. امّا مخالفت آنها با ما بیش ازین اثر نداشت که فرمانبران حکومت از شطرنج‌بازی ما مانع می‌شدند یا به هرسمت که می‌رفتیم یکی را دنبال ما می‌فرستادند که مراقب ما باشد.

هرکس به گفته‌های ماگوش می‌داد ممکن بود گمان کند که ما سخت متعصّبیم. پرفسور ریپکای چکوسلواکی که چند ماهی با ما معاشر بود یك روز گفت «گمان می‌کنم ایرانی طبعاً متعصّب است، اگر دین‌دار باشد در دین متعصّب است و اگر قید دین را بزند در ضدیّت با دین» ــ ولی حقیقت مطلب این است که ما با تعصّب جنگ می‌کردم و برای تحصیل آزادی کوشش می‌کردیم ومرکزدائرهٔ ما صادق هدایت بود.

در افکار و نوشته‌های یکدیگر بحث و انتقاد و نکته‌گیری می‌کردیم و از یکدیگر نمی‌رنجیدیم، سهل است خشنود هم می‌شدیم که‌ازیکدیگرچیزمی‌آموزیم وبرخطای‌خود واقف می‌شویم‌با رذالت و تنگ‌چشمی مخالف بودیم و به روی قُلدُری و بیشرمی شمشیر می‌کشیدیم. راست می‌گفتیم و از اینکه ما را وقیح تصوّر کنند ابائی نداشتیم. در قهوه‌خانه و رستوران هم می‌نشستیم امّا کاری می‌کردیم، همه‌مان کار می‌کردیم، هدایت در فواید گیاهخواری کتاب نوشته بود.

تئاتر پروین دختر ساسانی را نوشته بود، زنده به گور را نوشته و منتشر کرده بود. با بزرگ علوی و شیرازپور پرتو «انیران» را نوشته و نشر داده بودند، امّا ربعه بعد ازان تشکیل شد.

دراین دوره هدایت «سه قطره خون» و «سایه روشن» را که دو مجموعهٔ قصص می‌باشد نوشت. کتاب «انسان و حیوان» و سفرنامهٔ «اصفهان نصف جهان» اش را نوشت. نسخه‌ای از رباعیّات خیّام منتشر کرد. سخنان موزون عامیانه را در مجموعه‌ای به نام «اوسانه» و عقاید عامیانه را در مجموعهٔ دیگری به نام «نیرنگستان» منتشر کرد. و با مسعود فرزاد کتاب «وغوغ‌ساهاب» را در سخریّهٔ ادبیّات معاصر نوشت. ما شاید آن روز گمان می‌کردیم‌که چون قدرِ مقام نویسندگی هدایت را می‌شناسیم او را تشویق می‌کنیم امّا حقیقت مطلب این بود که او موجب تشویق ما بود و در هریك از ما لیاقتی می‌یافت آن را بکار می‌انداخت. مرکز دائره بود و همه را دور خود می‌گرداند.

آقا بزرگ علوی «چمدان» خود را نوشت. نوشین تئاتر «تپاز» را روی صحنه آورد. در موقع کنگرهٔ فردوسی نوشین و مین‌باشیان به‌همراهی جمع سه پرده نمایش از شاهنامه بیرون‌کشیدند و روی صحنه آوردند. و از کتبی‌که بنده در آن ایّام نوشتم و منتشر کردم شش تا بود که درانها فکر هدایت و همهٔ ربعه دخالت داشت. نامهٔ تنسر، تاریخ مازیار، نوروزنامه، جلد اوّل شاهنامه، شاهنشاهی ساسانیان، ویس و رامین.

هدایت اهل اصرار نبود. امّا محبّت او با دوستان و حرمتی‌که

در دل دوستان داشت و اذعانی که ما نسبت به برتری فکری او داشتیم چنان بود که با یك دو جملهٔ ساده : « چطور است که این نوروزنامه را چاپ کنی؟ بیا این تاریخ مازیار را تهیّه بکن » ما را به‌تقبّل یك کار طولانی وادار کند.

یك روز گفت : « یك نفر نقّاش است آندره سِوْرِیوگین Sevruguine اسمش است امّا خودش را درویش‌پروردهٔ ایران می‌نامد. پدرش یك عکّاس روسی بوده و مادرش یك ارمنی. خیلی به شاهنامه علاقه دارد. چهارصد مجلس تصویر از شاهنامه ساخته است، بیا برویم کارش را ببینیم. »

رفتیم و دیدیم و پسندیدیم. یك هفته بعد مرحوم ذکاءالملك فروغی و آقای میرزا ابوالحسن خان فروغی را به دیدن نقّاشی او بردیم. یك ماه بعد به دستور وزارت معارف تالار عمارت بزرگ دانشسرای عالی که تازه بنایش تمام شده بود برای نمایش نقّاشیهای او تعیین شد و نامه‌های دعوت روز افتتاح نمایش را رئیس‌الوزراء، ذکاءالملك فروغی امضا کرد و نمایش دو ماه مفتوح بود.

پس از نمایش جماعت ارامنهٔ تهران که تا آن وقت چندان علاقه‌ای به درویش نقّاش وشاهنامهٔ فردوسی نشان نداده بودند مجلس مهمانی با شکوهی برای تجلیل نقّاش ترتیب دادند و به وجود او افتخار کردند.

همینکه کتابفروشی بروخیم خواست شاهنامهٔ فردوسی را از روی چاپ فولرس Vullers منتشر کند و تصحیح آن را بنده به‌عهده گرفتم با هدایت رفتیم و صد پرده از نقّاشیهای درویش را انتخاب

کردیم و عکس آنها را گرفتیم و به برلن فرستادیم. گراوور کردند و در دورهٔ شاهنامه‌ای که منتشر شد گنجاندند.

این یك نمونه بود از نوع تشویقی که هدایت در حق هنرمندی که لایق تشویق بود معمول می‌داشت امّا فقط دوستان نزدیك هدایت می‌دانستند این فکر هدایت بود که تمام چرخها را به کار انداخت. بعد ازانکه بنده نوروزنامهٔ منسوب به خیّام را منتشر کردم هدایت آنچه را دربارهٔ خیّام نوشته و یادداشت کرده بود بی‌مضایقه به‌بنده داد که در تحریر مقدّمهٔ این کتاب ازانها استفاده کنم، بعد پیشنهاد کرد که جلدی از قلمکار برای آن بسازیم. از برادر خود آقای محمود هدایت خواهش کرد که طرح قلمکار آن جلد را بسازند. طرح را خود به اصفهان خدمت آقای حسن رضوی فرستاد و به اهتمام ایشان به دست قلمکار هنرمندی پارچهٔ جلد تهیّه شده جلدی بدیع و خوب از کار درآمد که ازآثار ذوقی هدایت بشمار می‌رود امّا دیگران ذوق آن را نداشتند که ازاین شیوه پیروی کنند.

آقای میرزا علی اکبرخان دهخدا کتاب امثال و حکم را می‌نوشتند و هریك از دوستان و آشنایان ایشان هرچه می‌یافت و هرقدر می‌توانست به ایشان کمك می‌کرد. بیش از همه کس صادق هدایت به ایشان کمك کرد. مجموعه‌ای داشت از امثال عامیانه در یك کتاب ۲۰۰ صفحه‌ای که در حدود دو هزار مثل دران نوشته بود، این کتاب را بی‌مضایقه تقدیم آقای دهخدا کرد و نمی‌دانم که هرگز از ایشان پس گرفت یا نه.

پنج سالهٔ ۱۳۱۱ تا ۱۳۱۴ را بنده دراین‌چندعبارت یادداشت‌وار

خلاصه کردم ، دوستان دیگر ما دنبالهٔ داستان را برای خانمها و آقایان گفته‌اند ، بالخصوص آقای دکتر پرویز ناتل‌خانلری در گفتاری که در دانشکدهٔ هنرهای زیبا ایراد کردند ازکارها ومسافرتها وتألیفات هدایت در مدّت پانزده سالهٔ از ۱۳۱۵ تا ۱۳۳۰ شرح مشبعی بیان کردند که چاپ شده‌است .

تالی آن گفتار در بسط و اهمیّت ، رسالهٔ دوست فرانسوی ما آقای « ونسان مونتی » را باید شمرد که مبتنی برکنفرانس خود ایشان در خصوص هدایت است و این رساله به همّت آقای حسن قائمیان که یکی دیگر از دوستان هدایت و از همکاران دورهٔ اخیر حیات اوست ترجمه شده ودر زیر چاپ است .

مقالات متعدّد دیگری نیز دراین مدّت در جراید و مجلّات خود ما دربارهٔ او نوشته شده‌است و مقاله‌ای نیز آقای روژه لسکو از دوستان فرانسوی هدایت در « نوول‌لیترر » نوشته‌اند .

بعضی ازاین مقاله‌ها مسلّماً خوب بود . امّا گاهی هم شده است که شخصی به‌صرف اینکه یك روز در سر میز فلان قهوه‌خانه با هدایت چند جمله‌ای ردّ و بدل کرده‌است دعوی دارد که با او دوست بوده‌است و بهتر از همه می‌تواند او را بشناساند .

هرکسی از ظنّ خود شد یار من وز درون من نجست اسرار من

گروهی اصرار دارند که او را به فلان حزب بچسبانند ، و عدّه‌ای مدّعی‌اند که با فلان مرام و مسلك توافق داشت . آنچه ازاین میان درست است اینکه آن دوست ما از بیست سال پیش ازین که او را می‌شناختیم با هرگونه رذالت و دوروئی و بی‌حیائی و قلدری و

جبّاری مخالف بود و کسانی را دوست او می‌دانیم که مانند او ازین صفتها مبرّا و به انسانیّت و معرفت و نجابت و آزاده‌خوئی پای‌بند باشند.
خلاصه اینکه، دوستان، دائرهٔ ما هنوز برجاست و یاد صادق هدایت مرکز دایرهٔ ماست.

سیّد محمّد فرزان

یك دهان خواهم به‌پهنای فلك   تا بگویم وصف آن رشك ملك

مرحوم سیّد محمّد فرزان بیرجندی در عالم علم و ادب درختی کهن سال سایه افگن بود که در سایه‌اش گروهی آرام گرفته بودند و ازان به راحت و آسایش می‌رسیدند، و استحقاق و استعداد آن را داشت که چندین هزار تن دیگر در سایه‌اش بیاسایند امّا اوضاع و احوال چنان خواست که ظلّ رأفت او فقط بر آن عدّهٔ معدود معروف و محدود بماند و سایهٔ رحمت آن عام‌تر نگردد.

بنده بر فضایل مرحوم فرزان به دو واسطه واقف شدم، یکی به توسّط مقالات انتقادی ایشان که در مجلّات منتشر گردید و اکثر بلکه عموم آنها را بدقّت خوانده‌ام، دیگر به‌توسّط آنچه از دوستان خود و ازانها که مستقیماً از مرحوم فرزان برخوردار گشته بودند می‌شنیدم و آنچه خود دیدم.

مقالات مرحوم فرزان غالباً درباب کتابهائی بود که مورد علاقهٔ عموم اهل ادب بود، مثل کلیله و دمنه و مرزبان‌نامه، و دیوان حافظ و مثنوی مولوی و بالاتر از همه قرآن کریم. طبعاً این‌مقالات خواننده بسیار داشت، امّا موجب کمال تأسّف است که نه کلّیهٔ آنچه مورد انتقاد آن دانشمند شد شایستگی آن را داشت که وقت گرانبهای

چنان مردی صرف گرفتن اغلاط آن‌گردد ، مانند ترجمه‌ای از قرآن و کتابی در امثال قرآن که مرحوم فرزان نه بدان سبب به آنها متوجّه گردید که مستحق توجّه او بودند بلکه بدان سبب که آنها را نویسندگان آنها دربارهٔ کتاب بزرگی نوشته بودند که از برای مسلمانان گرامی‌ترین و برترین کتابها بشمار می‌آید .

بی‌پروائی مرحوم فرزان در بیان آنچه در چشم و ذهن او صحیح می‌آمد ، و در نوشتن نقد سخت بر آنچه آن‌را نادرست و غلط می‌شمرد منتج این نتیجه شد که از اوایل زندگانی در قبالش مدّعیان سرسختی برخاستند و در مورد کارهای اجتماعی و فعّالیّتهای علمی و ادبی آن آزاد مرد بزرگ سنگهائی سترگ در سر راهش انداختند تا حدّی که دوستان و هواخواهان فرزان از عهده برنیامدند که آن سنگها را از سر راه پیشرفت او بردارند و فیض انعام او را عام‌تر نمایند .

آنچه از دوستان دربارهٔ فرزان فراگرفته‌ام اینست که وی از آن مردان فیّاض کم نظیر عالم بود که در حق ایشان گفته‌اند : کبر و ناز و حاجب و دربان دراین درگاه نیست . همینکه کسی از برای استفاده به‌نزد او می‌رفت و او این مستفید را به‌حضورمی‌پذیرفت باب افاضه را بی‌دریغ برروی او می‌گشود و هرچه می‌دانست سبیل او می‌کرد . ضنّت و بخل و امساك را در مذهب افاضه و افاده محظور می‌شمرد و ازسرزنش وتحقیر و استهزا که شیوهٔ لئیمان است وجویندهٔ دانش را شرمسار و دل آزرده می‌سازد بالمرّه بدور بود .

یکی از دوستان و معتقدین جدّی او مرحوم تقی‌زاده بود که

هرچند وی را کم دیده بود و کمتر وقت آن‌را کرده بود که آثار خامهٔ فرزان را با چنان دقّتی که شایسته و بایسته‌است از مدّ نظر بگذراند باز از راه خواندن انتقاداتی که فرزان بزرگوار برحواشی بعضی از کتابهای درسیِ تهیّه شده در وزارت فرهنگ (یعنی آموزش و پرورش امروزی) نوشته بود با ذهن وقّاد و طبع جوّال فرزان آشنا شده بود. به واسطهٔ اینکه در شورای عالی فرهنگ عضو بود و در دستگاه تهیّهٔ کتابهای درسی دخالت داشت تقی‌زاده توانست باعث این شود که مرحوم فرزان را در کار تألیف کتابهای درسی دخالت دهند، و وقتی که دراین سمت بود از برای این بنده مجال این دست دادکه در چندین جلسه و محفل چه از برای انتخاب کتب و چه از برای تعیین تکلیف رسم‌الخطّ فارسی با آن مرحوم آشنا شوم. انطباعی که دراین ملاقاتها و مشافهه‌های با مرحوم فرزان برای بنده دست داد همان بودکه از برای مرحوم تقی‌زاده دست داده بود. آن مرحوم در حقّ فرزان همیشه می‌گفت و می‌نوشت که این مرد علاّمه است، و وقتی که او این لفظ را دربارهٔ شخصی بکار می‌برد صرف لقلقهٔ لسان و لقب خالی از معنی نبود. از برای او علاّمه لفظی بسیار سنگین و گرانبها بود که در عمر خود فقط درحقّ عدّهٔ بسیار معدودی بکار برده بود و می‌برد: یکی محمّد قزوینی بود و دیگری محمّد فرزان، و همین بود اثری که ملاقات با مرحوم فرزان درمجالس متعدّد در ادارهٔ کل نگارش وزارت فرهنگ و در منزل آن مرحوم در خاطر من گذاشت که فرزان واقعاً بحریست زخّار و علاّمه‌ای بلند مقدار.

بنده ملتفت یك جنبهٔ دیگر فرزان نیز شدم. و آن کثرت

نجابت و کمال انسانیّت آن مرحوم بود . که باعث می‌شد در مواجهه و مشافهه و مذاکره منتهای شرم حضور را داشته باشد و بندرت عقیدهٔ خویش را صریح و قطعی بیان کند . بهیچ وجه آن برندگی وقاطعیّت که در نوشته‌های او لایح و روشن دیده می‌شود از سخنان او مشموم نمی‌شد ، سهل است ، انسان بزحمت می‌توانست رأی قطعی ایشان را بدست بیاورد .

فرزان و امثال او محصول و فرزند نوع خاصّی تعلیم و تربیت هستند که در ایران دوران آن رو به زوال است . درآن روزگار کسانی دنبال آموختن می‌رفتند که واقعاً استعداد فراگرفتن و مهذّب شدن داشتند و دانش را برای دانش و ، فرهنگ را برای فرهنگ می‌خواستند نه از برای گرفتن تصدیق و رسیدن به مرتبه و مواجب .

ازآن روز که مرسوم شد بر روی اوراق بزرگی با نشان رسمی دولت ایران و مؤسّسات تعلیم و تربیت ایران اسنادی به دست‌کسانی بدهند و درآن سندها در طیّ عباراتی چاپی با اسمهائی که دستی بینابین آن عبارتها اضافه می‌کنند اجازهٔ دخالت در معقولات داده و در آخر آن گفته شودکه از مزایای قانونی‌آن استفاده نمایند تحصیل علم و سواد در خطری بزرگ افتاده‌است و بیم آن می‌رود که بالمرّه منقرض گردد . بیش از بیست سال است بنده التماس می‌کنم تحصیل دانش را دراین مملکت نجات دهید و این عبارت « از مزایای قانونی آن استفاده نماید » و آثار مترتّبهٔ بران را از میان ببرید ـ مانند رابعهٔ عدویّه که می‌خواست آتش در نعمت فردوس زند و آب برآتش دوزخ بریزد تا مردمان خدای را نه از ترس جهنّم و نه بر

طمع بهشت بپرستند بلکه خدا را برای محبوبی او بپرستند ـ بیائید آتش دراین دیپلمها بزنید و قوانینی را که حقوقی به ازای آنها قائل شده‌است به دریا افکنید تا مردم مملکت جز برای آموختن به دانشگاهها نروند و علم را فقط برای علم بیاموزند و آنچه را که فعلاً به پشتیبانی تصدیق رسمی ادّعای دانستن آن را می‌کنند واقعاً بدانند ـ یا دعوی نکنند.

در چنین روزگاری سیّد محمّد فرزان شروع بکار کرد. ابتدای تحصیل او در یکی از همان مدارسی بود که باید قاعدةً منجرّ به مدارس دیگر و منتهی به گرفتن آنچنان تصدیقی شود تا بتواند به قوّت آن برمنصبی و مسندی بنشیند و دیگرمحتاج فراگرفتن چیزی نباشد و از عهدهٔ آموزندگی بر نیاید. امّا حسن تصادف او را ازآن خطر نجات داد. تصدیق و دیپلم نگرفت و از آموختن باز نماند.

البتّه نه هرکس که از گرفتن دیپلم و تصدیق باز ماند با علم و باسواد می‌شود و به‌رتبهٔ فرزان می‌رسد ولی از ده هزارنفرهم که به‌رتبهٔ دکتری و مقام استادی رسیده‌اند ده تن نمی‌توان یافت‌که در عمق‌فکر و حسن ذوق و کثرت‌علم همرتبهٔ مرحوم استاد فرزان باشند.

چه در ایران و چه در خارج ایران، تا آنجا که بر بنده مسلّم شده‌است علم و دانش را معلّمین و استادان دانشگاه هرگز نمی‌توانند به‌کسی بیاموزند. دانشگاه فقط راه کسب دانش را پیش پای طالب می‌گذارد. بعد ازانکه به راه آشنا شدید باید خود به سعی وکوشش خویش کسب دانش کنید. مردان دانش همگی خودساخته بوده‌اند و مرحوم فرزان یکی ازآن دانشمندان بزرگ خودساخته بود.

کتابی سراغ ندارم که مرحوم فرزان نوشته و منتشر کرده باشد. کثرت وسواس او در صحیح بودن نوشته‌ها مانع از این شده‌است که تألیف و تصنیفی بکند. ولی در نوشتن بسیاری از کتابها که مؤلّفین و مصحّحین آنها از آن مرحوم استشاره کرده‌اند دخیل و سهیم بوده است.

کسانی که از علم و اطّلاع او بهره‌ور شده‌اند و تلمیذوار در خدمت او زانو زده‌اند بسیارند. بعضی از آن عدّه به دینی که به‌آن بزرگوار داشته‌اند اذعان کرده‌اند، خدا خیرشان بدهد. و برخی دیگر غنیمت دانسته‌اندکه فضل وسواد اورا به خود ببندند، خدا نگیردشان.

دوستان دیگر حقّ سخن‌را دربارهٔ آن مرحوم ادا خواهندکرد. قصور این بنده را ببخشید.

تقی زاده

هر ملّت و مملکتی دارای بنیانهاست (Institutions) و در زندگانی هر قومی اتّفاق می‌افتد که یك شخص یا چند شخص در عصری از اعصار جزءِ بنیانهای آن قوم می‌شوند. در این عصر از برای ما ایرانیان دو نفر را می‌توان از جملهٔ بنیانهای ملّت محسوب داشت یکی مرحوم قزوینی بود و دیگری جناب آقای تقی‌زاده است. ولی بنیان را با «جناب» و «آقا» ممتاز نمی‌توان ساخت و بی‌شكّ تقی‌زاده ازان بزرگتر است که او را بتوان با جناب و آقا عنوان و اعتباری بخشید.

در انگلستان در قرن هجدهم میلادی مرد بزرگ معروفی به نام دکتر ساموئل جانسن بود که از بنیانهای قوم انگلیسی محسوب می‌شد، وشخصی به‌نام جیمز بازول از اهل اسکاتلند که با وی معاشر و همجلیس بود کتابی در باب زندگانی او نوشته‌است تحت عنوان Life of Samuel Johnson که تفصیل مذاکرات خودش و دیگران را با جانسن و عبارات برگزیده و حکایات شیرین و آراءِ بدیعی را که از دکتر شنیده‌است دران جمع کرده، و این کتاب از جملهٔ ارکان و اساطین ادبیّات انگلیسی در قرن هجدهم بشمار می‌آید.

در نظر بنده تقی‌زاده شایستهٔ آنست که موضوع چنین شرح

حالی بشود . در مدّت سی‌وسه سال (از اواسط ۱۳۰۳) که بنده شخصاً او را شناخته و با او اکثر اوقات حشر و نشری داشته‌ام آراءِ و عقاید و قضاوتهای او را در امور، حکایتهای شیرینی را که خوانده و دیده و شنیده‌است و نقل می‌کند ، نکات نخبه و پر معنی و بجائی را که برحسب هوش تیزوتجربهٔ سالیان وسنجش حکیمانه ادراك کرده‌است و می‌گوید ، چنان یافته‌ام که اگر شخصی آنها را می‌توانست جمع‌آوری و با اوضاع و احوالی که مناسب مقام و مقتضای وقوع یا بیان و ادای آنها بوده‌است توأماً تدوین کند یقیناً کتاب خواندنی و مفید و لذّت‌بخشی می‌شد .

مؤلّفِ زندگانی جانسن ادیب و نویسندهٔ خوبی بوده‌است ، و از قراری‌که نقّادان ادب دربارهٔ او اظهار رأی کرده‌اند همواره حقیقةً گفتهٔ جانسن نیست که در کتاب خود روایت کرده‌است ، بیشتر شاید سخنانی باشد که دلش می‌خواست جانسن گفته باشد ، و به فکر خود او رسیده بوده‌است ، و آنها را از قول جانسن گفته‌است . در مورد اواین کار آسان بود چونکه جانسن حرّاف و نکته سنج و بذله‌گو و نقّاد بود ، و بعد ازانکه کتاب لغت بزرگ خود را نوشت و برای او مستمرّی سالیانه‌ای از جانب دولت برقرار گردید ، دیگر چندان کار عمده‌ای نکرد، و غالب وقت خویش‌را به‌نشستن در یکی‌از میخانه‌های معروف لندن و حرف زدن گذرانید ، و کسانی که می‌خواستند او را ببینند و گفته‌های او را بشنوند به آن آبجو فروشی می‌آمدند ، و گرد میزی که وی کنارآن نشسته بود حلقه می‌زدند ، وگاهی نکته‌ای یا سؤالی ایراد و طرح می‌نمودند ، و از آراء و نظرهای متقن او و

دقّت و حسن ذوق و موشکافی و طبیعت بشرشناسی او تمتّع می‌بردند. اینها دائماً درآمد و رفت بودند و تغییر می‌کردند و یگانه کسی که همیشه ملازم جانسن بود بازول Boswell بود. وقتی که بازول می‌گوید من به دکتر گفتم، یا فلان کس گفت، که قربان، آیا چنین و چنان نیست، یا چه می‌گوئید در باب این سخن که در کتاب فلانی آمده‌است، و دکتر چنین و چنان جواب داد، کسی نبود که بگوید این طور نبود. خاصّه اینکه مستر بازول سبك و اسلوب سخن گفتن و قضاوت‌کردن و نکته‌سنجی دکتر را خوب تتبّع کرده بود و چنان ادای مطلب می‌کرد که آشنایان به اسلوب و شیوهٔ جانسن آن را غریب و باورناکردنی تشخیص نمی‌دادند و به ذهن ایشان مطابق واقع می‌آمد.

در مورد تقی‌زاده اوّلاً لازم نیست که شخص نویسنده دارای قوّهٔ ابداع باشد و از قول او چیزی نقل کند که او نگفته‌است. همین قدر که آنچه واقعاً از او شنیده یا در یکی از نامه‌ها یا مقاله‌ها یا کتابهای او آمده‌است نقل کند همان منظور حاصل خواهد شد. ثانیاً بسیارند کسانی که با تقی‌زاده محشور بوده‌اند و در جلسات هفتگی منزل او یا در محافل عمومی اقوال وحکایتهای او را شنیده‌اند، و شاهد و ناظر بوده‌اندکه در باب فلان مطلب چه اظهار عقیده‌ای کرده است. سخنانی که در جلسات علنی مجلس شورای ملّی و مجلس سنا گفته‌است در صفحات صورت مجلس ضبط و غالباً چاپ شده‌است. مقالات او در مجلّات کاوه و آینده و تعلیم و تربیت و یغما و جراید یومیّهٔ متعدّد همه در دسترس همه‌کس قرار گرفته‌است. کمتر ممکن

است که قولی از چنین کسی نقل کنند که دروغ باشد و به او بچسبد. اکاذیبی که در جراید دست چپی و بعضی دیگر از روزنامه‌ها یا در نطقهای ایراد شده در مجلس یا در بعضی از کتابهای نامعتبر و تألیف اشخاص نامعتمد دربارهٔ او به قالب زده‌اند ازان رسواتر است که شایستهٔ اعتنا باشد. اسباب کار همه جمع است، مقتضی موجود و مانع مفقود.

آنچه ناقص است فقط یك چیز است: آن نویسندهٔ با همّتی است که بنشیند و اینها را جمع آوری نماید و آنچه را که به گوش او رسیده‌است روی کاغذ بیاورد، و چند سالی کار کند تا چنین کتابی به فارسی تألیف نماید که مسلّماً کتابی شیرین و جذّاب و سودمند خواهد شد.

در مدّت ده روزی که اخیراً در شهر مونیخ (به مناسبت انعقاد کنگرهٔ بین‌المللی مستشرقین و جمع آمدن ما همه در آن شهر) در خدمت تقی‌زاده وقت می‌گذراندم و با دوستان و همکاران ارجمند خود آقایان دکتر معین و عبّاس زریاب خوئی و ایرج افشار گرداگرد این «بنیان» می‌نشستیم و با او و بین خود بحث می‌کردیم و آراء و اقوال او را می‌شنیدیم و استحکام نظریات متقن مبتنی بر تجاربِ طولانی و بینش تیز او را بر عیان می‌دیدیم، مکرّر به خاطر من آمد که ای کاش این سخنها و گفتگوها ضبط می‌شد و جائی منتشر می‌شد.

از مونیخ به ژنو رفتم و با نویسندهٔ صاحب ذوق مقتدر آقای سیّد محمّد علی جمال زاده چند روزی معاشر بودم و از مهمان‌نوازی او متنعّم می‌شدم و ازسخنان لطیف او متمتّع می‌گشتم. بسیار از تقی‌زاده

سخن گفتیم و حکایتها در حق او از جمال‌زاده شنیدم که باز مرا به فکر آن آرزوئی انداخت که در مونیخ بخاطرم خطور کرده بود.

از سویس به آلمان بازگشتم و یك دو هفته‌ای فراغتی حاصل بود و به تحریر چند مقاله‌ای برای مجلهٔ یغما در موضوعهائی که همیشه مورد علاقه‌ام بوده‌است اشتغال داشتم. دراین میان اندیشیدم که آقای تقی‌زاده را در مونیخ موقعی ترك کردم که عازم امریکا بود، و بنا بود که شش ماهی در ایالات متّحده بسر ببرد و در دانشگاه کلمبیا در باب ایران و تاریخ آن و سرگذشت علوم دقیقه در ممالك اسلامی کنفرانسها و خطابه‌ها و درسها بدهد. مدّتی خواهد گذشت تا باز او را ببینیم. محضر او را با یادآوری سخنان او باید بخاطر نگه داشت. کس دیگر الآن نمی‌شناسم که آهنگ ثبت و تدوین احوال و اقوال تقی‌زاده و بالخصوص مضامین مذاکراتی را که اخیراً بین ما پیش‌آمد داشته باشد. چه زیان دارد اگر الحال که آن مباحثات در ذهن من هنوز تازه‌است و شاید چیزی ازانها فراموش نشده باشد همه را به روی کاغذ بیاورم؟ مگر نه تقی‌زاده می‌گوید که: در قدیم گفته بودند العلم صیدٌ والکتابة قیدٌ امّا من امروز می‌گویم «العلم صیدٌ والکتابة والطبع والتجلید قیدٌ»؟ پس بالفعل به این کار آغاز کنیم و آنچه را که تحریر شود از برای طبع و نشر خدمت مدیر روشن‌ضمیر مجلّهٔ یغما بفرستیم. مانند کتاب بازول نخواهد شد چون که من با او همسری نتوانم کرد، ولیکن موضوع کار من بهتر و جذّابتر است، و شاید بتوانم چیزی خواندنی به قلم درآورم.

مطلب هرچه باشد و با تقی‌زاده مورد بحث شود اگر دران

نیندیشیده باشد عموماً ساکت می‌نشیند و گوش می‌دهد. ولی اگر از موضوعهائی باشد که حاضر شود دران سخن بگوید تا چیزی نگفته است انسان حدس نمی‌تواند بزند که در باب آن چقدر اندیشیده و اطراف و جوانبش را سنجیده‌است.

موضوع فارسی فصیح در قبال فارسی عامیانه و فارسی جراید، موضوع دشمنی آقایان «فلان وبهمان و چه چیز و اینها» با کلمات و لغاتی که در زبان فارسی از زبان عربی گرفته شده‌است و سعی در بیرون کردن آنها از فارسی و ایجاد انشائی مصنوعی و بی‌مزه به نام پارسی سره، و امثال این موضوعات همواره مورد علاقهٔ تقی‌زاده بوده است و از همان زمان جنگ جهانگیر اوّل که در برلن روزنامهٔ کاوه را تأسیس کرد یعنی درست چهل سال پیش ازین بلکه بیشتر همواره در این ابواب اندیشه کرده[1] و مقالات نوشته، و کوشش کرده‌است که اهل قلم به حفظ اصول و قواعد اساسی زبان فصیح فارسی مقیّد باشند و لسان شعرا و ادبای بزرگ را، که بیش از هزار سال‌است که پایهٔ استواری پیدا کرده و هم بسیار به گوش شنونده شیرین و خوشاینداست و هم در دست کسی که دران کار کرده و آن را کماینبغی یادگرفته باشد زبانی غنی و قادر بر افادهٔ مرام و تفهیم و تفهّم وادای هر نوع معنی وبیان هرمقصودیست، محفوظ بدارند، و بپرهیزند از تمایلات افراطی که جز تشتّت آراء و تزلزل جوانان بی‌گناه که در راه آموختن و فراگرفتن و ترقّی کردن سعی می‌کنند نتیجه‌ای

۱. مقالات تحت عنوان فارسی فصیح وفارسی خان والده یا شعر فصیح و شعر کربلائی و شعر استانبولی در مجلّهٔ کاوه ازآن جمله است.

ندارد . به جای این کار بهتر آنست که این فارسی فصیح را وسیعتر کنیم و برعدد لغات و اصطلاحات آن بیفزائیم و الفاظی را که برای بیان معانی و مفاهیم علمی و فنّی و فلسفی و هنری دراین دنیای‌جدید به آنها احتیاج پیدا شده‌است به نحوی که ملایم و متناسب با زبان موروثی ما باشد بسازیم و بکیریم و دنبالهٔ مجاهدات چندین قرن را در غنی کردن این زبان رها نکنیم .

وقتی در محضر تقی‌زاده ازاین مطالب بحث شد ، یکی گفت : من نمی‌فهمم چگونه می‌شود که یکی همه کار خود را زمین بگذارد و به‌جای اینکه سعی‌در توسعهٔ معلومات خود و اطّلاعات شاگردان خود کند یك چادر و چاقچور آهنی و یك کفش آهنی و یك عصای آهنی برداشته شصت سال تمام به جان این کلماتی بیفتد که یازده قرن است هرچه ایرانی و فارسی‌زبان آمده و رفته‌است و هنوز زنده‌است آنها را وسیلهٔ فهماندن مقاصد خویش کرده‌است و می‌کند . آخر چرا باید اینها را بیرون‌کرد ؟ گناه اینها چیست غیر ازاینکه بقدر استعداد و استطاعت خود مقصد و مراد فارسی‌زبانان را بیان کرده‌اند ؟ مگر ازاینکه در زبان ما لغات یونانی و سریانی و هندی و مغولی و ترکی و فرنگی وارد شده‌است و ما بکار می‌بریم ما یونانی و سریانی و هندی و ترك می‌شویم یا زبان ما با زبان مغول و فرنگ مشتبه می‌شود تا از استعمال لغات مأخوذه از عربی خدای ناکرده کسی ما را عرب گمان کند ، و زبان ما را با زبان عربی اشتباه نماید ، و عرب این زبان را بدون اینکه خوانده و یاد گرفته باشد بتواند بفهمد ، و ما زبان عربی را بدون اینکه مخصوصاً تحصیل کرده باشیم بتوانیم بفهمیم ؟ کجای این چیزی که بنده عرض کردم عربی بود و چرا

آقایان فلان و بیستار و چه چیز و اینها نمی‌توانند ببینند که ما قادر به بیان مطالب خود هستیم ، و دائم به جان ما افتاده‌اند که ما را مثل خود گنگ و ابکم کنند ، و لسان کج و معوج و ناجوری به ما تحمیل نمایند که قادر به بیان مطلبی نباشد جز یك مشت افکار محدود و منحصر ؟ اگر با لغات اجنبی بطور کلّی دشمنی داشتند می‌شد اسمی برانها گذاشت مثل لفظ اروپائی purists (که لابدّ به زبان کج و معوج ایشان « پاکیزگیان » باید گفت) ، ولی از میان این هزاران لغت که از السنهٔ خارجه ماگرفته‌ایم یا وارد زبان ما شده‌است و هنوز هم می‌شود یك دستهٔ بخصوص را به دشمن داشتن اختصاص دادن و سوزن و سنجاق و لنگه کفش برداشتن و به جان آنها افتادن و مردم را ازانها ترسانیدن چه معنی دارد ؟ هفتصد سال پیش ازین مترجم با سواد با ذوقی که رسایل اخوان‌الصّفا را از عربی به فارسی می‌آورده است در ابتدای رسالهٔ هیولی و صورت مشهور به سمع کیان نوشته‌است « بزرگان حکما لفظها نهاده‌اند که اگر دیگران خواهند که لفظی دیگر به جای آن بنهند یا عبارتی که نه درخورد آن باشد به تفسیر آن بیاورند هیچ مزه ندارد، چنانکه لفظ جوهر و عرض و هیولی و اسطقس (یا استقص) و امّهات و ارکان و عناصر و اخشیج که به جای این لفظها اگر چیزی دیگر بنهند ناخوش آید یا خود کژ آید.» امروز هم مترجم با ذوق با سواد خوش‌قریحهٔ دیگری مثل منوچهر بزرگمهر درترجمهٔ رسالهٔ « لغت وحقیقت و منطق » از انگلیسی به فارسی که در مجلّهٔ سخن منتشر می‌شود بدون یك ذرّه تصنّع همان زبان هفتصد سال پیش را به اضافهٔ الفاظ و تعبیرات و اصطلاحات تازه‌تری موافق و

مناسبِ این زبان و به مقتضای افکار جدید اروپائی بکار می‌برد ، و کسانی که با مطلب آشنائی دارند و زبان فارسی می‌دانند آن‌را می‌فهمند و چیز یاد می‌گیرند . حالا بیائید و خود را مقیّد به این کنید که لغات و کلمات مأخوذ از عربی را ازاین ترجمه بیرون کنید و سعی کنید به جای آنها مثل آقای سهیل افنان حتماً کلماتی بگذارید که اصل آنها فارسی بوده‌است . باید از ترجمه صرف‌نظر کنید ، زیرا که این کار ممکن نیست . و به زبان پهلوی و پارسی ساسانی که نمی‌شود هیچ ، کلمات هشت هزارگانهٔ شاهنامه و لسان زادالمسافرین ناصرخسرو و دانشنامهٔ ابن‌سینا وحتی درّةالتّاج ملاّقطب را به مدد بگیرید هم نمی‌شود . به حضرت عبّاس نمی‌شود ، مگر چیز حشلحفی .

دیگری گفت : دشمنی آقایان فلان و بهمان و چه چیز و اینها با لغات و الفاظ عربی‌ٔالأصل علّتی غیر از این ندارد که اینها را یاد نگرفته‌اند و نمی‌دانند و نمی‌توانند یاد بگیرند .

دیگری گفت : در جاهلی و بیسوادی آقایان فلان و بهمان و چه چیز و اینها شکّی نداریم ولی عداوت آنها با لغات عربی‌ممکنست علّت و منشأ دیگری هم داشته باشد ، کاملاً شخصی و فردی . مثلاً اینکه شاید در جوانی در سرزمینی از اراضی‌عرب نشین مثل بیروت یا بغداد بوده باشند وبا عرب زد و خوردی‌کرده باشند و عربها به‌آنها کتك مفصّلی زده باشند ، و ازآن سربند اینها با هرچه عرب و عربی است از قوم و دین و لغت گرفته تا عمامه و نعلین خصومت پیداکرده باشند .

دیگری گفت : خیر آقایان ، مخالفت آقایان فلان و بیستار و چه چیز و اینها با لغات عربی که امروزه در زبان فارسی رایج و متداول است ازشایبهٔ دشمنی خصوصی مبرّا و منزّه‌است و فقط ازلحاظ تاریخی و ملّی است که با این کلمات عداوت می‌ورزند و مربوط به اینست که در ۱۳۶۵ سال پیش ازین عربها برای ترویج دین به این سرزمین حمله بردند و در نتیجهٔ این هجوم شهرها در طیّ سالها ویران شد و مالها به غارت رفت و زنان و مردان به اسارت رفتند و دین و دولت برباد رفت و دویست سال طول کشید تا دولتهای مستقلّ ایرانی بوجودآمدند و در قبال عرب مقاومت کردند ، ولی درآن‌مدّت معاشرت با عرب‌کار خود را کرده بود و دین اسلام همه‌جا راگرفته بود و مبلغی از الفاظ پهلوی‌و پارسی‌فراموش شده بود و لغات تازی جای بسیاری ازانها را گرفته بود و زبانی نو بوجود آمده بود که تا امروز ادامه یافته‌است. کینه چشم‌را کور و مغز را منگ می‌کند. اینهادیگر فکر نمی‌کنندکه هرچه امروز نسبت به مشتی الفاظ که جز اصوات و حروف چیزی نیست‌اظهار نفرت و انزجار نمایند و بکوشندکه‌آنها را از نوشته وگفتهٔایرانیان خارج‌کنند آن وقایع تاریخی سیزده‌قرن‌ونیم پیش ازین برگشتنی نیست. کاریست که شده‌است و گذشته‌است وکینهٔ آنها را امروز به دل داشتن اثری ندارد جز این که انسان بدقلب و دشمن‌روی و مردم‌گریز می‌گردد و زندگی‌را برخود تلخ می‌کندوجنساً بدبین و بداندیش می‌شود . خنده بدل به زهرخند می‌شود ، صورت کریه و نفرت‌انگیز می‌گردد . چنین آدمی مانند گاو عصّاری و

یابوی چهارچرخه کش که چشم‌بند پیش چشمش گذاشته‌اند از دنیا و مافیها و ازگذشت زمان و تغییرات اعصار و ترقّیات و تحوّلات بی‌خبر می‌ماند و جز یك چیز دیگر هیچ نمی‌بیند : باید به هر قیمت که شده است با عرب کینه ورزید ، و چون دست ما به عرب نمی‌رسد با لغات عربی که ازانها به ما رسیده و امروزه مال خود ماست باید دشمنی کرد . به مرگ خود راضی بود تا ضرر صاحب باشد . باید پلیس زبان مردم شد و به هرکس که بخواهد زبان را به صورتی که هست نگه دارد تهمت زد که می‌خواهد پلیس زبان مردم بشود ، ومی‌خواهد با حمله به این و آن برای خود شهرت تحصیل کند ، و خیانت‌پیشه است و دشمن وطن است ، وقس علی‌هذا .

این سخنان را تقی‌زاده شنید ، و وقتی که شروع به گفتن کرد همگی سراپا گوش شدیم چون به‌ذوق سلیم و سلیقهٔ نیك و عقل منطقی و فکر عمیق او همه معتقدیم و از آرامی او و برافروخته نشدن و بی‌تعصّب سخن‌گفتن او لذّت می‌بریم و فرصت خوبی پیش می‌آید که حرارت جدال را فرو بنشانیم و اقوال سنجیده و معقول اورا بسنجیم و فکرکنیم و بیاموزیم و بینا شویم .

تقی‌زاده گفت :

ایران قبل از اسلام کمتر و بعد ازان بیشتر معرض استیلاهای اقوام خارجی شده‌است ، ولی بزرگترین استیلاها سه تاست . نخست تسلّط یونانیان قریب صد سال مستقیماً و قریب ۴۷۵ سال غیر مستقیم یا دورهٔ نفوذ آن قوم در ایران (اگرچه در قسمت اخیر آن یعنی دورهٔ اشکانی سلطهٔ سیاسی یونان وجود نداشت) . دوم استیلای عرب

و حکمرانی آنان در ایران بیش از دو قرن . سوم استیلای مغول و اخلاف آنها و دنبالهٔ آن که باز قریب دو قرن دوام داشت .

جای افتخار است که ایرانیان پس ازهمهٔ این استیلاها استقلال مدنی و قومی زبان و آداب خود را از دست نداده و پس از تیمور و اخلاف بلافصل او ، و مخصوصاً پس از ظهور صفویّه ، استقلال حقیقی پیدا کرده قد علم کردند .

تسلّط یونانیان، با وجود طول‌مدّتِ آن ، نفوذ عمیقی در ایران نکرد و البتّه صدمه و لطمه‌ای کلّی هم به ایران نزد . سلطهٔ عرب بسیار اساسی بود و نفوذ فوق‌العاده عمیق و کلّی و عظیم و مؤثّر در تمام شؤون سیاسی و اداری و اجتماعی و مدنی و فرهنگی و آئینها و رسوم زندگی اجتماعی ایران نمود بحدّی که‌کمتر استیلائی در تاریخ این اندازه نفوذ استحاله‌آمیز داشته و شاید نفوذ روم در ممالك غربی اروپا قابل قیاس با آن باشد .

با صرف‌نظر از احساسات قومی که در عصر اخیر بسیار در افکار متجدّدین نفوذ پیدا کرده ، اگر به دیدهٔ انصاف نگریسته شود ، می‌توان گفت تسلّط مسلمین عرب صدمهٔ جبران‌ناپذیر و نامطلوبی به ایران نزد زیرا که اگرچه آن استیلا سلطنت بومی چهارصد ساله را برانداخت و دین قدیم را هم ضعیف ساخت در عوض آئینی نو دارای محاسن بی‌شمار و اصول عدالت و قوانین‌منظّم آورد ، و انتشار اسلام در ایران روح تازه و ایمان قوی‌تر دمید که دو مایهٔ مطلوب بزرگ نیز براثر آن به این دیار آمد . یکی زبان فوق‌العاده غنی و پرمایه و وسیع و کامل یعنی عربی بود که می‌توان گفت وسیعترین

و غنی‌ترین السنهٔ عالم است ، اگر شکل متأخّر بعضی زبانهای بزرگ اروپائی و ژاپونی را که از دوسه قرن به‌این طرف تکامل و وسعت پیدا کرده‌اند بحساب نیاوریم ، و زبان عربی قرن سوم تا یازدهم را با حالت آن زبانها یا السنهٔ دیگر در آن اعصار مقایسه‌کنیم. شاید زبان لاتینی و سانسکریت و چینی که من ازانها اطّلاع کاملتری ندارم نیز از بعضی جهات در وسعت و توانگری با آن قابل قیاس باشد ، ولی به هرحال گمان نمی‌رود وسیعتر ازعربی باشد . این زبان پرمایه و عالی و کامل و فصیح وقتی که به ایران آمد و بتدریج با زبان لطیف و نغز و دلکش آریائی و متمدّن ایرانی ممزوج و ترکیب شده جوش کامل خورد و به وسیلهٔ سخنوران بزرگ ایرانی قرون چهارم و پنجم و ششم و چند قرن بعدازان سکّهٔ فصاحت کم‌نظیر خورد برای ما زبانی بوجود آورد که لایق بیان همهٔ مطالب گردید و نمایندهٔ درخشان آن سعدی و حافظ و ناصرخسرو و امثال آنها هستند، و اگر این ازدواج میمون و مطلوب بین این دو زبان یعنی زبان فوق‌العاده غنی و کامل عربی و زبان شیرین و دلنواز و لطیف فارسی واقع نشده بود گمان نمی‌کنم ممکن بود ما چیزی به این فصاحت در دست داشته باشیم ، نظیر سرودهای سحّار سعدی مثلاً درحکمت و اخلاق:

بنی‌آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش زیك گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار نماند دگر عضوها را قرار
توکز محنت دیگران بی‌غمی نشاید که نامت نهند آدمی

یا حکمت :

گرهنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یك هنر

یا نکتهٔ فلسفی الهی مانند :

این مدّعیان در طلبش بیخبرانند
کان راکه خبر شد خبری باز نیامد

یادر نصیحت به عدالت که من‌فوق‌العاده مجذوب آن هستم آنجا که می‌گوید :

چنان خسب کاید فغانت به گوش
اگر داد خواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دورتست
که هر جور کو می‌کند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سگ پرورید

تا آنجا که‌گوید :

بگوی آنچه دانی که حق‌گفته به
نه رشوت ستانی و نه رشوه ده

یا چنانکه گوید :

چو دشمن خر روستائی برد
ملك باج و ده یك چرا می‌خورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه اقبال ماند در آن تخت و تاج

یا اشعاری مانند :

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان‌جوان‌شد و یاران به‌عیش بنشستند

الی‌آخر ؛ یا قصایدی چون :

به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار

که برّ و بحر فراخست و آدمی بسیار

و صدها ابیات و اشعار دیگر وی ؛ یا نظیر سرودهای حافظ مثلاً :

آئینهٔ سکندر جام می است بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست

با دوستان مروّت با دشمنان مدارا

یا این بیت :

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند

چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

و ابیات بی‌شمار روح‌نواز و حکیمانهٔ دیگر ؛ یا نظیر رباعی خیّام که گفت :

آنان که محیط فضل و آداب شدند

در جمع علوم شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریک نبردند برون

گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

و بسیاری رباعیّات حکیمانهٔ دیگر وی . یا نظیر کلام ناصر خسرو که گوید :

اگر شاعری را تو پیشه گرفتی

یکی نیز بگرفت خنیاگری را

تو برپائی آنجا که مطرب نشیند
سزد گر ببرّی زبان جری را
بنظم اندر آری دروغ و طمع را
دروغست سرمایه مر کافری را
پسنده است با زهد عمّار و بوذر
کند مدح محمود مر عنصری را؟
من آنم که در پای خوگان نریزم
مر این قیمتی درّ لفظ دری را

و هکذا نغمات عاشقانه و سخنان حکیمانهٔ سخنوران معروف دیگر ایران که بیشمار است و می‌توان از انها هزاران سخن از نظم و نثر برگزید.

مقصود آن بود که بدون مایه و کیمیای عربی و ترکیب لطیف آن با فارسی گمان ندارم چنین جمله‌های مرصّع و قشنگ و شیفته کننده در زبان پهلوی با امتزاج آرامی آن یعنی هزوارش ممکن می‌شد. و اگر دراین اواخر زبان عربی مورد کم لطفی شعوبیان این عصر و بعضی سیاسیّون ملت پرست شده، که این احساسات ممدوح را بدبختانه داخل هر چیزی از علم و ادب می‌کنند، باید بیاد بیاورند که دیری نیست که بزرگترین شاعر سخن‌سنج و ستون جاودانی زبان فارسی یعنی خواجه حافظ در اواخر قرن هشتم گفته:
اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است
زبان خموش ولیکن دهان پر ازعربی است.

لغات عربی در فارسی دری همان مثال کلمات فرانسوی و لاتینی‌الاصل است در زبان انگلیسی، و البتّه آقایانی که عارفتر از بنده

به آن زبان هستند تصدیق خواهند فرمود که اگر یك مقالهٔ فصیح انگلیسی را از آن لغات که براثر استیلای رومیها و نورمانها داخل آن و عارض بران شده‌است عاری سازند و به اصطلاح نو ظهور ما « انگلیسی سره » بنویسند آن مقاله مثل گلستان سعدی سره شدهٔ یکی از هوسکاران پنجاه سال قبل (که گویا مرحوم مدیح‌الملك بود) می‌شود که یکی از قطعات آن این بود .

گلی خوشبوی در گرمابه روزی
رسید از دست برجسته به دستم
بدو گفتم که مشکی یا تبنکو
که از بوی دلاویز تو هستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
پن دمانی با گل نشستم
رسائی همنشین در من نشان کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

در زبان انگلیسی نه تنها لغات فرانسوی بلکه صدها جمله و تعبیرات لاتینی هم در نوشته‌های فصحای آن زبان جاری است مانند vice versa و نظایر آن چنانکه در فارسی فصیح هم صدها جملهٔ معروف عربی داریم که باعث حلاوت و پر معنی شدن کلام شده ، مانند خیرالامور اوسطها ، یا الأهمّ فالأهمّ ، که فارسی سرهٔ آن سطری بیشتر می‌شود . سعدی گوید :

بدی رابدی سهل باشد جزا اگرمردی أحسن الی من أسا

باری عرض کردم با انتشار اسلام درایران دومایهٔ بزرگ مطلوب

به دیار ما آمد که اوّلی زبان وسیع قوم‌آورندهٔ اسلام بود. دیگری علوم و معارف و تمدّن بسیار عالی و فوق‌العاده پرمایه‌ای بود که به وسیلهٔ ترجمه‌های کتب یونانی و سریانی و هندی به زبان عربی در شرق اسلامی و قلمرو خلافت شرقیّه از اواسط قرن دوم تا اواخر قرن سوم بین مسلمین آشنا به زبان عربی و بالخصوص ایرانیان انتشار گرفت. مدارج این علوم و فنون و عظمت آنها بقدری تصوّرناپذیر است که عادةً کمتر کسی از ما (و شاید حتّی پنج در صد از فضلای مملکت) بطور جامع و محیط به‌آن توجّه یا اطّلاع کافی دارند. از اقیانوس بی‌کران علوم و فنون و آداب و حکمت یونانی نسبةً کم کتابی‌که در قرن‌دوم موجود بود ماندکه مسلمین ترجمه‌نکردند... کافی است دو کلمه گفته شود که از مترجمینی که عدّهٔ آنها زیاد است تنها حنین‌بن اسحق متوفّی در سنهٔ ۲۶۰ طبق فهرستی که خود نوشته آن هم ۱۸ سال قبل از وفات خود معادل ۱۲۹ کتاب از جالینوس در دست داشته و تا آن وقت ۳۹ عدد ازانها را به عربی ترجمه کرده بود، و ثابت‌بن قرّه متوفّی در سنهٔ ۲۸۸ هم از مترجمین نامدار بود که ابن‌ابی اصیبعه بیش از ۱۳۰ کتاب به او نسبت می‌دهد و هنوز ۵۱ کتاب ازانها در دستست. همچنین اسحق بن حنین و قسطابن‌لوقا و بسیاری دیگر. مشوّقین این مترجمین خلفای عبّاسی و وزرای آنها بودند، و چنانکه گفته شد کمتر کتابی در هر علم ماند که ترجمه نشده باشد مگر کتب اساطیری و تئاتر و داستانها مانند ایلیاد هومر وغیره. یك مستشرق‌عالم انگلیسی گوید که ازکتب علمی قرون‌اولای اسلام حتّی یك در صد امروز باقی نمانده. و یك عالم انگلیسی دیگر

به‌نام ویتینگتون گوید «فعالیّت عجیب علمی مسلمین درحیرت‌انگیز بودن کمتر از فتوحات حیرت بخش آنها نبود» . یکی از قیاصرهٔ روم یعنی بیزانس خیلی متعجّب شد وقتی که دید از جملهٔ شرایط صلحی که «وحشیان غالب» (یعنی مسلمین) به رومیان تحمیل کردند حق جمع‌آوری و خرید نسخه‌های کتب یونانی بود ، و از اینکه یك نسخهٔ مصوّر کتاب دیسقوریدس (مفردات ادویه) بهترین هدیه‌ای بودکه او به یك امیر مسلم توانست اهدا نماید.

ادوارد براون مستشرق معروف و عالی‌مقام انگلیسی در کتاب تاریخ ادبی ایران خود گوید که «من به سهم خود فقط می‌توانم بگویم در حالی‌که قدر و قیمت قرآن در نظر من هرچه بیشتر آن را مطالعه می‌کنم و سعی می‌کنم روح مطالب آن را دریابم زیادتر می‌شود مطالعهٔ اوستا جز برای مقاصد لغوی و اساطیری و نظایر آن، آن هم به منظور مقایسه، فقط موجب دلزدگی و سیری می‌شود». بنده نیز می‌خواهم حرف آن استاد را تکمیل کرده عرض کنم که همین معنی از مقایسهٔ قوانین و اصول و نظم مدنی و اجتماعی مدوّن در کتاب پهلوی دادستان دینیك که در دست است و در واقع مشتمل بر قوانین مدنی زردشتی عهد ساسانیان است با فقه اسلامی (قسمت معاملات) و مخصوصاً کتب قوانین مدنی اسلامی مثلاً کتاب مفید و جامع معالم القربة فی‌احکام الحسبة ظاهر می‌شود .

در این باب قدری سخن دراز شد ولی مطلب خیلی مهم بود و غفلت عامّه ازان موجب لزوم تذکّر آن شد ، و می‌توانم در همین یك باب ده برابر آنچه عرض‌کردم با نام و نشان سخن بگویم .

اگر از میزان عظیم ترجمه‌های یونانی و هندی به عربی اطّلاع عمومی کم‌است شاید از ترجمهٔ لاتینی و عبرانی آن کتب علمی عربی اطّلاع باز کمتراست ، و کمتر کسی خبر دارد که نهضت جدید ممالك مغرب‌زمین یعنی اروپا چه اندازه مدیون ترجمه‌های بی‌شماریست که اروپائیان از اواخر قرن‌پنجم تا قرن هفتم و هشتم از عربی به لاتینی کردند ، وکمتر کتابی از تألیفات مهمّ مسلمین یا ترجمه‌های عربی از یونانی باقی ماندکه ترجمه نشده باشد ، و اینك بسیاری از نسخه‌های اصلی کتب یونانی که بکلّی از میان رفته در ترجمهٔ عربی یا در ترجمهٔ لاتینی از عربی به دست ما رسیده‌است . براثر آن ترجمه‌های عربی از یونانی علم و حکمت وهمهٔ فنون چنان در ممالك اسلامی و مخصوصاً در ایران رواج گرفت که هزاران علمای نامدار مانند ابن‌سینا و فارابی و بیرونی و محمّدبن زکریّای رازی (بزرگترین طبیب اسلامی) وغیرهم با ده هزاران تألیفات مهم (البته ۹۹ درصد به عربی) به ظهورآمدند ، و تمدّن خیلی درخشان اسلامی قرون ۲ تا ۷ که شاید پس از یونان و روم بزرگترین و عالیترین تمدّن دنیا بود بوجود آمد . یك عالم سویسی فهرستی فقط از منجّمین و ریاضیّون اسلام قبل از قرن دهم مرکّب از ۵۲۸ عالم و مشتمل برحالات و اسامی کتب آنها ترتیب داده‌است و از زمان تألیف کتاب او در سنهٔ ۱۹۰۰ مسیحی تا حال نیز عدّهٔ زیادی دیگر از کتب اضافه برآنچه او ذکرکرده‌است بدست آمده . کتب طبّی از کتب نجومی هم بیشتراست .

جای افسوس است که کتب تاریخی ما بیشتر از تاریخ سیاسی

و آمدن یك پادشاه و رفتن دیگری یا جنگها و تغییر دولتها خبر می‌دهند، و از تاریخ اجتماعی و مذهبی وفرهنگی و اقتصادی و عادات و آداب کمتر اطلاع بدست می‌آید، و از سهم مهمّی که معتزله و تصوّف و انقلابات مذهبی و ملّی در تاریخ ایران و اسلام داشته‌اند معلومات وافی به دلخواه به دست نیست ، ورنه تاریخ اسلامی ایران و سهم ایرانیان در تمدّن اسلامی بیشتر روشن می‌شد .

سخن آقای تقی‌زاده به اینجا رسیده بود که چای آوردند ، و ما در حینی‌که با اشتیاق مالا کلام انتظار شنیدن تتمّهٔ کلام او را داشتیم به ترکردن گلو مشغول شدیم . در آن میان یکی از ما که بی‌اندازه مفتون این گفتار سودمند و لذّت‌بخش شده‌بود خودداری نتوانست و این نکته را ایراد کرد که : با چنین مقامی که تمدّن اسلامی یعنی تمدّن نیاکان ما داشته‌است و چنین خدمتی که از راه زبان عرب و دین اسلام به ما و به دنیا شده‌است ، آیا تعجّب ندارد‌که چند تن بی‌مایهٔ سبك مغز دشمن روی به خاطر اینکه هزار وسیصد و شصت سال پیش ازین شهرهای طیسفون و نهاوند و همدان و چندتای دیگر معرض تاخت و تاز و غارت شده‌است امروز از تمامی فضایل و محاسن آن دوره چشم پوشیده ، همین قدر به کینه‌ورزی با الفاظی‌که ساختهٔ این تمدّن عظیم است دل خوش کنند ، و از میرزا رضاخان بکشلوی غزوینی و میرزا ابوالقاسم خان آزاد مراغه‌ای و امثال آنان متابعت نمایند ، و ما را به تقلید شیوهٔ صد در نثر و صد در بندهشن و چهارچمن وآئینهٔ آئین مزدیسنی دعوت کنند ؟

همینکه از صرف چای فارغ شدیم و قوری و فنجان و کتری

و بشقاب و صینی و قندان را بردند و سیگارکشها سیگار خود را با آتش کبریت یا فندك روشن کرده برلب نهادند تقی‌زاده گفتار خود را چنین ادامه داد:

انقلاب عظیم سوم در تاریخ ایران، که از حیث شآمت وخسارت و تخریب تمدّن نه تنها بزرگترین فاجعه و حادثهٔ وحشت انگیز تاریخ ایران است بلکه اعظم بلایا و نکبتها و حوادث هولناك تاریخ دنیا توانش نامید، استیلای مغول است بر ممالك اسلامی و مخصوصاً ایران. این طوفان شرّ و فساد و تخریب که از اوایل قرن هفتم به آسیای غربی هجوم آورد در واقع قابل وصف نیست و جز قتل عام و ویرانی و اتلاف و افناء نتیجه‌ای نداشت، و اگر آثار تمدّن اسلامی را بکلّی محو نکرد، و با آنکه یاسای چنگیز جای قرآن، و خونخواری آن قوم جای معاهد علم و ادب و دین را گرفت، دین و آداب اسلامی بالمرّه از میان نرفت، این محفوظ ماندن نسبی مدیون اسلام آوردن غازان خان (که عادلترین سلاطین اسلام بود) و مدیون مقاومت مصریان در عین جالوت و حفظ سوریّه و مصر و بقیّةالسّیف ممالك اسلامی از استیلای آن طاعون بشریّت و تمدّن بود.

بعد ازچنگیز و هلاگو دورهٔ انحطاط تمدّن مملکت ما وبطور کلّی تمدّن اسلامی بود (اگرچه آغاز انحطاط تدریجی ولی طبیعی از قرن پنجم به این طرف کم و بیش ظاهر است). بعد از دورهٔ مغول تا ظهور مبارك مشروطیّت در ایران (که این اوقات قدر آن دارد مجهول می‌شود) آثار علم و تمدّن کم و خیلی ضعیف پیداست و بجز

ستاره‌های درخشانی پراگنده که جسته جسته در عهد تیموریان ظهور کردند از قبیل الغ‌بیک و غیاث‌الدّین جمشید کاشی (ستارهٔ شعرای علم ایران) و هنرمندان آن عهد ، و عصر بایقرا و نقّاشان و صنعتگران عهد صفوی (اگرچه علم و ادب دراین عهد خیلی متروك بود و جلوه‌ای نداشت) چیز قابلی لایق ذکر وجود نداشت .

این دورهٔ انحطاط اخیر و مخصوصاً دو سه قرن آخری برای ما خیلی خیلی گران تمام شد و حتّی از بعضی جهات از صدمات و استیلای وحشتناك اقوام خارجی در اعصار قدیمتر نیز نتایج آن وخیمتر بود ، چه این دوره مصادف شد با بیداری مغرب‌زمین و نهضت عظیم در اروپا از رنسانس به‌این‌طرف، وترقیّات علمی‌فوق‌العاده و سریع درآن نواحی ، و بوجود آمدن تمدّنی حتّی بالاتر از تمدن یونان قدیم . و هرچه آن اقوام غربی در مدنیّت و ترقّی مادّی و معنوی بالاتر رفتند به همان نسبت ما در درکات پستی وجهل‌وبیخبری و مخصوصاً تعصّبات جاهلانه و استیلای خرافات و دوری و احتراز از ملل متمدّن پائین‌تر رفته ، خود را پاك منحصر به فرد ، و باقی دنیا را نجس شمردیم . داستان این انحطاط افراطی عصر اخیر هم حزن‌انگیز است و هم بر همه معلوم است لذا به شرح تفصیلی آن حاجتی نیست . از مغلوبیّت عظیم ایران در جنگهای با روسیه در قرن گذشته مختصر تکانی برای متفکّرین ایران‌که عدّهٔ آنها بغایت‌کم و نادر بود دست داد ، لکن دورهٔ بیخبری سلطنت خودکامانهٔ محمّد شاه و ناصرالدّین شاه و قبل و بعد آن هفتاد هشتاد سال ما را در ظلمت محض و جهالت عمیق و ذلّت عظیم و فقر و بی‌سامانی نگاه

داشت و در این مدّت فقط تخمهای خیلی خیلی کوچك و ضعیف شروع به افشانده شدن کرد که نموّ آنها بغایت بطیء بود. آغاز اصلاحات میرزاتقی‌خان بزودی سپری شد و از مساعی بعضی اصلاح‌طلبان که جسته جسته آنجا و اینجا بعمل می‌آمد اثر نمایان و سریعی ظهور نمی‌کرد. این داستان که مقدّمهٔ آن با بعضی جراید فارسی منتشر در خارجه و کوششهای میرزا ملکم‌خان و سیّد جمال‌الدّین افغانی و طالبوف وغیرهم و جنگ روس و ژاپون و انقلاب اوّل روسیه شروع می‌شود و به طلوع مشروطیّت در سنهٔ ۱۳۲۴ قمری منتهی می‌گردد خود حکایتی است طولانی و شاید دلکش. امّا بالفعل همین قدر بس است... از طول کلام معذرت می‌طلبم.

همینکه گفتار تقی‌زاده به پایان رسید جملگی مدّتی خاموش بودیم و دربارهٔ آنچه برای ما گفته بود فکر می‌کردیم. بسیار بیش از آنچه توقّع کرده بودیم برای ما گفت و به سنگ تمام پیمود. نه تنها جواب آن سخنان ما و اعتراضات و سؤالات مندرج در آنها را داده بود علّت پیدا شدن تعصّبات خام جاهلانه‌ای را هم که ما از آن شکایت کرده بودیم بیان کرده بود.

در نیابد حال پخته هیچ خام　　　پس سخن کوتاه باید والسّلام

مایِنس، چهارم مهرماه، ۱۳۳۶

یاد یار درگذشته[1]

گویند ذکر خیرش درکوی عشق بازان

هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

نمی‌دانم اعضای محترم انجمن آثار ملّی که بنده را دعوت فرموده‌اند دربارهٔ مرحوم سیّد حسن تقی‌زاده دراینجا چیزی به عرض حضّار محترم برسانم خوب واقف بودند که تأثیر مرحوم تقی‌زاده در تربیت و درزندگانی بنده چقدر بزرگ بوده‌است، و من خود را تا چه‌حد مدیون هدایت وتربیت او می‌دانم، یا واقف نبودند. به‌هرحال بنده امروز این را اینجا عرض می‌کنم که هیچ‌کس به‌اندازهٔ مرحوم تقی‌زاده در ذهن و درخاطر من تأثیر نداشت، و بنده خود را فرزند روحانی‌وتربیت شدهٔ‌آن مرحوم می‌دانم. برای بنده تقی‌زاده درنگذشته است و هرگز نمی‌میرد، بلکه همواره در خاطرم حیّ و حاضراست.

چهل و دو سال قبل که چاپ دیوان ناصرخسرو بپایان رسید من برمقدّمه‌ای که آن مرحوم بردیوان مذکور نوشته بودم ذیلی نوشتم و آنجا به این شعر حافظ تمثّل کرده بودم:

---

۱. در جلسهٔ سالروز وفات مرحوم تقی‌زاده در محلّ انجمن آثار ملّی خلاصهٔ این‌گفتار ایراد شد. از جناب سپهبد فرج‌الله آق‌اولی متشکّرم که این مجال را به من دادند که ذکر خیری از مراد و مرشد خود در حضور آن انجمن‌بکنم، و این گفتار را به ایشان اهداء می‌کنم.

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هرچه کند عین عنایت باشد

این را از روی ظاهرسازی و تملّق ننوشته بودم و دران قصد انشاء داشتم.

توضیح اینکه چگونه مرا از جهل رهانید، و از چه جهلی رهانید وقت زیاد می‌برد و اینجا جای بازگوکردن آن نیست، امّا بطور اجمال این را عرض می‌کنم که: غالب بلکه عموم مردم گمان می‌کنند آنچه به عقل خودشان می‌رسد حقیقت محض است و آنچه عقل ایشان آن را در نمی‌یابد حقیقت ندارد. بنده هم ازاین قاعدهٔ کلّی مستثنی نبودم و در حقّ خود همین گمان را داشتم. امروز این گمان را چیزی جز جهل نمی‌توانم نامید، و این آن جهلی‌است که می‌گویم مرحوم‌تقی‌زاده مرا ازان رهانید: به من فهمانید که درتعقّل خود، و درآنچه به عقلم می‌رسد، شك داشته باشم و ملاك همهٔ امور عقل خود را قرار ندهم؛ تساهل داشته باشم و این را قابل قبول بدانم که شاید آنچه به عقل دیگری رسیده‌است نیز حقیقت داشته باشد، و به هرحال دیگران را محقّ بدانم که آنچه را به عقل خودشان رسیده و می‌رسد حقّ و حقیقت بدانند.

ابتدای‌آشنائی من با نام تقی‌زاده اوقاتی بودکه در مدرسه درس می‌خواندم. در دورهٔ شاگردی من در مدرسه اسم تقی‌زاده برای من قرین افسانه بود. در باب اشخاصی از قبیل میرزا تقی‌خان امیرکبیر و میرزا ملکم خان و تقی‌زاده ما از معلّمین خود افسانه‌ها می‌شنیدیم. مقداری افسانه و قصّه من دربارهٔ تقی‌زاده شنیده بودم و مقداری هم حقیقت شنیده بودم. در کلاس اوّل دارالفنون و چند کلاس

دارالمعلمین معلّم ما مرحوم عبّاس اقبال آشتیانی مرا از عالم افسانه بکلّی بدرآورد. اقبال که هم درس فارسی می‌داد و هم درس تاریخ و جغرافیا، اکتفا به کتابهائی که برای درس کلاس معیّن شده بود نمی‌کرد کتابهای مختلف و مجلّات از خانه‌اش برای ما می‌آورد و ازانها برای ما دیکته می‌گفت یا آنها را به ما امانت می‌داد که بخوانیم، از جملهٔ اینها مجلّهٔ کاوه بود. بعضی از شماره‌های مختلف آن مجلّه را گاه بگاه به بنده امانت داده بود و من با مبلغی از مندرجات آن آشنا شده بودم. سلسلهٔ یادداشتهای مربوط به مقایسهٔ شیوهٔ تحقیق شرقی و غربی، مثلاً اینکه صحاح و قاموس و سایر کتب لغت عربی می‌گویند «منجنیق آلتی بودکه آن را یك نفر یونانی‌ساخت، و بعد این آلت به خودش نگاه کرد و به زبان فارسی گفت: من چه نیك! مردم این کلمه را شنیدند و اسم آن آلت را گذاشتند منجنیق»؛ و چیزهائی از این قبیل از کتابهای شرقی نقل می‌کرد، در ستون مقابل هم مطالبی از تحقیقات متقن مستشرقین اروپائی در همین موضوعها می‌آورد، و این مقایسه‌ها را مناظرهٔ شب و روز می‌نامید. بنده از وقتی‌که با این سلسلهٔ مقایسه‌ها آشنا شدم دست از لغت سازی و اشتقاق سازی عامیانه که بلای جان ما ایرانیهاست کشیدم. سلسلهٔ مقالات راجع به شعرای ایران مثل دقیقی و ابوشکور بلخی و ابوالمؤیّد بلخی و فردوسی طوسی، مقاله‌هائی از مرحوم محمّد قزوینی و آقای جمال زاده و همان معلّم ما عبّاس اقبال، اینها چیزهائی بود که من در شماره‌های مجلّهٔ کاوه‌که آشتیانی به من امانت می‌داد خوانده و دیده بودم و به توسّط آنها با

تقی‌زادهٔ حقیقی آشنا شده‌بودم: دانسته بودم‌که یك تقی‌زادهٔ دیگرغیر ازآن تقی‌زادهٔ افسانه‌ها وجود دارد. افسانه‌ها متعلّق بود به آن دوره‌ای که تقی‌زاده در مجلس وکیل بود، یا تکفیر شده بود، یا تبعید شده‌بود، به سفارت انگلستان رفته بود، به فرنگستان رفته‌بود، در پاریس و لندن مدّتی مانده بود؛ و وقتی که آن قصه‌ها را برای ما نقل می‌کردند ما نمی‌دانستیم الآن آن شخصی که موضوع افسانه‌هاست در کجاست. بعدها ـ خیلی بعد ـ دانستم که در آن زمانها تقی‌زاده در یك چاپخانه مشغول به حروفچینی بوده‌است و از آن راه کسب معاش می‌کرده‌است.

در همان ایّام، انتخابات برای دورهٔ چهارم تقنینیّه در طهران پیش آمده بود. من شاگرد مدرسه بودم، کوچك بودم، چندان چیزی از انتخابات نمی‌فهمیدم، و بعدها شنیدم که بعضی می‌گفتند دورهٔ چهارم مجلس بسیار بد بود، یکی گفت: این مجلس چارم به‌خدا ننگ بشر بود. ولی یك چیز مسلّم است، آن دورهٔ چهارم بهترین دوره‌های مجلس بود از حیث آزادی مردم در رأی دادن لااقلّ در پایتخت ایران. آن ده دوازده نفری که به عنوان وکلای درجهٔ اوّل طهران انتخاب شده بودند، مستوفی‌الممالك، مشیرالدّوله، مؤتمن‌الملك، مصدّق‌السلطنه، سیّد حسن مدّرس، تقی‌زاده، میرزا حسین خان علاء، سلیمان میرزا، وغیرهم وکلای واقعی مردم بودند، برحسب رأی مردم انتخاب شده بودند، مردم طهران و حومهٔ طهران که به اینها رأی داده بودند عالماً عامداً و از روی فهم و شعور اینها را انتخاب‌کرده بودند، می‌فهمیدند که انتخابات یعنی چه

و اینها را برای چه انتخاب می‌کنند.

علاء و تقی‌زاده درآن زمان در طهران نبودند که برای انتخاب‌شدن دست و پا کنند؛ تقی‌زاده اصلا سر به نیست بود و معلوم نبود کجاست. بدون اطّلاع او مردم طهران او را به وکالت خود انتخاب کرده بودند. گویا مردم تبریز هم او را انتخاب کرده بودند و او حق داشت یکی از دو جا را قبول کند و از محلّ دومی‌کسی که در آخر لیستِ حائزین اکثریّت بود به جای او انتخاب شود. اینها را من بعدها فهمیدم نه درآن موقعی که انتخابات درطهران در جریان بود.

وقتی که اقبال آشتیانی آن شماره‌های کاوه را به من امانت می‌داد می‌خواندم از او پرسیدم آیا مجلّهٔ کاوه حالا دیگر منتشر نمی‌شود، و او فرمود که آقای تقی‌زاده و دوستان ایشان می‌خواهند (یا می‌خواستند) کار را ادامه بدهند و مجلّه را منتشر کنند ولی شرطش این بود که لااقل دو هزار نفر مشترك پیدا شود که پول بدهند (نه تعهّد خشك و خالی، پول نقد) تا روزنامه بچرخد. و چون این عدّه مشترك پیدا نشد و صاحبان ثروت هم حاضر نشدند سرمایه‌ای بگذارند که کار شروع شود و بچرخد فعلا آن نقشه سر نگرفته‌است وآقای تقی‌زاده هم بناست به طهران بیایند و در مجلس شورای ملّی حاضر شوند.

مرحوم تقی‌زاده به طهران آمد و من به دو سه وسیله با او آشنا شدم: اوّلاً عبّاس اقبال آشتیانی بعضی روزها پیش او می‌رفت، قرار گذاشت یك بار هم بنده را ببرد و به‌آن مرحوم معرّفی کند، و

به مجرّدی که همدیگر را دیدیم مثل این بودکه سالهاست همدیگر را می‌شناسیم. با هم بسیار مأنوس شدیم و صمیمیّت حاصل شد. ثانیاً مرحوم تقی‌زاده با کمك سیّد عبدالرّحیم خلخالی (که من از سر کتابفروشی کاوه واقع در خیابان ناصریّه او را می‌شناختم) و شیخ احمد سیگاری وحسین پرویز کتابخانه‌ای در اوّل خیابان لاله‌زار بازکردند به اسم کتابخانهٔ طهران و بزودی پاتوق کتاب‌پرستان و سخن‌دوستان گردید و بنده هم آنجا می‌رفتم و درآنجا با جمعی از اهل فضل و دانش که عموماً همطبقهٔ یکدیگر و به جای پدرمن بودند آشنا شدم: حاج سید نصرالله تقوی، شیخ ابراهیم زنجانی، علی‌اکبر دهخدا، حاج میرزا یحیی دولت آبادی، تقی‌زاده و جماعتی دیگر غالباً در این کتابخانه پیدا می‌شدند و بنده با آنها آشنا می‌شدم و گاه‌گاهی ایشان را می‌دیدم. ثالثاً اوّلین نطقی که تقی‌زاده در مجلس چهارم کرد، پیشنهادی بود که گویا به مناسبت بودجهٔ مملکتی کرد، پیشنهادی بود مبنی براینکه گمرك اتومبیل و کامیون و این قبیل وسایط نقلیّه ملغی شود و اینها را مردم آزاد باشند که بی‌گمرك وارد کنند؛ زیرا که وارد کردن اینها باعث می‌شود که بتدریج در مملکت راه‌ها ساخته‌شود و تمام شهرها و دهها وآبادیها به وسیلهٔ جادّه و اتومبیل به یکدیگر مربوط شود و این از برای آبادی مملکت بسیار مفید است و در حکم جهاد اکبر است.

محلّی که تقی‌زاده در تالار مجلس شوری می‌نشست صف آخر وکلا بود که ازما تند نویسهای مجلس بسیار دور بود و قدری هم با حجب و حیا صحبت می‌کرد و صدای او بلند نبود و ما به لهجهٔ او

آشنا نبودیم و حرف او را خوب و کامل ضبط نکرده بودیم. آنچه را نوشته بودیم رئیس ادارهٔ تندنویسی، زین‌العابدین خان نیک‌آئین، به من داد و گفت با تقی‌زاده آشنا هستی، این صورت نطقش را به او نشان بده و بگو ما بیش ازین نتوانسته‌ایم بشنویم و ضبط کنیم، هرطور می‌خواهد آن را اصلاح کند، و بنده این کار را کردم.

آن پیشنهاد به کمیسیون بودجه رفت و در راپرتی که برای شور دوم به مجلس داده بودند آن پیشنهاد را نپذیرفته بودند. در هنگام شور دوم تقی‌زاده بار دیگر همان پیشنهاد را کرد و برخاست و دربارهٔ آن توضیح مفصّل داد. مخبر کمیسیون و نمایندهٔ دولت هردو جواب دادند که این پیشنهاد را نمی‌توانند بپذیرند چون که عایدات گمرکی دولت ازاین ممرّ کم می‌شود و کسر بودجه خواهیم داشت. رئیس مجلس امر را موکول به رأی وکلا کرد و با آنکه در دفعهٔ اوّل با وجود توضیحات مختصر تقی‌زاده تقریباً کلّیهٔ وکلا به موافقت با آن برخاسته بودند این بار به واسطهٔ مخالفت مخبر کمیسیون و نمایندهٔ دولت عدّهٔ بسیار کمتری به آن رأی موافق دادند و پیشنهاد رد شد. این نطق دوم تقی‌زاده را هم مثل همان نطق اولش بنده پیش او بردم اصلاح کرد و برای ادارهٔ تندنویسی آوردم.

در این ضمن کتابخانهٔ طهران دست به چاپ کردن دیوان ناصرخسرو زد، که متن آن‌را مرحوم حاج سیّدنصرالله تقوی تدوین و حاضر کرده بود. بنده اندك تجربه‌ای در تصحیح نمونه‌های مطبعه‌ای حاصل کرده بودم و دقّتی داشتم، و کتابخانهٔ طهران از خدمتگزاری من استفاده کرد و خواندن نمونه‌ها و تصحیح آنها را از حدود صفحهٔ

شصت به بعد به بنده واگذار کرد که سه سال و دو ماه وقت من صرف آن شد، و هر کس آن دیوان را درست دیده باشد و با آن آشنا باشد می‌داند که کار بنده منحصر به همان تصحیح نمونه‌های مطبعه‌ای نبود.

خانم همسر آقای تقی‌زاده هم از آلمان آمدند، و بنده که بعضی شبها برای دیدن تقی‌زاده می‌رفتم، بنا شد به خانم درس فارسی بدهم و ایشان به من درس آلمانی بدهند. این مبادلهٔ زبان چندین ماه طول کشید، و لااقلّ هفته‌ای دو شب بنده از برای این منظور به منزل تقی‌زاده می‌رفتم و غالباً شام را با هم می‌خوردیم وگاهی هم روز خدمت ایشان می‌رفتم. مجالس پذیرائی صبح جمعه هم در منزل آن مرحوم بود که همه نوع مردم به آنجا می‌آمدند، وکلا و وزراء و رؤسای ادارات و ارباب رجوع. بنده درآنجا با عدّهٔ بسیاری از مردان مسنّ یا جوان، مشهور یا گمنام، ملاقات کردم و آشنا شدم. بعضی ازآنها درگذشته‌اند، مثل حکیم‌الملك و حسین قلی‌خان نوّاب و حاج میرزا آقا فرشی و حاج محمّد آقا نخجوانی و حاج اسمعیل آقا امیرخیزی، محمّدعلی فرزین، حاج شیخ اسدالله ممقانی، میرزا محمّد علی‌خان تربیت، احمد فرامرزی، وحیدالملك شیبانی، پیلوسیان عضو وزارت دارائی و امثال آنان؛ بعضی از آن بزرگان الحمدلله هنوز در حیات هستند مثل جناب آقای مختارالملك صبا، جناب سیّد باقرخان کاظمی، جناب آقای نجم، جناب آقای محمود عرفان، جناب آقای محمود افشار، جناب آقای علی وکیلی، جناب آقای عبدالله انتظام، جناب آقای عبدالرّحمن فرامرزی وغیرهم.

اینها همه می‌آمدند . و دور تا دور می‌نشستند و به سخنان یکدیگر و سخنان مرحوم تقی‌زاده گوش می‌دادند . به ادب نزد پیرمغبچگان، جوانانی هم به دانش‌اندوزی می‌نشستند مثل جناب آقای دکتر غلامحسین صدیقی (که آن وقت شاگرد مدرسه بودند)، آقای دکتر علی اصغر حریری (که حالا در پاریس است). مرحوم سیّدفخرالدّین شادمان و مرحوم عبدالحسین هژیر هم می‌آمدند ، و کسان دیگری که حالا درست یادم نمی‌آید ، و بنده که هم تندنویس مجلس و هم شاگرد مدرسهٔ دارالمعلّمین بودم . یك نفر آدم خوبی هم بود از نیکان روزگار به اسم استاد جعفر خان معمار که یك روز آمده بود و کاری آنجا کرد که من هرگز فراموشم نمی‌شود . ابتدا ساکت نشسته بود و درگفتگوها شرکت نمی‌کرد، ولی خوب ، البتّه با بعضی از اهل مجلس آشنا بود و با نزدیکان خود گاهی آهسته گفتگو می‌کرد. صحبت از شعر پیش آمد. مرحوم تقی‌زاده می‌گفت : شعرای بزرگ مثل فردوسی و سعدی و حافظ و ناصر خسرو و مولوی ، خوب ، اینها که دیگر هیچ نظیرشان نیامد ، حتّی نظیر شعرای لفّاظ و شعرای درجهٔ دوم دوره‌های اخیرهم مثل قاآنی که می‌گفت :

به جای ظالم شقی نشسته عادل تقی

که مؤمنان متّقی کنند افتخارها ،

یا ادیب الممالك که می‌گفت : برخیز شتربانا بربند کجاوه . . . از این قبیل شعرا هم دیگر نیامده‌است . ناگهان گوئی قفل از دهان این استاد جعفرخان معمار برداشتند . گفت: شعر به دورهٔ ناصرالدّین شاه ختم شد ، شاعر حاجب بود ، صاحب آن قصیدهٔ منقبت علی که

نظیرش در فارسی نیامده‌است ، می‌گوید : . . . آنگاه شروع کرد به خواندن آن قصیده که بنده نه آن را هرگز شنیده و دیده بودم ، نه نام‌گویندهٔ آن را، و بعد ازان هم هرگز نه‌دیدم و نه شنیدم ، نمی‌دانم چند بیت بود ، دویست ، سیصد ، چهارصد بیت ، این مرد بزرگوار همین‌طور خواند . بسیار جَهْوریّ الصّوت بود و بسیار بلند به آن شیوه‌ای که می‌گویند شیوهٔ ترکستانی، آن قصیده را خواند . هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد یك‌کلمه حرف بزند، همه مسحورشده بودند. همین‌که قصیده تمام شد سکوت محض همه جا را فرا گرفت . بعد از چند ثانیه مرحوم نوّاب جرأت کرد یك کلمه بگوید ، گفت : آقای تقی‌زاده، اگر این دو پنجره را باز بگذارید تا یك سال دیگر ازاین اطاق قصیده بیرون خواهد رفت! یکی دونفر تبسّمی کردند و مرحوم تقی‌زاده برای‌آنکه مبادا استاد جعفرخان برنجد شروع‌کرد به بحث کردن دربارهٔ مضامین آن منقبت ، چونکه گوینده بسیار غلوّ کرده بود ، و تقی‌زاده سؤال کرد که آیا این همه غلوّ در ستایش علی و او را همرتبهٔ خدا بلکه از خدا بالاتر شمردن درآن زمان در طهران مجاز بود ، چونکه در تبریز (تقی‌زاده گفت) اگر شاعری این اندازه غلوّ و مبالغه درمدح علی‌می‌کرد علما او را تکفیر می‌کردند .

مادام‌که تقی‌زاده درطهران بود این مجالس صبح جمعه برقرار بود ، جز درآن یکماههٔ اواخرمجلس چهارم و قبل از تعطیل مجلس که تقی‌زاده و چهار نفر دیگر به واسطهٔ نطقی که‌کرده بودند تعرّضاً از مجلس خارج شده بودند تقی‌زاده خانه‌نشین شده بود و جز سه نفر درآن ایّام کسی به خانهٔ او نمی‌آمد نه روز و نه شب ، آن سه نفر

عبارت بودند از سرتیپ حبیب‌الله خان شیبانی و محمّدعلی فرزین و حکیم‌الملك. بنده خود را جزءِ اعیان حساب نمی‌کنم. در آن ایّام غالب اوقات از برای شام و ناهار در خانه چیزی نداشتند و تلفن می‌کردند شاگرد کتابخانهٔ طهران به دستور حسین پرویز یك بشقاب چلوکباب با نان که دو سه ریال قیمتش می‌شد با سرپوش در دستمالی بسته و پیچیده می‌آورد می‌داد و می‌رفت.

گمان می‌کنم که مرگ مساوات (سیّد محمّد رضای مساوات) کمی پیش ازاین ایّام بود، و نطق تقی‌زاده را در مسجدی نزدیك قبرستان عمومی که مرحوم مساوات را آنجا دفن کرده بودند فراموش نمی‌کنم. سوابق خدمات او را و بزرگیهای اخلاقی و گوشه‌نشینی او در ایّام اخیر عمر همه را بطوری از روی خلوص و با تأثّر نقل و بیان کردکه من باآنکه مساوات‌راهرگز ندیده بودم از توصیف تقی‌زاده می‌توانم گفت که او را خوب شناختم.

در همان ایّام خانه‌نشینی اوکه‌کار زیادی نداشت من هرهفته دو سه‌بارخدمتش می‌رسیدم و به خواهش من بنا کرد حوادث زندگانی و شرح‌حال خود را املا کردن. جزئیّاتی از زندگی خویش را از ابتدا تا انتها، به همان زبان محاوره و مکالمهٔ معمولی برای من می‌گفت و من تندتند یادداشت می‌کردم و هرشب همین‌که خانه می‌رفتم یادداشتها را با آنچه از گفته‌های او در حافظه‌ام مانده بود تلفیق و تحریر می‌کردم و درجلسهٔ بعد این‌نوشته‌ها را به‌نظر او می‌رساندم و به خطّ خود درحواشی یا بین سطور اصلاح و تصحیح و حذف و اضافه می‌کرد و هرچه لازم بود می‌نوشت. اگر این نوشته‌ها مانده بود منبع خوب

و متقن و صحیحی می‌بود از برای دانستن شرح احوال تقی‌زاده، ولی افسوس که در زمانهائی که من در اروپا بودم ومبالغ عظیمی‌از کتابهای مرا دزدیدند ، انبوهی ازاین یادداشتها و مقاله‌ها و کاغذهای متفرّق که در خانهٔ پدری‌گذاشته بودم ازمیان رفت ، یعنی کلفت و خدمتکار آنها را برای گیراندن آتش بکار برده بود. وقتی که پس‌از پانزده سال بازگشتم چیز بسیار کمی ازانها بجا مانده بود .

در همین سالها بود که دیوان ناصرخسرو را چاپ می‌کردیم و در ۱۳۰۷ سفری از برای تقی‌زاده پیش‌آمد که جناب آقای انتظام به آن اشاره کردند ، و از کالیفرنیا تقی‌زاده به برلن برگشته بود و دو سه ماهی آنجا مانده بودکه مقدّمهٔ دیوان‌ناصرخسرو و شرح احوال او را تهیّه کرد و ازآنجا فرستاد و بنده در طهران آن را چاپ کردم .

آشنائی بنده با مرحوم پورداوود و مرحوم محمّد قزوینی هم توسّط تقی‌زاده شد ، پورداوود به طهران آمده بود وبا زن آلمانی و بچّه‌اش گاهی به‌خانهٔ تقی‌زاده می‌آمد وآنجا یکدیگر را دیدیم . از همان ابتدا تعصّب خارق‌العادهٔ پورداوود مرا از اوکمی دور می‌کرد ، تعصّب برای عقاید زردشتی و تعصّب ضدّ عربی ، که در شرح حال محمّد قزوینی به قلم خود او هم اشاره‌ای به‌همین تعصّبها هست . با مرحوم قزوینی من به سفارش تقی‌زاده مستقیماً مکاتبه کردم و در مشکلاتی که پیش می‌آمد از وی استمداد می‌کردم و اوراق دیوان ناصرخسرو را پیش او می‌فرستادم که در باب آنها اظهار نظر کنند .

اقامت این بار تقی‌زاده درآلمان ازبرای معالجه بود، چون از

وقتی‌که بنده او را شناختم تا آخر عمر مبتلی به نوعی مرض پا بود ، از قبیل عرق‌النّسا یا نقرس ، که گویا از زمان جوانی (آن روزها که در امریکا بسر می‌برد) عارض او شده بود و مادام که در شهری مدّتی سکونت می‌کرد با متخصّصین این مرض در باب بیماری خود مشورت می‌کرد . در آلمان و فرانسه و انگلستان و ایران همواره مشغول معالجه بود و مرض ریشه کن نشد و زندگانی را بر او تلخ و تیره کرده بود .

در درسهای پهلوی و فرس قدیم که در محضر مرحوم هرتزفلد آلمانی می‌خواندیم هم مرحوم تقی‌زاده با ما شرکت کرد ، یعنی چند جلسه‌ای حاضر شد . در این درسها هفت هشت نفر بودیم (گاهی بیشتر و گاهی کمتر) که حاضر می‌شدیم: مرحوم بهار و رشید یاسمی و سیّد احمد کسروی و رحیم‌زادهٔ صفوی تقریباً همیشه با بنده آنجا بودند . گاه‌گاهی علی اصغر حکمت و نصرالله فلسفی و علی‌اکبر خدابنده هم حاضر می‌شدند . تقی‌زاده به قول خودش « از برای کسب برکت از تدریس هرتزفلد » می‌آمد ، و این هرتزفلد بود که طرح تشکیل این انجمن آثار ملّی را به مؤسّسین این انجمن پیشنهادکرد و بعضی رساله‌ها که او در آن ایّام نوشت و بنده و دیگران ترجمه کردیم نخستین انتشارات انجمن آثار ملّی بود . بهار و کسروی بعداز آن مجالس درس (که ظاهراً از چهل مجلس بیشتر بود) به‌کار مستقلّ و اقتباس از کارهای زردشتیان هند هم پرداختند و بعضی کتب منتشر ساختند و مقالات نوشتند و در سر این کار و موضوعهای دیگر با هم معارضه و مبارزهٔ قلمی کردند و سببش تا آنجا که من می‌توانم

حکومت کنم بی‌ذوقی و بد طینتی مرحوم کسروی بود که بسیار حسود هم بود و به همه بد می‌گفت و هیچ کس را غیر از خودش قبول نداشت و حتّی در مورد معلّمی هم که به او درس داده بود ، یعنی هر تزفلد ، عاقبة‌الامر به مضمون نمك‌خوردی نمکدان را شکستی عمل کرد و در مجلّهٔ ارمغان به او دشنام داد و تهمت زد :

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار

بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد

تقی‌زاده از دو نفر از استادان سابق خویش بسیار یاد می‌کرد. یکی مرحوم دکتر محمّدخان‌کفری بود از اهل کرمانشاه ومقیم تبریز که تقی‌زاده پیش او درس طبّ و زبان فرانسه خوانده بود و می‌گفت این مرد ترجمهٔ از فرانسه را بسیارروان می‌کرد چنانکه‌کتاب فرانسه را بدست می‌گرفت و از روی آن چنان روان به فارسی می‌خواندکه انسان‌گمان می‌کردکتاب فارسی در دست دارد و می‌خواند. نیز در باب رسالهٔ دکتری او و مرض قلبی خاصی که کشف کرده بود و در کتب طبّی به نام او مذکور است شرحی می‌گفت (دراین خصوص به‌مقاله‌ای که تقی‌زاده درمجلّهٔ یغما نوشت رجوع شود) . و تقی‌زاده بسیار متعجّب شد وقتی که به او خبردادم که ترجمهٔ ژیل بلاس که به نام دکتر محمّد خان کرمانشاهی چاپ شده‌است در واقع از او نیست و از باء بسم‌الله تا تاء تمّت آن دزدی است و مترجم حقیقی آن مرحوم میرزا حبیب اصفهانی بوده‌است. یکی دیگر از استادان او مرحوم سیف‌الاطبّا بود از اهل تبریز که درحدود سالهای هزارو سیصد تا هزار سیصد وده درطهران در درخونگاه منزل داشت ، وبنده اورامی‌شناختم

و مرحوم تقی‌زاده توسّط من برای او سلام فرستاد ، و قصیده‌ای را که شاعری دربارهٔ اصلاح تقویم در عهد ملکشاه سلجوقی گفته بوده است و در جنگی خطّی در تصرّف سیف‌الاطبّا پیدا شد بنده به تقی‌زاده دادم و او همراه مقاله‌ای چاپ کرد (۱۳۰۵ یا ۱۳۰۴) .

در اواخر سال ۱۳۰۷ برای بنده سفری به اروپا پیش‌آمد ، تقی‌زاده در آن موقع به سمت والی و نایب‌التولیه در خراسان‌بود . بنده درپاریس کارمند ادارهٔ سرپرستی بودم و زیر دست اسمعیل‌مرآت کار می‌کردم . خشکی مرحوم علاء سفیرکبیر ما در پاریس و کم‌عقلی و نوکربابی و اداری مسلکی مرآت معروفست وکسانی‌که با آنها کار کرده‌اند می‌دانند که اگر بگویم از دست علا و مرآت بنده عذاب و مرارت می‌کشیدم راست می‌گویم . سختی حال من بحدّی بود که نزدیك بود خود را در رود سن انداخته غرق کنم تا از دست آنها خلاص شوم . تنها دلخوشی من این بودکه گاهی در کتابخانهٔ ملّی با نسخ خطّی کارکنم و هفته‌ای دو بار هم خدمت مرحوم قزوینی برسم ، و مرآت می‌خواست همین قدر دلخوشی را هم از من بگیرد و مرا مجبور کند تمام هفت روز هفته را از ساعت ۸ صبح تا ده بعد از ظهر در سفارت‌کبری متّحدالمآلهای اورا به شاگردان بنویسم و ثبت وضبط کنم و شمارهٔ دفتر اندیکاتر روز بروز بالا برود که ایشان دائم تقاضای اضافه حقوق ازبرای خودشان بکنند وبنده همان ماهی صد تومان را بگیرم‌که روزبروز به واسطهٔ تنزّل پول ایران‌درمبادلهٔ با لیره وفرانك فرانسه کمتر می‌شد و بجائی رسیده بود که به اندازهٔ نصف‌حقوقی‌هم که به شاگردان دولتی می‌دادند نمی‌شد و من ازحیث معاش در نهایت

سختی و تنگی بودم . به اشخاص مختلف که در طهران می‌شناختم نامه می‌نوشتم و تقاضا می‌کردم به وزارت معارف متوسّل شوند که مرا از ادارهٔ سرپرستی نجات بدهد مؤثّر نمی‌افتاد، عاقبت کاغذی به‌مرحوم تقی‌زاده نوشتم که در آن موقع والی خراسان بود و از قضا در همان وقتها دولت مصمّم شده بود ایشان را به سمت وزیر مختار ایران به لندن بفرستد . از او جوابی رسید که عن‌قریب روز سختی بسر خواهد آمد ، و واقعاً هم در ماه ژوئیهٔ همان سال ۱۹۲۹ تقی‌زاده به پاریس وارد شد و در ایستگاه راه‌آهن با او و خانمش ملاقات کردم و با هم به هتل او (جرج پنجم) رفتیم و آن چند روز که در پاریس بودند با ایشان و در حضور قزوینی به من بسیار خوش گذشت و مژدهٔ تغییر مأموریّت مرا دادند . وزارت معارف ابلاغی به نام بنده صادر کرده بود و توسّط ایشان برایم فرستاده بود که محل مأموریّت بنده ازین پس سفارت ایران در لندن برای رسیدگی به‌کارهای محصلین دولتی خواهد بود .

کسان دیگری که دربارهٔ مرحوم تقی‌زاده چیزی نوشته یا گفته‌اند همه با جنبهٔ عمومی و ملّی زندگانی او کار دارند و داشته‌اند. بنده در عین اینکه آن جنبه را بکلّی فراموش نمی‌کنم جنبهٔ خصوصی و خصایص اخلاقی و مرد زندگی معمولی و مرد عملی بودن او را بیشتر در نظر می‌گیرم و بدین جهت است که ناچار باید چیزهائی را بگویم که خود از او دیده یا شنیده‌ام. بعضی ازاین حکایتها بسیار کوچك و جزئی است ولی معرّف جنبهٔ عملی زندگانی اوست. مثلاً در پاریس یك روز خانم تقی‌زاده از بنده پرسید « زنهای پاریسی

خوشگلترند یا زنهای ایرانی » و بنده جواب دادم « اینها هم خوشگلند ولی نوع جمالشان کمی با دختران ایرانی فرق دارد ، جمال فرنگی است نه جمال ایرانی » و مرحوم تقی‌زاده فرمود «ای آقا ، مگر جمال هم ایرانی و فرنگی دارد ؟ زن تا جوانست خوشگل است ، وقتی که پیر شد دیگر خوشگل نیست» . یك روز می‌خواستند با هم به خانهٔ مرحوم قزوینی برویم پیشنهاد کردم که با مترو (راه آهن زیر زمینی) برویم که راه را من بلد بودم ، جواب داد «مترو وسیلهٔ کندی است و باید یکی دو جا عوض‌کرد و آدم دیر می‌رسد ، در وقتی که آدم فقط دو سه روز در شهری می‌ماند و وقت کم دارد بهتراست که به وسیلهٔ تاکسی برود ولو اینکه قدری گران بشود » و با تاکسی به خانهٔ قزوینی رفتیم . درآن ایّام پروفسور مینورسکی هم هنوز درپاریس بود وبا هم یك روز به دیدن او رفتیم، بعدها تقی‌زاده به من گفت «ما درسالهای بعداز جنگ اوّل همگی از مینورسکی دوری می‌کردیم چونکه می‌دانستیم این مرد در موقع انقلاب مشروطیّت ایران از طرف دولت خودش در مملکت ما سمت سیاسی داشت و حتّی وقتی که میلّر قونسول روس در تبریز اسباب قتل و بدار زدن عدّه‌ای از آزادی‌خواهان ایران را فراهم آورد این آدم در همان روزها یا دو سه ماهی قبل ازان درتبریز بوده‌است وبعیدنیست که در تهیّهٔ لیست کسانی که بایست بدار زده شوند دخالتی داشته‌بوده است . امّا حالا دیگر تمام وقت خود را به‌تحقیق وتتبّع ومقاله‌نویسی درباب تاریخ وجغرافیای ایران می گذراند وجنبهٔ سیاسی‌ندارد و روس سفید هم هست و با دولت شوروی ارتباطی ندارد ، بنابراین مقدّمات

دیگر از او دوری نمی‌کنیم. آقای قزوینی هم با او آمد و رفت دارد و نسبت به او همه‌گونه مساعدت می‌کند».

در ماه سپتامبر آن سال بنده به لندن رفتم و تا وقتی که تقی‌زاده در لندن بود در سفارت با آن مرحوم کار کردم. بسیاری از ایّام تعطیل را با آن مرحوم و با ایرانیانی که به آنجا آمد و رفت می‌کردند گذراندیم و خیلی شبها باهم شام خوردیم و وقت به‌گفتگوی علمی و ادبی وکمی‌هم سیاسی می‌گذشت. حکایات بسیاری از زندگانی ایرانیانی که در ایّام جنگ اوّل با تقی‌زاده در برلن کار می‌کردند، هدایت و حسینقلی نوّاب و قزوینی و جمال‌زاده و غنی‌زاده و میرزا فضلعلی آقا و امثال ایشان برای من می‌گفت و همان ایّام شروع به جمع‌آوری یادداشت و مسوّده از برای تاریخ ایران در دورهٔ اسلام کرده بود، و این مسوّده‌ها بود که بعدها به صورت رسالهٔ «از پرویز تا چنگیز» منتشر گردید؛ بنا بود این تاریخ دنبالهٔ تاریخ ایران باستان‌مرحوم‌پیرنیا باشد و از چنگیز تا زمان ما را هم مرحوم عبّاس اقبال بنویسد، ولی چنانکه می‌دانید هر دو ناتمام ماند.

مرحوم تقی‌زاده بسیار مُبادی آداب بود. مثلاً به رسم قدما معتقد بود که جوان در برابر مردم مسنّ، کوچکتر در حضور بزرگتر، نباید سیگار و غلیون و چپق بکشد مگر اینکه بزرگتر به دست‌خود به جوان تعارف بکند و به اصطلاح به او اجازه بدهد. بنابرین‌بنده در حضور آن مرحوم سیگار نکشیدم مگر وقتی که شخصاً به بنده تعارف می‌کرد. معتقد بود که مرد در خیابان و کوچه بی‌کلاه نباید راه برود. در سفر اوّلی که بنده به لندن رفته بودم یک‌بار در

هایدپارك (نزدیك عمارت سفارت ایران) قدم می‌زدم و کلاه برسرم نبود. آن روز هم بنا بود ناهار را در سفارت خدمت ایشان بخورم. آقا و خانم درهمان قسمت پارك گردش می کردند و بنده ناگهان با ایشان مصادف شدم از من پرسید کلاه ندارید، گفتم چرا، ولی در خانه گذاشته‌ام. گفت: اگر انسان نخواهد کلاهش را سرش بگذارد هم خوبست آن را همراه داشته باشد ولی به‌دستش بگیرد. بنده بعد ازان این قاعده را رعایت کردم. سالها ازاین مقدّمه گذشت، در تهران باز همدیگر را دیدیم و باز تقی‌زاده به لندن رفت و در مدرسهٔ السنهٔ شرقیّهٔ لندن استاد زبان فارسی و تاریخ ایران شد، و بنده هم بار دیگر به لندن رفتم. یك روز در مدرسهٔ السنهٔ شرقیّه به ایشان برخوردم و بازکلاه نداشتم. فرمود حالا وضع انگلستان نسبت به سابق خیلی عوض شده‌است و استادان دانشگاه مثل فلان وفلان حالا بی کلاه راه می‌روند و حتّی پروفسوربیلی ازکیمبریج به‌لندن را با دوچرخه می‌آید، درست مثل اینست که مثلاً حاج سیّد نصرالله دوچرخه سوار شود. دیدم این گفتار به یاد همان وقعهٔ چند سال قبل است، نظیر حکایت معروف که پرسیدند بهترین غذاها چیست، گفت تخم مرغ، و یك سال بعد پرسیدند با چی، گفت با نمك. به حافظهٔ او آفرین گفتم، و به تساهل و گذشت او.

حافظهٔ مرحوم تقی‌زاده بسیار قوی بود، بخصوص در بعضی امور، مثلاً تاریخها و سنوات، حتّی روز و ماه بعضی وقایع، و عبارت بعضی اسناد و تلگرافها را که عیناً حفظ کرده بود به آسانی می‌گفت.

مقدار زیادی شعر از فردوسی و ناصرخسرو تا قاآنی و ادیب‌الممالك حفظ داشت. مردی ثقه بود و در آنچه نقل می‌کرد می‌شد به قول او اعتماد و استناد کرد. امّا از خود او شنیدم که حافظهٔ چشمی او قوی نبود و کسی را که دیده بود و می‌شناخت ممکن بود ببیند و نشناسد یا با اسم او تطبیق نکند، و من این فرق بین حافظه‌ها را نمی‌دانستم تا آن مرحوم برایم بیان کرد. مناسبتش این شد که یك روز از مجلس شوری بیرون‌آمده بودیم و با هم از خیابان ظلّ‌السّلطان و خیابان پستخانه به طرف لاله‌زار وکتابخانهٔ طهران می‌رفتیم. نزدیك شرکت تلفن مردی سیّد معمّم از طرف مقابل خیابان به سمت ما آمد و تقی‌زاده را متوقّف ساخت و مدّتی با لهجهٔ گیلانی بسیار تند تند سخنانی تعارف‌آمیز گفت و اظهار ارادت کرد. بعد ازانکه سیّد رفته بود و ما به راه افتاده بودیم تقی‌زاده از من پرسید این آقا که بود، مثل اینست که مرا می‌شناخت و من هم شاید او را دیده باشم ولی اسمش بیادم نیامد. گفتم آقای سیّد محمّد تقی فخرداعی گیلانی بود که چند کتاب از اردو و عربی ترجمه کرده‌است. گفت: ها، بله، راستست و من در کتابخانهٔ طهران او را دیده‌ام، ولی ای کاش مردم عادت داشتند وقتی که همدیگر را می‌بینند و به همدیگر می‌رسند اسم خودشان را بگویند و اعتماد به این نکنند که طرف لابدّ ایشان را می‌شناسد. و گفت: من این نقص را دارم که حافظهٔ چشمی من خوب نیست و کسی را که دیده‌ام ممکنست با اسمی‌که از او در ذهن دارم تطبیق نکنم. فلان آقا عادت دارد هر وقت‌که به من می‌رسد اسم خود را بگوید. با آنکه من او را خوب می‌شناسم این

تکرار اسم بسیار بجا و مفید است ، زیرا که بعضی اوقات ممکنست ذهول و غفلتی به انسان دست بدهد و چند ثانیه در بیادآوردن اسم طرف تأخیر روی دهد ، و آدم دچار خجلت شود ؛ و من به آقای فلان همیشه دعا می‌کنم که این عادت مستحسن را دارد و این قدر گذشت دارد که اسم خود را هربار به من بگوید . در تلفن دیگر از این هم بدتر است . بعضی اوقات کسی مدّتی با آدم حرف می‌زند و احوال‌پرسی و خوش و بش می‌کند و هیچ نمی‌گوید من کی هستم ، خیال می‌کند که حتماً باید صدای او معرف او باشد و همه بتوانند فوراً تشخیص بدهند چه کسی است حرف می‌زند ، و به ایشان برمی‌خورد اگر بپرسید « آقا جناب‌عالی کی هستید؟ » .

مرحوم تقی‌زاده از لندن به سمت وزیر راه انتخاب شد و به طهران خواسته شد . به بانك خود سپرده بود که بعد از رفتن او گاه بگاه بنده بروم صورت حساب او را با بانك نگاهی بکنم پرداختیها و موجودی را صورت بردارم وبرایش بنویسم. یادم هست اوّل دفعه‌ای که رفتم دیدم بعد از مدّتی وزیر مختاری او درلندن موجودی حساب او ۳۱۲ لیره وکسری بود . بعد ازانکه در ۱۳۵۹ آن مرحوم برگشته بود بنده یك سال دیگر در لندن ماندم و درس خواندم . پس از مراجعت به‌ایران باز به‌خدمت تقی‌زاده رسیدم. وزیردارائی شده‌بود. یك روز مرحوم حسین قلی‌خان نوّاب را که جزءِ وکلای مجلس بود در منزل او دیدم . نوّاب به من گفت : بله ،آقا مجتبی، من حالا وکیل مجلس هستم از شیراز . شیراز بیش از پنجاه هزار نفرسکنه ندارد، و من با پنجاه و چهار هزار رأی وکیل شیراز شدم . حتّی بچه‌های

شیرخواره هم ازگهواره بیرون آمدند و به من رأی دادند.

چو کودک لب از شیر مادر بشست

به گهواره نوّاب گوید نخست

در موقعی که وزیر دارائی بود از بعضی از اعضای وزارت‌خانه (آن‌وقت وزارت مالیّه گفته می‌شد) که با ایشان آشنا بودم یك وقت شنیدم که کارمندان زیردست تقی‌زاده به او اعتراضاتی دارند. کاشف بعمل آمد که از سخت‌گیری او درحضور و غیاب و زیادکردن ساعات کار و کم کردن اوقات بیکاری و تنبلی و اصرار به اینکه کار مردم را زود راه بیندازند و توقّع تعارف و شیرینی نداشته باشند، و خلاصه از کوشش آن مرحوم در حفظ انضباط اداری شکایت داشتند. بعدها نظیر همین شکایت را در لندن بعداز ۱۳۲۰، از کسانی که زیر دست او در سفارت‌کبرای ایران‌کار می‌کردند شنیدم. درآنجا کسی‌بود که رتبهٔ‌کمتر از دبیر داشت و خود را در مغازه‌های بزرگ به‌عنوان وزیر مختار معرّفی کرده و حساب باز کرده بود و به نسیه ازانها جنس می‌خرید و پول صاحب مغازه را نمی‌داد و نامهٔ مطالبه به‌عنوان وزیر مختار ایران به سفارت رسید. سفیرکبیرآن نامه را بازکرد وخواند. به آن شخص دو ایراد گرفت، یکی اینکه چرا خود را وزیرمختار معرّفی کرده‌ای، دیگر اینکه چرا پول صاحب مغازه را نمی‌دهی. آن شخص شکایت می‌کردکه چرا سفیرکبیر باید نامه‌ای را که خطاب به دیگری بوده‌است باز کند. جواب سفیرکبیر این بود که کاغذ به نام وزیر مختار ایران بود واین آبروریزی سفارت ایران است‌که شخصی که چنین سمتی به خود بسته‌است پول مغازه‌ها را ندهد تا

منجرّ به مطالبه شود. شخص دیگری که خود را وارث مؤسّسین فکر آزادی و مشروطیّت می‌دانست نمی‌توانست بدون حسادت زیر دست کسی کار کند که واقعاً و حقیقةً از مؤسّسین مشروطیّت ایران بوده و مورد احترام همه کس است. این قبیل اشخاص بهانه‌هائی برای اعتراض به سفیر کبیر پیدا می‌کردند.

یکی از اسرار پیشرفت تقی‌زاده چه در کارهای اداری وچه در کارهای شخصی و علمی اصرار او بود به یادداشت کردن همهٔ مطالب و اعتماد نکردن به حافظه. هر روز صبح که از خواب برمی‌خاست باید ورقه یا اوراق یادداشتهای روزانه وجاری را از مدّ نظر بگذراند، هرچه راتمام‌شده می‌یابدخط بزند، و هرچه اضافه برانهابیاد می‌آورد علاوه کند و اگر لازم باشد اوراق را پاکنویس کند و بعضی را جلو و عقب کند. در طول مدّت روز دائم به آنها مراجعه می‌کرد و به هرکس باید یادآوری کند یا ازهرکس لازم بود مطالبه کند یادآوری و مطالبه می‌کرد. مثلاً جناب آقای محمود فروغی درآن ایّام کنسول ژنرال بود. به او سفارش کرده‌است که فلان کار را انجام دهد یا فلان پیش‌نویس را حاضر کند. صبح سرساعت ۹ به او تلفن می‌کرد که آقای فروغی، آن کار انجام شد؟ اگر نشده بود باز ساعت یازده تلفن می‌کرد، باز ساعت ۱۲ و نیم تلفن می‌کرد، باز ساعت ۳ تلفن می‌کرد ــ آن‌قدر آن کار را دنبال می‌کرد تا معلوم شود انجام شده‌است. همینکه آن را به نزدش می‌برد با اظهار کمال تشکّر و تعجّب می‌گفت: ای ماشاءالله، به این زودی تمام شد! آن‌وقت آن مطلب را در ورقهٔ یادداشت خود خط می‌زد.

یکی دیگر از خصوصیّات بزرگ او تساهلی بود که در مورد همه‌کس داشت، همان خصلتی که آن را به دیگران هم توصیه می‌کرد. حتّی نسبت به کسانی که به شخص او اعتراض کرده بودند، و حتّی توهین کرده، یا تهمت زده و افترا بسته و دشنام داده بودند کمال تساهل را داشت، و من هرگز نشنیدم درحقّ هیچ‌یك از ایشان دشنام و لفظ بد بکار ببرد. حدّاکثرش این‌بود که می‌گفت اشتباه کرده‌است. مرحوم دهخدا نسبت به تقی‌زاده نظر بد داشت و گمان می‌کرد که در سر انشعاب وکلای دورهٔ دوم تقنینیّه به اعتدالی و دموکرات، تقی‌زاده از اوگله‌مند شده و نسبت به او کینه و دشمنی می‌ورزد و به هرکس‌که منسوب به اوست بدی می‌کند. پس اگر تقی‌زادهٔ وزیرمالیّه از برادر دهخدا که چندی در قونسولگری تفلیس کار می‌کرده و مبلغی تمبر در تحویل او بوده‌است صورت‌حساب آن تمبرها را می‌خواست دهخدا این را کینه‌ورزی نسبت به شخص خود حساب می‌کرد. شهامت آن را نداشت که علناً برود با خود او درآن باب صحبت کند، می‌نشست پیش بنده یا هژیر یا خلخالی بدگوئی و گله می‌کرد و فحش‌می‌داد، واگریکی‌از ما ازتقی‌زاده راجع‌به‌آن موضوع تحقیق می‌کرد او جواب می‌داد که آقای دهخدا بسیار سوءظن دارد.

از چیزهائی که مرحوم کسروی تبریزی در تاریخ هجده‌سالهٔ مشروطیّت و در تاریخ انقلاب آذربایجان نوشته‌است آقایان کمابیش اطّلاع دارند. وقتی که در باب آن مطالب از تقی‌زاده سؤال می‌شد می‌فرمود آقای کسروی اشتباه کرده‌است. فقط مرحوم امیرخیزی و مرحوم کریم طاهرزادهٔ بهزاد جواب تهمتهای کسروی را داده‌اند.

مرحوم عبدالله مستوفی در کتابی که در شرح زندگانی خود و تاریخ قاجاریه نوشته‌است در یك‌جا به تقی‌زاده حملهٔ صریح کرده‌است و سخت بد گفته . بنده یك صفحه به خطّ مرحوم تقی‌زاده در جواب آن انتقاد دارم که با کمال ادب مطالب را دران توضیح داده و بیش‌از این‌قدر که مستوفی اشتباه کرده‌است ازان استنباط نمی‌شود .

خود بنده یك‌بار در لندن موقعی که آن مرحوم سفیر کبیر بود، مقارن اوقاتی که هنوز متّفقین در ایران بودند ، در موضوعی که همه می‌دانند و درآن باب ایرادهائی هم به او گرفته شده‌است ، سؤالی از او کردم . آن روز حرفهای بنده را تمام شنید و جوابی جز این نداد که این بحث بسیار طولانیست و وقت موسّع‌تری لازم دارد . چند روز بعدازان یك روز تعطیل که بنده در منزل بودم ساعت چهارونیم بعدازظهر با اتومبیل سفارت‌کبری به خانهٔ من آمد ، و نگذاشت‌بنده لباس خانه‌ام را تغییر بدهم ، همین‌قدر اجازه داد کتری را سر بار بگذارم و چای دم کنم و با هم چای بخوریم ، نشست وتا ساعت هشت یا هشت و نیم در همان موضوع از برای من توضیحات داد و حکایتها گفت و وقایع سیاسی را شرح داد . همان موضوعهائی‌که بعدها یك‌بار در مجلس شورای‌ملّی هم به اجمال در نطق خود ازان بحث کرد و جمله‌ای گفت که آن جمله در افواه افتاد و بسیار مشهور شد ، منتهی به بنده بسیار مبسوط‌تر گفت ، و شاید بنده روزی بتوانم آنها را به قلم بیاورم ، فعلاً از تکرار آنها معذورم .

دیگر از خصایص بارز مرحوم تقی‌زاده این بود که در هرکس استعداد و لیاقتی سراغ می‌کرد در تشویق و ترغیب او می‌کوشید و

به او کمک می‌کرد تا از آن استعداد و قابلیّت فایده‌ای عاید شود. کلیّهٔ کسانی که او را شناخته‌اند با من یقیناً در این عقیده متّفقند، زیرا که بدون شك در زندگانی یکایك ایشان هم ازاین حیث تأثیری داشته‌است، بخصوص آنها که در راه نوشتن و تحقیق کار می‌کردند و اهل‌سواد و اطّلاع بودند. همیشه‌آن مرحوم می‌گفت: دلم‌می‌خواست آن‌قدر ثروت داشته باشم، یا محلّی در بودجهٔ مملکت به اختیار من گذاشته شود تا ازآن ممرّ بتوانم مخارج این‌کار را متکّفل شوم، که خانهٔ بزرگی با تمام وسایل معیشت و رفاه بگیرم و کلیّهٔ ارباب فضل و اهل قلم و نویسندگی و ترجمه و تحقیق را آنجا جمع بیاورم و خاطر ایشان را از تمام نگرانیها و زحمتهای زندگانی فارغ بدارم تا بتوانند کتاب ترجمه‌کنند و بنویسند، و کتابهای قدیم را تصحیح و تحشیه‌کنند و به‌چاپ برسانند و به تاریخ و جغرافیا و علوم و ادبیّات این مملکت خدمت کنند و فرهنگ ما را بالا ببرند. کاری که در راه انجام دادن این نیّت از وی به مرحلهٔ عمل رسید متأسّفانه زیاد نبود، ولی آنچه نقل می‌کنم نمونهٔ ناقصی است از آنچه می‌خواست انجام دهد:

دو کتاب از رابینو مستشرق معروف یکی در باب روابط سفیری و قونسولی بین ایران وانگلیس و دیگری در باب مسکوکات ومهرهای ایران، هر دو به انگلیسی، در موقعی‌که تقی‌زاده سفارت کبرای ایران را از ۱۳۲۰ به‌بعد متکفّل بود به او عرضه شد، با دولت مکاتبه کرد و برای اوّلی با وزارت امور خارجه و برای دومی با بانك ملی‌ایران یا وزارت دارائی قرارداد چاپ منعقد کرد وحقّ‌الزّحمه‌ای

به رابینو برای تألیف آن و حقّ‌الزّحمه‌ای به مرحوم مینورسکی برای خواندن و تصحیح آن پرداخت و مخارج چاپ هر دو را در لندن پرداخت و کتابها را منتشر کرد. کنتراتی با مرحوم پروفسور هنینگ به امضاء رسانید که مشارٌالیه کتابی در علم اشتقاق لغتهای فارسی و بیان اصل و منشأ آنها تهیّه کند، و پولی هم از دولت برای چاپ آن گرفته بود که در اختیار سفارت ایران در لندن در بانکی برای این کار امانت گذاشته بود (ظاهراً شش هزار لیرهٔ انگلیسی). در مدّتی که روابط سیاسی بین ایران و انگلیس منقطع بود وکارهای سفارت ایران در لندن در دست سفارت سوئد بود آن وجه به مصارف دیگر رسید وآن کتاب هم تهیّه و تألیفش به تأخیر افتاد و پروفسور هنینگ هم از قضای بد در امریکا وفات یافت و این کتاب نا نوشته ماند. البتّه یادداشتهای مرحوم هنینگ در این موضوع جائی هست.

مدّتی جمعی از زبان دانهای فاضل ایران را وادار کرد مقالاتی از دائرةالمعارف اسلامی چاپ لیدن را به فارسی درآورند. مرحوم اقبال آشتیانی و آقای دکتر زریاب خوئی و آقای دکتر خانلری و دکتر معین و غیر اینها جزء این جماعت بودند و این ترجمه‌ها در مجلس سنا جمع شده بود و ظاهراً هنوز هم همانجاست. سهمی که مرحوم تقی‌زاده در تأسیس کمیسیون معارف وانجمن آثار ملّی و بنگاه ترجمه و نشر کتاب و مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین و چاپخانهٔ افست و این قبیل دستگاهها داشت نیز همگی نتیجهٔ همان عشقی بود که به انتشار کتب و توسعهٔ فرهنگ ایران داشت.

و امّا فعالیت ادبی و علمی شخص تقی‌زاده، امریست که بنده

به نحو جامع و کامل نمی‌توانم دراین گفتار در باب آن بحث کنم، زیرا که مقدار عظیمی تحقیقات و یادداشتها در موضوعهای مختلف در میان کاغذهای باقی‌مانده از آن مرحوم باید باشدکه هیچ کس ندیده بود و نمی‌دانم بعد ازین کسی آنها را خواهد دید یا نه. آنچه نشر شده‌است با آنکه بسیار زیاداست شاید نسبت به آنچه منتشر نشده است مقدار اندکی باشد.

قدیمترین کار تقی‌زاده در این زمینه گنجینهٔ فنون بود که به‌همراهی چند تن از اقوام و دوستان خود درزمان‌جوانی، قبل‌ازطلوع مشروطیّت ایران، منتشر می‌کرد. مجلّه‌ای بود به‌خطّ نستعلیق و چاپ سنگی منتشر می‌شد. حکایتی راجع به‌این دورهٔ زندگانی خود در تبریز برای بنده نقل کرده بود که به‌این مناسبت حالا بیادم آمد و چون بی‌فایده نیست عرض می‌کنم: می‌گفت با میرزا یحیی‌خان تربیت و میرزا محمد علی‌خان و میرزا رضاخان برادران او، و یکی دو نفر دیگر از دوستان، همکاری علمی و ادبی داشتیم و مجالس ملاقات و مذاکره منعقد می‌کردیم و گاهی پیش حاج‌سیّد حسین رزّاز که مرد با سوادی بود و علاوه بر برنج فروشی کتاب هم می‌فروخت جمع می‌شدیم و با اوصحبت می‌کردیم. دواخانه‌ای هم بودکه ازجملهٔ پاطوقهای ما بود و یکی از تربیتها مدیر آن بود. یک روز در این دواخانه بودیم طلبه‌ای با عمامه و عبا وارد شد و مدیر را به کناری کشید و آهسته با او زمانی صحبت کرد. بعد ازانکه او رفته بود مدیر آمد و از برای ما حکایت کردکه این آقازاده گویا درس فرانسه خوانده و کمی فرانسه یاد گرفته‌است. حالا مرید و مقلّد مجتهد

تازه‌ای شده‌است. می‌گوید این مجتهد معتقد است که حتی دانستن زبان فرنگی هم گناه است و من حالا می‌خواهم به هر طوری هست آنچه را که ازاین زبان لعنتی یادگرفته‌ام فراموش کنم، ولی هرچه بیشتر به فراموش کردن آن همّت می‌گمارم لغتها و عباراتی که یاد گرفته‌ام بیشتر به‌خاطرم هجوم می‌آورند. می‌خواهم شما به‌من کمك بکنید دوائی به من بدهید بخورم که این فرانسه‌ای راکه یادگرفته‌ام فراموش کنم.

درحدود بیست و هفت هشت سالگی خود سفری به استانبول و قاهره کرده بود، و در ۱۳۲۳ قمری مقاله یا رساله‌ای تحت عنوان تاریخ احوال کنونی ایران با محاکمات تاریخی منتشر ساخت که بعدها کتابفروشی طهران آن را در یك مجموعهٔ مقالات دوباره چاپ کرد، در دورهٔ روزنامهٔ صور اسرافیل که در طهران منتشر می‌شد با میرزا جهانگیرخان و میرزا قاسم‌خان و میرزا علی اکبرخان دهخدا همکاری می‌کرد و گویا دو مقاله هم در صور اسرافیل در دفاع از سیّد جمال‌الدّین اصفهانی واعظ به‌قلم شخص اوست. از برای بنده حکایتی از اینکه چگونه میرزا علی‌اکبرخان را از دستگاه راه سازی سمنان به‌طهران که مال مرحوم امین‌الضّرب بود به‌دستگاه صور اسرافیل منتقل‌کردند و او را به‌نویسندگی گماشتند و با چه لطایف‌الحیل او را وادار به‌کارمی‌کردند و چقدر نازش‌را می‌کشیدند تا چیزی می‌نوشت نقل کرده‌است که حالا موقع نقل آن نیست.

بین‌دورهٔ وکالت‌مجلس‌ودوره‌ای که‌مجلّهٔ‌کاوه‌را دربرلن شروع به نشرکرد تقی‌زاده دربعضی از بلاد امریکا مشغول به‌کار وکسب معاش از

راههای مختلف (و از آن جمله از راه حروفچینی مطبعه) و یاد گرفتن زبان انگلیسی و آلمانی بود. کاوه ابتدا روزنامه‌ای بود سیاسی و تبلیغی که دولت آلمان دائر کرده بود و خرج آن را می‌داد از برای مبارزه با روس و انگلیس. برای آن یك چاپخانه و یك کتابخانه و دفتری برای کارهای اداری آن و اعضای نویسندهٔ آن در برلن تهیّه کرده بود. مختصری در آن باب در ضمن شرح احوال مرحوم محمّد قزوینی به قلم خود او که در بیست مقالهٔ چاپ بمبئی منتشر شده‌است مندرج است. بعد از ختم جنگ مدّت دو سال کاوه منتشر گردید ولی به صورت مجلّه‌ای علمی و فرهنگی و ادبی در آمده بود که گاه گاهی بحثهای سیاسی و اجتماعی هم دران می‌شد. مدیر و صاحب امتیاز مجلّه مرحوم تقی‌زاده بود و در این موقع مستقلاً مجلّه را نشر می‌کرد، یعنی دیگر ربطی به دولت آلمان نداشت و شاید کمکی هم از آن جانب به آن نمی‌شد. آن مجلّه به زبان و ادبیّات فارسی و تشریح شیوهٔ تتبّع و تحقیق اروپائی در میان ایرانیان بسیار خدمت کرد. حکایت مفرّحی در باب تفاوت شیوهٔ ملل مختلف در امر تحقیق و تتبّع از آن مرحوم بیاد دارم که بد نیست اینجا بگنجانم. می‌گفت:

به چند نفر از ملّیتهای مختلف پیشنهاد کردند کتابی دربارهٔ فیل بنویسند، هر یك کتابی جدا. فرانسوی هر روز به باغ وحش می‌رفت و در آن گوشه که فیلان را جا داده بودند روزی نیم ساعت یك ساعت گردش می‌کرد و در ضمن فیلها را تماشا می‌کرد و می‌رفت. بعد از دوسه ماه کتابی بیرون داد بسیار ظریف و کوچك و قشنگ به نام

L'Amour et l'Eléphant . مرد انگلیسی پاتاوهٔ خود را بست و کوله‌پشتی به دوشش گرفت و به افریقا سفر کرد و سه چهار ماه در ناحیه‌ای که فیلان دران زندگی می‌کردند روزی چهار پنج ساعت به مداقّه گذرانید و برگشته کتابی نوشت تحت عنوان Trade and Elephant . امریکائی چه‌کرد ، روسی چه کرد ، ایتالیائی چه‌کرد ، و امّا مرد آلمانی هر روز صبح به کتابخانه می‌رفت و شب بیرون می‌آمد، مدّت پنج سال هر روزی هشت نه ساعت آنجا تحقیق و تتبّع کرد ، همهٔ کتابهای به چندین زبان مختلف را که در باب فیل نوشته بودند یا راجع به‌فیل در آنها مقاله‌ای یافت می‌شد خواند و یادداشت برداشت و عاقبت کتابی در چهار مجلّد نوشت هر جلدی ششصدهفتصد صفحه و نام آن را گذاشت « مقدّمه‌ای برای تحقیق دربارهٔ فیل » . بین مقالاتی که در مجلّهٔ کاوه منتشر می‌شد برحسب اینکه نویسنده‌شان چه کسی بود تفاوتهائی از همین قبیل دیده می‌شد . سلسلهٔ مقالاتی که خود مرحوم تقی‌زاده به امضای « محصّل » در باب شعرای بزرگ ایران می‌نوشت و سابقاً به آنها اشاره شده‌است ، از آن نوع بود که آن مرد آلمانی نوشت ، یعنی هیچ چیز دربارهٔ هیچ‌یك ازانها در هیچ کتابی نبود که آنها را تقی‌زاده نخوانده و نقل نکرده باشد .

در دورهٔ چهار پنج سالهٔ اوّل به همراهی جریدهٔ کاوه چند کتاب سیاسی و نیمه سیاسی هم منتشر گردید مثل کشف تلبیس و تاریخ مجلس ایران ، و کتاب آقای جمال‌زاده درباب اوضاع اقتصادی ایران به نام گنج شایگان. کتبی که همراه دورهٔ علمی و ادبی کاوه منتشر گردید بیشتر جنبهٔ ادبی و تحقیقی و علمی داشت ، مثل تاریخ سنی

ملوك الارض و الانبیاء حمزهٔ اصفهانی و یکی بود و یکی نبود جمال زاده . . . بعد هم مطبعهٔ کاویانی از ادارهٔ روزنامهٔ کاوه منتزع گردید ، یعنی مطبعه را عبدالشّکور نامی که متصدّی ادارهٔ آن بود صاحب شد و بعضی کتابها مستقلاً منتشر کرد مثل سفرنامهٔ ناصر خسرو یا روشنائی نامه وسعادت نامهٔ منسوب به او، وجه‌دین ناصر خسرو، زادالمسافرین ناصر خسرو ، گلستان سعدی ، نصاب ابونصر فراهی ، تذکرهٔ شاه طهماسب صفوی ، منتخب لطایف عبید زاکانی ، رباعیّات خیّام چاپ رزن، موش و گربهٔ عبید زاکانی وغیره . بنده شك ندارم که در ریختن طرح اساسی انتشار این کتب مرحوم تقی‌زاده دست داشته‌است و بعضی از کسانی که مباشرت طبع آن کتب را کردند ، مثل جواد تقی‌زاده و محمود غنی‌زاده ، از همکاران تقی‌زاده در انتشار روزنامهٔ کاوه بودند. آن مرحوم چنانکه پیش ازین گفتم پیشنهادی به ایرانیان فرستاده بود که اگر دو هزار نفر در مجلّهٔ کاوه مشترك بشوند و پول اشتراك خود را بپردازند مجلّه را ادامه دهد، ولی اوّلاً این عدّه مشترك دست به نقد پیدا نشد ، ثانیاً مطبعه از دست تقی‌زاده خارج شد ، نتیجه اینکه مجلّه سر نگرفت .

بنده به جنبهٔ سیاسی دورهٔ جدید کاوه‌کاری ندارم و بیشتر از لحاظ فرهنگی و ادبی به آن می‌نگرم ــ اگرچه از لحاظ سیاسی هم بعضی مقالات مهمّ و مفید دران هست ، مثل تاریخ نهضت مزدکی در ایران، و دورهٔ مقالات راجع به روابط بین ایران و روس (این هردو را آقای جمال زاده نوشته‌است) و بحث دربارهٔ معاهدهٔ ۱۹۱۹ بین ایران و انگلستان که در کاوه آمده‌است ، و اینها از لحاظ تاریخی

هم بسیار مفید است ــ مثلاً در دورهٔ مجلّهٔ کاوهٔ ادبی مقاله‌های راجع به فارسی فصیح و مقایسهٔ آن با فارسی خان والده ، یا منطق‌الطّیر مسخ شدهٔ عهد مشروطیّت ، و این قبیل عناوین ؛ مقاله‌های راجع به مقایسهٔ شعر فصیح با شعر کربلائی یا شعرخان والده (نظیر آنچه‌حالا در باب شعر نو می گویند) ، اگر بدقّت خوانده شود روشن می‌گرددکه مرحوم تقی‌زاده با سیل لغاتی‌که از راه استانبول و ممالك تحت نفوذ عثمانی‌واردجراید ومنشآت ایرانیان می‌شدبسیارمخالف‌بود . از قراری که من می‌فهمم در این باب بین‌آن مرحوم ومرحوم میرزا محمّدخان قزوینی اختلاف‌سلیقه بوده‌است وبعضی ازآن‌کلمات جدید را قزوینی در محاوره و انشای خود بکار می‌برده و در سر این امر بین آن دو نفر مناظره و محاجّه در می‌گرفته‌است . انشای تقی‌زاده در تمام ادوار یکدست و صحیح بود و من در میان معاصرین کمتر کسی دیده‌ام که به اندازهٔ او بر لغات زبان فارسی مسلّط باشد و آنها را درست در معنی خود بکار برد و در هرجا برای هر مفهومی‌کوشش‌کند که درست آن لفظ صحیح را که حاقّ مطلب را برساند در جمله بنشاند . تنها عیبی که بعضی ممکنست بر انشاء تقی‌زاده بگیرند اینکه جمله‌های طولانی (به شیوهٔ آلمانی یا به شیوهٔ ترکی عثمانی) در آنها فراوان است ، وگاهی جمله دارد که یك صفحه و نیم درازی آنست . ولی انشای قزوینی بتدریج در تحت تأثیر جرایدی که می‌خواند تغییر کرده و به مرتبه‌ای رسیده بود که (در مقدّمهٔ دیوان حافظ مثلاً) بسیار بد شده بود . آثار این تغییر تدریجی در همان وقت که با جمال‌زاده و غنی‌زاده و کاظم‌زاده و رضا تربیت و

عزّةالله هدایت و حسینقلی‌خان نوّاب و امثال ایشان در برلن محشور و معاشر بوده‌است مشهود می‌شده و مرحوم تقی‌زاده به او ایراد می‌گرفته‌است، و از قرار معلوم گاهی قزوینی جواب می‌داده‌است که: دراستعمال لغات غلطی که درافواه‌رایج شده‌است عیبی نمی‌بینم؛ و یك‌بارهم گفته بوده‌است: چرا به شاعران ونویسندگانی مثل سعدی و حافظ اجازه می‌دهید الفاظی را که مطابق مقیاس عربی غلط است، مثل تماشا و خصایل، در نوشتهٔ خود بکار ببرند ولی ما اجازه نداریم چنین کاری بکنیم. تقی‌زادهٔ مرحوم می‌گفت من جواب دادم‌که «آخر آنها ژنی بوده‌اند» و گویا این عبارت من به قزوینی سوء اثر کرد و ناگهان یك کلمه گفت «چه عرض کنم» و بعد ساکت شد و دیگر به بحث ادامه نداد.

مرحوم تقی‌زاده برای بنده گفت که قزوینی عادت داشت که درکتابچهٔ دستی و ورقه‌های کاغذ و تقویم روزانهٔ خود، در باب همهٔ اشخاصی که با ایشان محشور بود یادداشتهائی می‌کرد. گاهی از این قبیل بود که از آن شخص مطلب تازه‌ای یاد می‌گرفت، مثلاً از مرحوم میرزا فضلعلی آقای تبریزی که برای معالجه به برلن آمده بود و مدّتی آنجا بود غالباً مطالبِ به‌قول خودش «ممتّع» می‌شنید و یادداشت می‌کرد، ولی بیشتر لغات عجیب و استعمالات غریب واقوال نادر و تعبیراتی که باعث حیرت او می‌شد و برایش تازگی داشت اگر می‌شنید می‌نوشت و همه‌هم این را می‌دانستند و طبعاً هر کسی می‌خواست بداند قزوینی از قول او و در باب او چه یادداشت کرده است. مثلاً یکی از آقایان وقتی که از برلن به سفر می‌رفت به

قزوینی گفت : جناب آقای قزوینی ، خواهش می‌کنم به من بفرمائید
در باب من چه یادداشتی کرده‌اید ، و دراین‌باب بقدری اصرار ورزید
که عاقبت قزوینی ناچار شد به او جواب بدهد . گفت : شما دولت علیه
را سر هم ــ دولتعلیه ــ می‌نویسید ، این کار را نکنید و آن را دو
کلمهٔ جدا بنویسید . تقی‌زاده می‌گفت : روزی که قزوینی در چهارم
ژانویهٔ ۱۹۲۰ از برلن به سمت پاریس برگشت ما همه در محوّطهٔ
ایستگاه راه‌آهن پای قطار ایستاده بودیم . من از او حلال‌بائی
طلبیدم و خواهش کردم اگر ترك اولائی از من سرزده‌است و چیزی
گفته‌ام که بر قزوینی گران و ناگوار آمده یا کار ناپسندی کرده‌ام به
خودم بگوید تا عذرخواهی کنم و گله‌ای در میان نباشد ، و قزوینی
ابا و امتناع می‌کرد و به‌انکار هرچه تمامتر می‌گفت : خیر ، هیچ‌چیزی
در میان نبوده‌است که موجب شکایت و گله شده باشد و من از شما
بی‌نهایت متشکّر و ممنونم . ولی من باز اصرار کردم ، و التماس‌کرده
گفتم در آن دفتر یادداشت لابد چیزی هم به‌نام من نوشته‌اید ، و او
بالأخره درماند و گفت : بله ، فقط یك چیز بود ، و آن اینکه به
آدم جلو روی خودش نمی‌گویند تو ژنی نیستی !

من این قصّه‌ها را برای این می‌گویم که حضّار محترم تقی‌زادهٔ
واقعی را بشناسند و بدانند نه آن قدر از عالم ملایك بود که ما
دوستانش می‌گوئیم ، نه آن قدر عادی و معمولی و پیش پا افتاده بود
که دشمنانش جلوه داده‌اند ؛ درستش را بخواهید انسانی بود معتدل
که همه نوع زندگی کرده بود و همهٔ پست وبلند وخوب و زشت‌زندگی
را دیده بود و بسیار رفیق وخوش محضر و گرم و عالی همّت و ملّت

دوست و وطن‌پرست بود. بنده نمی‌خواهم اینجا بایستم و مرثیّه‌ای پر از مدیحه ایراد کنم، می‌خواهم یادی از دوست خود بکنم و او را چنانکه بوده‌است بیاد بیاورم.

تقی‌زاده همان‌قدر که اصرار به‌حفظ فارسی‌از نفوذ مخرّب السنهٔ اروپائی و فارسی عثمانی و کربلائی داشت از اصراری هم که بعضی به خالص کردن فارسی از کلمات جاری عربیّ‌الأصل و نوشتن فارسی سره بکار می‌برند متنفّر بود و با آنان مبارزه می‌کرد و در مقالات مختلف او که در مجلّات و جراید ایران منتشر گردیده‌است آثار این تنفّر او دیده می‌شود، بخصوص در مقاله‌ای که در ۱۳۱۴ درمجلّهٔ تعلیم و تربیت منتشر شد و از آنجا در یکی از جراید یومیّه نقل کردند و سپس آن شماره را توقیف کردند و در همان جریدهٔ یومیّه شروع به انتقاد از تقی‌زاده و دشنام دادن به اوکردند، و آن شمارهٔ مجلّهٔ را هم جمع کردند، و تمام این‌کارها به جهت این بودکه اصرار فرهنگستان را به خالص کردن فارسی از راه منسوخ کردن لغات متداول‌عربیّ‌الأصل و ترویج کردن کلمات مجعولی که آنها را فارسی گمان می‌کنند به باد انتقاد گرفته بود.

چند کلمه هم از تألیفات مرحوم تقی‌زاده که به‌صورت کتاب یا رساله نشر شده‌است عرض کنم:

مقدّمهٔ تعلیم عمومی رساله‌ایست در اثبات اینکه باید عموم مردم ایران با سواد شوند، و برای با سواد شدن ایشان باید خطّ فارسی آسان باشد، و آسان کردن خطّ فارسی ممکن نیست مگر به اینکه عوض شود و خطّ لاتین را به نحوی که به درد نوشتن

فارسی بخورد جانشین آن کنند. این را آن مرحوم نوشت و البته موافقینی هم داشت. ولی چند سال بعد ملتفت عیوب و زیانهائی شد که از این‌راه ممکنست‌عاید ایران‌بشود، و ازاین‌عقیده‌برگشت وعلاوه براینکه در دو سه جا صریحاً استغفار کتبی از ابراز این عقیدهٔ خود کرده‌است بنده از علم و اطّلاع خود شهادت می‌دهم که لااقلّ در بیست وچند سالهٔ اخیر عمر خویش با تغییرخطّ فارسی بکلّی مخالف بود.

از پرویز تا چنگیز رسالهٔ کوچکی است در تاریخ ایران از ختم ساسانیان که ناتمام مانده و فقط تا دورهٔ بنی‌امیّه است و آن را با یادداشتهائی که در طول سنین متمادی جمع شده بود به‌آقای احمد افشار شیرازی سپرده بودکه تجدید چاپ شود و بنده نمی‌دانم که‌فعلاً به چه حال است و در کجاست.

گاه شماری حاوی مقداری از تحقیقات آن مرحوم است در باب تقویم و تاریخ‌گذاری و علم نجوم در ایران از دوره‌های قدیم تا زمان ما، و هرکس بران نظری بیندازد ملتفت نهایت دقّت و وسواس آن مرحوم در صحیح بودن مندرجات کتاب خود و گمراه نکردن خواننده می‌شود که چند بار با تتّمه و تکمله و ذیل وفائت ذیل و غلطنامه مندرجات‌کتاب را تصحیح‌کرده‌است و عاقبت دربعضی نسخه‌ها هم (من جمله نسخه‌ای که به بنده مرحمت کرده بود) به خطّ خود چندین اصلاح و تصحیح هم در حواشی کتاب اضافه کرده بود.

مانی و دین او، اساساً تحریر چند کنفرانسی بود که در این موضوع ایراد کرده بود، بعد به آقای افشار شیرازی داده و ازایشان خواهش کرده بود مقداری از متون عربی و فارسی مربوط به مانی را از چند کتاب قدیم و معتبر برداشته ضمیمهٔ آن کند، ولی کتابی که

منتشر شده‌است از آنچه خود آن مرحوم در نظر داشت بسیار دور شده‌است.

بیست مقاله مجموعهٔ مقالاتیست که بعضی را خود آن مرحوم به‌فارسی نوشته بوده و برخی را به السنهٔ دیگر انشا کرده بوده و در مجلّات خارجی منتشر شده بوده‌است، و بعضی از دوستان اینها را هم به فارسی ترجمه کرده‌اند و بنگاه ترجمه و نشر کتاب آن را منتشر ساخته‌است. مقاله‌هائی که به السنهٔ فرانسه و آلمانی و انگلیسی در مدّت اقامت در اروپا نوشته حاوی اکتشافات تازهٔ آن مرحوم است چه دربارهٔ گاه‌شماری ایران و چه در باب عصر و تاریخ مانی و مانویان ـ و حاصل آن اکتشافات در این مقاله‌های ترجمه شده آمده‌است.

سلسلهٔ مقالات آن مرحوم دربارهٔ فردوسی که به امضای محصّل در دورهٔ جدید کاوه در چندین شماره منتشر شده بود بار دیگر در هزارهٔ فردوسی با اغلاط بیشمار منتشر گردید، و بار سوم آقای حبیب یغمائی مباشرت طبع آن را از جانب انجمن آثار ملّی بعهده گرفته و در کتاب فردوسی و شاهنامهٔ او منتشر کرده‌است. مطالبی پس‌از تحریر اصلی این مقالات معلوم شد که بعضی از مندرجات آن مقالات را ضعیف کرده‌است، من جمله اینکه فردوسی نسخه‌ای از شاهنامه را برای صاحب خان لنجان در ۳۸۹ تحریر کرده‌است، یا اینکه یوسف زلیخائی به بحر متقارب ساخته. و بنده مقاله‌ای راکه در ابطال این دو نسبت نوشته بودم و در لندن در مجلّهٔ روزگار نو منتشر گردید قبل از نشر به نظر خود آن مرحوم رسانیده بودم وبا

آن مقاله موافقت کرد و فرمود که بنویسم که دیگر به این دومطلب معتقد نیست. اگر حال او در اواخر عمر مناسب این می‌بود که این مقاله‌ها را حکّ و اصلاح کند، یا اگر نشر و تحریر آنها را به بنده واگذار کرده بود بنده مسلّماً نمی‌گذاشتم غلطها و اشتباهات آن مقالات تجدید طبع و تخلید شود. حالا چاره‌ای جز این نیست که رساله‌ای در ردّ و ابطال آنها بنویسیم و منتشر کنیم.

مقالهٔ معتبر و جامع آن مرحوم در شرح احوال ناصرخسرو که در مقدّمهٔ دیوان چاپ شده‌است هنوز بهترین شرح احوالیست که از برای آن شاعر بزرگ نوشته شده‌است و می‌ارزد که با شرح و توضیح و آوردن تمام شعرهای استشهاد شده به صورت کتابی چاپ شود و برای تدریس شیوهٔ تحقیق و تتبّع در دانشگاه تدریس شود.

سلسلهٔ خطابه‌های نه‌گانهٔ او در تاریخ عرب قبل از اسلام و مقارن ظهور اسلام که در دانشکدهٔ معقول و منقول (الهیّات و معارف اسلامی) ایراد کرده‌بود به صورت رساله‌های جداگانه منتشر شده بود و حالا آنها را شرکت سهامی چاپ افست به اهتمام آقای ایرج افشار در مجموعهٔ مقالات تاریخی تقی‌زاده تجدید چاپ کرده‌است.

سلسلهٔ خطابه‌های دیگری که به‌عنوان درس درهمان دانشکده راجع به تاریخ علم در اسلام ایراد کرد جزوه جزوه چاپ می‌شد و تا حدود صد وسی صفحهٔ آن را بنده دیدم و نمی‌دانم آیا باقی آن هم چاپ شد یا خیر، و یادداشتهای آن مرحوم در آن موضوع چه شده است. ظاهراً کار ناتمام مانده‌است.

مجموعه‌ای حاوی چند مقالهٔ تقی‌زاده و یك مقالهٔ جمال زاده

هم کتابخانهٔ طهران منتشر کرد، و خطابه‌هائی را هم که در باشگاه مهرگان در باب تاریخ مشروطیّت ایران خوانده بود آن باشگاه در مجلّدکی جداگانه نشر داده‌است.

همچنین مجلّدی حاوی دو خطابهٔ تقی‌زاده در موضوع «اخذ تمدّن خارجی» و «آزادی، وطن، ملّت، تساهل» که اینها هم درهمان باشگاه ایراد شده بود چاپ شده‌است.

تحفةالملوك از کتابهای فارسی اوایل قرن هفتم هجری که کتابخانهٔ طهران منتشر کرد به اهتمام آن مرحوم استنساخ و چاپ شده‌است، و در شمارهٔ اوّل مجلّهٔ روزگار نو هم مقاله‌ای هست که آن مرحوم ترجمه به فارسی کرده‌است.

جماعتی از علمای مستشرق اروپا کتابی حاوی مقالات متفرّق بیرون آوردند که‌آن را به‌مناسبت ۷۵سالگی مرحوم تقی‌زاده تقدیم او کردند وآن را یك ران ملخ A Locust's Leg نامیدند. مباشرت چاپ و انتشار این‌کتاب را پروفسور هنینگ داشت.

بسیار از خانمها و آقایان محترم عذر می‌خواهم که این‌خطابهٔ من خیلی مفصّلتر ازان شد که قصد آن را داشتم ولی درگفتگوی راجع به مرحوم تقی‌زاده اختیار از دست من خارج می‌شود، به مضمون آن شعر معروف که:

حرامم آید از دیگران سخن گفتن

و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم

محمّد علی فروغی (ذکاءالملك[1])

پنجاه وپنج سال پیش ازین بود (۱۳۳۶ قمری) که بنده در کلاس اوّل دارالفنون درس مـی‌خواندم. روزی به ما اعلام داشتند که امروز بعد از ظهر در ایوان غربی دارالفنون کنفرانسی داده خواهد شد آنجا حاضر شوید. کنفرانس دهنده مرحوم میرزا محمّد علی‌خان ذکاءالملك فروغی بود و موضوع کنفرانس تحقیق در احوال فردوسی طوسی. درآن روز درخارج ایران جنگ جهانی اول مشتعل بود.

مرحوم ذکاءالملك در آن سال درست بیاد ندارم که رئیس دیوان عالی‌تمیز بود یا کاری دیگر داشت، امّا ما شاگردان دارالفنون با اسم او آشنا بودیم ومی‌دانستیم که در جزء کارهای دیگر در مدرسهٔ علوم سیاسی هم درس می‌دهد و برادرش میرزا ابوالحسن خان فروغی را مکرّر دیده بودیم که در کلاسهای بالاتر از کلاس ما در همان دارالفنون درس می‌داد. امّا اوّلین مرتبه بود این مردی را که از رجال مهمّ مملکت ایران بود از نزدیك می‌دیدم و صدای آرام

---

۱. در بهمن ماه ۱۳۵۰ به یاد سی سالگی وفات مرحوم فروغی مجلسی در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه منعقد گردید که چندتنی در آن مجلس از آن مرحوم ذکر خیری کردند. از آن جمله این گفتار بود که مجتبی مینوی ایراد کرد. ازکتابهای خاندان فروغی چه خطّی و چه چاپی و نیز از تصویرها و عکسهای افراد آن خاندان نمایشگاهی نیز در این محفل ترتیب داده بودند.

و با وقار و با طمأنینهٔ او را می‌شنیدم؛ اوّلین دفعه بود که با جزئیات احوال فردوسی به آن نحوکه مرحوم فروغی تقریر می‌کرد آشنا می‌شدم؛ اولین‌بار بود که نامهای مستشرقینی مثل ژول‌مُهل[1] و باربیه دو مینار[2] و نُلدکه[3] را می‌شنیدم اگرچه چند سال طول کشید تا اهمیت تحقیقهای آنان برمن معلوم شد.

تاریخ مختصر ایرانی‌که ما درکلاس پنج وشش ابتدائی خوانده بودیم‌تألیف همین میرزا محمّد علی خان فروغی بود و این جملهٔ اوّل آن برای ما ضرب‌المثل شده بود که: مملکت ما ایران است و ما ایرانی هستیم و پدران ما هم ایرانی بوده‌اند. در سالهای مدارس متوسّطه یك تاریخ ایران مفصّلتر به ما درس دادندکه آن را هم‌همین محمّد علی خان ترجمه و تألیف‌کرده بود ولی پدر او مرحوم محمّد حسین ذکاءالملك فروغی آن را نگارش کرده بود؛ سالها گذشت تا دانستم که در تألیف قسمت تاریخ اسلام این کتاب مرحوم میرزا شیخ محمّد خان قزوینی هم قبل از رفتن به فرنگستان دست داشته است.

بعدها کتابی در علم بدیع و کتابی دیگر در تاریخ ادبیّات و احوال شعرا درمدرسه درس خواندیم‌که آنها هم نوشتهٔ مرحوم محمّد حسین خان ذکاءالملك بود. وقتی که می‌خواستیم کتابی خارج ازکتب درسی بخوانیم هم باز با نام ذکاءالملك فروغی اوّل روبرو می‌شدیم و کتابهائی به‌ما توصیه می‌شد از قبیل عشق و عفّت، کلبهٔ هندی، عجز بشر، سفر هشتاد روزهٔ دور دنیا، بوسهٔ عذرا، غرائب زمین و عجائب

1. Jules Mohl
2. Barbier de Meynard
3. Th. Noeldeke

آسمان ، و امثال اینها ـ کتابهائی که انشاء و نگارش محمّد حسین خان فروغی بود اگرچه اشخاص دیگری ، و من جمله محمّد علی خان پسر فروغی و شیخ محمّد قزوینی وغیرهم آنها را تألیف یا ترجمه کرده بودند. در دارالمعلّمین مرکزی که داخل شدم رئیس مدرسه مرحوم میرزا ابوالحسن خان فروغی بود که اصول تعلیم و تربیت و منطق و تفسیر به ما درس می‌داد [۱] ، و در کلاس مدرسه با دو تن از پسران محمّد علی فروغی هم‌درس بودیم ، آقا محسن خان و آقاجواد خان . خلاصه اینکه تمام دورهٔ درس خواندن و نشو و نمای ما با تألیفات فروغیها و اسم خاندان فروغی بهم پیچیده بود. اوراق مشوّش را که مجموعهٔ مقالات میرزا ابوالحسن خان بود خوانده بودم و سعی کرده بودم که بفهمم . دورهٔ نزدیك به‌کاملی از نُه سالهٔ جریدهٔ تربیت به‌من دادند و من بسیاری از اوقات به خواندن مقالات آن مشغول می‌شدم . درمدرسهٔ دارالمعلّمین مرکزی دو مجلّهٔ اصول تعلیم و فروغ تربیت منتشر می‌شدکه ما شاگردها غالب آنها را می‌خواندیم. یك‌وقت معلّم ما مرحوم میرزا عبدالعظیم خان قریب گرکانی به من تکلیف کرد که در شرح حال فردوسی و راجع به شاهنامهٔ او گفتاری تهیّه کنم و در سر کلاس بخوانم. امّا شاهنامه نداشتم. آقاجواد خان نسخه‌ای ازشاهنامهٔ چاپ بمبئی به‌من امانت داد . دو سه ماهی نزد من بود تا گفتار خود را تهیّه کردم و ابیاتی از شاهنامه برگزیده ضمیمهٔ آن کردم. در ضمن ملتفت شدم که متن این شاهنامه تصحیح کردهٔ مرحوم آقا محمّد مهدی ارباب اصفهانی است که پدر محمّد حسین خان

۱. در باب مرحوم میرزا ابوالحسن خان ممکنست عقاید مختلف باشد. بنده همین قدر می‌دانم که گردنم زیر بار منّت اوست.

ذکاءالملك فروغی بوده‌است. بعدها دانستم که این آقامحمّد مهدی ارباب از فضلا و ادبای بنام بوده و تألیفات متعدّد داشته‌است من جمله کتابی در باب تاریخ و جغرافیای اصفهان به نام «نصف جهان» نوشته بوده‌است و تاریخ وصّاف چاپ بمبئی هم به اهتمام همان آقا محمّد مهدی ارباب به‌طبع رسیده بوده‌است ، هنوز شاگرد دارالمعلّمین بودم که به من اجازه دادند برخی شبهای هفته که مرحوم ادیب پیشاوری به‌خانهٔ مرحوم فروغی می‌آمد بنده هم شبها آنجا حاضر باشم وشعرهای او را که شیخ‌الملك اورنگ می‌خواند بشنوم و ازمحضر مرحوم‌ادیب مستفید شوم. آن نسخهٔ شاهنامه‌ای‌که مرحوم جواد خان به من امانت داده بود اختصاص دیگری داشت: در سراسر کتاب پهلوی بعضی از بیتهای آن با مرکب سیاه نقطه‌ای گذاشته بودند وآن را به‌اصطلاح برگزیده و منتخب کرده بودند. سالها گذشت و دور روزگار اقتضاکرد که من بامرحوم محمّد علی فروغی ذکاءالملك در سالهای مقارن‌جشن هزارهٔ فردوسی نزدیکتر شوم و با آن مرحوم در تهیّهٔ خلاصه‌ای از شاهنامه همکاری کنم. این خلاصهٔ شاهنامه همان ابیات نقطه‌گذاری شدهٔ آن نسخهٔ شاهنامه بود که عرض کردم. آقا محمود خان فروغی و همشیرهٔ ایشان از روی آن متن چاپی اینها را پاکنویس می‌کردند، مرحوم فروغی و بنده صبحها از ساعت هفت و نیم تا ده آنها را با هم می‌خواندیم وبانسخ‌خطی وعکسی وچاپی مقابله وتصحیح‌می‌کردیم وبه مباشرت بنده در چاپخانهٔ مجلس چاپ می‌شد. در مقدّمهٔ این خلاصهٔ شاهنامه شرحی نوشته‌است به صورت نامه‌ای خطاب به دوستی‌مهربان که از لطیفترین نوشته‌های فروغی و از لطیفترین و مؤثرترین

مقاله‌های مربوط به‌فردوسی‌است که بنده خوانده‌ام، و به‌همین‌جهت بار دیگر آن را در جزءِ مقالاتِ راجع به هزارهٔ فردوسی طبع کردیم. گمان نمی‌کنم افشای رازی باشد اگر امروز که ۲۹ سال از فوت فروغی می‌گذرد اینجا بگویم که درآن ایّام مکرّراً اظهار می‌کرد که آرزوئی جز این ندارم که با من کاری نداشته باشند و از خدمات دولتی معاف بدارند و بگذارند که در گوشه‌ای بنشینم و به تألیف و ترجمه و تصحیح و تحشیهٔ متون قدیم بپردازم.

غیراز خطابه‌ای که مرحوم فروغی در دوران جنگ اول‌جهانی در ایوان دارالفنون ایراد کرده بود دوخطابهٔ دیگر نیز بنده از آن مرحوم شنیدم‌که متن هر دو را انجمن آثار ملّی چاپ کردند. یکی مشاهدات و تفکّرات آن مرحوم بود دربارهٔ آثار ملّی در ضمن سفری به اصفهان و پارس که روز ۲۸ اردیبهشت ماه ۱۳۰۶ هجری شمسی در سالن معارف ایراد کرد. دیگر کنفرانسی بود بالنسبه طولانی و مفصّل در خصوص فردوسی‌که دربهمن ماه۱۳۱۳ در طالار دانش‌سرای عالیَ ایراد کرد، و درآن موقع فروغی رئیس‌الوزرا و رئیس انجمن آثار ملّی بود و همان مواقعی بود که مشغول طبع خلاصهٔ شاهنامه بودیم.

به‌مناسبت گفتگو از کنفرانسهای مرحوم فروغی از یك خطابهٔ دیگر آن بزرگوار نیز یادی بکنم که آن را در پاریس در مهرماه ۱۳۰۸ درسفارت ایران ازبرای محصّلین ایرانی گفته بود و موضوع آن جامعهٔ ملل بود، و در آن موقع فروغی نمایندهٔ ایران در جامعهٔ ملل بود و شرحی که در این باب ایراد کرده است از برای آشنا

کردن محصّلین ایرانی با موضوع، بسیار مفید و سودمند بوده و هنوز هم خواندنی است.

این مطلب مرا به شیوهٔ انشای مرحوم فروغی می‌کشد: برخلاف مرحوم پدرش که او اهل سجع‌سازی و عبارت‌پردازی بود محمّد علی فروغی چنان می‌نوشت که حرف می‌زد، یعنی به انشائی شبیه به مکالمه و محاورهٔ مردم تربیت شدهٔ فارسی زبان. هرگز دنبال بکار بردن الفاظ قلنبه و اصطلاحات غلیظ نمی‌رفت؛ البتّه آنجا که باید اصطلاحی فنّی یا علمی بکار برد از استعمال آن مضایقه نداشت، مثلاً نکات مربوط به فلاسفهٔ اروپا و افکار ایشان را که در کتاب «سیر حکمت در اروپا» بایست بیان کند ناچار با اصطلاحات خاصّ ایشان بیان کرده‌است، ولی انشاءِ او بقدری ساده و لطیف است که بر هر کس که با اصطلاح آشنا باشد فوراً مفهوم، و مثل شکر پنیر در دهن آدم آب می‌شود، و اشکالی که در فهم متون فلسفی برای خوانندگان پیش می‌آید در قراءت نوشته‌های فلسفی مرحوم فروغی، چه مربوط به دکارت و سقراط و افلاطون باشد چه مربوط به ابن‌سینا، پیش نمی‌آید.

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

بعضی از ترجمه‌ها و تألیفها را که محمّد علی فروغی در زمان حیات مرحوم پدرش کرده بوده‌است محمّد حسین ذکاءالملک از نو نگارش کرده و به انشای خود آراسته‌است، مثل: کتاب «چرا؟ به این جهت» که نیمی ازان ترجمهٔ میرزا محمّد علی خان ابن

ذکاءالملک بوده‌است ؛ و کتاب عشق و عفّت که شرح راجع به تاریخ و جغرافیای اسپانیا در آن کتاب تألیف میرزا محمّد علی خان بوده است ؛ و کتاب حقوق اساسی یعنی آداب مشروطیّت دُوَل تألیف میرزامحمّدعلی‌خان که مرحوم‌پدرش بران مقدّمه‌نوشته وبعید نیست که در انشای کتاب هم دست برده باشد ؛ دورهٔ تاریخ ملل قدیمهٔ مشرق و تاریخ ایران که اصل آن تألیف سنیوبوس[۱] بوده‌است ترجمهٔ میرزا محمّد علی خان بوده و در طبع دوّم آن کاملاً متابعت از سنیوبوس نشده ، بلکه اضافاتی نسبت به آن دارد ، بخصوص جزءِ مربوط به تاریخ ایران که مجلّدی جداگانه کرده‌اند بسیار مفصّل و به اندازهٔ تمام تاریخ ملل قدیمهٔ مشرق شده‌است ؛ این دوجلد تا سالهائی که‌بنده در مدارس متوسّطه تحصیل می‌کردم هنوز کتاب درسی بود و تاریخ ایران آن را حتّی در حدود ۱۳۰۲ شمسی هم در دارالمعلّمین مرکزی می‌خواندیم . کتاب اصول علم‌ثروت ملل‌یعنی‌اکونومی پولیتیک‌ترجمه و نگارش میرزا محمّد علی‌خان ابن ذکاءالملک در ۱۳۲۳ هجری قمری در مطبعهٔ شاهنشاهی بطبع رسیده ، و بنابرین قبل از فوت مرحوم ذکاءالملک اوّل منتشر شده‌است ولی من دلیلی بدست نیاوردم براینکه پدر در انشای پسر در این مورد تصرّفی کرده باشد .

بوسهٔ عذرا یا بُت روئین در دو جلد از کتبی است که مرحوم محمّد علی فروغی در ترجمهٔ آنها دخالت داشته است : اصل این قصّه

---

۱. Charles Seignobos از مورّخین فرانسه (تاریخ ولادتش ۱۸۵۴) و استاد سُربن و مؤلّف کتابهائی در تاریخ تمدّن ، در ۱۹۴۲ درگذشت.

به زبان انگلیسی بوده‌است و نویسندهٔ آن جرج رینولدز[۱] از نویسندگان تندکار و پرکار انگلستان در قرن نوزدهم میلادی بود، امّا امروزه هیچ یك از کتب او در خود انگلستان طالب و خواننده ندارد. این کتاب بوسهٔ عذرا را در هندوستان به زبان اردو یا هندی ترجمه می‌کردند و جزوه جزوه با یکی از مجلات هندی از برای مشترکین می‌فرستادند. یك نفر از مترجمین دارالترجمهٔ همایونی و کارمندان ادارهٔ انطباعات دولتی به نام سیّد حسین شیرازی که بعدها به او لقب صدرالمعالی دادند این جزوه‌های به زبان هندی را بتدریج به فارسی ترجمه می‌کرده و تا بجائی رسانیده بوده‌است که ترجمهٔ هندی منتشر شده بوده. ولی مجلّه دیگر نشر نمی‌یابد یا این قصّه دنباله‌اش در هندی مقطوع می‌شود و کار ناتمام می‌ماند، به هر حال ناچار می‌شوند اصل کتاب را از انگلستان بخواهند، و مرحوم میرزا محمّد علی خان آن را از انگلیسی به فارسی درآورد. مجموع این اوراق مترجم را مرحوم محمّد حسین ذکاءالملك می‌گیرد و به سبك مخصوص خود، یعنی انشای مصنوع و مسجّع و مزیّن، نگارش می‌کند. دو نسخه از جلد دوم کتاب به نام کشف‌الأسرار که به خطّ نستعلیق بسیار خوش در سال ۱۳۱۵ هجری قمری نوشته‌اند جزء کتابهای نمایش داده شده[۲] موجود است که یکی از آنها همهٔ تصاویر

۱. برای این مؤلّف و این کتاب او رجوع شود به مقالهٔ این‌جانب تحت عنوان بوسهٔ عذرا در کتاب پانزده گفتار.

۲. مقصود کتبی است که در مجلس یادبود فروغی در کتابخانهٔ مرکزی به‌نمایش گذاشته بودند.

نسخهٔ اصل انگلیسی را نیز دارد و معلوم است که از برای این نوشته‌اند تا از رویش چاپ کنند. امّا کتاب در عهد ناصرالدّین شاه چاپ نشد، و ماند تا به عهد محمّد علی شاه در طهران بطبع رسید. از نسخهٔ چاپی یك مجلّد حاوی هردو جلد درخاندان فروغی محفوظ است که آن‌را مرحوم محمّد علی فروغی بار دیگر خوانده و چنانکه ذوق او اقتضا می‌کرده‌است از ابتدا تا انتهای آن را اصلاح کرده و زواید را قلم زده‌است و بسیار مناسب است که از روی این نسخه کتاب تجدید چاپ شود.

تاریخ ساسانیان که ازروی کتاب رالینسن ترجمه شده‌است از کارهای میرزا محمّد علی‌خان است وآن را پدرش میرزا محمّدحسین خان نگارش کرده و به انشای مزیّن و مسجّع خود درآورده‌است. چاپ این کتاب در دو مجلّد در سالهای ۱۳۱۳ تا ۱۳۱۶ هجری قمری در طهران بپایان رسیده، و این هم از جملهٔ کتبی بود که ما خارج از کتب درسی می‌خواندیم.

جزءِ نسخه‌های نمایش شده یك نسخهٔ خطّی از ترجمهٔ کتاب شجرهٔ اتراك تألیف ابوالغازی بهادر خان دیده می‌شود که در سال ۱۳۲۴ هجری قمری یعنی در حیات مرحوم ذکاءالملك اوّل ترجمه شده‌است. اصل کتاب به ترکی بوده و در اروپا با ترجمهٔ آلمانی‌آن چاپ شده بوده و در۱۷۲۶ هم ترجمهٔ فرانسوی آن منتشر شده بوده و من گمان می‌کنم این ترجمهٔ فارسی از روی آن ترجمهٔ فرانسه حاضر شده باشد و بنابرین به احتمال قوی ترجمهٔ محمّد علی فروغی است نه ترجمهٔ پدرش، و نسخه به خطّ خود مترجم است و قابل

اینست که چاپ بشود.

چاپ دیوان نظم و نثر ذکاءالملك اوّل در ۱۳۱۸ شروع شده بود و ترجمهٔ ریحانةالأفکار را از عربی میرزا رضای کلهر با آن خطّ زیبای خود برای این چاپ نوشته بود ولی کار آن تا ۱۳۲۵ که سال آخر زندگانی صاحب آن بود طول کشید. پس از فوت او دو فرزندش میرزا محمّد علی خان و میرزا ابوالحسن خان در ۱۳۳۳ دورهٔ علم بدیع و دورهٔ تاریخ ادبیّات ایران و تاریخ شعرا را که مبتنی بر درسهای مرحوم پدرشان و بعضی مقالات متفرّقهٔ دیگر بود جمع آوری کردند و در یك مجلّد منتشر ساختند و در حقیقت نشر نوشته‌های نثر او را به مرحلهٔ کمال نزدیکتر کردند.

تاریخ مختصر دولت قدیم روم را در ۱۳۲۷ میرزا محمّدعلی خان ذکاءالملك به سفارش مرحوم مؤتمن‌الملك که وزیر معارف و اوقاف بوده‌است تألیف کرده، واساس این تألیف کتاب تاریخ رُم سنیوبوس بوده‌است.

حکمت سقراط را که عبارت از ترجمهٔ چهار رساله از رسائل افلاطون باشد مرحوم محمّدعلی فروغی در ۱۳۰۴ ترجمه و نگارش کرده بطبع رسانید. بعدها در ۱۳۱۶ مجموعه‌ای از رساله‌های ترجمه شدهٔ از افلاطون را در دومجلّد، کلاً حاوی شش رساله، بضمیمهٔ متن خطابه‌ای که در شرح حال افلاطون و فلسفهٔ او در پنج مجلس در دانشکدهٔ معقول و منقول ایراد کرده بود، طرح ریخت که منتشر کنند. جلد دوّم هنوزمنتشر نشده بود که درگذشت و چراغ عمر پر برکات او خاموش شد. آن جلد دوم را دوست گرامی آقای حبیب

یغمائی در ۱۳۲۲ منتشر ساخت.

ازجملهٔ نوشته‌های بسیار دلچسب و فایده‌بخش مرحوم فروغی جزوه‌ایست به‌نام اندیشهٔ دور و دراز، که دراستانبول نوشته وهمان‌جا بطبع رسانیده و حقیقةً اندیشهٔ دور و دراز است که دران زندگانی چندین میلیون سال آیندهٔ نوع بشر را از مدّنظر گذرانیده وپیش‌بینی کرده‌است‌که این نوع به‌صورتی عجیب وغریب درخواهد آمد. آنچه بسیار مغتنم است اعتراف صریحی است که در ابتدای این رساله‌کرده است، می‌گوید: «بی‌تمهید مقدّمه بگویم که من به فلسفهٔ تکامل یا نشوء و ارتقاء یا رای تحوّل انواع موجودات معتقدم» ـ و این اقرار او در زمانی که هنوز بعضی از علمای دین براصول نظریّهٔ داروین ردّ می‌نوشتند حاکی از کمال جرأت است.

دورهٔ کتاب سیرحکمت در اروپا را مرحوم فروغی در سال ۱۳۱۰ شروع کرد و در آخر جلد اوّل آن ترجمهٔ Discours de la Méthode دکارت را جا داد و به قرن هفدهم ختم کرد. در سالهای ۱۳۱۸ تا ۱۳۲۰ دو جلد دیگر بران افزود و تاریخ فلسفهٔ اروپا را تا زمان خود ما رسانید.

خلاصهٔ شاهنامهٔ فردوسی چنانکه گفتم مبتنی برانتخاب قدیمی بوده‌است که‌آن مرحوم به‌وسیلهٔ نشان‌گذاشتن درکنار ابیاتِ منتخب، کرده‌بوده‌است واتّفاقاً درسال ۱۳۱۳، موقع جشن‌هزارهٔ فردوسی، وسایل طبع آن را وزارت فرهنگ فراهم آورد. انتخاب بطوری شده‌است که هیچ داستانی ناقص نشده‌است و ابیاتی که به جهت ارتباط مطلب لازم بوده‌است ولو اینکه ابیات برجسته و ممتازی هم نبوده باشد

حفظ شده . برای مقابلهٔ آنها نسخهٔ شاهنامهٔ بایسنغری را از کتابخانهٔ سلطنتی، دورهٔ چاپ پاریس را از انجمن زردشتیان ، یك نسخهٔ خطّی قرن هشتم را از مرحوم دکتر سعیدخان کردستانی امانت گرفته‌بودیم و عکس نسخهٔ مورّخ ۷۹۶ قاهره را با چاپ فولرس در دست داشتیم و آنجا که اشکالی در فهم بیتی پیش می‌آمد یا شکّی در اصالت ابیاتی و ضبط الفاظی حاصل می‌شد به آن منابع رجوع می‌کردیم . افسوس که نسخهٔ قاهره دیر به دست ما رسید ورنه مقدار زیادی از ابیات غیر اصیل ازاین خلاصه حذف می‌شد .

بنده در باب این خلاصهٔ شاهنامه قدری تفصیل دادم از این‌بابت که در ایّام اخیر عمر آن مرحوم خانمی برداشت ودرجریده‌ای‌نوشت که این خلاصهٔ شاهنامه کار پدر او بوده‌است که به مرحوم فروغی امانت داده بوده‌است؛ این دروغ صرف و بهتان محض بود و در همان زمان هم مرحوم ملك‌الشّعرای بهارکه شاهد کار ما بود و چند بار در حالی که ما مشغول تهیّهٔ خلاصه بودیم به دیدن فروغی آمده بود در همان جریده سخنان آن خانم را تکذیب کرد .

سه‌تا از نمایش‌نامه‌های مولیر را هم مرحوم فروغی ترجمه‌ای کرده‌است که‌اقتباس‌گونه یاترجمهٔ آزاد باید نامید . من‌جمله تارتوف بودکه دراین زمان به مرحوم عبدالحسین نوشین داد ، و او با گروه تئاتری خود آن را روی صحنه آورد . هنگام نمایش دادن آن بنده دیگردر طهران‌نبودم وآن راندیدم. درهمهٔ این نمایش‌نامه‌ها مرحوم فروغی اسمها را فارسی کرده ، مثل کمال‌الدّین وغیره . حق اینست که همهٔ این سه نمایش‌نامه را بدست‌آورده چاپ‌کنیم و منتشرسازیم.

اگر چنان چاپ شود که درصفحهٔ مقابل هر صفحه متن فرانسوی هم بطبع برسد درجه و میزان تصرّفی را که فروغی در اقتباس و ترجمه و نگارش خود کرده‌است می‌توان سنجید. کتاب آئین سخنوری و معرّفی خطابه‌های معروف در دو مجلّد نیز ازجملهٔ تألیفات همین دوره است.

در سال ۱۳۵۶ هجری قمری به مناسبت گذشتن هفتصد سال قمری از تاریخ تألیف گلستان حکومت ایران و رجال علم و ادب مصمّم شدندکلّیات سعدی را به‌صورتی شایسته طبع ونشر کنند. قرعهٔ این فال به‌نام مرحوم فروغی زده شد و از او بهتر کسی نمی‌شدیافت. دوست ما حبیب یغمائی هم برای همکاری با آن مرحوم برگزیده شد و کلّیات سعدی را در مدّت پنج سال (از ۱۳۱۶ تا ۱۳۲۰) از روی قدیمترین نسخی‌که در ایران و اروپا بدست آمده بود تصحیح و در چهار مجلّد منتشر کردند، گلستان و بوستان که دو کتاب جدا بوده است جداگانه چاپ شد؛ تمام غزلیّات عاشقانهٔ سعدی را از هرچهار مجموعهٔ غزلیّات قدیم و بدایع و طیّبات و خواتیم بیرون کشیده در یك ترتیبِ متوالیِ الفبائی، برحسب قوافیِ ابیات، مرتّب کرده‌اند و این را یك مجلّد جدا قرار داده؛ و غزلیّاتی را که حاوی عرفان و پند و نصیحت و اخلاق است با قصاید فارسی وقصاید عربی و مراثی و مقطّعات و حکایاتی به نثر که غیراز گلستان از سعدی مانده (یعنی مجالس وعظ) و حکایاتی راجع به‌زندگانی سعدی همه را تحت عنوان مواعظ یك مجلّد کرده‌اند و حتّی رسالهٔ صاحبیّه را که سعدی از برای یکی ازدوصاحب دیوان جُوینی (علاءالدّین عطاملك یاشمس‌الدّین

محمّد) تألیف کرده بوده ، و نثر آن حاوی نصایحی در باب مملکتداری و قطعات نظم آخر آن خطاب به صاحب دیوان بوده ، و یا از زبان او سروده شده بوده، تجزیه کرده و نثر آن را جداگانه تحت عنوان نصیحةالملوك ، ونظم آن را جزءِ قطعات منظوم درمواعظ، آورده‌اند .

گویا مرحوم فروغی متوجّه نبوده‌است که این تقسیمات و دفترهای جداجدای کلّیات سعدی توسّط خود سعدی در اواخر عمر او ترتیب‌داده شده بوده وتا زمان ما هنوز نسخه‌های بسیار ، چه قدیم و چه جدیدتر ، یافت می‌شود که به همان شیوه مرتّب است و حتّی غزلیّات هم در هر چهار مجموعهٔ مختلف برحسب ترتیب سرودن ضبط و تدوین شده و رعایت ترتیب الفبائی برحسب حروف قوافی در آنها نشده‌است . شاید اگر متوجّه می‌شد که این ترتیب از خود سعدی‌است نه‌ازدیگران ، ازمبادرت دربهم‌زدن ترتیب‌کتابها ومخلوط کردن شعرهای دوره‌های مختلف با یکدیگر ، خودداری می‌فرمود . امّا متنی که برای این چهار جلد حاضر کرده است تا آن زمان بهترین متنی بودکه ازکلّیات سعدی به دست مردم داده شد ، و هنوز هم چاپی بهتر ازان از همهٔ کلّیات بیرون نیامده‌است (البتّه مرادم چاپی است که تحت نظارت خود آن مرحوم نشر شد ، نه چاپهائی‌که بعد ازان دیگران بیرون دادند و ادّعا کردند که از روی متن مصحّح فروغی‌منتشر کرده‌اند) .

ترجمهٔ سماع طبیعی شفا را فروغی در ۱۳۱۱ بدست گرفته بود و در ۱۳۱۶ به انتها رسانید و آن را چاپ کرد . بعد ازان کتابهای

آسمان و جهان و کون و فساد را هم ترجمه‌کرد و مجموع اینها را درسالهای ۱۳۱۸ و ۱۳۱۹ منتشر کرد. در این‌کار چنانکه خود آن مرحوم نوشته‌است از مشورت مرحوم فاضل تونی استفاده کرده‌است ولی این مطلب را بعضی از راه ناجنسی و بی‌انصافی چنان تعبیر کرده‌اندکه گوئی ترجمهٔ شفا کار فاضل تونی بوده، او تقریر می‌کرده و مرحوم فروغی می‌نوشته! تعلیقهٔ بر فصوص که آن را از تقریر مرحوم فاضل تونی نقل کرده‌اند با اینکه کار دیگران دران واضح است نمونهٔ خوبیست از شیوهٔ بیان او، و این چقدر فرق دارد با ترجمهٔ شفاکه ابتدا تا انتها به نثربسیار ساده و پخته و فصیح و زیبای فروغی نوشته شده‌است که در ترجمه‌های ازافلاطون و درسیر حکمت در اروپا می‌خوانیم. و کو تا کس دیگری بیاید و کار ترجمهٔ شفای ابن‌سینا را به فارسی به همان شیوائی به پایان برساند! زبده‌ای از غزلیّات خواجه حافظ شیرازی به همکاری برادرش میرزا ابوالحسن خان فروغی و استشاره با حاج سیّد نصرالله تقوی منتشر کرد که دو بار چاپ شد وچاپ دوّم آن در ۱۳۲۵ منتشر گردید. مجموعه‌ای از رباعیّات حکیم خیّام نیشابوری به همکاری دکتر غنی نشر دادکه در ۱۳۲۱ چاپ شد با مقدّمه‌ای مفصّل درباب تشخیص رباعیّات اصیل و الحاقی خیّام. ولی من گمان می‌کنم این مسأله هرگزحلّ نخواهد شد و جزءِ معضلات تاریخ ادبیّات ایران خواهد ماند که از رباعیها کدام از خیام است وکدام نیست. بعضی گمان می‌کنند حلّ مشکل به این خواهد بودکه منکر اساس‌آن بشوند!

در همان ۱۳۲۱ منتخب شاهنامه‌ای برای دبیرستانها به اهتمام

محمّد علی فروغی و حبیب یغمائی ازجانب وزارت فرهنگ منتشرشد که با آن خلاصهٔ شاهنامهٔ سابق‌الذکر از این حیث تفاوت داشت که‌در این منتخب رابطهٔ بین قطعات اشعار به جهت تکمیل داستانها به نثر انشا شده‌است و فقطابیات نخبه و برگزیده به‌صورت نظم باقی مانده است. دو سه سالی قبل از اینها ترجمهٔ فرانسهٔ مقاله‌ای از فروغی که به‌عنوان پیام‌من به‌فرهنگستان نوشته‌بود توسّط پرفسور هانری‌ماسّه تهیّه شد و در سال ۱۹۳۹ در Revue des Études islamiques منتشر گردید.

این بود فهرست‌مانندی از تألیفات وترجمه‌های مرحوم محمّد علی فروغی که بنده به‌آنها دسترس داشتم. امّا در باب سبك انشای‌او هنوز یك سخن باقی است، وآن عبارت از سخنی است که خود آن مرحوم در ۱۳۱۶ در مقدّمهٔ برچاپ دوم از جلد اوّل حکمت سقراط و افلاطون نوشت می‌گوید: در رسالاتی هم‌که سابق به‌چاپ رسیده و اکنون تجدید طبع می‌شود بعضی اصلاحات عبارتی نموده‌ام یعنی‌آنها را به فارسی نزدیکتر ساخته‌ام ، زیرا که اینجانب به فارسی‌نویسی همیشه مایل بوده وهستم، ولیکن معتقدم که شیوهٔ نویسندگی نباید ناگهان تغییرکند، و باید تدریجاً تحوّل یابد که‌برابناءِ زمان محسوس نشود. بیست سال پیش هم نوشته‌های این جانب از اکثر نویسندگان فارسی‌تر بود. اکنون در نویسندگی خود باز تغییر شیوه می‌دهم تا جائی که ازان فارسی‌تر ممکن نشود ، یعنی قید فارسی‌نویسی مخلّ فصاحت نگردد، چه عقیدهٔ راسخ دارم که آنجا باید ایستاد وبه عشق فارسی نویسی زبان بسته نباید شد.

خدا رحمت کند مرحوم فروغی را که کارهای او همه سرمشق بود و باید سرمشق بشود.

هنراکنون زدل خاک طلب باید کرد
زانکه اندر دل‌خاک‌اند همه‌پُرهنران

ص ۳۸ س ۷ و حاشیهٔ ۲ ، این مسأله مسلم نیست باید تحقیق شود .
ص ۷۲ س ۹ ، اما به ما بدل شود به او به ما
ص ۸۷ س ۵ ، (ر۲۴) یعنی (رساله بیست وچهارم)
ص ۹۹ س ۱۸ ، و در b ۷۸ گوید اصلاح شود
ص ۱۰۱ س ۱۶ نیاویزد در خوان‌الاخوان چنین است و ممکنست «بیاویزد» صحیح باشد .
ص ۱۰۷ س ۵ ، معنی «برکنی» برمن روشن نیست .
ص ۱۱۳ س ۳ ، احسن‌التقاسیم اصلاح شود
ص ۱۱۸ س ۳ ، گرشاسب یا سام بیرونی می گوید که گرشاسپ هوسام بن‌نریمان
ص ۱۲۲ س ۱۵ ، گرگانی بدل شود به گُرّگانی
نیز ص ۱۳۶ س ۱۱ و۱۳ همین‌طور اصلاح شود
ص ۱۴۹ س ۹ سی ودوساله بدل شود به سی وسه ساله
ص ۱۶۹ س ۱۶ گرفتن از او بدل شود به گرفتن براو
ص ۱۸۱ س ۹ مدوّن بدل شود به مدوّن
ص ۲۷۵ حاشیه المنطقیّن بدل شود به المنطقیّین
ص ۲۹۸ حاشیه ، (۵: ۲۰۶)... سال۶۱۷ اصلاح شود

	بدل شود به	
ص ۳۰۴ س آخر ، بحای	بدل شود به	بجای
ص ۳۳۷ س ۸ ، آرزوست» .	»	آرزوست» ،
ص ۳۸۱ س ۲، مذگور	»	مذکور
ص ۳۹۲ س ۱۸ ، نساب	»	انساب
ص ۴۰۸ س ۴ ، انکمتان	»	انکلستان
ص ۴۹۴ س ۱۴ ، نوشته بودم	»	نوشته بود
ص ۵۲۹ س ۱۳ ، مجلهٔ را	»	مجله را
ص ۵۳۹ س ۳ ، این مطب	»	این مطلب

کتابهای شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

فلسفه

آلبر کامو	نوشتهٔ کانر کروز او برایِن
(چاپ دوم)	ترجمهٔ عزت‌الله فولادوند
انقلاب یا اصلاح	گفتگو با هربرت مارکوزه و کارل پوپر
تحلیل ذهن	نوشتهٔ برتراند راسل
	ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر
تیمائوس	نوشتهٔ افلاطون
	ترجمهٔ محمدحسن لطفی
خدایگان و بنده	نوشتهٔ هگل
(چاپ دوم)	ترجمهٔ دکتر حمید عنایت
ژان پل سارتر	نوشتهٔ موریس کرنستن
	ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر
فانون	نوشتهٔ دیوید کات
	ترجمهٔ رضا براهنی
فلسفهٔ تحلیل منطقی	نوشتهٔ منوچهر بزرگمهر
کارناپ	نوشتهٔ آرن‌نائس
	ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر
مارکوزه	نوشتهٔ السدر مک‌اینتایر
	ترجمهٔ دکتر حمید عنایت
مسائل فلسفه	نوشتهٔ برتراند راسل
(چاپ دوم)	ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر
منطق سمبلیک	نوشتهٔ سوزان لنگر
	ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر
ویتگنشتاین	نوشتهٔ یوستوس هارتناك
	ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر

دین

تاریخ طبیعی دین	نوشتهٔ دیوید هیوم
(چاپ دوم)	ترجمهٔ دکتر حمید عنایت

آموزش و پرورش

فقرآموزش در امریکای لاتین	نوشتهٔ ایوان ایلیچ
	ترجمهٔ هوشنگ وزیری

جامعه‌شناسی

ساختهای خانواده و خویشاوندی در ایران	نوشتهٔ دکتر جمشید بهنام
(چاپ دوم)	
مقدمه بر جامعه شناسی	نوشتهٔ دکتر شاپور راسخ و دکتر جمشید بهنام
امریکای دیگر	نوشتهٔ مایکل هرینگتن
	ترجمهٔ ابراهیم یونسی

سیاست

امریکای لاتین «دنیای انقلاب»	نوشتهٔ ک. بیلز
(چاپ دوم)	ترجمهٔ و. ح. تبریزی
انقلاب افریقا	نوشتهٔ فرانتس فانون
(چاپ سوم)	ترجمهٔ محمد امین کاردان
پوست سیاه صورتکهای سفید	نوشتهٔ فرانتس فانون
	ترجمهٔ محمد امین کاردان
ایالات نامتحد	نوشتهٔ ولادیمیر پوزنز
(چاپ دوم)	ترجمهٔ محمد قاضی
جنگ ویتنام	نوشتهٔ برتراند راسل
(چاپ دوم)	ترجمهٔ صمد خیرخواه
چهرهٔ استعمارگر، چهرهٔ استعمارزده	نوشتهٔ آلبر ممی
(چاپ دوم)	ترجمهٔ هما ناطق
در جبههٔ مقاومت فلسطین	نوشتهٔ روژه کودروا ـ فایض ا. سائق
	ترجمهٔ اسدالله مبشری
روزهای سیاه غنا	نوشتهٔ قوام نکرومه
	ترجمهٔ جواد پیمان

عنوان	
سفری درگردباد	نوشتهٔ یوگینا. س. گینزبرگ ترجمهٔ دکتر مهدی سمسار
عرب و اسرائیل (چاپ سوم)	نوشتهٔ ماکسیم رودنسون ترجمهٔ دکتر رضا براهنی
مسئلهٔ فلسطین	گزارش کنفرانس حقوقدانان عرب در الجزایر ترجمهٔ اسداله مبشری
هیروشیما	نوشتهٔ جان هرسی ترجمهٔ چنگیز حیات داوودی
۸۰۰،۰۰۰،۰۰۰ مردم چین	نوشتهٔ راس تریل ترجمهٔ حسن کامشاد
یادداشتهای روزانه (چاپ سوم)	نوشتهٔ لئو تروتسکی ترجمهٔ هوشنگ وزیری
سرمایه‌داری امریکا	نوشتهٔ ماریان دوبوزی ترجمهٔ محمد قاضی
هائیتی و دیکتاتور آن	نوشتهٔ برنارد دیدریچ و ال برت ترجمهٔ سروش حبیبی
سیمای پنهان برزیل	نوشتهٔ فرانسیسکو خولیائو ترجمهٔ محمدعلی صفریان
تاریخ اجتماعی سیاهان امریکا	نوشتهٔ بنجامین براولی ترجمهٔ سروش حبیبی
نیه‌رره	نوشتهٔ ویلیام اسمت ترجمهٔ عبدالله گله داری
آنگولا	نوشتهٔ داگلاس ویلر و رنه پلی‌سیه ترجمهٔ محمود فخر داعی

اقتصاد

عنوان	
بحران دلار (چاپ دوم)	نوشتهٔ ر. تریفین-ژان دونیزه-فرانسوا پرو ترجمهٔ دکتر امیرحسین جهانبگلو
نفت و کشورهای بزرگ جهان (چاپ دوم)	نوشتهٔ پیتر. اودل ترجمهٔ دکتر امیرحسین جهانبگلو

نفت ما و مسائل حقوقی آن (چاپ دوم) — نوشتهٔ دکتر محمد علی موحد

جهان سوم در برابر کشورهای غنی — نوشتهٔ آنجلوآنجلوپولوس، ترجمهٔ دکتر امیر حسین جهانبگلو

جهان سوم در بن‌بست — نوشتهٔ پل بروک، ترجمهٔ دکتر امیر حسین جهانبگلو

حقوق

مجموعهٔ قوانین و مقررات شهرداریها — گردآورنده هوشنگ زندی

آموزش زبان

آموزش حروف انگلیسی (برای نوآموزان زبانهای لاتین)

علی و آذر (کتاب آموزش انگلیسی برای نوآموزان)

هدیه (کتاب آموزش انگلیسی برای نوآموزان)

ریاضیات

استقراء ریاضی — نوشتهٔ سومینسکی گولووینا یاگلوم، ترجمهٔ پرویز شهریاری

اشتباه استدلالهای هندسی (٤) — نوشتهٔ یاکوف اسمنویچ دوبنوف، ترجمهٔ پرویز شهریاری

اصول خط‌کش محاسبه (١) (چاپ دوم) — نوشتهٔ م. ه. شفیعیها

انعکاس (٥) — نوشتهٔ ایلیایاکولویچ باکلمان، ترجمهٔ پرویز شهریاری

ورودی به‌منطق ریاضی — نوشتهٔ ایزائیل سالامونوویچ گرادشتین، ترجمهٔ پرویز شهریاری

جبر و مقابله خوارزمی — نوشتهٔ محمدبن موسی خوارزمی، ترجمهٔ حسین خدیوجم

حساب استدلالی (چاپ دوم) — نوشتهٔ محمود مهدی‌زاده ـ مصطفی رنگچی

۲۵۰ مسئلهٔ حساب	نوشتهٔ واتسلاو سرپینسکی ترجمهٔ پرویز شهریاری
رسم فنی (دبیرستانی)	نوشتهٔ امیر منصور صدری ـ جواد افتخاری
رسم فنی (دانشگاهی)	نوشتهٔ س. بوگولیوبف ـ ا. وینف ترجمهٔ باقر رجالی‌زاده
روشهای مثلثات	نوشتهٔ پرویز شهریاری، احمد فیروزنیا
ریاضیات چیست؟	نوشتهٔ ریچارد کورانت و هربرت رابینز ترجمهٔ حسن صفاری
ریاضیات نوین	نوشتهٔ سرژ برمان و رنه بزار ترجمهٔ احمد بیرشک
سرگرمیهای هندسه	نوشتهٔ یاکوب ایسیدورویچ پرلمان ترجمهٔ پرویز شهریاری
فلسفهٔ ریاضی	نوشتهٔ استیفن س. بارکر ترجمهٔ احمد بیرشک
لگاریتم	نوشتهٔ گ. ک. استاپو ترجمهٔ پرویز شهریاری
مسائل عمومی ریاضیات	نوشتهٔ باقر امامی
معادلات دیفرانسیل	نوشتهٔ محمد جواد افتخاری
نامساویها (۳)	نوشتهٔ پاول پتروویچ کاروکین ترجمهٔ پرویز شهریاری
نظریهٔ مجموعه‌ها (۲)	نوشتهٔ واتسلاو سرپینسکی ترجمهٔ پرویز شهریاری
ریاضیات درشرق	ترجمهٔ پرویز شهریاری

علوم طبیعی

آموزش حل مسائل شیمی آلی (چاپ دوم)	نوشتهٔ دکتر پرویز ایزدی
آموزش شیمی (چاپ پنجم)	نوشتهٔ دکتر پرویز ایزدی
اصول شیمی نو	نوشتهٔ علی افضل صمدی

اشعه لازر	نوشتهٔ گریبوفسکی- چکالینسکایا ترجمهٔ غضنفر بازرگان
روش حل مسائل فیزیک	نوشتهٔ م. اسپرانسکی ترجمهٔ غضنفر بازرگان
سرگرمیهای شیمی	نوشتهٔ ولاسف ـ ترینونف ترجمهٔ باقر مظفرزاده
مبانی زمین‌شناسی	نوشتهٔ ابروچف ترجمهٔ عبدالکریم قریب
مسائل مسابقات شیمی	ترجمهٔ باقر مظفرزاده
مسائل مسابقات فیزیک و مکانیک	نوشتهٔ س. او. گونچارنکو ترجمهٔ غضنفر بازرگان

مردم شناسی

لوی‌استروس	نوشتهٔ ادموند لیچ ترجمهٔ دکتر حمید عنایت

علوم به‌زبان‌ساده برای کودکان و نوجوانان

خزندگان و دوزیستان	نوشتهٔ لوسیل ساترلند ترجمهٔ احمد ایرانی
درختان	نوشتهٔ کی‌ویر ترجمهٔ احمد ایرانی
سفر به‌فضا (کتاب برگزیدهٔ سال شورای کتاب کودك)	نوشتهٔ لوسیل ساترلند ترجمهٔ احمد ایرانی
قورباغه را می‌شناسید	ترجمهٔ مهدخت دولت‌آبادی

پزشکی

طب و پرستار	نوشتهٔ دکتر محمد بهشتی

تکنولوژی

تلویزیون	نوشتهٔ مهندس خداداد القابی

هنر

راهنمای نقاشی	غلامعلی گنجی
صداشناسی موسیقی	نوشتهٔ امین شهمیری

